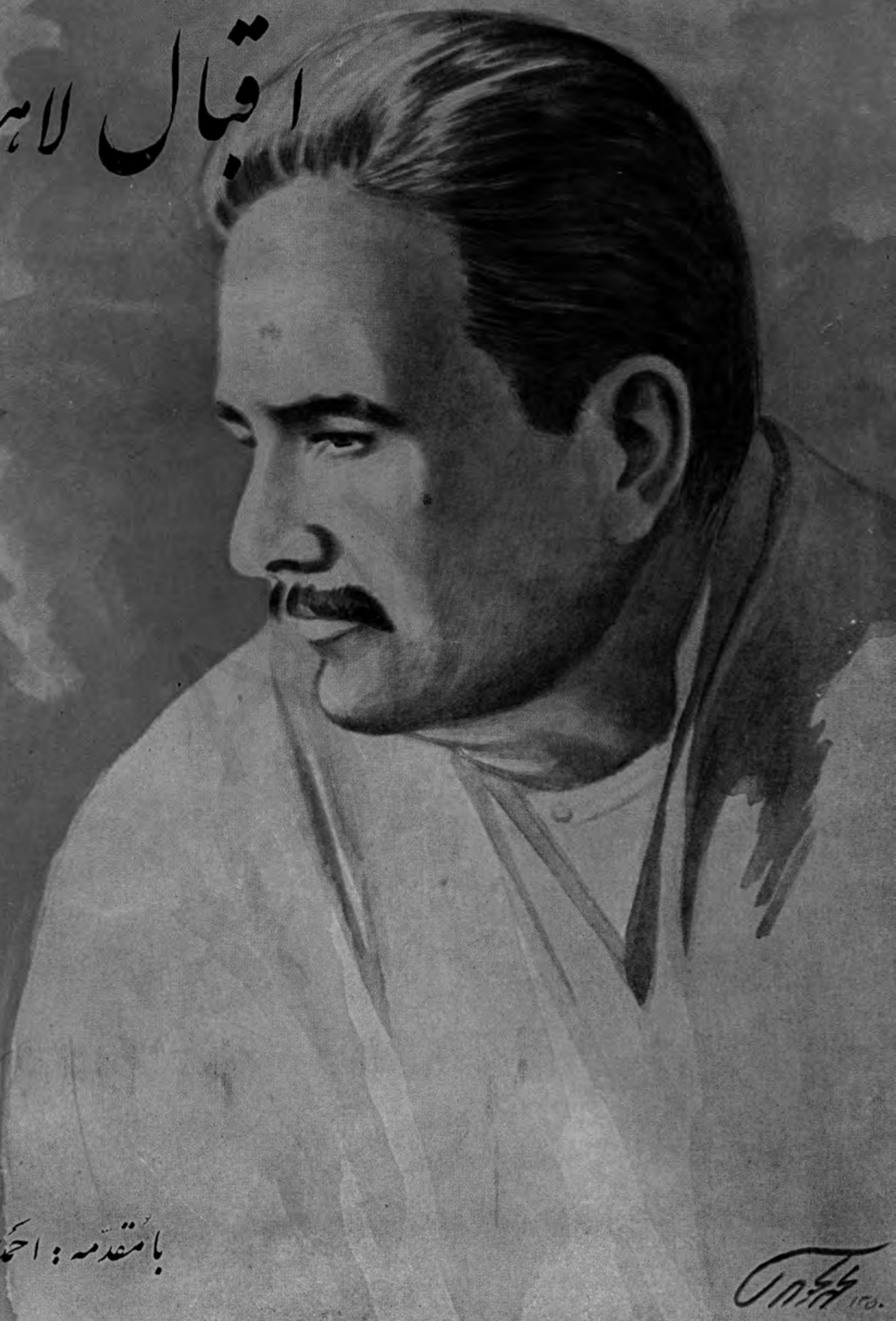
کلیات اشعار فارسی مولانا
اقبال لاهوری



با مقدمه : احمد سروش

کلیات

اشعار فارسی مولانا اقبال لاهوری

به تصحیح و اهتمام

احمد سروش

013

کلیات

اشعار فارسی مولانا اقبال لاهوری

شامل مجلدات :

اسرار و رموز - زبور عجم - جاوید نامه - پیام مشرق - مثنوی پس چه باید کرد - ارمغان حجاز

با مقدمه و شرح احوال و تفسیر کامل

بوسیله : احمد سروش

از انتشارات

کتابخانه سنائی

از انتشارات
کتابخانه سنائی

کلیات اشعار مولانا اقبال لاهوری

با مقدمه : احمد سروش

چاپ پنجم تابستان ۱۳۷۰ تعداد پنجهزار نسخه

چاپ احمدی ، صحافی ایرانمهر

مقدمهٔ ناشر

« چاپ اول »

مدتها بود بانام علامهٔ فقید **دکتر محمداقبال لاهوری** شاعر پارسی گوی پاکستان آشنا بودم واشعار اورا بطور جسته و گریخته در اینجا و آنجا خوانده بودم .

البته پارسی گوئی شاعران هندی تازگی ندارد، ایرانی وهندی دوشاخهٔ برومند یك نهالند وزبان پارسی قرنها درهند زبان رسمی ، علمی وادبی بوده است .

تأثیری که ایرانی درذوق واخلاق وادب هندی وهندی درذوق واخلاق وادب ایرانی گذاشته چنان عمیق وجاودانی است که هرگز زوال نمی پذیرد .

هندطی قرون متمادی پناهگاه شعرا و سخنوران و گهواره شعر و ادب پارسی بوده تاآنجاکه یکی از سبك های شعر پارسی بنام سبك هندی مشخص شده است وگذشته ازآن اگر واقعاً نام وآثار هندیانی که شعر فارسی سروده اند در تذکره ای جمع شود خودمعرف یك شاخه مهم و پرارزش ادب ایرانی خواهد بود .

با اینکه تعداد هندیان پارسی گو بسیار زیاد است ودرمیان آنان شاعران قادری نیز دیده میشود حساب **اقبال** ازهمگی آنها جدا است.

اقبال شاعری درردیف قهرمانان جاویدشعر فارسی ازقبیل مولانا جلال الدین وحافظ است.

اقبال سبك ومکتب جدیدی درشعر فارسی تأسیس کرده که حقاً باید سبك او راسبك **اقبال** نامید وقرن ادبی حاضر را باید بنام نامی او مزین ساخت.

آنچه که عظمت وابهت وارزش اقبال وآثارش را بیشتر میکند همانا نظرات جدید سیاسی واجتماعی تربیتی او و تعلق شدیدش بدین اسلام است پیامی که **اقبال** برای مسلمانان جهان مبنی برتجدید حیات آنان دارد عظمت واهمیت مشرب روحانی اورا روشن میسازد.

باری درعصری که آثارفارسی اقبال باغلب زبانهای زنده دنیا ازقبیل انگلیسی وفرانسه وآلمانی وایتالیائی و عربی وترکی ترجمه شده و تنها بزبان انگلیسی بیش ازده جلد کتاب پیرامون آثار واعتبار پیام انسانی اونوشته اند حیف بود که خود ایرانیان ازآثار ادبی او بی اطلاع باشند ودرهرحال جای کلیات **اقبال** درقفسه های کتابخانه های ایران بسیار خالی بود و چاپ نشدن آثارفارسی **اقبال** نقص وحتی ننگی برای نسل معاصر بشمار میرفت که بحمدالله باچاپ کلیات **اقبال** این نقیصه رفع گردید واینك خوانندگان عزیز را بخواندن مقدمه ومتن آثاراقبال دعوت میکنیم.

تهران ـ ۲۰ اردیبهشت ماه ۱۳۴۳

داود ـ شیرازی

پیش گفتار چاپ دوم

بسواد دیده تونظر آفریده‌ام من
بخمیر تو جهانی دگر آفریده‌ام من
همه خاوران بخوابی که نهان زچشم انجم
بسرود زندگانی سحر آفریده‌ام من
«اقبال»

نسلی که در شبه قارهٔ هند وپاکستان برای آزادی و استقلال پیروزمندانه مبارزه کرد یك نسل قهرمان بود.

آزادی هند نه تنها خود شبه قاره را آزاد کرد بلکه درهای آزادی را بروی شرق بلکه آفریقا هم گشود.

طرد استعمار ازشبه قاره هند موجبات طرد استعمار ازسراسر مشرق را فراهم کرد وبقاره سیاه هم مجال داد تادرراه آزادی خود مبارزه کند. بدین حساب ملت‌های آسیائی وآفریقائی نیز از باب آزادی واستقلال خود به نسلی که درهند برای آزادی قیام کرد وآنرا بنتیجه رسانید مدیونند.

درمیان این نسل قهرمان چهار مرددرشمار جاودانان درآمدند وانظار جهانیان را جلب کردند. این چهار مرد جاودانی دوتن متعلق بجامعه هند وفرهنگ هندو بودند ودوتن باسلام وفرهنگی ایرانی بستگی داشتند.

دوتن مسلمان محمدعلی جناح قائد اعظم وعلامه شهیرمولانا محمداقبال نام داشتند. دوتن هندونیز مهاتما گاندی وتاگور نامیده شدند.

اقبال صاحب دیوان حاضر آثارآزادی بخش خود رابسه زبان یعنی اردوو انگیسی و فارسی سرود. آثارفلسفی خودرا بانگلیسی(۱) واشعار آزادی بخش خودرا باردو وفارسی سرود ولی عمده آثارایشان فارسی است. بطوریکه میبینیم تنهادو کتاب اقبال بزبان اردوست ودوازده کتاب شعر بفارسی دارد که این دوازده کتاب این مجموعه را تشکیل داده است

درسال ۱۳۴۱ که جلد اول کتاب حاضرانتشار یافت کسانی که بااقبال ونام او آشنائی داشتند متاسفانه درکشور ماانگشت شمار بودند. تازه این عده هم اگر بانام اقبال آشنا بودند مجموعه آثار او رادراختیار نداشتند. زیرا درخود هندهم آثار اقبال جدا جدا چاپ شده و این مجموعه بدین صورت برای اول باردرهندوایران با همت کتابخانه سنائی وبوسیله اینجانب

بچاپ‌رسید متاسفانه‌سهم عظیم‌مسلمانان هندو پیشوایان وپیش آهنگان‌واندیشمندان آن‌در مبارزات‌ضد انهاری وآزادی بخش‌شبه قاره‌هندو پاکستان چنانکه‌بایدوشایدهنوز روشن‌نشده وتنهاپیشوایان‌هندوبعنوان‌قهرمانان آزادی‌هنددرجهان‌شناخته‌ونام آورشده‌اند درصورتیکه سهم‌مسلمانان دراین نبردعظیم ازجمیع جهات‌اگر ازبرادران هندو بیشتر نباشد کمترنیست بدین‌روال حتی‌اقبال وارزش‌آثار عظیم‌او متاسفانه هنوزهم درایران شناخته‌و روشن‌نیست.

اقبال‌در حقیقت پیامبر «خودی» است. فلسفه‌خودی اقبال‌تنها علاج‌تعمیر واستحکام شخصیت افراد استعمارزده شرقی‌است که‌برپایه‌های اسلام‌و فرهنگ ایرانی‌قراردارد.

اساس‌پیام اقبال‌قوی ساختن شخصیت فردی‌شرقیها ومحترم داشتن‌سایر افراد است. تاآنجاکه اقبال‌هرگونه سئوال‌رامنع میکندوچون درزمان‌استعمار درهندگروهی برای‌بدست آوردن مقام‌دربرابر بت‌های استعمار زانومیزدند تادرپناه بیگانگان وبنفع وفرمان‌آنان بر هموطنان بینوای خودحکومت وریاست وآقائی‌کنند، اقبال‌خواستن مقام‌رانیز نوعی‌سئوال وگدائی تلقی میکند که‌شخصیت ذاتی‌انسان را مضمحل میکندواورا بنده‌وبرده‌بار میآورد.

بقول‌پروفسورعباس‌مهرین(۲) اقبال‌وگاندی هدف‌واحدی داشتندو گاندی‌میخواست باتبلیغ فداکاری وازخود گذشتگی بهدف‌خود برسددر صورتیکه اقبال‌همان هدف‌رادراثبات وجودو تقویت‌و تعمیرخودی جستجو میکرد.

اقبال‌مردمان رابشجاعت وسرافرازی ومناعت واستقلال وبردباری وپاکی‌و راستی و استغنا وصمیمیت دعوت میکردو گاندی به‌بی‌آزاری‌و وسادگی‌وعدم خشونت مردمان را رهنمون بود.»

اگرراه مختلف مینمود هدف‌واحد بودواین هردورهبر سرانجام ازاین دوراه مختلف بنقطه وسرمنزل واحدی‌میرسیدند.

چون‌هندوها ومسلمانها واقعادوملت بودند هرملت باتوجه بسوابق قومی وفرهنگی خودمیتوانست‌راه خاص‌خودرابرگزیند. بطوریکه‌دیدیم‌این هردوراه‌صحیح بودوبنتیجه هم رسید.واما‌اقبال‌برای‌حسن‌تاثیر آثار بلندخودآنهارادرقالب‌شعرآنهم‌شعرفارسی‌ریخته‌است‌ودر این کار ازشیوه شاعران بزرگ‌و اندیشمندان واقعی‌ایران پیروی کرده است

گرچه هندی در عذوبت شکر است   طرز گفتار دری شیرینتراست

اقبال نیزمانند بزرگان فرهنگ‌فارسی‌سر شاعری‌نداشته‌و بمعنی‌دیگر شعرهدف اونبوده بلکه‌شعر راوسیله‌ای برای‌کانون ضمیرو اندیشه‌های رهائی بخش خودقرار داده است.

بزبان‌دیگر اقبال‌بحرفی رسیده‌که‌ناگزیراز تبلیغ آن‌بوده ودربیان آن‌رسالت داشته‌و چاره‌ای جزادای رسالت‌خود نداشته‌است. بطورکلی همیشه‌این‌اشخاص‌یعنی‌کسانیکه‌حرفی برای‌گفتن دارندبجوهر شعردست میابند ودر آثار خود جاودانه زندگی میکنند. متاسفانه بشریت‌اساساً ازاین دست‌شاعر کم‌داردو بیشتر دواوین پرشده‌از سخنان‌منظوم وتراش‌خورده ای‌که فاقد روح‌ومعنی است. این‌شبیه الشعراهمیشه مضامین‌دیگران راحتی‌بی آنکه هدف ومعنی واقعی آنهارا دریابد نشخوار میکند. برای‌اینها شعرهدف است وعجیب است که بهدف خودهم‌هیچگاه نمیرسند. زیرابجوهر شعروروح معنی‌دست نمیابندو ازقضا این گروه سوای‌اتلاف وقت خود ودیگران وارائه‌جنس قلب‌بجای اصل اغلب‌بعلت دانش‌ناقص‌وبکار بردن‌کلام درغیرموضع خودمضرو خطرناك‌هم میگردند که‌اگر کتاب حاضر بدقت‌مطالعه

شودمولانای ماآنها راخوب شناسانده است تاشناخت سکه اصل از شهروآسان باشد.

بهمین جهت است که اینجانب بقوت معتقدم پس از جامی که بحق خاتم الشعرانام گرفته دیگرمرغ خوشخوانی بر گلشن بادسام خوردهما نغمه‌سرائی نکرده تابعد ازگذشتن قرنهاناگهان دربرهوت اجتماع ما مولاناشیخ بهاءالدین عاملی ظهور فرموده و دوبارهسکوت برقرارشده تامرغ همایون شعردرشبه‌قارههند وپاکستان برسرشاعر متفکرپارسی گوئی چون اقبال چتر زده‌است. البته‌دراین میان‌آنها که بعلت جوانمرگی ناشکفته‌پر پرشده‌اند وگرچه بجوهرشعرنزدیك شده‌اندولی فرصت ادای وظیفه نیافته‌اند بحساب نیامده‌اند.

وامادرباره شکل‌وقالب شعراقبال چنانچه ملاحظه‌میکنید اودرجمیع اسالیب‌و اجناس شعر فارسی باستثنای قصیده‌کار کرده‌وبرای هرموضوعی قالب‌مناسبی برگزیده است.

اساس‌فلسفه اقبال‌درمثنویهایش روشن‌تراست. اقبال‌حتی دراین مثنوی‌ها ازلحاظ‌شکل وقالب‌هم بیشتر بسبك وشیوه‌مرشد خودمولاناجلال‌الدین بلخی‌توجه داشته،وشیوه استاد را تتبع نموده است.

درغزلسرائی بیشتربلسان الغیب خواجه شمس الدین محمد حافظ وغزلهای جاودانیش‌نظرداشته است.

اقبال گهگاه‌درشیوه‌های تازه‌وهم تفنن‌کرده است.

اقبال مطلقاً دنبال‌سبك معروف‌هندی نبوده‌ولی گاهی‌تحت تاثیرفارسی رایج درهند و افغان‌بوده‌است‌با اینهمه گذشته‌ازجوهرشعر که‌مایه اصلی‌شعر است‌وشعراقبال‌اورا جاودانی ساخته ازلحاظ‌فرم وشکل‌هم اقبال‌بحد اعلای فصاحت دست‌یافته است.

درهرحال‌هنوزخیلی‌زوداست که‌شعراقبال چنانکه‌شایسته‌پایگاه‌بلنداوست‌شناخته گردد.

ولی‌صراف روزگار بیداراست، ودرکار جداساختن دروگوهر ازخرمهره استاد.

آنچه‌من میدانم‌این است‌که پس‌ازحافظ مااگردنبال شعر واقعی باشیم بعداز تصفح آثارجامی وشیخ‌بهائی بلافاصله باقبال‌میرسیم لاغیر.

مقدرچنین بوده‌که‌رنج‌پارس سرایان‌هندوپاکستان وهنرپروری امپراطوران گورگانی بی‌اجر نماندوپس ازقرنهاسکوت سرانجام‌طوطی‌شعر پارسی‌در شکرستان هندوپاکستان زبان بگشاید ودربرهوت خاموش شعر پارسی ناگهان صدای واقعی از برهمن زاده مسلمانی بگوشهابرسد.

کسانیکه بارمز«انشراح» آشناهستندمیدانند که‌باگشودن‌سینه‌اقبال عقده‌قرون‌ازشعر پارسی بازشده است.

این‌خلاصهٔ مطلبی‌است که‌اینجانب درمقدمه چاپ‌دوم‌کتاب اقبال میخواستم متذکر شوم. لازم‌بیاد آوری است‌که اینجانب درمقدمه چاپ‌اول برای‌بزرگداشت وقدردانی از دانشمند ومحقق گرانمایه آقای‌سید غلامرضای سعیدی قسمت‌اعظم سرگذشت‌رسمی اقبال رااز‌نوشته‌ایشان‌نقل‌گردم.زیرامن‌باورخودنکات‌لازم‌وناگفته‌راشخصاًنوشتم‌وچون‌آقای سعیدی فضل‌تقدم‌داشتندنوشته‌های ایشان‌رانیز درپیرامون‌زندگی‌اقبال‌نقل‌کردم‌وظاهراهم‌درذیل‌کتاب تذکرداده‌ولی‌چون‌آن‌تذکر کافی‌نبوده‌برحسب وظیفه‌باردیگر یادآورمیشوم. زیرامن اعتقاد داشته‌ودارم‌وقتی دیگری‌مطلبی راخوب‌نوشته‌چه‌لزومی‌دارد من‌همان‌مطالب‌رادرقالب‌دیگر ویاکلمات‌و جملات‌دیگر بنویسم؟! امادرمقدمه‌چاپ‌اول اینجانب بوجودیك رابطه‌روحانی

خاص بین خود بامعلم بزرگوارخودمولانا اقبال لاهوری اشاره‌ای کرده‌ام که البته درآنجامطلب مبهم بیان‌شده‌است‌ولی درمؤخره کتاب‌دیگری (۳) آنچه‌اینجا مبهم‌مانده بروشنی وتفصیل شرح داده‌ام تااگر عزیزی بخواهد ازاین اجمال بدان تفصیل دست‌یابد بتواند بدان کتاب مراجعه کند. زیرانقل آن‌مفصل دراین‌مقدمه چاپ‌دوم که‌ناشر محترم‌آقای داودشیرازی مدیر کتابخانهٔ‌سنائی خلاصه‌بودن آنرایاد آورشده‌اند مقدورنبود.

درخاتمه امیدوارم هموطنان روح‌پیام مهراقبال راکه‌منجربسرافرازی‌ونجات‌شخصی وقومی‌خودشان میشوددریابند.

زیراصاحب کتاب‌جزاین مقصودی نداشته وطبعاًمن نیزکه‌بشرف عرضه کردن آثار اومفتخر شده‌ام‌نیز جزاین نمیتوانم مقصود دیگری‌داشته باشم. بررسولان پیام‌باشدوبس.

احمد:سروش

۱ـ این‌کتاب فلسفی راآقای آریانژاد اخیراً ترجمه کرده‌اند که‌چاپ شده‌است

۲ـ تصوف چه‌بود وچه‌باید بشود. نوشته استادپروفسور آقای‌مهرین

۳ـ درای خود فراموشان اثرنویسنده‌مقدمه.

پیام اقبال

چون چراغ لاله سوزم در خیابان شما
ای جوانان عجم جان من و جان شما

غوطه ها زد در ضمیر زندگی اندیشه ام
تا بدست آورده ام افکار پنهان شما

مهر و مه دیدم نگاهم برتر از پروین گذشت
ریختم طرح حرم در کافرستان شما

تا سنانش تیزتر گردد فرو پیچیدمش
شعلهٔ آشفته بود اندر بیابان شما

فکر رنگینم کند نذر تهی دستان شرق
پارهٔ لعلی که دارم از بدخشان شما

میرسد مردی که زنجیر غلامان بشکند
دیده ام از روزن دیوار زندان شما

حلقه گرد من زنید ای پیکران آب و گل
آتشی در سینه دارم از نیاکان شما

ط

یاایهاالناس اتقوا ربکم ان زلزلةالساعة شیی عظیم

بسم الله الرحمن الرحیم

هوالذی انزل علیك الکتاب منه آیات محکمات هن امالکتاب واخر متشابهات فاماالذین فیقلوبهم زیغ فیتبعون ماتشابه منهابتغاء الفتنة وابتغاء تأویله ومایعلم تاویله الاالله والراسخون فیالعلم یقولون آمنابه کل من عند ربنا و ما یذکرو الااولوالالباب .

«آل عمران»

در آمد

محرم رازیم بــا ما رازگوی   آنچه میدانی زایران بازگوی

«اقبال»

انتشار کلیات آثار فارسی داهی بزرك آسیا ، واقف رموزعلم اعلی ، دانندهٔ رازهای نهانی و رمز آشنای آیات سبحانی.

خلاصه و نقاوه فعالیت‌های عقلانی هزارساله مسلمین وشهسوار بلندپروازو خورشید صبح آفرین شرق . مولانا محمداقبال لاهوری و ترجمان احوال و نگارش سرگذشت آن بزرك و شرح وتوضیح وتفسیر و تبیین و ترویج افکار معجز آثار او کاری چنان عظیم و دیریاب وممتنع الحصول است که بآسانی ومانند سایر اموراین جهانی همه‌کس رامیسر و مقدور نیست و خداوند عالمیان راشکر گذارم که این سعادت و افتخار جاوید رانصیب این بنده کمترین گردانید واین مجلد که حاوی کلیه اشعار فارسی آن نابغه دوران است ، بموقع وهنگامی که‌ازپیش مقدرومقررشده بوددراختیارفارسی‌زبانان قرارگرفت تاهرکس بمیزان استعداد وذوق واشتیاق و طهارت باطنی خودازانوار حیات بخش این آفتابی کــه از اعماق شرق مستقیماً بقلوب و ارواح تابیده فیض‌یاب گردد .

یك

که دریغ است آثاری را که این مرد بزرگ بزبان فارسی سرائیده هندوان و عربان و فرنگان وترك زبانان و سایر مردمان بزبان خود بر گردانند وبخوانند وجان خویش تازه کنند وخودفارسی زبانان ازاین گنج خداداد ودم‌مسیحائی گنجورعشق‌آفرین آن دراین قحط ذوق و غرقاب اضمحلال ناآگاه ومحروم بمانند.

میدانم که دراین مقدمه خواننده تیزهوش شرح حال وآثار صاحب کتاب را طبق معمول میخواهد واین نیز درخواست مشروع و معقول و بجائی است و البته حتی‌الامکان برآورده خواهد شد و بهمین جهت قبلا متذکر میگردم که اقبال گذشته از مقام و مرتبه روحـانی (که بحثی جداگـانه دارد) از فحول علما و حکما و دانشمندان عصرحاضر بشمار است .

مردان‌مرد وسخن‌شناسان جهان‌گاهی‌اورا تواناترین‌قهرمان نهضت‌عقلانی واستدلالی دنیای اسلام دانسته‌اند . توجه کنید از کلمات بآسانی نگذرید عنوان توانـاترین قهرمان عقلانی دنیای اسلام ویالااقل درعداد معدود این قهرمانان جاودانی قرار گرفتن ، عظمتی بیش از هیمالیا و عمقی فزون از ژرفای اقیانوس‌ها میخواهد .

باری بقراری که‌ازگزارش‌احوال آن‌جناب که زاده اقلیم‌معنی‌پرور هنداست‌برمیآید گذشته ازتحصیلاتی که درمرزوبوم‌خودکرده در بزرگترین دانشگاههای اروپا عالی‌ترین مدارج‌علمی را طی‌کرده و ازآن‌پس‌بچنان مقام ارجمندی رسیده که‌دل بهمن نهادن‌هرگونه عنوانی‌قبل از نام‌عزیزاواز قبیل‌دکتر وعلامه وسرو پرفسور و غیره رضانمیدهد.

وانصاف را که این عناوین برجسته صفات موصوف مارا بیان نمیکند ، زیرا روح بلندپرواز ومتموج‌مولانای‌مادر طلسم‌معقولات وعلوم‌کتابی تخته‌بندنشده‌وسرانجام‌رسم و راه فرزانگان وحکیمان وعقلای فرنگ بدوذوق جنون بخشیده و ازدرس خردمندان‌بزادگاه شرقی خودگریبان چاك بازگشته است» سخن کوتاه که مولانا محمد اقبال علم و حکمت امروزی را دربزرگترین دانشگاههای‌اروپا آموخت وبگفته‌خود «رازدان دانش‌نوگردید» وبر خزائن علم و فلسفه شرق و غرب تسلط یافت بدیهی است مترجم احوال و نویسنده سرگذشت‌وشارح و مبین ومروج ومعرف اووآثار او ازلحاظ دانش‌کتابی‌اگرهمپا و همطراز او نباشد باری بایستی مجملی ازمفصل دانش اورا واجد باشد . حال‌آنکه اینجانب بدون کمترین تعارف و مجامله میگویم که‌ازاین‌حیث پائی‌بس لنك دارم واصولا ازعلوم رسمی و کتابی‌ومدرسه‌ئی توشه‌ئی‌ندارم‌واگرنبودآن‌ارتباط‌و اشارات‌معنوی وروحانی فی مابین‌وآن الطاف وتوجهات‌وعنایات‌دقیقه‌روحانی که‌شامل‌گردیدم‌وآن‌کوکب‌هدایتی‌که درشب‌تاریکم درخشیدهرگزبچنین‌کارعظیمی‌دست‌نمیزدم‌وادب‌راحدخودنگاه‌میداشتم‌وهزارشکر لطف‌وکرم عمیم پروردگار رحمان و رحیمی‌را که‌برحقیرترین‌وگمراه‌ترین‌و ناچیزترین بنده، در میان

بندگانش رحمت و عنایت فرمود واورابه ظل‌رحمت و هدایت گرفت،شناسای‌کلمه راستیش گردانیدوبرسر راهی‌دولتی‌جاویدش بخشید که‌مولانای ما اقبال هم‌فرماید .

در طلب کوش ومده دامن امیدزدست   دولتی هست که یابی سرراهی گاهی

باری مقصود عرض این مقال است که فقرعلمی‌را عنایات ربانی ودولت‌عاشقی‌ومشتاقی پرده‌پوش آمد ودرشب قدری عزیز و شریف تازه براتی به‌فقیر ره‌نشینی دادند و پروانه ومجوزعمل واقدام درنشروترویج وتبیین‌آثار دانای بزرگ شرق رسید و همه‌کارها سهل‌شد وراست آمد وگروهی از پاکان روزگارکه نامشان رایاد خواهم کرد یاریم کردند تا این مهم بانجام رسید .

شرح احوال

اما شرح‌حال مولانا؟ قبلاباید متذکر گردم که نوشتن جزئیات حال هیچ‌آفریده‌ئی برای آفریده دیگر مقدور نیست .علی‌الخصوص که‌آن آفریده از برگزیدگان عالم‌خلقت وعصاره وچکیده‌ی‌عمیق‌ترین‌تمدنها وفرهنگهای آدمی باشدزیرا اصل‌و روح سرگذشت‌چنین انسانی‌درهاله‌یی از غموض وابهام پیچیده‌وبرای‌دریافت آن‌اول‌بایدآن‌دقیقه وکلمه‌روحانی راکه‌منجر بولادت مجددودرنتیجه برگزیدگی ونام‌آوری اوگردیده شکافت سپس روح او وحال او وهدف ومنظور او را در تاریخ ملت او جست و آشنایان راه میدانندکه شکافتن ودریافتن این دوغامضه لازمه شکستن چه طلسمات‌وعبور ازچه خوانهائی است؟

علی‌الخصوص‌که دراینجا بایدهندوی مسلمانی را دقیقه شکافی کردکه درعین برهمن زادگی «رمز آشنای روم وتبریز» نیزهست ودیدار اعماق ضمیر این پدیده شگفت‌که‌ژرفای ایران وهند را از یکسو وعمق‌دنیای بی‌کرانه اسلام رااز سوی‌دیگر واجد است حس چشم را بی‌آن‌سرمه‌ی‌سرمدی مقدور نیست.

آری‌ذرات‌روح‌متموج‌مولانای لاهوررابایددرتاریخ‌چندهزارساله‌ایران‌وهند ودنیای‌بی انتهای‌اسلام که‌نهایت زمانی‌ومکانی‌نداردجستجوکرد وبرای درك اووافکار وآثارش بایددری بدنیای‌بی‌کران اوگشود ورمزی ازرموز آن‌لمحه‌ودقیقه‌ی ابدی‌را که براوگذشت دریافت که نقطه‌تحول زندگی‌او همانست. همان‌لمحه ودقیقه‌ئی که‌درگورتن‌خویش‌زنده شدونمونه‌ئی از قیامت را درتابوت تن خوددیده‌وبی‌نگاهی‌خویش‌راتماشاکرد» وبعبارت دیگر در همین جهان دوباره متولد شد .

این‌دقیقه همان نقطه تحول‌ونیروی‌محرکه‌ی‌زندگی آموزگاران روحانی جهان است که‌درحدودچهل‌ودوسالگی(کمتر یا بیشتر) مولانا اقبال‌رادریافت‌وفرشته‌صید وپیمبرشکارش ساخت .

این‌همان واقعه‌ئی است که‌گاه آدمی را خورشید شکار میکند ،زمانی‌درشمارتلامیذ الرحمن میآردش و زبانش رامفتاح گنجهای عرش میسازد وگاه هم برسرداری سرفرازش

میکند که تبارك‌الله‌احسن‌الخالقین و بخدای خود پناهم که در این مشت‌خاك آدم نام چه دمیده است ؟

اما ازآن دقیقه وواقعه چه‌بگویم که درظرف حرف‌وصوت نمی‌گنجد و وصول بدان هم آسان وهم‌بسیار مشکل است

هجرت

بی آنکه‌بخواهم‌از آن کسانی که برای گفتگودرهرموضوع بقدیم‌ترین‌ایام‌مراجعه‌میکنند پیروی کنم بالضروره برای روش شدن هدف بزرگی که در پیش است باید باختصار تاریخ گذشته را مرور کنیم .

برپیشانی بلندبی‌ستون هنوز برق کتیبه‌ئی‌میدرخشد. این کتیبه‌طویل بسه‌زبان وبفرمان داریوش شاهنشاه هخامنش کنده شده ودرآنجا شاهنشاه نام بیست وسه‌ایالت را می‌برد که بلطف اهورامزدا از پیشینیان خویش بارث برده درمیان این ایالات‌یا زده ایالترا ایالات شرقی نامیده که در میان آنها یك ایالت هندی بنام «گاندارا» دیده میشود که از جبال «پاراپامیزاد» تاپنجاب ادامه داشت‌وعلاوه‌براین درسال ۵۱۰قبل ازمیلاد بموجب کتیبه‌ی تخت جمشید یك ایالت دیگر هـم بایالات شرقی اضافه شد کـه همان هند سفلی یا سند است .

امـا اینکه داریوش شاه گفته آن ایـالات را از پیشینیان بمیراث بـرده راست گفته و درصحت کلام‌او تردیدی نیست و برای شکافتن این مطلب باید باعماق زمانهای دوروفراموش شده نقبی زد .

قدرمسلم این‌است‌که آریانها (ایرانی‌ها وهندی‌ها) باهم ازنقطه‌ئی که‌هنوزبدرستی روشن‌نیست‌باین‌قسمت‌زمین‌مهاجرت‌کردند وجهت‌حرکت‌آنها دقیقاً‌معلوم نیست‌اوستـا‌مملکت آریانهارا «ایران واج» یعنی مملکت آریانها نامیده که مملکتی خوش‌آب وهوا وحاصلخیز بوده ولی غفلتاً ارواح بد زمین را سردکردند وچون زمین دیگر نمیتوانست قوت‌سکنه‌را تامین‌کند مهاجرت شروع‌شد .

گرچه‌تاریخ این مهاجرت هنوز بدرستی‌روشن‌نیست‌اما‌علمای‌تاریخ‌زمان‌آنرا بین‌دوتاسه هزار سال قبل از میلاد حدس میزنند و گروهی نیزتاریخ آنرا قرن چهاردم قبل ازمیلاد دانسته‌اند.

دراینجا باید گفت پیرامون ورود آریانها بفلات ایران در اوستا نام شانزده مملکت برده شده که در هرحال یکی ازآنها «پنجاب» است.

قدرمسلم‌این است که‌درآن ازمنه زبان و مذهب ایرانی وهندی که‌قوم واحدی بودند یکی‌بوده ودرباره خط سیر وانتشار آریانها گفته شده که‌آنها اول از سغد بطرف مروآمده

بمدهرات ، نیسایه وکابل را اشغال کرده‌اند و پس از آن بطرف هیلمیند رفته بدریاچه زرنك (دریاچه سیستان) رسیده‌اند . سپس بطرف سیستان وخراسان و دماوندوری‌وسایر نقاط ایران بزرك‌سرازیرشده‌اند: (۱) وآن‌هنگام که‌رستم بخونخواهی سیاوش میخواسته لشگرکشی کند دلیران ایران‌را ازکابل وکشمیر گرد میآورده وبنا بگفته معمار طوس:

زکشمیر وکابل شدند انجمن
دلیران ایران بسر پیلتن

بدین‌ترتیب تا اینجا چندنکته‌روشن میشود:

۲ـ ایرانی و هندی قوم واحدی بودند و از کشور واحدی باین سوی جهان مهاجرت کردند .

۳ـ درآغاز زبان‌ومذهب وشکل ظاهری آنها یکی بوده‌است .

٤ـ بعداً از هم جداشده تحت‌تأثیر شرائط اقلیمی زبان و رنك‌پوست ومذهب آنها از هم جدا شده‌است.

٥ـ آن‌قسمت از هند که امروز پاکستان را تشکیل میدهد ازقدیم‌ترین ایام تاریخ تا عهداسلام بیشتربا برادران ایرانی خودجوشیده‌وازنظر عقلانی‌وذوقی و فرهنگی‌وتاریخی وحدت‌بیشتری باهم‌داشته‌اند.

اکنون که‌این اطلاعات‌اعلام‌شدبهتراست‌عهد اسلام‌را بررسی کنیم دراینجا بواقعه‌ی حیرت‌آوری برمیخوردیم زیرا می‌بینیم پس‌از آنکه ایران آئین اسلام رااختیار کردهمان قسمت ازخاك هند نیزکه ازقدیم باایران میجوشید وهمنفسی میکرد دراین موردنیز همان راه ورسم برادری ووفاداری را اختیار کرده وباسلام گرائیده است . امااسلام چگونه به هند راه یافت ؟

عامل اصلی همان وحدت روحانی ومعنوی وطرز تفکروساختمان معنوی وخصوصیات اقلیمی است که قبلا گفتیم اما از نظر تذکر واقعات تاریخی لازم است یادآور شویم که گرچه‌مسلمانهاازدیر باز بوسیله دریانوردان وبازرگانان عرب باهندوستان تماس‌داشتند . اما برای اول‌بار یعنی درهمان زمان که طارق اسپانیا راگشود وابن قتیبه به‌ماوراءالنهر قدم‌نهادغازیان‌اسلام‌بفرماندهی‌قاسم، سردارجوان‌ومشهور اسلام که‌هنوز بیست‌سال‌هم‌نداشت بخاك هند هجوم بردند و برای نخستین بار پرچم اسلام رادرحوزه سند برافراشتند سپس سلطان‌محمود غزنوی که‌بقول رنه گروسه (۲) مؤسس‌حقیقی‌هند مسلمان یعنی پاکستان‌است بین سالهای ۹۹۹ تا ۱۰۲۵ میلادی هفده بار بهند حمله‌برد و استان پنجاب را ضمیمه متصرفات خود کرد و از همین زمان است که اسلام و هندوئیزم در مقابل یکدیگر قرار گرفتند .

اسلام وهندوئیزم دومکتب غنی ونیرومند معنوی برای تربیت بشربودند ،روح کلمه‌و

۱ـ ایران باستان مشیرالدوله

۲ R. Grousset تمدن‌ایران ترجمه‌عیسی‌بهنام .

تعالیم یکی بود ولی اختلاف درنام وکلام افتاد وبگذارید بگویم که هردودسته (مسلمان و هندو) تعصب ورزیدند. ازروح مکاتب ارجمند خود دورشدند وبجای دوستی ، درمقابل هم صف آرائی کردند تنها دراین هنگام بودکه دومکتب هند وئیزم واسلام دومکتب کاملا متضاد شناخته شدند .

این دومکتب هردوغنی و نیرومند ودارای عناصر استهلاك ناپذیری بودند .

حقیقت این است که هندیان وایرانیان باستان پس ازجدائی بازهم دریکدیگر تأثیرات متقابل داشتنداما هندیان بیشتر تحت تأثیر ایرانیان قرار میگرفتند ، پس از ظهور اسلام نیز گرچه هندوئیزم باقدرت استهلاك ناپذیرش در برابر اسلام صف آرائی کرد اماهمانطور که گفتیم ساکنین آن قسمت از شبه قاره هند که هرگز نمیتوانستند از ایران جدا شوند اسلام را پذیرفتندودرحقیقت باتمام مقاومتی که هندوئیزم بخرج داد بازهم درمقابل اسلام شکست خورد واسلام مرتب پیش رفت والبته هندوئیزم نیز بوسیله طرح و اعلام دکترین ها وفرقه های جدید قدرت و احساسات تدافعی هندوها را برانگیخت و نیروی مقاومتشان را تجدید وتمدید کرد .

اکنون که سخن بدینجا رسیده باخبرهای تأسف آوری که از نتایج اختلاف هندوومسلمان دارم دست وقلبم میلرزد وازآن بیمناکم که خدای ناخواسته یك خواننده هندو تصور کند که من نیز تعصب ورزیده و آن روح تساهل ملی وباستانی خود را فراموش کرده ام . در حالیکه هرگز چنین نیست ومن همواره باتمام قلب وروحم در برابر تمام افراد انسان خاصه جامعه عزیز وبزرگواری که مکتب های انسانی عظیمی چون مکتب بوداوماها ویرا وگاندی بزرگ بوجود آورده سرتعظیم فرودمیآورم. درود واحترام عمیق من وهمه برواضعین مکتب اهیمسا(۱) من اساساً اعتقادراسخ دارم که روح کلمه در هندوئیزم واسلام وسایر دین های حقه یکی است و همه اختلاف ها درکلام ونام است وکم نظران دربرابر یکدیگر دسته بندی میکنند.

دریغا که وقایع نگاران هندوومسلمان معمولا هنگام طرح مسائل تاریخی درقضاوت های خودتعصب ورزیده اندو اکثر غیرمسلمانانی هم که تاریخ هندرا نگاشته اند تحت تأثیر عمق وعظمت هندوئیزم وخشونت ظاهری غازیان اسلام درداوری ازطریق حق وانصاف منحرف شده ودرباره مسلمانانی که باشوروایمان واعتقادسرخود گرفته وبرای تسخیر مسجدمولای خود(۲) بچهارسوی عالم تاختند دورازانصاف وحقیقت داوری کردندو بجهادغازیان اسلامی رنگ توحش وغارت دادنددر حالیکه روح اسلام وروح جهادوروح مؤمنین حقیقی وشناسندگان اسلام همواره ازچنین اعمالی مبرا بوده است هندوئیزم همواره برای انسانیت مقدس ومحترم بوده وخواهد بود. اساساً بحکم خصوصیات اقلیمی دین درایران جنبه اخلاقی ودرهند جنبه فلسفی بخود گرفت وبگفته ی ویل دورانت(۳) هندکیش هائی

۱ـ اهیمسا ـ عدم تشددوخشونت.

۲ـ اشاره بحدیثی که پیغمبر اسلام فرمود مسجد من تمام روی زمین است.

۳-Will D urant ۰ مشرق زمین گاهواره تمدن ترجمه مهردادمهرین.

درآغوش خودپرورده که‌کلیه‌مراحل ازبت‌پرستی تالطیف‌ترین‌وروحانی‌ترین مشرب«وحدت وجود»راطی‌کرده وفیلسوفانی بدامان پرورده که‌تنها برپرده‌توحیدهزاران نغمه‌ساز کرده‌اند وآثاری‌همچون اوپانیشادها بوجود آورده ودانشمندانی بوجود آورده که‌هزار سال پیش‌علم هیئت را توسعه وترقی‌دادند ودرزمان مانیز جایزه نوبل رابوده‌اند وفرمانروایان بزرگی چون اکبر وآشوکا داشته است سرایندگانی داشته که حماسه‌هائی بقدمت ایلیادهمر سروده‌اند وشاعرانی آفریده که درعصرما جهانیانرا بخرد مجذوب کرده‌اند .»

آری هندوئیزم وبرادران هندوهمواره درنظرما گرامی ومقدس و واجب الاحترامند وقصدما هرگز ایجاد دسته‌بندی در برابر آنها نیست وامیدوارم که‌آنها نیز اندیشه اتحاد دنیای‌اسلام را هرگز برخلاف مصالح خویش تصور نکنند خاصه آنکه بدنبال این آرمان روشنگری تازه‌ای نیز وجود دارد که هرگونه اختلاف را ازمیان برخواهد داشت.

این نکته که‌گفتم مورخین غیر مسلمان یورش مسلمانان را بهند سوء تعبیر کرده ودرقضاوت خود از طریق انصاف وعدالت منحرف شده‌اند حقیقتی است که نمیتوان انکار کردومرا نمی‌سزد که‌اینك بیایم‌میان مورخین و واقعه نگاران داوری‌کنم که‌کدام‌راست‌تر گفته و کدام‌منصفانه‌تر حکم‌داده‌اند واگر ضرورتی طرح این‌سخن‌را ایجاب نمیکرد بدین مبحث وارد نمیشدم .

تردید ندارم که‌این قبیل مورخین چون ازروح اسلام وقرآن بی‌اطلاع بوده‌اند در داوری خویش گمراه شده‌اند .

واگراین‌نوع‌داوریها بی‌تأثیر میبود بدان‌کاری نداشتیم وناديده میگرفتیم حال‌آنکه چنین‌نیست وباید این مطلب برای همه جهانیان خاصه هندوان وخود مسلمانان روشن شود باشد که کینه‌های وحشتناکی که طی‌قرون روی هم دردلها گره خورده باز شود و زمینه برای صلح ومحبت میان مردمانی که ازنخستین پرچمداران توحیدبوده‌وپرچم‌صلح‌خداوندی بادست آنان در زمین افراشته شده برقرار گرددو بهمین‌جهت‌باینکه‌ازاطناب‌ودرازگوئی در این مقدمه پرهیز دارم ناگزیر قسمتی از شرحی راکه خواجه‌نظام الملك درسیر الملوك (سیاست‌نامه) درمورد آغازکار غزنویان و اندیشه ساده ومعصومانه‌آنها نوشته وروحیه‌آنهارا بدان‌میتوان‌شناخت‌دراینجا نقل‌میکنم‌باشد که‌گوشه‌ئی‌ازجمال‌حقیقت‌را بدور از تعصب بتوان درخلال‌آن دید .

حکایت البتگین

«مگرروزی البتگین دویست غلام را نامزد کرد تابه بلخ وترکمان روند ومالی که ازایشان ستدنی بود بستانند وسبکتگین‌درجمله‌ایشان بود. چون آنجا شدندخلج‌وترکمانان مال بتمامی نمیدادند . غلامان درخشم شدند و دست بسلاح بردند و قصد کردند که با

۱ـ سیرالملوك تألیف خواجه‌نظام‌الملك باهتمام هیو برت دارك Hubert Darke از انتشارات بنگاه ترجمه‌و نشر کتاب

ایشان جنك كنند و بزورمال بستانند . سبكتكین گفت «من باری جنك نكنم وباشما بدین كار نیستم» یارانش گفتند چرا؟ گفت خداوند مارا نه بجنك فرستاد بلكه« گفت بروید مال بیاورید» اكنون اگر جنك كنیم وایشان مارا بشكنند شینی و ننگی عظیم باشد وحشمت خداوند مارا زیان دارد ودیگر خداوند مارا گوید که «من شمارا نفرموده‌م که جنك کنید وتامرگ از این ملامت نرهیم وطاقت عتاب او نداریم ، چون سبکتکین این بگفت اغلب غلامان گفتند که. این صواب تر که سبکتکین میگوید خلافی درمیان غلامان پدید آمد و به عاقبت جنك رها کردند و باز گشتند . چون بخدمت الپتکین آمدند و گفتند که، سرکشی کردند ومال ندادند، الپتکین گفت چرا دست بسلاح نبردید و بقهر مال ازایشان نستدید ؟. غلامان گفتند مادرسلاح شدیم وجنك خواستیم کرد . سبکتکین مارا رها نکرد ودو گروهی درمیان غلامان افکند. چون حال چنین بود باز گشتیم الپتکین سبکتکین را گفت «چرا جنك نکردی ونگذاشتی که غلامان جنك کنند؟ سبکتکین گفت «از بهر آنکه خداوند مارا نفرموده بود که جنك کنید . اگر بی فرمان خداوند جنك میکردیم پس ما هر یك خداوندی می بودیم نه بنده که نشان بندگی آن باشد که همه آن کند که خداوندش فرماید. واگر شکست بر ما بودی لابد خداوند گفتی که، شمارا کی فرمود که جنك کنید؟ وعتاب خداوند راطاقت کی داشتی؟ واگر ما ایشان را بشکستمانی لابد خلقی کشته شدندی و بس منت و سپاس نبودی و ملامت نیز حاصل آمدی . اگر فرمایی تا برویم وجنك کنیم یا مال بستانیم یاجان فدا کنیم. الپتکین را خوش آمد و گفت «راست میگوید» پس همچنین اورا برمیکشید تا بجائی رسید که سیصد غلام درخیل داشت . امیر خراسان نوح بن نصر به بخارا فرمان یافت والپتکین به نیشاپور بودو از حضرت بخارا امرای خواص به الپتکین نوشتند که حال چنین افتادو امیرخراسان درگذشت واورا برادری سی ساله مانده است وپسری شانزده ساله کرا فرمائی تا بپادشاهی بنشانیم که مدار مملکت برتست. او زودقاصد را گسیل کرد وبنوشت که، هردو تخت وملك را شایسته اندو خداوند زادگان مایند اما برادر ملك مردی پخته است وسرد و گرم چشیده وهمه کس را نیك شناسد و قدر ومنزلت هر کس داند وحرمت هریك بجای آرد، و پسر ملك کودك است و جهان نادیده ، ترسم که مردمان را نتواند داشت و در هر معنی فرمانها به واجب نتواند داد مگر صواب تر آن باشد که برادر را بنشانید. « و نامه‌ای دیگر هم بدین عبارت دیگر روز بفرستاد پس از پنج روز قاصدی در رسید و بشارت آورد که پسر ملك را به پادشاهی بنشاندند . «از آن هردو نامه که فرستاره بود تشویر زده شد. گفت ای ناجوانمردان چون چنین کاری ازخویشتن همی خواستند کردن چرا بامن مشورت آوردند؟ ومرا هردو ملك زاده چون روشنائی چشمند ولیکن از آن میاندیشم که من اشارت به برادر کرده‌ام و چون نبشتهٔ من آنجا رسد پسر ملك را ناخوش آید پندارد که مرا میل به برادر ملك بوده است

دل بر من گران کند و کینه در دل گیرد وصاحب غرضان مجال سخن دریابند وآن پسر را برمن تباه کنند.

در وقت پنج جمازه گسیل کرد و گفت جهد کنید تا آن دو قاصد را پیش از آنکه از جیحون بگذرند دریابید و باز گردانید جمازه بانان بشتافتند یکی را در بیابان (آموی) دریافتند و یکی از جیحون بگذشته بود .

چون نبشتهٔ الپتکین به بخارا رسید پسر ملك را و هواخواهان او را ناخوش آمد و گفتند نه نیك کرد که اشارت ببرادر کرد ندانست که میراث پدر به پسر رسد نه به برادر ؟ و از این معنی همی گفتند تا هر روز دل این پسر را با الپتکین گران تر میشد و الپتکین بسیار عذرها خواست و خدمتها فرستاد هیچگونه آن غبار از دل ملك زاده برنخاست و صاحب غرضان مفسدی همی کردند و ملك زاده را وحشت و کینه زیادت میشد . الپتکین را احمد بن اسمعیل خریده بود در آخر عمر . پس نصر بن احمد را چندین سال خدمت کرد چون نصر نیز اندر گذشت نوح بن نصر را خدمت کرد و سپاه سالاری خراسان در ایام نوح یافت و چون نوح در گذشت این منصور بن نوح را بجای پدر بنشاندند. چون شش سال از پادشاهی منصور بگذشت و الپتکین مالها بذل کرد و هر جهدی که ممکن باشد بکرد و هیچگونه دل منصور بن نوح را بدست نمیتوانست آورد از گفتار صاحب غرضان و هر چه در حضرت بخارا میرفت وکیل داران به الپتکین می نبشتند .

پس منصور بن نوح را مفسدان گفتند تا الپتکین را نکشی تو پادشاه نباشی و فرمانروا نگردی و او پنجاه سال است تا در خراسان پادشاهی میکند و مال و خواسته مینهد و لشگرها همه گوش به سخن او دارند و چون او را بگیری از خواستهٔ او و خزانه‌های تو پر شود و فارغ دل گردی. تدبیر آنست که او را بدرگاه بخوانی و چنان نمائی که «تا بر تخت مملکت نشسته‌ایم تو بدرگاه نیامدی و عهد تازه نکردی و ما آرزومند توئیم که تو ما را بجای پدر مهینی. هرچند که قاعدهٔ دولت ما بتو آراسته است و مدار مملکت ما در خراسان و ماوراءالنهر توئی اینقدر گفتگوی که میباشد همه از آن است که تو پیش ما نمیآئی باید که هرچه زودتر بدرگاه آئی و هرچه از درگاه و بارگاه ما از ترتیب بیفتاده است باز بقاعدهٔ خویش آوری تا اعتماد ما بر تو زیادت شود و سخن صاحب غرضان منقطع گردد» چون اینجا آید او را بخلوت خوانی و بفرمائی تا سرش برگیرند پس منصور هم چنین کرد و او را بدرگاه خواند و صاحب خبران نبشتند که «ترا بچه میخواند» الپتکین آوازه در افکند که بسازید و بارها بربندید که بـه بخارا رویم . از نشابور کوچ کرد و به سرخس آمد و قرب سی هزار سوار با او بود و امرای خراسان جمله با او بودند . چون سه روز از مقام بگذشت امیران لشکر را بخواند پس ایشان را گفت «سخنی دارم با شما گفتنی چون بگویم چنانکه صواب بود با من بگوئید . چه صلاح ما و شما در آن باشد» گفتند ، فرمانبرداریم» گفت «شما دانید که منصور مرا از بهر چه میخواند ؟ » گفتند ، میخواهد که ترا ببیند و عهد تازه کند که تو او را همچون پدری، گفت «نه چنان است که میپندارید. این ملك مرا میخواند که سر من از تن جدا کند، او کودك است و قدر مردان نداند و شما دانید که ملك سامانیان شصت سال است تا من بر ایشان نگاه میدارم؟..»

و چند خانان ترکستانرا که قصد ملك ایشان کردند بشکستم وازهر جانب خوارج راقهر کردم وهرگز یك طرفةالعین در ایشان عاصی نشدم واین پادشاهی بر پدرش وجدش نگاه داشتم و بعاقبت مکافات من این است که میخواهد مرا هلاك کند واین مایه نمی داند که ملك اوچون تنی است ومن سر آن تن منم چون سر برفت تن را چه بقا باشد؟ اکنون چه صواب بینید و دفع این مضرت را چاره چیست ؟» همه امیران گفتند چارهٔ آن شمشیر است چون باتو این اندیشد ماازاو چه چشم داریم؟واگر بجای توکس دیگری بودی اوپنجاه سال بازاین ملك رااز دست ایشان بیرون کرده بودی وماهمه تراشناسیم نه اورا ونه پدر اورا زیرا که ما وهرکه ازدولت سامانیان کسی شده است همه نان پاره وجاه و حشمت و ولایت ازتوداریم وازتوکسی شده ایم و باتوایم وخراسان وخوارزم و نیم روز مسلم تراست، بترك منصوربن نوح بگوی وخود بپادشاهی بنشین واگرخواهی بخارا و سمرقند بدو ارزانی دار اگر نخواهی آن نیز بگیر . چون امرا این سخن گفتند برغبتی تمام البتکین گفت «عفاالله شمارا، دانم که هرچه گفتید از کهاعتقادویگانگی گفتید و ازشما همین چشم دارم خدای عزوجل مکافات شما همه نیکی کناد .امروز باز گردید تافرداخودچه پدید آید.

دراین حال سی هزار سوار باالبتکین بودواگرخواستی صدهزار سوار برنشاندی دیگر روز همه امیران به بارگاه آمدند والبتکین بیرون آمد وبنشست زمانی بود، روسوی امیران کرد وگفت «من آن سخن که باشما گفتم خواستم که شمارابیازمایم تاشما بامن یکدلهستید یانه واگر مراکاری پیش آید ایستادگی وهمپشتی کنیدیانه. اکنون من ازشما همه آن شنیدم که از حلالزادگی ونیك عهدی شما سزد وحق نعمت من گزاردید ومن ازشما خشنود گشتم. ولیکن بدانید وآگاه باشید که من بعدازاین شراین پسر را جز به شمشیر دفع نتوانم کردن واوکودك است وحق کسی نمیشناسد وگوش بسخن چند بداصل نابکار نهاده است ومصلحت از مفسدت باز نمیداند وچون من مردی راکه خاندان او برجای میدارم رهامیکند و مشتی نابکار که زیروزبر مملکت اومیخواهند وکمتر خللی که در مملکت او تولد کنه دفع آن نتوانند کرد ایشان رادوست میپنداردوقصدجان من میکند.

من توانم که ملك ازاوبستانم و عمش رابنشانم یاخود بدست خویش گیرم و لیکن میاندیشم که جهانیان گویند. البتکین شصت سال خاندان سامانیان راکه خداوندان او بودند نگاه داشت وبعاقبت که عمراو بهشتاد رسید برخداوندان خویش بیرون آمد وبشمشیر ملك ازدست ایشان بستد وبجای خداوندان خویش بنشست وکفران نعمت کرد .ومن عمر به نیکنامی ونیك کاری گذاشته ام اکنون که برلب گورم واجب نکند که کاری کنم که زشت نامشوم . هرچند که معلوم است که گناه ازجانب امیرمنصور است لیکن همهٔ مردمان ندانند وگروهی گویند جرم البتکین رابودو هرچند که طمع به ملك ایشان ندارم و آزار ایشان نخواهم تامن در خراسان باشم این گفتگوی کم نشودوهرروز این پسررا برمن تباه تر میکنندوچون من بترك خراسان بگویم وازملك اوبیرون شوم صاحب غرضان رادراین معنی هیچ سخن نماند . و

دیگرچون مرا پس‌از این شمشیر بایدکشید تا نانی خورم وباقی عمر بگذارم باری شمشیر درروی کافرکشم تاثواب یابم . اکنون بدانید ای امیران لشگر که خراسان وخوارزم و نیم‌روز و ماوراءالنهر ازآن امیر منصور است وشماهمه لشگر اوئید ومن‌شمارا برای او میداشتم برخیزید وبدرگاه اوروید وملك را به‌بینیدمنشورها تازه کنید وبرسرخدمت باشید که من بهندوستان خواهم شد و بغزا وجهاد مشغول خواهم گشت اگرکشته شوم شهیدباشم و اگر توفیق یابم دارکفر را دارا سلام گردانم . بامید بهشت و خدا و رسول اگر نیك بودم واگر بد امیرخراسان ازمن برآساید و گفتگوی مردم منقطع گردد. آنگاه او بهتر داندباخراسان ولشگرورعیت».

البتکین چون‌این بگفت برخاست وامیران راگفت« یك‌یك پیش‌من‌آئید تاشمارا وداع کنم»هرچند امیران گفتند سودنداشت وگریستن برایشان افتاد گریان‌گریان همی‌آمدند واورا درکنار میگرفتند وباز میگشتند تاهمه را وداع کرد واودر سراپرده‌شدو بااین‌همه هیچکس راباور نمیکرد که البتکین خراسان بگذارد و بهندوستان رود از بهرآنکه اورا درخراسان وماورءالنهر پانصد پاره دیه ملك بود و هیچ شهری نبود که اورا در آن شهر سرای وباغ وکاروان سرای نبود وهزاربار هزارگوسفندو صدهزار اسب‌واستر واشترداشت یك‌روز آن دیدند که بانگك کوس برخاست و البتکین با غلامان وحاشیت خویش کوچ کرد وبجانب بلخ‌رفت وبترك این همه‌نعمت بگفت. و امیران خراسان همه به‌بخارا شدند.

چون البتکین به‌بلخ رسیدنیت کرد که آنجا یك دو ماه مقام کندتاهرکه عزم غزا دارد از ماورءالنهر وختلان‌وحدود بلخ همه‌گردآیند پس روی‌بهندوستان نهند . بدگویان وصاحب‌غرضان‌امیر منصور رابرآن داشتند که«البتکین گرگی‌پیراست وتوازاوایمن‌نتوانی بودن تااورا هلاك نکنی. لشگر ازپی‌او باید فرستاد تااورا بگیرند وپیش توآرند . امیری راباشانزده هزار سوار از بخارا به‌بلخ فرستادوچون لشگربترمذ رسید وازجیحون‌بگذشت البتکین ازبلخ کوچ‌کرد وسوی خلم رفت و میان بلخ وخلم دره‌ای تنگك‌است مسافت‌چهار فرسنگك وآن دره‌را تنك خلم خوانند ودراین تنك بردست‌راست وچپ دیه‌هاست . البتکین درآن‌تنك فرود آمد ودویست سوار برسردره‌بگماشت تاطلایه میدارند ودراین‌حال‌دوهزار ودویست غلام بنده داشت همه مردان نیك وازجهت غزا هشتصد سوار بدوپیوسته بودند.

چون لشگرامیرخراسان‌در رسید بتنك درصحرا فرود آمدندو درآن تنك نتوانستند شد ودوماه بر اینگونه میبودند به سر دوماه نوبت طلایه‌داشتن به‌سبکتکین‌رسیدچون برسر تنك آمد همه صحرا لشگردید و طلایه ایشان ایستاده‌باخود اندیشید که‌خداوند ما خواسته ونعمت خویش بامیر خراسان گذاشته وروی بغزا نهاده‌استواین‌ها طمع بجان‌او و بجان‌ما کرده‌اند و از بس نیك عهدی که میورزد وآزرم ایشان‌نگاه میدارد ترسم که خودرا ومارا هلاك کند . اینکار جز بشمشیر برنیاید وتاما خاموش‌میباشیم‌ایشان از دنبال ما بازنگردند خدای تعالی یار آنکس باشدکه براوستم‌کنند واینها ظالمند وامظلوم‌و روسوی‌غلامان‌کرد که در خیل‌اوبودند وگفت‌که این‌کاری است‌که ما را افتاده است اگر اینها دست یابنداز

ما یکی زنده نماند . من امروز دستی بزنم تا چه پدید آید اگرخداوند ما پسندد و اگر نپسندد هرچه بادا باده این بگفت و باسیصد غلام خویش برطلایه زد و در وقت بشکست و در لشکرگاه ایشان افتاد ، تا ایشان درسلاح شدند وسوار گشتند زیادت از هزار مرد بر زمین زد وچون ایشان زور آوردند سبك باز گشت وبه‌سر تنك آمد .

خبر به‌البتکین بردندکه سبکتکین چنین کاری بکرد و خلقی را از ایشان بکشت . البتکین او را بخواند وگفت چراشتاب کردی ؟ صبر بایست کرد . گفت‌ای‌خداوند چندصبر کنیم ؟ . که طاقت ما برسید . ما را ازبهرجان بایدکوشید . این‌کارالابشمشیر برنخواهد آمدن . تاجان داریم از بهرجان خداوند شمشیر میزنیم تاچه پدید آید، البتکین گفت واکنون که‌شورا نیدی به از این‌تدبیرمیبایدکرد . بگوتا خیمه‌ها بیفکنند و بارهادربندند وچون نماز خفتن‌بکنند کوچ کنندوبارونبه از تنك بیرون برند و طغان بایدکه‌باهزارغلام پوشیده در فلان دره شود بردست چپ و توبا هزار غلام بردست راست درفلان دره شو من باهزار سوار از تنك بیرون شوم وبرصحرا بایستم ، چون ایشان دیگرروز برسرتنك آیندو کس‌را نبینند گویند ، البتکین بگریخت برنشینند وازپس ما تازند و در تنك آیند . چون نیمی بیشتراز تنك بیرون آیند مرا بینند درصحرا ایستاده . شماازدست راست ودست چپ ازکمین بیرون تازید و شمشیردرنهید . چون بانك بخیزد این لشگرکه ازتنك‌بیرون آمده باشند در مقابل من بعضی بازپس گریزند وبعضی بشمشیرشماگرفتارآیند من از پیش حمله آرم وشما از تنك بیرون تازید و ایشان‌راکه درتنك باشند درمیان گیریم وشمشیردر نهیم تا آنگاه‌که مقاومت میکنند می‌زنیم چون‌پشت بدهند راه هزیمت‌بر ایشان گشاده‌کنیم وآنگاه بازگردیم از تنك بیرون آئیم‌ودرلشگرگاه ایشان افتیم و غنیمت برگیریم، پس همچنین کردند و دیگرروز لشگرامیرخراسان سلاح در پوشیدند و جنك را ساخته بسر تنك آمدند هیچ کس را ندیدند ، چند یك فرسنك درتنك برفتند نشان لشگرگاه البتکین ندیدند ، ایشان را یقین شدکه البتکین بگریخت . لشگر را گفتند هین برانید تا از پس برویم . چون از تنك بیرون شویم در صحرا بیك ساعت ایشان رابرچینیم والبتکین‌را بگیریم پس لشگر به تعجیل براندند و مردان خیاره همه درپیش ایستادند . چون ازتنك بیرون آمدند البتکین را دیدند با مقدار هزار سوار و اندکی پیاده درصحرا ایستاده واست‌که نیمهٔ لشگر از تنك بیرون آمدند طغان ازدست‌چپ ازدره بیرون تاخت و شمشیر درنهاد باهزار غلام و لشگری راکه همی آمدند بازپس برد وهزیمت‌کردوخلقی‌را بکشت. و از دست راست سبکتکین بیرون تاخت و شمشیر در نهاد وطغان نیزدر رسید و هردو از پس‌لشگری که‌ازتنك‌بیرون‌آمده‌بودنددرآمدندوالبتکین‌ازپیش‌حمله‌آوردشمشیردرنهادندوبیك ساعت خلقی را برزمین زدند وامیرلشگررا نیزه‌بزدند برشکم و سنان ازپشت بیرون‌آمد و بیفتاد و لشگربهزیمت شد وبهرجانبی که هنجاری‌میبافتند میگریختند .

پس غلامان‌البتکین‌ازتنگ بیرون‌آمدند و درلشگرگاه ایشان افتادند و هرچه اسب و استر و اشتر وسیمینه وزرینه و دیناروغلام بود برگرفتند و خیمه وفرش‌ومانندراین بجای

بگذاشتند و باز گشتند وتا یکماه روستایان بلخ از لشگرگاه کالا می کشیدند . وآنچه کشته بودند برشمردند چهار هزار وهفتصد و پنجاه مرد برآمد بیرون از خستگان .

پس البتکین از خلم کوچ کرد وببامیان شد و امیر بامیان با اومصاف کرد وگرفتار شد البتکین اورا معذور داشت و خلعت داد واین امیر بامیان آنست که‌او را شیر باریك گفتندی پس از آنجا بکابل رفت و امیر کابل را نیز بشکست وپسرش را بگرفت وپس بنواخت وپیش پدر فرستاد . پس قصد غزنین کرد و پسرامیر کابل دامادلویك بود .

امیرغزنین بگریخت و به‌سرخس‌شد وچون البتکین بدر غزنین رسید لویك بیرون آمد وبا او جنك کرد . دیگرباره پسرامیرکابل گرفتارآمد ولویك بهزیمت شد وشهررا حصار گرفت . البتکین بردر شهرفرود آمد وحصار می‌داد ، و مردمان زاولستان از او میترسیدند ، منادی فرمودکه هیچ کس مبادکه چیزی ازکسی بستاند الا بزر بخرد و اگر معلوم شود او را سیاست‌کنم» .

مگرروزی‌چشم البتکین برغلامی ترك‌افتاد از آن‌خویش‌که توبره‌ای‌کاه ومرغی‌بر فتراك بسته‌می‌آمد . گفت «آن‌غلام راپیش من‌آرید . » غلام راپیش‌آوردند . ازوی‌پرسید که «این‌کاه‌واین‌مرغ‌را ازکجاآوردی ؟» گفت «از روستائی بستدم» گفت «هرماهی‌مشاهره نمی‌ستانی؟» گفت «می‌ستانم» گفت «پس‌چرا بزرنخریدی ؟ من‌این مشاهره بشمااز بهرآن می‌دهم تا شما از درویشان چیزی بظلم نستانید . وبا اینهمه منادی فرمودم‌که ببیدادی از کس چیزی نباید ستدن ، »

پس‌بفرمود تاآن غلام‌را بدونیم‌زدندوهمانجا برسرراه باآن توبره کاه‌ومرغ‌بیاویختند وسه روز منادی‌می‌کردندکه‌هر آن‌کس‌که‌مال مسلمانان بستاند با او همچنان کنم که‌با این غلام خودکردم . » لشگریان بترسیدند ورعیت ایمن گشتند وهرروز از روستای آن ناحیت چندان نعمت بلشگرگاه آوردندی‌که قیاس نبودی . اما نگذاشتی‌که یك سیب‌درشهر برند.

چون مردمان شهرآن امن‌عدل و بدیدند گفتند مارا پادشاهی بایدکه عادل باشد و ما از او بجان و مال و زن‌وفرزند ایمن باشیم خواه ترك باش خواه تازیك» وهمان‌روز درشهر بگشادند و پیش البتکین آمدند .

چون لویك چنان دید در قلعه‌گریخت وبعداز بیست روز فرودآمد و پیش البتکین رفت و البتکین او را نان پاره داد وهیچکس را نیازرد . وغزنین را خانه خویش ساخت و از آنجا بهندوستان شد وغنیمت آورد .

وازغزنین‌تاکافران دوروزه راه‌بود ، خبردر خراسان و ماوراءالنهر ونیم روزافتاد که «البتکین دربند هندوستان بگشاد وچندان زر وسیم و نعمت و چهارپای‌وبرده یافت که خدای تعالی عدد آن داند .» و مردم ازچپ و راست بیامدندتا شش هزار سوار شدند و البتکین چندین ولایت بگرفت وتا پرشابور صافی‌کرد . شاه هندوستان باصد وپنجاه‌هزار سوار و پیاده وپانصد پیل برآمد تا البتکین را از دیار هند بیرون کندویا او را با لشگر او بکشد . واز این سو منصور امیرخراسان ازتغابن‌آنکه لشگراو را بتنك خلم برآن‌صفت

شکسته بودند و کشته، ابوجعفر نامی را با بیست و پنج هزار سوار بجنك الپتکین فرستاد والپتکین بگذاشت که ابوجعفر تا بیك فرسنگی غزنین رسید و با این شش هزار سوار بیرون تاخت و برآن لشگر زد و بیك ساعت آن بیست و پنجهزار سوار را بشکست هزار بار بدتر از آنکه بدر بلخ شکست داده بود . ابو جعفر بهزیمت رفت بر حالی چنانکه تنها افتاد . روستاییان اورا بگرفتند واسب و سلاح و آنچه داشت از او بستدند و او پیاده و متنکر به بلخ شد و آنهمه تجمل وغنیمت ایشان بدست الپتکین افتاد وامیر خراسان نیز قصد الپتکین نتوانست کردن که از مفارقت الپتکین ضعفی عظیم در کار سامانیان پدید آمد و خانان ترکستان قصد ایشان کردند .

و چون الپتکین از ابوجعفر بپرداخت روی بشاه هندوستان کرد و بخراسان و بهر جانب نامه نوشت و مدد خواست چندان کس بیامدند بطمع غنیمت که چون عرض داد یازده هزار سوار و پیاده برآمد همه جوان و باسلاح تمام . پیش شاه هند باز رفت و ناگاه بر طلایه اوزد . مگر زیادت از ده هزار مرد بکشت و بغنیمت مشغول نگشت وسبك بازگشت . لشگر شاه از پس او تاختند و او را درنیافتند و کوهی بلند بود و در میان آن کوه دره ای بود وراه شاه هند در آن دره بود . الپتکین سر آن دره بگرفت چون شاه هند رسید نتوانست گذشتن آنجا فرود آمد و دوماه آنجا مقام کرد و هروقتی الپتکین بیرون تاختی و خلقی از هندوان بکشتی وسبکتکین در این جنك بسیار بکوشید و چند کار نیك از دست او برآمد و بشاه هند فروماند در کار خویش ، نه پیش می توانست رفت و نه ممکن گشت که به بی مرادی و بی قراری بازگردد . آخر برآن قرار افتاد که شاه هند گفت «شما از خراسان از بی نانی اینجا آمدید من شمارا نان پاره بدهم ودزها بشما بسپارم وشما لشگر من باشید ایشان باین رضا دادند و در سر پادزداران گفته بود که «چون من بازگردم دزها مسپارید» چون بازگشت دزها نسپردند . الپتکین گفت «ایشان عهد بشکستند نه من .» ودیگر باره تاختن کردو شهرها گشادن گرفت واین دزها را حصار میداد واندرمیان فرمان یافت وآن لشگر و غلامان او متحیر بماندند وگرد بر گرد ایشان لشگر کافر بود .

پس بنشستند وتدبیر کردند که الپتکین را پسری نیست که بجای پدر بنشیند ومهتری ماکند . ومارا درهندوستان حشمتی وناموسی افتاده است هرچه عظیم تر وهیبتی در دل هندوان هرچه بزرگتر . اگر ما بدین مشغول شویم که «این گوید که من محتشم ترم وآن گوید که من مقدم ترم» وهر کسی سر کشی کند ناموس ماشکسته شود و دشمنان برما دست یابند وچون مخالفت در میان ما پدیدار آید این شمشیر که درروی کافر میکشیم در روی یکدیگر باید کشید و این ولایت که بدست آورده ایم ازدست ما بیرون برود تدبیرما آنست که یکی را از میان ما که شایسته تر باشد اختیار کنیم واورا برخویشتن امیر کنیم و بهرچه او فرمان دهد رضا دهیم وچنان انگاریم که او الپتکین است» همه گفتند «درمان کار ما جز این نیست» پس نام غلامانیکه مقدم تر بودند بشمردند هریکی را عیبی وعذری بنهادند تا بسبکتکین رسیدند . چون نام اورا ببردند همه خاموش گشتند . پس از آن میان یکی گفت «جز سبکتکین غلام هست که از او

بیشترخریده‌اند وحق خدمت بیشتردارند .» دیگری گفت «سبکتکین بهشیاری و مبارزی ومروت وسخاوت ونان دادن ومراعات مردم کردن وخوش‌خوئی و خداترسی ونیك عهدی او را هیچ چیزدر نمی‌باید .

واوراخداوندما پرورده‌است وکارهای‌او راپسندیده است، واوهمه سیرت وطریقت‌وعادت الپتکین دارد واندازه وآزرم ومحل مانیك‌شناسد. من آنچه دانستم بگفتم . پس شما بهتر دانید .»زمانی‌ازهرگونه گفتند وآخر برآن‌متفقاشدندکه سبکتکین‌را برخویشتن‌امیر کنند . سبکتکین سردرنمی‌آورد تاالزامش‌کردند . پس‌گفت «اگر چاره نیست‌من آنگاه این شغل در خویشتن پذیرم که‌هر که بامن خلاف کندیادرمن عاصی‌شود ویادر فرمان‌من کاهلی‌کند شما بامن یکدل باشید واورا بکشید. » همه‌براین سوگند خوردند وعهدی و بیعتی محکم کردند وسبکتکین را بردند ودربالش الپتکین بنشاندند و به‌امیری بروی سلام کـردند و زرودرم نثار کردند و سبکتکین هرتدبیری‌و تاختنی که‌میکرد صواب میآمد، ودختررئیس زاولستان رابزنی کرد ومحمود از این‌زن بزاد وازاین معنی اورا محمود زاولی‌گفتندی.

وچون بزرك‌شدباپدر بسیار تاختنها وسفرهاکرد وسبکتکین بعدازآنکه بسیار کارهای بزرك کرده‌بود ومصافهای بسیار کرده ولشگرهای گران شکسته وولایتهای بسیار گشوده دردیار هند از خلیفه بغداد او را ناصرالدین لقب آمد .

چون‌سبکتکین‌فرمان یافت‌سلطان‌محمودبجای پدر بنشست‌وهمه‌ترتیب‌های‌ها‌ملك‌ازپدر آموخته بودوپیوسته اخبار پادشاهان شنیدی ودوست داشتی وهمه سیرتهای پسندیده بردست گرفت و برفت وولایت نیمروز بگشاد وخراسان بگرفت ودر هندوستان چندان برفت‌که سومنات گرفت ومنات رابیاورد و شاهان هند رابکشت وکار اورسید تاآنجاکه‌رسید.

ومقصود بنده ازاین حکایت آنست تا خداوند عالم خلدالله ملکه را معلوم گردد که بندهٔ نیك چگونه باشد وبنده‌ایکه خدمتهای پسندیده کرده باشد وهرگز ازاو خیانتی وبد عهدی ندیده باشد .

وملك بدو استوار بود و پی‌اوبردولت مبارك باشد. بآزاردل اونباید کوشیدوسخن هرکسی‌بزشتی بروی نباید شنید بایدکه‌اعتماد براو هرروز زیادت گردد که‌خاندانها و ملکها وشهرها بهروقتی به‌مردی بازبسته باشد که‌چون او را ازجای‌برمیگیرند آن‌خانه میرود و آن شهر خراب میشود و آن ملك زیر و زبر میگردد . چنانکه الپتکین بنده‌ای نیك‌بود وملك سامانیان بدواستوار بود قدراوندانستند وقصداوکردند .

چون او از خراسان برفت دولت از خاندان سامانیان برفت وبنده‌ایکه پـرورده باشد وبزرك کرده وپسندیده اورا نگاه‌بایدداشت که‌عمری‌باید وروزگاری‌مساعدتابنده‌ای شایسته وآزموده بدست‌آید .

ودانایان گفته‌اند که چاکر وبندهٔ شایسته‌بهترازفرزند باشد...

ودراین معنی شاعر میگوید:

شهسوارجاوید

این گوشهئی ازسرگذشت شاهان غزنه ،معصومیت ،جوانمردی ، وفاداری،سادهدلی، سوابق بندگیوفرودستی آنها بودکهقرنهاپیش مردی چون خواجه نظامالملك نگاشتهاست .

محمود، بتشکن بزرك . فاتحسومنات . غازی مشهور و مؤمن دنیای اسلامونخستین سلطان بعدازاسلامو ناصردینالله بود . سلطانرسمی سنائی وعطار ومولانا جلال بود.یوسف اسلام بودکه ازچاه غزنین بدر آمده وحقا که همو موسس پاکستان وواحدی که بزودی پیداخواهد آمد بود .

محمود بزرگترین ، مؤمنترین ، دلیرترین ، جوانمردترین ، عاشق پیشهترین ، شاهان ایران بعدزاسلام بودوهیچ شاهی بادبوزبانوشعرفارسی باندازهاوخدمت نکرده است.

درشگفتم از آن گروه که اگر دینندارندوملیت ایرانی دارند چرانباید به محمود ببالندبدین بهانه کهاوازغزنین بودهمگرغزنین کجاست ویامگر ترکزبانی گروهی ایرانی ماهیت ایرانی آنها راعوض خواهد کرد وآیاحدود جغرافیائی و قلمرو زبـان فارسی و حدود نـا محدود عقلانی و فرهنگی ایران رافراموش کردهاند .

واگرمسلمانندودیندارند کهبایدبدانندبعدازاسلام ترك وعرب و هندووچینیوایرانی رومی،همهوهمه ملیت اسلام گرفتند . همچو سلمانسلمانابناسلام شدند .

آری،محمود بزرگترینشهسوارفاتحاسلام است.

محمود مظهر دینداری خداپرستیوایران پرستی وفارسی دوستی وبزرگواریوعشق ومحبتبود، برطریقهدایتمیرفت، سالكصراطمستقیم بودورهرویدرخطسیرهستی بودو نیروی کائنات اورا بهپیش میراند، کارهایش براساس قوانین فطرت ومصلحت ومصالحآمیزبود محمودفرزندقهرمانایرانوشهسوارجوانمرداسلاماست. درشمارهمانمعدودقهرمانانجاودانی تاریخاست . قهرمان خورشید سوار وثریا شکار و اهریمنکش بود وازدرد بردگی آگاه

اینهمانمحموداستوآنچهازقول خواجه نظامالملكخواندیددر بارههمانفرمانروایانغزنهاست همانغزنه وهمان الپتکین وهمان سبکتکین و محمود که پارهئی ازوقایع نگاران از آنها غولهای خونریزی ساختهاند واینك کهبنـارابرتحلیل روحی و شناسائی خلقیات شهسواران غزنین گذاشتیم دوحکایت کوتاه همازتاریخبیهقیمیآوریم تامیزان صفاوسادهدلی ورقتقلب و سرانجام تقرب غازیان غزنین بدرگاه خدای اسلام . همانالله و همانالله اکبر که طنین نامبلند آوازهاش دنیای پوسیده قدیم رادرهم ریخت وتمدن وفرهنك خلاق ونجات بخش اسلام رابنیان گذاشت،دانستهشود .

بیهقی بعدازاین دوحکایت کوتاه بلافاصله قصهی موسی وبرهی گوسپند وترحمموسی رابدوکه وی رابسینای کلیمی رسانید آورده واهلاشارت دانندکه مورخارجمندماابوالفضل بیهقی ازتلفیق وتقریباینحکایاتچهقصدی داشتهاست . خواجهنظامالملكومورخ صدیق و دانشور بیهقیابوالفضلبیهقی هر دوقبلاز قضاوت های مورخین نا آگاه بعد ازخوددرباره شهسوارانغزنیناینمطالبرانوشتهاند واینك دو داستان تاریخبیهقی :

نشانه رحمت و صلاح

... حکایت کرد مرا شریف ابوالمظفر بن احمد بن ابی‌القاسم الهاشمی الملقب بالعلوی در شوال سنه خمسین واربعمائه ـ واین بزرگ آزادمردی است باشرف و نسب و فاضل نیك شعر و قریب صدهزار بیت شعر است اورا درین دولت و پادشاهان گذشته رضی‌الله عنهم و ابقی‌السطان المعظم اباالشجاع فرخزادبن ناصردین‌الله. گفت بدان وقت که امیر عادل ببخارا رفت تا باامیر رضی دیدار کند جدمرا احمد بن ابی‌القاسم بن جعفرالهاشمی را بنزدیك امیر بخارا فرستاد وامیر کوزکانان را باوی فرستاد بحکم آنکه سپاه‌سالار بودتا کار قراردادند وامیر رضی وی‌را بنواخت ومنشور داد بموضع خراج حایطی که‌اوداشت ـ وجدم چون فرمان یافت این موضع بنام پدرم کرد امیر محمودومنشور فرمود، که‌امیر خراسان گشته‌بود و سامانیان برافتاده‌بودند و وی پادشاه‌شده وجدم گفت چون‌از جنك هرات فارغ شدیم‌وسوی نشابور کشیدیم هرروزی‌رسم همان‌بود که‌امیر کوزکانان وهمه‌سالاران محتشم ازآن سامانی وخراسانی، بدر خیمه‌ی‌امیرعادل سبکتکین‌آمدندی پس‌از نماز و سوار بایستادندی چون وی‌بیرون‌آمدی‌تا برنشیند این‌همه‌بزرگان پیاده شدندی‌تاوی برنشستی‌وسوی منزل کشیدندی چون بمنزلی رسید که آنرا خاکستر گویند (۱) یك روز آنجا بار افکند و بسیار صدقه فرمود درویشان راوپس‌نماز دیگر برنشست ودرآن‌صحراها میگشت وهمه‌اعیان باوی. وجای جای‌درآن صحراهاافرازها و کوه‌پایها بود، پاره کوه دیدیم . امیر سبکتکین گفت یافتم‌و اسب‌بداشت وغلامی پنج‌وشش‌را پیاده کردو گفت فلان جای بکاوید کاویدن گرفتند ولختی فروفتند، میخی آهنین پیداآمدسطبرچنانکه ستورگاه‌را باشد، حلقه‌ازاوجدا شده‌بر کشیدند امیر سبکتکین آن را بدید از اسب فرودآمد بزمین وخدای‌راعزوجل‌شکر کرد وسجده کـرد و بسیار بگـریست و مصلی نمـاز خواست و دو رکعت نماز کـرد و فرمود تااین میخ برداشتندو برنشست و بایستاد، این‌بزرگان گفتنداین‌حال‌چه‌حال‌است که تازه گشت؟ گفت‌قصه‌ئی نادراست، بشنوید. پیش‌ازآنکه‌من بسرای‌الپتکین‌افتادم‌خواجه‌ئی که‌ازآن‌او بودم‌مرا وسیزده‌یارم راازجیحون بگذرانیدو بشبرقان‌آوردواز آنجا بکوزکانان‌وپدراین امیر آن‌وقت پادشاه کوزکانان بود مارا بنزدیك او بردند هفت تن راجزاز من‌بخرید ومرا وپنج‌تن رااختیارنکردوخواجه‌ازآن سوی نشابور کشید و بمرالرود وسرخس چهار غلام دیگررا بفروخت من‌ماندم ویاری‌دو، ومرا سبکتکین‌دراز گفتندی و ، بقضاسه اسب خداوندم‌درزیرمن ریش‌شده بودوچون بدین‌خاکستر رسیدیم اسب دیگرزیرمن‌ریش‌شدوخداوندم‌بسیار مرا بزده بود وزین‌بر گردن من‌نهاده ، من‌سخت‌غمناك بودم‌ازحال‌روز گارخویش‌وبی‌دولتی که کس مرا نمی‌خریدوخداوندم‌سو گندخورده‌بود که‌مرا بنشابور پیاده‌بردوهمچنان بردآن‌شب‌باغمی سخت‌و بزرك بخفتم‌درخواب‌دیدم‌خضر را علیه‌السلام نزدیك من‌آمد مرا پرسیدوگفت چندین‌غم چرا می‌خوری گفتم از بخت‌بد خویش گفت‌غم‌مدارو بشارت دهم‌ترا که‌مردی‌بزرك‌وبانام خواهی‌شد چنانکه‌وقتی‌بدین‌صحرا بگذری‌با بسیارمردم‌محتشم‌وتومهتر ایشان، دل‌شاددارو چون‌این پایگاه بیافتی‌باخلق‌خدای‌نیکوئی کن وداد بده‌تاعمرت‌دراز گرددودولت‌برفرزندان‌تو بماند گفتم‌سپاس دارم گفت‌دست مرا ده‌وعهد کن دست‌بدو دادم‌وپیمان‌کردم ، دستم نیك بیفشرد ،

۱ـ شایدهمین محلی‌است که‌امروز بهمین‌نام برسرراه مشهد بهرواست .

و از خواب بیدار شدم و چنان می‌نمود که اثر آن افشردن بردست من است . برخاستم نیم شب غسل کردم و در نماز ایستادم تا رکعتی پنجاه کرده آمد و بسیار دعا کردم و بگریستم و در خود قوتی بیشتر میدیدم ، پس این میخ برداشتم و بصحرا بیرون آمدم و نشان فرو بردم چون روز شد خداوندم بارها برنهاد و میخ طلب کرد نیافت مرا بسیار بزد بتازیانه و سوگند گران خورد که بهر بها که ترا بخواهند خرید بفروشم ودو منزل تا نشابور پیاده رفتم والپتکین بنشابور بود برسپاه‌سالاری سامانیان باحشمتی بزرك ومرا بادو یارم بدو بفروخت و قصه پس از آن دراز است ، تا بدین درجه رسیدم که می‌بینید ، والله اعلم بالصواب» .

واینك حکایت دوم تاریخ بیهق :

امیر عادل و بچه آهو

«از عبدالملك مستوفی به‌بست شنیدم هم در سنه‌خمسین و اربعمائه ـ واین آزادمرد مردی دبیر است ومقبول القول وبکار آمد ودراستیفا آیتی ـ گفت بدان وقت که امیرسبکتکین رضی الله عنه بست بگرفت و با یتوزیان (۱) برافتادند زعیمی بود بناحیت طالقان وی را احمد بوعمرو گفتندی ، مردی پیر و سدید وتوانگر ، امیر سبکتگین وی‌را بپسندید از جمله‌ی مردم آن ناحیت وبنواخت وبخود نزدیك کرد ، واعتمادش باوی بدان جایگاه بود که هر شبی مراو را بخواندی و تادیری نزدیك امیر بودی و نیز با وی خلوت ها کردی شادی وغم و اسرار گفتی واین پیر دوست پدر من بود ، احمد بوناصر مستوفی روزی باپدرم می‌گفت و من حاضر بودم ـ که امیر سبکتکین بامن شبی حدیث می‌کرد و احوال و اسرار سرگذشتهای خویش باز می‌نمود پس گفت : پیشتر از آنکه من بغزنین افتادم یك روز بر نشستم نزدیك نماز دیگر وبصحرا بیرون رفتم ببلخ وهمان یك اسب داشتم وسخت نیز تك ورونده بود چنانکه هر صید که پیش من آمدی باز نرفتی آهوئی دیدم ماده و بچه‌ئی باوی ، اسب را برانگیختم ونیك نیرو کردم وبچه از مادر جداشد وغمی شد بگرفتمش وبرزین نهادم و باز گشتم وروز نزدیك نماز شام رسیده بود چون لختی براندم آوازی بگوش من آمد بازنگریستم مادر بچه‌بود که براثر من می‌آمد وغریوی و خواهشکی می‌کرد . اسب برگردانیدم بطمع آنکه‌مگروی را نیز گرفته‌آید . وبتاختم چون باد از پیش من برفت ، بازگشتم ، ودوسه بار همچنین می‌افتاد و این بیچارگك می‌آمد و می‌نالید تا نزدیك شهر رسیدم آن مادرش همچنان نالان نالان می‌آمد ، دلم بسوخت وباخود گفتم از این آهوبره چه خواهد آمد ؟ براین مادرمهربان رحمت باید کرد ، بچه را بصحرا انداختم ، سوی مادر بدوید و غریو کردند و هردو برفتند سوی‌دشت ومن بخانه رسیدم شب‌تاریك شده بود واسبم بی‌جو بمانده سخت تنك‌دل شدم و چون غمناك دروثاق بخفتم ، بخواب دیدم پیرمردی را سخت فره‌مند که نزدیك من آمد و مرا می‌گفت یاسبکتکین بدان که‌آن بخشایش که بر آن آهوماده کردی واین بچگك بدو باز دادی واسب‌خودرا بی‌جو یله کردی ، ماشهری را که‌آن‌را غزنین گویند وزاولستان بر تو وفرزندان تو بخشیدیم و من رسول آفریدگارم جل‌جلاله وتقدست اسماؤه ولا اله غیره . من بیدار شدم وقوی دل گشتم وهمیشه از این خواب همی اندیشیدم و اینك

---

۱ ـ بایتوزنام والی بست بود که بدست سبکتکین برافکنده شد

بدین درجه رسیدم ویقین دانم که ملك در خاندان وفرزندان من بماند تاآن مدت که ایزد عزذکره تقدیر کرده است» .

این بود قول مورخ صدیق وبیدار و هوشیار بیهق که در کار خویش دانا وآگاه بود سخن اوراست ومعتبراست وسخن راستان را نشانی است که آنرا میتوان شناخت .و تصور میکنم، باتوجه بمندرجات سیرالملوک وتاریخ بیهق بتوان میزان پاکدلی وآراو عقایدغزنویان ومسلمانان آن عهد را بخوبی دریافت.

تنها نکته‌ئی که اینجا باید توضیح داده شود این است که ترک زبانی غزنویان وعناوین تورانی وحتی وتاجیك وترك هرگز ماهیت آریائی وایرانی پارسیان ترکی گوی راکه در هرحال همه فرزندان قهرمان ایرانند تغییر نمیدهد.

گوآنکه اسلام باروح عظیم خود سدوطن ومليت را شکست وبرای اول باردرجهان نمونه‌ئی از حکومت آسمانی را ولو موقت تشکیل داد و سرمشق و نمونه آنرا بدست بشر سپرد و بعداز اسلام درحقیقت تمام مردمانی که در سازمان اخوت جهانی اسلام میزیستند همه ملیت اسلامی داشتند و حرف خلاف میانشان نبود و از این معترضه بگذریم و بشرح وقایع بپردازیم .

جریان کار غزنویان

سرانجام دولت ایرانی با فروشکوه غزنوی که از افتخارات تاریخ اسلام وایران محسوب است بدست سلطان شهاب‌الدین منقرض شدوازآن پس بیش از سه‌قرن پنج‌خانواده ترك وافغان دردهلی پادشاهی کردند وسلطان قطب‌الدین اولین سلطان آن‌سلسله‌ها بود.

پس ازضعف این خانواده‌ها ترکان پارسی گووامیران‌مغول که روزگاری سرکرده‌ی خونریزشان شعرفارسی میخواندو باین سووآن سوی جهان میراند بـه هندوستان تسلط یافتندو قریب دوقرن برهندحکومت کردند که سرسلسله آنها بابر (۱) بودواکبرواورنگ زیب ازمشهورترین وبزرگترین آنهابودند.

اکبرشاه عجیب ونامدارهندخواست میـان‌اسلام‌وهندوئیزم آشتی بر قرارکند.اما اکبر فراموش کرد که‌او پـادشاه بزرگی بودولی‌پیمبر نبود ومعنی دین‌را نمی‌دانست و نمی‌فهمید «آئین اکبری» هرگز درجهـان آئینی نخواهد شد اکبرکه بدون شك حسن‌نیت هم داشت درراه ترویج آئین خود مجاهده بسیـارکرد اما رمزآشنایـان دین میدانند آئین‌او بـاهمه حسن‌نیت‌و نوع‌دوستی وصلح‌طلبی که‌درآن‌موج‌میزد چرا وبچه‌دلیل‌پیش‌نرفت.

نمونه دیگری که‌برای آشتی دادن هندوئیزم‌و اسلام میتوان ارائه داد کوشش‌هـای شاهزاده داراشکوه مترجم نـامدار وبزرگوار پنجاه اوپانیشا دبمتن فارسی است که شرح‌آن بسیـاررقت‌آور است‌وسرانجام سرداراشکوه رابیـاد داد .

نهضت اتحاد اکبری درزمـان دارا شکوه بسیار ضعیف شده بود ودارا شکوه‌خواست ازطریق مبـاحث عقلانی و دینی وتصوف فکر اتحاد اکبر رادنبال کند ودر اینجا بـاید یادآور شد که فرق اوبااکبردراین بودکه داراشکوه شاهزاده‌ئی‌عالم وفاضل ودرس‌خوانده

۱-بابر درزبان مغولی بمعنی شیراست .

بود اما اکبر مردی عامی ومکتب ندیده، اما تندذهن وباهوش بود وعقل وادارکی قوی و ونیرومند داشت.

دارا شکوه آن نیروئی را که جامعه برای وصول بمقام برتر لازم دارد در تصوف می‌یافت وچون در عمق تصوف هندو فرومیرفت آنرا باتصوف اسلامی یکی میدید.

«دارا شکوه میدانست که تصوف هادی وراهنمای مسلمین هندوستان بودودانتا نیروئی برای ارتقاء جامعه‌هندو وهمانطورکه فلسفه غزالی وتعلیمات معین‌الدین چشتی عامل ارتقاء صوفیان‌مسلمان شده‌شنکروراما نوج وکبیروچی تانیه موجب روشنی‌فکر وبرافروختگی‌خاطر متصوفین هندو بوده است. بنابراین آیا بهترین اقدام این نبود که‌این دوفلسفه بایکدیگر ممزوج گشته مبنای روحانی واحدی برای‌فرهنك معنوی هند شوند؟ یاپایه واساس‌مشترکی را تشکیل دهند؟ ۱» . پاسخ این‌سئوال‌این است که‌نه آئین اکبری‌و ونه‌فکر تلفیق تصوف هندوواسلام‌داراشکوه‌نتوانست‌میان‌هندوومسلمان آشتی‌دهدو ازآنها‌که دیگر کاملا بدو ملت جداگانه‌تقسیم‌شده بودند‌ملت‌واحدی بسازدوما‌در اینجا بعلل ناکامی‌اکبر شاه‌وشاهزاده‌عدیم‌النظیر داراشکوه‌دراجرای‌خیالاتشان‌اشاره نمیکنیم ومقصوداز‌ذکر این دونمونه‌آن‌بودکه نشان‌داده باشیم. دراه‌ایجادوحدت‌بین‌هندوئیزم‌واسلام کوشش‌هائی‌شده که‌البته‌همگی آنها با‌نامرادی‌مقرون بوده وازنوع این‌کوشش‌ها یکی‌نوع‌اکبری راکه همراه قدرت ونیرو بوده ودیگری‌کوشش دارا شکوه‌را که‌ازنوع‌فعالیت‌های‌عقلی‌واستدلالی‌بوده‌ارائه‌دادیم‌ورنه‌همانطوریکه‌اشاره‌شد این قبیل‌کوشش‌ها بصورمختلف انجام شده اماهیچکدام بعلل‌وجهاتی مقرون به‌توفیق نبوده‌است.

قصداصلی از تذکر این نکات آنست که‌وقتی بمسئله تجزیه هندوپاکستان میرسیم‌پیش چشم خوانندگان تصویر کمرنگی ازگذشته قرار داشته باشد وبخوبی دریابندکه تجزیه هند بدوکشور هندوپاکستان امری اجتناب ناپذیر بوده ودر سطور آینده این نکته بهتر روشن خواهد شد.

اینك برای‌اینکه‌ربط‌منطقی‌وقایع‌تاریخی‌راحفظ‌کرده باشیم ناگزیر متذکر میگردیم که‌پس از اورنك زیب طایفه «ماراتاها» درمرکزو باختر هندوستان طغیان کردند. آنگاه نادرشاه‌افشار یعنی‌آخرین‌مهاجم‌آریائی دهلی‌را‌مسخر‌شدوازاین‌پس‌تاریخچه‌دردناك‌هندواسلام‌آغا می‌یابد. زیرادیگر بعهدمداخلات‌مستعمراتی‌بریتانیاوفرانسه‌وهلند در هندوستان رسیده‌ایم.

لشگرکشی ناپلئون بناپارت را میتوان آغاز دوره جدید تاریخ اسلام دانست زیرا فعالیت‌علمای‌استعماری‌اروپا در خاورمیانه ازهمین زمان‌آغازشده‌است.

۱ـازمقدمه‌دکتر تارا چند بر «رساله‌حق‌نما» تألیف وترجمه محمدداراشکوه باهتمام سیدمحمد رضا جلالی نائینی.

محمد دارا شکوه بن شاه جهان‌بن جهانگیر‌بن اکبر‌بن همایون‌بن ظهیرالدین محمد بابر (سرسلسله گورکانیان هند) ابن‌عمر شیخ‌بن ابوسعید‌بن‌میرانشاه ابن‌تیمور گورکانی تولد اودرسال ۱۰۲۴ هجری دراجمیر بالای ساگرتال روی‌داده در۱۰۴۲ بانادره‌بیگم ازدواج کرد بسلسله فقرای جنیدیه قادری پیوست ومریدمیانمیر ولی‌بود ودرسال۱۰۶۹ بفرمان برادر بقتل‌رسید‌حیات کوتاه‌او بسیار پرثمر بوده‌تألیفاتش‌عبارت‌است‌از: ترجمه پنجاه‌اوپانیشاد بفارسی «سر اکبر سر الاسرار» و سفینةالاولیاء وسکینة الاولیاء ورساله حق‌نما، حسنات‌العارفین ـ مجمع‌البحرین دیوان‌اشعار ـ رحمت‌خدای براو باد.

آری‌مصر، سرزمین‌فراعنه، کشوررامسس، شهرمشهوراسارت‌را بیادآورید . بااهرام‌سرافراشته ومجسمه ابوالهولش..،

مجسمه رامسس دوم خردشده وبزمین افتاده و مردی با بینی عقابی واندام کوتاه وشکم‌برآمده باحیرت باین‌مجسمه‌چند ذرعی‌خردشده‌وبخاك‌افتاده‌مینگرد .

این‌مرد ناپلئون بناپارت است. او فاتح اروپاست واینك زیرنگاه‌ابوالهول وفراعنه خفته دراهرام، بالای سرمجسمه‌رامسس‌دوم ایستاده‌وتازیانه‌اش‌را بچکمه‌اش میکوبد .

سرنیزه سربازان‌گارد امپراطور زیرخورشیددرخشان صحرای مصرمی‌درخشد . حال‌زمین و زمان‌دگرگون است وگوئی زلزله‌ئی عظیم از ضمیرروزگار در حال بروز وظهوراست.

آری‌دنیای زخم خورده ومجروح اسلام ، چون مردی مریض ومجروح دربستر‌مرك خود ناگهان‌دیده بجهان‌می‌گشودوهمه‌چیزراحیرت‌در حیرت می‌دید ورکود عقلی خودرادر می‌یافت‌اوچشم‌خودرامیگشودوببازارجهان‌میرفت‌ومانند آنکه‌ازمیان اصحاب‌کهف از غار بیرون‌شدتاغذائی‌برای یاران‌خودتهیه‌کندهمه‌چیز برایش‌عجیب‌وحیرت‌درحیرت بودوقدرمسلم این‌بود که سکه دقیانوسی او در بازار جهان دیگر رواج نداشت وبااینکه زبانش فصیح‌و گویا بود نه‌کسی حرف اورا می‌فهمیدو نه‌او درست معنی سخنان دیگران را درمی‌یافت‌آری دنیای اسلام ، امتی‌که قرآن داشت وسوره معجز آثار و حیرت‌آموز کهف باهزار زبان براو بانك میزد درغار خود بخواب سنگینی فرو رفته وبعداز قرنها ناگهان‌دیده بزندگی گشوده بود.

تفسیرسوره کهف

داستان اصحاب کهف در سوره‌ی‌کهف‌آمده ودر مآخذاسلامی‌باآرایه‌ها وپیرایه‌های بسیارنیزضبط‌گردیده است .

قصه می‌گوید : دقیانوس ملکی بود درقدیم‌که بسیار پرجاه و هیبت بود و در زمین رقیبی نداشت.

تاآنکه‌شنیدملك‌دیگری در ملك دیگری نام وآوازه‌ئی بهم رسانده پس امانش نداد وبرسرش تاختن‌گرفت و اورا درهم شکست وپسرانش را باسارت‌گرفت وبرد .

این‌پسران در سرای دقیانوس بکارخدمت‌گماشته شدند ویکی از آنها مأمور بادزدن دقیانوس وپراندن مگس بود .

دقیانوس بجاه وقدرت خود مغرور شد . در خود نگریست،از خویش فریبی خورد وهمچون فرعون ونمرود وشداد و نظائرآنها بدعوی خدائی برخاست .

پس‌آنکه‌مأمور باد زدن و مگس پراندن او بود روزی با خود اندیشه کرد که‌این ملك که‌قادر بدفع‌مگس از خویشتن نیست‌چگونه‌بدعوی‌خدائی‌برخاسته‌است؟پس‌بقصدفرار از بارگاه‌ملك‌شب‌هنگام‌بیرون‌شدونزدبرادران‌خودآمدوماجرا باآنها بازگفت. برادران‌دراندیشه شدند وسخن برادر را راست یافتند و تصدیق‌کردند وباو گفتند راست‌گفتی و ما بندگان

آفریدگار جهانیم و اینك آنچه‌توفرمائی همان کنیم پس آن برادران ازدقیانوس گریختند چنان بشتاب گریختند که از آرا به زمان پیش افتاده وآنرا پشت سرخود گذاشتند .

رفتند ورفتند تا به‌محل امنی رسیدندودر آنجا جامه‌های خودرادیگر کردندو بسفرخودهمچنان ادامه دادند تا آنکه بشبانی رسیدند که گله ورمه‌ئی میچرانید وبسالگ خود بودوبین آندو الفتی استواروجود داشت .

پس آن شبان بآن برادران گریزنده که گفتی برمرکب باد و برق سوارند گفت شما که‌هستید وبا این شتاب بکجا میروید ؟ برادران‌درچهره‌ی‌شبان نگریستندو اورا اهل‌راستی دیدند پس ماجرای خویش براو فروخواندندو گفتند ما اینك درزمین در جستجوی جائی هستیم که آزادانه بتوانیم خدای آفریدگارخودرا بپرستیم‌و کسی‌بقبول عقیده‌ئی‌مجبورمان نکند.شبان گفت خدای آفریدگار کیست؟آنها گفتندآنکه‌ماومهروماه‌وزمین‌را آفرید. شبان گفت حقا که‌شما بسی‌دانائیدومن نیزدرشبهای‌صحرا باآفریدگارخودزیادانديشیده‌ام‌واینك‌ازشما می‌ـ خواهم که مراهم باخود ببرید . برادران باوگفتند مابهر جارویم باید در نهان زیست کنیم‌و این سك که باتست‌باسروصدای‌خویش‌رازمارافاش‌خواهدکردونهانگاهمان‌را بدشمنان نشان خواهدداد .

پس‌شبان گفت باکی نیست که‌سك را رها میکنم وباشما می‌آیم که آدمم و با آدم‌انس والفتم بیش استو سك‌را بگوسفندان وامی‌گذارم .

پس شبان همراه برادران‌راه افتاد اما سك نیزاورا همراهی‌کرد . هرچه‌خواست آن‌چهارپای وفا پیشه را از خود براند نتیجه نداشت وسك اورا رهانکرد .

پس خسته شد وسنگی برداشت که سك راهلاك کند . زیرا سخت شیفته‌ی آن‌برادران وافکارشان شده بود ومیخواست همراه آنها خویشتن‌را به مأمنی برساند .

وقتی‌شبان قصدهلاکت‌سك‌کرد ، سك‌بخود بپچید وبسختی زارید تا آنجاکه برادران و شبان براو رقت آوردند و ناگزیراو راهم همراه خود بردند .

آنها هرگاه خسته میشدند درپناه‌کوهی وغاری میارمیدند . تاشبی که‌در غاری‌فرود آمده بودند خبریافتند که دقیانوس حاجبی ودو غلام را بسوی آنها فرستاده است.

پس حاجب بغار آنها راه جست و نزدشان رفت و از آنها پرسید چرا گریختید درحالیکه سروسامانی داشتید ؟

خوب‌می‌خوردیدو نیکولباس‌داشتیدو بسی آسوده بودید وابنك بسی درویشیدبرادران گفتند راست گفتی که ازبابت خورد و خواب غمی نداشتیم اما همه‌ی زندگی هم خورد و خواب‌نیست که حس می‌کنیم چیزی بیشتراز حیوان داریم‌ونباید تنها به‌خوش‌خوردن وخوش خفتن دل خوش داریم .

حاجب ازاین سخن درشگفت شدو گفت : مگرجزخوردن وخوابیدن و پوشیدن کار دیگری هم‌هست ؟

گفتندآری‌زیراما‌درخلقت‌خودوجهـان اندیشه‌میکنم‌وخدای‌را پرستنده‌ایم. حاجب گفت کدام خدای؟

گفتند: همان خدای که‌ماوشماوزمین‌وآسمان‌ومهروماه‌راآفریده است‌وبهین‌جهت‌بجائی می‌گریزیم که آزادانه بتوانیم خدای خودرا بندگی کنیم و اورا سپاس گوئیم که ما را از خلوتگاه عدم به‌تماشاگاه زندگی کشیده است .

حاجب سخن‌آنها را به پسندید وبه‌غلامان گفت شمادنبال‌کار خود بروید که‌من‌خدای خودویاران همدل خویش‌را یافته‌ام وباآنها خواهم بود .

پس حاجب‌هم باآنها پیوست‌وآن‌گروه اصحاب کهف نامیده شدند و درآن‌غاربخفتند .

قصه میگوید آنگاه که‌آنان درغاربخواب رفتندفرشته‌ی مرك سراغشان آمد و آرام جان همگی‌آنهاراگرفت .سگ هم‌همانجاکه‌نزدآنها خفته‌بود بمرد. آنگاه هواوزمین‌وزمان منقلب‌شدودهانه‌آن‌غارمسدود گردید .

پس غلامان دقیانوس نزداورفتندوماجرا راباز گفتند و دقیانوس که‌بسی خشمگین‌شده بودبطرف‌آن غارآمد اما گرداگرد آن کوه هرچه گشت غاری ندیدودرآنجایگاه‌هیبت‌و ترسی بدلش راه‌یافت‌وبسرای خویش‌بازگشت.

اصحاب کهف وسگ باوفایشان سالهای دراز درغاربیجان بودند تاآنکه روزی از خواب‌مرگ بیدار شدند. باآینکه قرنها ازمرگ وخواب‌سنگین آنهاگذشته بود پنداشتند ساعتی پیش‌خوابیده وتازه سرازخواب برداشته‌اند زیرا گذشت زمان راحس مادرك میکند واگراین حس ناچیز شدیادیگرگون گردید آنوقت دیگرزمـان مفهومی نخواهد داشت

درهرحال اصحاب کهف بی‌خبر ازهمه‌جا چشم‌خود مالیدند وازخواب برخاستند . سگ هم برخاست .

اولین چیزی که پس‌از چشم گشودن بزندگی احساس کردند گرسنگی‌بود پس‌یکی‌از آنها ازجای برخاست وبشهررفت تاغذائی برای‌یاران خویش‌تهیه کند .

اما بمحض اینکه وارد شهرشد دچار بهت وحیرت‌گردید زیراکه همه‌چیزدیگرگون شده بود .

ساختمانها معابر - مردم ولباسشان وهمه‌چیز رادیگرگون دید .

همه‌جاحیرت روی‌حیرت ووحشت روی‌وحشت بود، که‌دورنمای دنیای آینده‌نیز برای مردم امروز عاری‌از غرابت‌نیست .

باری بااین همه ببازار رفت وازدکانی‌بوی‌غذا شنید پس نزد طباخ رفت وسکه‌ئی که ازعهد دقیانوس درجیب داشت بدوداوغذائی طلبید.

طباخ‌خیره خیره بسکه‌نگریست وگریبانش راگرفت‌که سکه عهد دقیانوس‌راازکجا آورده‌ئی وباید مراهم درگنجی که‌یافته‌ئی شریك‌خود سازی.

گفت ای جوانمرد دست از این سخنان بدار که یاران من در غار گرسنه نشسته ومنتظر منند .

طباخ گفت‌حاشاکه دامنت‌رهانکنم مگرآنکه مراهم‌درگنجی‌که یافته‌ای‌شریك‌کنی.

گفتگوی آنهابالا گرفت . هردو ازآنچه می‌شنیدند متحیر بودند وحق‌هم‌همین‌بود زیرا اصحاب‌کهف چندقرن واندی رادرخواب مرگ گذرانده وناگهان بیدار شده‌بودند واز دنیای چند قرن پیش بـدنیای بعد پریده بودند و تنهاهمین‌فاصله‌ی‌زمانی‌بدینسان آن

دو نسل را از هم بیگانه کرده بود که سخنانشان برای یکدیگر غیر معقول و غیر قابل قبول بود .

بیچاره مرد عهد دقیانوس هرچه قصه‌ی خود را براستی وصداقت بیان میکرد بر سوء ظن ودیر باوری مرد طباخ افزوده میشدوچون طباخ دید آن مرد حاضر نیست در گنج شریکش کند سر وصدا کرد واورا بدست محتسبان سپرد که گنجی یافته واینك مدرك آن وسکه را بدانان نمود

محتسبان اورا کشان کشان نزد ملك وسلطان آن زمان بردند واو بازقصه‌ی خود براستی سر داد که: ازسرای دقیانوس گریخته‌اند وبقیه یارانش گرسنه وناشکیب درغار منتظر اویند

چه شگفت سخنی که حیرت اندرحیرت بود با اینحال آن ملك وکسانش همراه آن مرد برای تحقیق بغار رفتند وغار نشینان از آنچه برسر رفیقشان گذشته بود بحیرت اندرشدند و تا چشمشان بدان ملك ویارانش افتاد بدان خیال که دقیانوس نهانگاه آنها را یافته وهم اکنون سر میرسد اندوهگین گردیدند. پس از خدای خویش طلب مرگ کردند وهم در آنجایگاه دو باره بخواب مرگ فرو رفتند و آسودند .

واین سخن نکته ئی بما میاموزد که سکه‌های قدیم را امروز نمیتوان خرج کرد و آنکه بازمان پیش نرفته ودرطلسم قدیم فرومانده حال وبارش بی شباهت باصحاب کهف نیست .

اوازدنیای زمان خود بیگانه است ومقتضیات آنرا ادرك نمیکند ودرصحت معتقدات خویش پافشاراست اما طباخ زمان هم اگرسخن اورا نپذیرد حق دارد .

آری هر عصری رامقتضائی است که باید بمقتضای آن عمل کرد وامروز سکه‌ی عهد دقیانوس درهیچ بازاری رواج ندارد .

آنها که برسوم وسنت‌های دست وپاگیر وناشایسته که بامزاج زمان نمیسازد گرفتارند باید ازقصه‌ی اصحاب کهف مآل کار خویش را دریابند که دنیا بسرعت نور پیش میرود و آنکه با گاری دنبال خلبان هواپیمای جت افتاده است آنگاه که یکدیگر را ملاقات کنند باهم بسی ناآشنا خواهند بود .

آری قصه‌ی اصحاب کهف از آن قصه‌هاست. قصه‌ئی پر از شگفتی وابهام وعبرت و حیرت اندرحیرت است واگرانسان اندیشه کندازاین داستان عبرت‌هاخواهد گرفت .

دراین عصر نور که حرکت انسان ازسرعت سیرصوت سریع‌تر شده است ملت‌هائی که در غار خود همچون اصحاب کهف بخواب رفته‌اند عاقبت گذارشان به بازار طباخی خواهدافتاد (همانطور که گذاردنیای مریض ومجروح اسلام افتاد) وطباخ زمان گریبانشان را خواهد گرفت و وای برآن روز که جز آرزوی مرگ چیز دیگر نمیتوانند داشت .

آری دردل این افسانه‌ها که ازژرفای ظلمات قدیم بمارسیده عبرت‌ها نهفته است ومعانی بسیار درچارچوب این قصه‌ها برای آنها که فکر میکنند تخته بند شده است .

بیائیم مقتضیات عصررا دریابیم ، آنچه از مواریث قدیم که گرانبارمان ساخته ومانع تحرك شده است کنار گذاریم وخود را بقافله‌ئی که دمی ازحرکت باز نمی ایستد برسانیم .

کهما باید سریع‌تر از آنها حرکت کنیم که ایجاد توازن درسرعت نیز کافی نیست واین توازن نیزخود بخود دیگران را پیش‌تر خواهد برد ومارا پس‌تر خواهدزد .

اما بیداری ورسیدن بقافله مستلزم انقلابی درشعور واندیشه است زیرا آنها که بیدارند

ببال وپر اندیشه میتوانند جهش کنند واندیشه آدمی بهمان نسبت که لطیف‌تروغیرمادی‌تر از نوراست سرعت بیشتری نیزدارد.

از خدای جهان بخواهیم که انقلابی در ضمیر مـاو در شعور واندیشه‌ی مـابوجود آید.

طوفانی در درونمان بر خیزد و از خواب گرانی که در غار تن داریم بیدارمان سازد.(۱)

دنباله بررسی

در بررسی های خود بعهدی رسیدیم که فعالیت استعماری اروپـائیان در خاورمیانه آغازشدوهم آن‌زمان متقارن بـا بیداری‌دنیای اسلام (مردمریض‌ومجروح) بود. آری دوره جدید دنیای اسلام‌باتاریخ لشگرکشی بناپارت‌مشخص شده است (۱۸۰۱-۱۷۹۸میلادی) درهمین‌زمان‌مصر به تفوق فنی وروشهای غربی پی‌برد واسلام که قبل‌از این تاریخ درخود فرورفته بود ازرکود عقلی‌خود واقف گردید وباتمایلات مختلفه علیه این‌حال قیام کرد و مخصوصاً برضد دخالت بیگانگان برخاست ومایل باقتباس تمدن مادی ومعنوی اروپائی‌شد

اما هجوم بدنیای اسلام همچنان ادامه‌داشت. در قرن‌نوزدهم وآغاز قرن‌بیستم (تـا ۱۹۱٤) امپراطوری عثمانی‌رو بانحطاط وزوال نهاد وبقطعات مختلفه تقسیم شد.

درسال ۱۸۲۹ یونان باستقلال نایل شد وصربستان وایالات رومـانی بصورت‌ایالات خودمختار درآمدند ودر۱۸۷۸ دولتی بنام‌بلغارستان تشکیل شد ونواحی دیگری ازترکیه عثمانی جداشد وجزیرهٔ قبرس بانگلستان تعلق‌گرفت. درسال ۱۹۱۳ آلبانی ومقدونیه نیز مستقل شدند وامپراطوری عظیم‌اسلامی عثمانی بدین‌ترتیب پاره‌پاره شد.

درهمـان زمان اصلاحات باصطلاح‌فرنگی‌درمصر آغازشدومحمدعلی (۱۸٤۹-۱۸۱۱) که‌بعد از قتل ممالیك، پاشای مصر وفرمانروای مطلق آن‌ایالت شده‌بود اوضاع اداری، اقتصادی ونظامی مصررامطابق شیوه‌واصول اروپائیهـا اصلاح‌کرد بعداز موفقیتی که نصیب قشون او در عربستان و یونان شد و بعد از فتحی که در جنك با ترکیه نصیبش گردید امکـان بسیار داشت کـه مصر بـاستقلال کامل بـرسد امـا انگلستان مـداخله کـرد و سرانجام موافقت شد که محمد علی‌پـاشا فقط‌پاشائی مصررا داشته‌باشد و این منصب برای اخلاف اوبماند (۱۸٤۰). درضمن سودان رافتح‌کرد (۱۸٤۷-۱۸۲۰). ولی مصرنتوانست این استقلال راحفظ‌کند زیرا ترعهٔسوئز که بعنوان کلیدراه هندوستان محسوب میشدمورد توجه‌انگلستان واقع گردید. اول‌این‌دولت‌بافرانسه تصمیم گرفت مصررا اداره‌کند(۱۸۷۸) وبعد فقط‌انگلستان آنرا تحت‌الحمایه‌خودساخت(۱۸۸۲)ونیزباتفاق مصر، باداره‌ی‌سودان پرداخت (۱۸۹۹). بعضی ازممالك اروپائی هم متصرفات عثمانی را تجزیه کردند: فرانسه الجزایر رابتصرف درآورد (۱۸٤۷-۱۸۳۰) وتونس راتحت‌الحمایه ساخت (۱۸۸۱)و سپس ایتالیا طرابلس راگرفت (۱۲-۱۹۱۱). دراینجالازم است اتمام فتح هندوستان را توسط انگلیس (۱۸۵۰) وتقسیم ایران‌را بدومنطقه‌ی نفوذمیان‌انگلستان وروسیه (۱۹۰۷) وتحت‌الحمایگی فرانسه رادرمراکش یادآور شویم (۱۹۱۲)......)

۱-قسمتی‌از این گفتارضمن آخرین پیام دریکی از روزهای ماه‌رمضان سال۱۳۸۲ازرادیو پخش‌گردید.دو پیام قبلی که‌در رمضان۱۳۸۰و۱۳۸۱پخش‌شده‌آئینه‌حقیقت و تجدید عهد نام دارد. آئینه حقیقت بوسیله مؤسسه امیرکبیرچـاپ شده است.

دنباله نمایش در هند

فرانسه‌ها ـ پرتقالیها ـ انگلیس‌ها ـ خلاصه همه برسر میراث هند، هندی که حقی عظیم بگردن بشریت دارد و به نسبت جمعیت خود بیش از همه ملت‌های عالم مردان بزرگ متفکر درآغوش خود پرورده باهم نزاع داشتند.

آنجا هند سرزمین بودا وماهاویرا واکبر واورنگ زیب وداراشکوه وگاندی وجناح و اقبال بود . آنجا هند بود . هند معتقد به هندوئیزم و اسلام با حضور اقلیت کم جمعیت اما فعال زردشتی .

سرانجام پرده آخر افتاد و همه رقیبان رفتند و هند را به بریتانیا باز گذاشتند و پس از تسویه حساب کمپانی هندشرقی با رقیبان اروپائی تضعیف و تسخیر امارات مسلمان وهند وکه مقاومت میکردند آغاز شد .

بریتانیا در کشور اسلام ـ کشور اهمیسا (کـه من برای ترجمه اهمیسا کلمه‌ئی بهتر از اسلام نیافتم) بود. بر کشور بودا وماهاویرا مسلط شده بود(۱)

۱ـ ماهاویرا . بنیادگذار آئین جینیسم ومروج اهمیسا ومحبت بکل موجودات است ، شریعت او جینیسم است . جینیزم . شریعتی است منشعب از هندوئیزم که تاریخچه ئی کهن دارد .

اساس فلسفه این کیش عبارتست از داشتن دانش درست ـ کردار راست و پاکدامنی . با اجرا کردن این سه اصل یکنفر جین (پیروکیش جائینیزم) براه راست هدایت شده و باعتقاد خویش بسعادت ابدی خواهد رسید، پیروان این کیش در هند در حال حاضر از یك میلیون ونیم بیشتر نیستند .

بنیان گزار این آئین وارد اما نـا مهاویرا بوده است کـه در ۵۹۹ سال پیش از عیسی مسیح بدنیا آمده است آئین جین معتقد است که شایسته ترین کارها در زندگی رستن از قیودات میباشد اگر کسی بتواند از تمام قیود زندگی خود را برهاند و بآخرین حد برسد سعادت ابدی یافته است که هیچ لذتی را برابری با آن نیست جینها معتقدند با پیروی از این آئین میتوان به چنین مقام راه یافت .

جین‌ها میگویند کوچکترین موجود زنده‌ای را که ما می‌بینیم بهمان اندازه گرامی وارجمند است که یك موجود بزرك مانند انسان بنابر این بهیچ ترتیبی نباید جانداری را بیجان ساخت زیرا این گناهی است نابخشودنی . جینها بدو شعبه تقسیم میشوند یکدسته را دیگامباداس و دسته دیگر را سوتامباراس مینامند .

دراساس آئین جینها فلسفه انزوا و گوشه گیری ،ترك لذات دنیوی، تملك نفس ، مشاهده میشود جینها بیشتر در قسمت های غربی هند بویژه در ایالت میسور زندگی میکنند پرستشگاه های جینها بسیار زیبا بوده و از نظر هنری و شیوه معماری بسیار در خور توجه میباشد .

بودا ـ نام اصلی‌اش گوتاما است که درحدود سال ۵۴۴ ق.م. در خاك هند پا بعرصه وجود گذارد . بدان سبب ویرا بودا خوانند که میگفت «روشن شده» و بعلم اعلی نائل گردیده . اصطلاح علم اعلی رادر زبان سنسکریت «بودی» گویند .

پدرگوتاما از سلاطین کوچك شمال هند بود ولی گوتاما ترك ثروت و نفس کرد . بسیاحت و تزکیه نفس پرداخت و بیش ازچهل وپنج سال بتربیت اخلاقی مردم همت گمارد و ایشان را بدرستی وراستی ونیکی دعوت کرد . تا آنکه در حدود سال ۴۶۰ ق.م چشم از جهان بر گرفت .

اگرچه گوتاما در سرزمین هند تولد یافت ، روشن شد وبتعلیم مذهب خود پرداخت ولی نفوذمذهبی وی درچین وآسیای جنوب خاوری بیشتر است . عامل اصلی تضعیف بودیزم را درهند باید قدرت برهمن‌های هندو دانست .

بودا متفکری بودکه شریعت «درمه» (لغت سنسکریت وبمعنی دستور زندگانی است) را پایه‌گذاری کرد. دستورات گوتاما عبارتند از ـ آزار نکردن جاندار ـ دزدی نکردن ـ زنا نکردن ـ دروغ نگفتن ـ غیبت نکردن خودخواه نبودن ـ دشمنی نکردن ـ فرار از نادانی واقدام بتحصیل و درك نفس .

کتب مقدس بودائی‌ها ـ پیتاکا ـ دمایدا ـ سوترا نام‌دارند که در اصل بلهجه پالی یعنی یکی ازلهجه‌های آریائی است . مهمترین اماکن مقدسه بودائیان درهند بدین شرح است : لوم‌بینی ، بودگایا ، سرنات ، کرشی‌نگرا سراوستی ، راجاگرها ، ویسالی ، سانچی ، نالاندا، جوناگاد ، تالاجا ، امراوتی ، نگرجوناگوندا ، کانچی .

از کتاب هند ترجمه مسعود برزین

این شبه‌قاره وسیع مرکز بزرگترین سلطنت های اسلامی وسر زمین مراقبه‌های فلسفی ولطیف‌ترین دریافت‌های فلسفی ورؤیاهای روحانی بود.

سرزمین صلح و محبت بود وفاتح‌جدید (که‌ازمن داشته‌باشید سرانجام در روح هند مستهلك‌شده‌وراه‌وشیوه‌دیگر گرفت) برخاك‌شهیدان بی‌دفاعی که‌کشته میشدندولی نمی‌کشتند مرکب‌میراند .

سراسرهندرافاتح جدید قبضه‌کرد بطوریکه پس از شورش معروف هند درسال ۱۸۵۷ حیدرآباد دکن تنها امارت مسلمان بود که هنوز بدست انگلیس‌ها مسخرنشده بود.« آن ضعف سیاسی و اقتصادی که پس ازاورنگ زیب‌آغاز شده بود درقرن‌نوزدهم‌به حضیض پستی‌رسید. قدرت‌درتمام‌شبه‌قاره‌ازدست‌مسلمانان‌خارج‌شد. مسلمانان بین‌سالهای۱۸۳۳ و۱۸٦٤ میلادی درمنتهی ذلت بودند . زبان انگلیسی درسال ۱۸۲۳ میلادی بجای زبان فارسی زبان رسمی دولتی شناخته شد وچون مسلمانان در فراگرفتن انگلیسی کند بودند مشاغل مهمه درشهربانی، دادگاهها وسایر ادارات از دستشان رفت. بجای‌قوانین جزائی اسلامی که‌قرنها بوددرشمال هندوستان رواج داشت قانون جزائی مکاولی(۱) روی کارآمد . فتح «اوده» بدست‌شرکت بازرگانی هند شرقی تقریباً تمام شمال هندوستان رازیر تسلطانگلیسهادرآوردواسلام‌پس از ششصدسال‌فرمانروائی در شبه‌قاره به‌آخرین‌درجه‌ی پستی تنزل یافت .نتیجه‌ی‌این‌وضع باشکال مختلف از قبیل ظهور وهابی‌ها، پرورش افکار مذهبی ، عدم همکاری فرهنگی باهندوها حتی مبارزات وزدوخوردهای علنی بین‌مسلمان و هندوبروزکرد. سیداحمد شهید واسمعیل شهید علیه‌سیکهاوانگلیسها دستجات مسلح ترتیب دادندوشورش‌بزرگ‌هندوستان‌هم(درسال۱۸۵۷میلادی)آخرین جنبشی‌بودبرای برانداختن یوغ بریطانیا.

وضع‌مسلمانان وخیم بودو آئین اسلام برای بقای خود به اتخاذ سیاست جدیدی احتیاج‌داشت .کسی که بخوبی باین حقیقت تلخ پی‌برده بود سرسیداحمدخان‌بانی دانشگاه علیگربود . نهضتی راکه سیداحمدخان براه‌انداخت و به‌نهضت علیگر معروف است میتوان هسته‌ی‌مرکزی‌احیای اسلام در شبه‌قاره دانست ..»

از طرف‌دیگر بعدازجنك‌بین‌الملل‌اول، نهضتهای‌ملی‌وآزادی‌خواهی‌اعراب‌شروع‌شدودر ترکیه‌بطرفداری‌ازپان‌ترکیسم‌دولتی برهبری‌مصطفی‌کمال‌روی‌کارآمدو از امضاء عهد نامه‌ی سورامتاع کردوعلیه‌یونیها بجنك‌پرداخت‌ودرنتیجه‌درعهدنامه‌ی‌لوزان(۱۹۲۳)موفق‌شدادرنه‌را بدست آورد وکاپیتولاسیون را ملغی کرد این دولت خلافت را از بین برد (۱۹۲٤) و امپراطوری اسلامی عثمانی را بصورت کشوری غیرمذهبی بنام جدید ترکیه درآورد ، در ایران نیزرضاشاه پهلوی به‌کاپیتولاسیون‌خاتمه‌داد (۱۹۲۸)

اماسرنوشت ایالات عربی‌ترکیه عثمانی‌که درضمن‌جنگ بین‌الملل اول برای‌استقلال

۱-(Macaulay)

قیام کرده بودند . توسط دول معظم تعیین گردید ، در نتیجه‌ی موافقت نامه‌ی‌سن رمئو (۱۹۲۲-۱۹۲۰) فرانسه پذیرفت‌سوریه ولبنان ر اداره کندوانگلستان قبول کرد باداره‌ی عراق ، ماوراء اردن وفلسطین بپردازد و قرارشد در فلسطین بعداً کشوری برای کلیمی‌ها بوجود آید (اعلامیه بالفور بنفع نهضت صهیونی ۱۹۱۷) خود سوریه بسه‌ایالت خودمختار سوریه ، جبل‌الدروز ، علویین تقسیم‌شد کشورهای فوق عاقبت باستقلال نایل‌شدند . عراق درسال ۱۹۳۰ مستقل‌شد وبعضویت مجمع ملل‌درآمد ولی‌طرحی که برای‌استقلال سوریه در سال ۱۹۳۶ کشیده‌شده بود عملی نشد ، درعربستان وهابیها دوباره روی‌کارآمدند ، ازسال ۱۹۰۱ ببعد عبدالعزیزالسعود چندواحه راتصرف کرد وبعد ازاضمحلال امپراطوری عثمانی دامنه‌ی‌نفوذ خودرا تا حجاز توسعه‌داد (۱۹۲۵) ودر آنجا خودرا امیرخواند درمیان‌دو جنگ جهانی مصرنیزباستقلال نایل آمد . قیمومت انگلستان بصورت ظاهر پایان پذیرفت (۱۰۲۲) و در سال ۱۹۲۳ در مصر حکومت مشروطه‌ی سلطنتی‌اعلام‌شدولی میان سالهای ۱۹۲۹ و ۱۹۳۵ متوقف ماند . درسال ۱۹۳۶ میان‌مصروانگلیس ، عهدنامه‌ی‌دوستی‌امضاء شد واین دوکشور قرارگذاشتند سودان را متفقاً اداره کنند همچنین، درنتیجه‌ی کنفرانس مونتروورسال ۱۹۳۷ کاپیتولاسیون‌ملغی‌گردید «بطور موقت‌ترتیباتی دادندکه تاسال ۱۹۴۹ باقی بماند .

باین‌ترتیب درخاورمیانه ممالکی‌بوجود آمدکه حکومت آن‌ظاهرا دموکراتیك‌بود وگاهی‌بصورت دیکتاتوری‌نظامی‌درمی‌آمد .دراین‌کشورها اغلب اقلیتهائی بودندکه حاضر نمیشدند بااکثریت همکاری‌کنند .

این‌نهضت ظاهرا مخالف پان اسلامیسم‌بودکه‌خلیفه‌ی عثمانی سابقاً درنظرداشته بود بآن جامه‌ی‌عمل بپوشاندولی‌حس همکاری درامور اجتماعی وسیاسی‌که اسلام یکی‌ازعوامل آن بود فکر وحدت ممالك‌عرب (پان‌عربیسم) را ازنو پدید آورد .

در قرن‌بیستم‌حوادث‌دیگری‌نیزروی‌دادبدین‌معنی که‌درهندپیروان‌نهضت علیگربدودسته تقسیم شدند. یك‌دسته‌آنهابودندکه سیاست اولیه‌ی سیداحمدخان را پیروی کرده وکاری به اسلام خارج از شبه‌قاره نداشتند ودسته‌ی‌دیگر آنان بودندکه‌ازنسل‌جوان بوده و صریحاً انگلیسها را دشمن اسلام درتمام دنیا میدانستند . درسال ۱۹۰۷ میلادی هنگامیکه لزوم اصلاحات سیاسی‌درشبه‌قاره احساس شدوطرح مینتو ـ مورلی (۱) دردست تهیه‌بود، دولت بریطانیا تصمیم گرفت به‌مسلمانان حق انتخاب نمایندگان مخصوصی‌رابدهد و بدین‌ترتیب تا حدی حفظ حقوق مسلمین تضمین گردید .

بااین همه‌ازابتدای‌قرن‌جاری‌مسلمانان‌دوچار بلاتکلیفی‌سیاسی‌بودند. گاهی‌طرفدارهندوها وزمانی حامی انگلیسها بودند واغلب مورد استثمار هردو دسته واقع میشدند . از طرفی

۱-(Minto-Morley)

هم می‌ترسیدند که با ترویج حکومت دموکراسی درشبه‌قاره حقوق آنان ازطرف اکثریت هندو پایمال‌شود .

پس ازاصلاحات مینتو ـ مورلی یکرشته اصلاحات دیگری که بنام مانتگو ـ چمزفورد(۱) معروف میباشد بعمل آمـد ، ولی با اینحال رفتار اولیاء حکومت‌های استانی بامسلمانان عادلانه نبود . درنتیجه‌ی تهدیدات سیاسی و تحریم اقتصادی و محرومیت های فراوان زد وخوردهای داخلی شروع‌شد . دکتر امبدکار در شرح مبسوطی که از اغتشاشات بین ۱۹۳۰ و ۱۹٤۰ برشته‌ی تحریر در آورده ، آن‌زمان رازمان جنگ‌های داخلی بین هندوها و مسلمانان دانسته که گاهگاهی صلح مسلح درمیان آن‌هاوجودداشته است.

وی مینویسد که درمارس ۱۹۳۱ بین‌چهارصد تاپانصد نفر کشته شدند. دراستان بمبئی صدها نفرمقتول وهزارهانفر مجروح گردیدند. دربنگال بین۱۹۲۳ تا۱۹۲۷ میلادی درحدود ٤۰۰۰۰ نفرزن رابسرقت برده وباعمال منافی عفت واداشتند.

درگزارشی که بنام گزارش سیمون معروف است چنین نقل گردیده است که« بلاتکلیفی دروضع سیاسی هندوستان آتش اختلافات هندو ومسلمان رادامن میزند. تازمانی که‌حکومت دردست انگلیسها است وسروصدائی از خود مختاری نیست رقابت ایندودسته بسیار ناچیز است،ولی اصلاحات جدید سیاسی وانتظار آنچه که آتیه ممکن‌است برای‌مردم این‌سرزمین دربرداشته بـاشد آتش این رقابت واختلاف را تندتر میکند. هندوها باتوجه به معلومات بهتر وتمول‌زیادتر وبنابراکثریت خود ادعاهائی دارند ومسلمانان هم‌بهمین جهات‌درحفظ وحراست خود کوشیده وهرگز تاریخ فرمانروائی خود رابرشبه‌قاره ازیاد نمی‌برند.»۲

سه فرزند نابغه

دراین اوان هنداز سه فرزند نابغه خود نیز بارگرفته بود.

مهاتماگاندی . محمد اقبال . محمد علی جناح (قائدعظم) (۳) این سه‌فرزند در حقیقت تنها به‌هند وبه هندوئیزم و اسلام تعلق نداشتند ، بلکه فرزند بشریت بودند.

هیچکس نمیدانست در گرما گرم‌رنج وضعف هندواسلام‌چه واقعه‌ئی در شرف انجام است .

آری یك‌ملت وامت‌هم درلحظه‌زادن فرزند نجات دهنده‌خود درد و رنجش بآخرین مرحله شدت می‌رسد .هندو سراسر خـاور میانه ودنیای اسلام نیز درچنان حالی‌بود.

وصفحات‌مسلمان نشین شبه‌قاره‌هنداز جناح‌واقبال بارگرفته بودوسرانجام‌در۲۲ فوریه۱۸۷۳ میلادی مطابق باسال ۱۲۸۹هجری قمری اقبال درشهر سیالکوت درمیـان خانواده متوسط‌الحالی زیر سقف «اطاقی‌باطاق چوبی »بجهان آمد.

جداقبال : محمدرفیق که‌یکی‌ازسکنه‌ی‌قریه‌ی« لوی‌هار» بود باتفاق سه‌برادرش‌از کشمیر زادگاه آباء واجدادی خویش‌هجرت کرده و در **شهرسیالکوت** اقامت گزیده‌بود .

۱-(Montagu-Chelmsford)

۲- شماره۴ مجله هلال چاپ پاکستان اوت ۱۹۵۳ میلادی.

۳- مهاتما گاندی تولد دوم‌اکتوبر سال ۱۸٦۹ میلادی در پور بندر - قائد اعظم محمدعلی جناح‌دربیست و پنجم دسامبر ۱۸٦۷

نورمحمد پدراقبال که درموقع ولادت وی ، درشهر سیالکوت مشغول امور بازرگانی بود، ازجهت علاقه‌ی شدیدی که بامور روحانی داشت ، مرد بسیار متدینی شناخته می‌شد .

وقتی که اقبال بمرحله‌ی رشد رسید؛ مسئله‌ی تحصیل وی مورد توجه خانواده واقع گردید. نورمحمد برسم معمول آنوقت ، اقبال را برای آموختن **قرآن** بیکی از **مساجد** برد. اقبال دوره‌ی تحصیلات مکتبخانه راطی کرد و بعد از آن وارد مدرسه‌ی ابتدائی شد.

اقبال در دوران تحصیل دبستان ، درخشندگی خاصی ازخود نشان داد وبراثر آن بدریافت جوائزی نایل گردید . درهمین اوقات بود که اقبال توجه یکی از دوستان بزرك پدرش (میرحسن) شمس العلماء راکه دانشمندی بزرك و محقق بود و بشغل معلمی اشتغال داشت ، بخود جلب نمود .

ازآنجائیکه اقبال دارای فکر مستعدو ذهن وقادوظرفیت کافی ووافی بود ، بهمه‌ی فنون دست میزد و با احراز حداکثر موفقیت ، سرآمد امثال واقران می‌شد. درهمان اوقات که سرگرم تحصیلات دبستانی بودشروع بنوشتن اشعار نمود. وقتیکه **مولوی میرحسن**، این خصوصیات وامتیازات رادراقبال مشاهده کرد ، نه فقط اورا بسرودن اشعار تشویق می‌نمود، بلکه باو توصیه می‌کرد که بجای اینکه بسبك واسلوب محلی می‌نویسد ، بهتر آن است که باردو بنویسد.

هرچند نکات ومطالبی که از دوران کودکی او بچشم می‌خورد ناچیز وکم اهمیت است باوجود این آثار وعلائم مهم وجالبی ازشخصیت درخشان اوشمرده می‌شود .

در میان داستانهائیکه از دوران تحصیلات دبستانی اقبال نقل کرده‌اند این لطیفه جالب است که گفته‌اند :

درظرف مدت کوتاهی چندمرتبه اتفاق افتاد که اقبال بجهاتی درورود بدبستان تأخیر می‌کرد باتوجه بتکراراین امر معلم براواعتراض کردو گفت :

اقبال چرا اینهمه دیر بدبستان می‌آئی ؟

اودر جواب باخونسردی ومتانت خاصی گفت :

اقبال همیشه دیرمی آید !

جالب ترین نکته درشخصیت اقبال همانا جنبه‌های متعدد شخصیت او ست وبدینجهت است که گفته‌اند : بندرت کودکی مانند اقبال اینگونه تنوع ذهنی ازخود نشان‌داده است.

اقبال پس ازطی دوره‌ی دبستان برای گذراندن دوره‌ی متوسطه وارد «اسکاچ مشن کالج» شد . در همین اوقات بود که بعضی‌از اشعارش راکه اکثراً غزل بود ، برای تصحیح نزد شاعرمعروف اردو **متخلص به «داغ»** می‌فرستاد .

هر چند این اشعار مانند آثار بعدی وی عمیق و پخته نبود ، معذلك «داغ» پس از چند مرتبه تصحیح اشعار وی صریحاً نوشت که «اشعار اقبال محتاج برسیدگی نیست» .

«داغ» سالها بعداز این‌تاریخ زنده بود وشهرت ومحبوبیت اقبال رادرهمه‌جا می‌دید وغالباً با افتخار باین موضوع اشاره می‌کرد ومی‌گفت : «دراوایل اکثراشعاراقبال رامن تصحیح می‌کردم»

اقبال بسال ۱۸۹۵ میلادی اولین امتحان دانشگاهی را پس از طی‌دوره‌ی

«اسکاچ‌مشن‌کالج» بر گذار نمود ، سپس برای کسب تحصیلات عالیتری رهسپار لاهور شد و بطوریکه آرزومند بود، شالوده‌ی اساس پروفسوری خودش را در این شهر ریخت .

اقبال این‌روزها روح فعال وجوالی داشت که از فرط کوشش وتقلا برای رسیدن بروشنائی و برخورداری از نوردانش ، بصورت سرکشی در آمده بود ، و ازاینجهت بسیار ناراحت میزیست . دراین‌موقع جوانی بود بیست ودوساله ، دارای قیافه‌ای گشاده و پهن ، ورویهمرفته معتدل وموزون با ابروهائی انبوه وپرپشت ، وچشمانی بسیار درخشنده وجذاب برنگ خرمائی روشن ، بینی‌وی بزرك ولی کشیده وخوش‌ترکیب بود .

لب بالای دهانش قوسی بود و بسیار حساس ومتبسم می‌نمود . چانه وآرواره‌اش بسیار متناسب وموزون بود . سرش روی گردنی قرارگرفته بود که عضلاتش قوی ومستحکم بود قامت وی قدری ازمیزان اعتدال بلندتر بود واستخوان بندی قوی وعضلات نیرومندی داشت و در این دوران، حساس و بشاش بنظر می‌رسید .

درلاهور

مقارن‌همین‌اوقات لاهور بسرعت رو بتوسعه وترقی گذاشته بود ومیرفت که مرکز فرهنگی عظیمی قرار گیرد .

زبان اردو جانشین زبان فارسی شده بود وبرای ترویج زبان اردو چندین محفل **تأسیس شده و مؤسسین آن** دست بکار فعالیت شدیدی شده بودند .

برخی از این محافل گاه بگاهی صورت مناظره ومحاوره‌ی ادبی بخود میگرفت . همان‌روزها در شهر لاهور انجمنی ادبی تشکیل شده بود که عده‌ای ازشخصیت های ادبی مشهور عضویت آنرا پذیرفته بود نداقبال منظومه‌ی معروف خود (بزبان اردو) راجع به «هیمالیا» رادریکی ازجلسات این‌انجمن قرائت کرد . این‌منظومه دریکی از جراید جدید الانتشار اردو بنام **«مخزن»** در ماه آوریل ۱۹۰۱ منتشر گردید وهمین امرموجب آن‌شد که اقبال درسراسر محافل ادبی کشور شناخته شود .

در آغازامر، انتشاراشعاراقبال منحصر به «مخزن» بود ولی پس‌ازآنکه شهرت ومحبوبیتش بسط یافت نویسندگان سایرمجلات وجراید بااوتماس می‌گرفتند و اجازه می‌خواستندکه اشعارش را نشر دهند وغالباً موفق می‌شدند .

اولین شعر مهمی که اقبال در مجمع بزرگی قرائت کرد ، در جلسه‌ی سالیانه‌ی **انجمن حمایت اسلام لاهور** بسال ۱۸۹۹ بود . این‌منظومه بنام «ناله‌ی یتیم» سروده شده بود . سال بعد «خطاب یتیم را بهلال شب عیدفطر» درهمان محفل قرائت کرد .

اقبال درشهر لاهور تحت نفوذ «**سر توماس آرنولد**» قرارگرفت واین تأثیرونفوذ ، در روح اقبال عیناً مانند همان تأثیرونفوذ مولوی میرحسن درشهرسیالکوت بود .

طولی نکشید که سرتوماس آرنولد ، **مواهب وامتیازات قلب وفکر اقبال را کشف نمود** ، وبا بصیرت خاصی که داشت **توانست صدفی را که حاوی زیباترین وجمیل ترین شخصیت یکفرد** معین بود ، بشکافد وتاریکی و ابهام آنرا بروشنائی مبدل سازد .»

باتوجه باینکه نفوذ و رهبری مولوی‌میرحسن باقبال بصیرتـی عمیق داده و روحش را بامبانی نوع دوستی و فرهنگ اسلام مربوط ساخته بود مصاحبت‌سر توماس آرنولد ذهن اقبال را ببهترین وشریفترین جنبه‌های فکرغربی ، هدایت کرده ودرعین‌حال ، طرق‌جدید بحث ومطالعات دقیق وحساس را باوآموخت .

اقبال بسال ۱۸۹۷ تحت تعلیم و ارشاد سر توماس آرنولد ، باخذ درجهٔ (M.A) فوق لیسانس در فلسفه نایل گردید .

اقبال درطول مدتی که منتهی باین‌دوره میگیردید ، خوشبختانه از نفوذهای‌متنوعی برخوردارشدکه مهمترو مؤثرترازهمه تأثیرات اخلاقی پدرومادرش‌بود . پدرش مردی‌بود عفیف وباتقوی وبسیار دانش دوست ، وبهمین مناسبت دوستـان دانشمند متعددی دور خود جمع آورده بودکه اغلب‌واکثردرهمان محل‌کسب وکاروی ، دورهم‌می‌نشستند وبایکدیگر ببحث وتحقیق می‌پرداختند . اقبال غالباً دراین مجالس مباحثه شرکت می‌کرد وباکمال آرامش خاطر گوش میداد .

این‌مباحثات ومناظرات عشق‌تعلیم‌وتحقق‌ومطالعه‌رادراو برمی‌انگیخت.

مادراقبال زنی‌بود آرام‌ازنوع خانمهای‌قدیم وبسیارمذهبی و مقدس ، اقبال بمادرش علاقهٔفراوانی‌داشت‌وتأثیرتربیت‌اخلاقی‌اودرطرز روش‌ورفتارفرزندجوانش‌رافقط ازمنظومه‌ای که‌هنگام وفات‌مادرش سروده‌وصفاتش را ستوده‌است می‌توان قضاوت‌کرد .

ازدوران‌کودکی‌تحت‌تأثیرعوامل‌گوناگونی ، یك‌نوع‌عقده‌ای درشخصیت اقبال‌بوجود آمده بودکه باوجود رشدوتکامل شخصیت وی‌دردوره‌های بعد، انعکاس‌آثارآن عقده‌ادامه داشت . وباز آثارومشخصاتی‌راکه اقبال‌دردوران‌کودکی براثر تأثیرات خانواده و عوامل خارجی‌کسب‌کرده ونشان میداد . درتمام دورهٔ حیات ، در نهاد او باقی‌مانده بود . این مشخصات عبارت‌بود از :

سلامت‌نفس وعدالت خواهی‌وعشق بآزادی . اقبال ازاورینتال کالج لاهور ، بمنظور تحصیل وتکمیل فلسفه واردد‌انشکده‌ی‌دولتی‌شدو درطول‌این مدت‌در محلی نزدیك در وازه بهاتی اقامت‌داشت ودرهمین اوقات‌بودکه‌علی‌بخش خدمتگذار صدیق وباوفای‌وی‌که درتمام دوران زندگی شریك حیات اوبود باو پیوست .

این‌دوره نیزروزگار فعالیت‌شدید تحصیلی‌ثمر بخش وبارآوری بودومحدود ومنحصر درشعروشاعری نبود . مقام‌اقبال بعنوان‌یك‌شاعر معروف‌ومشهوردرشبه‌قاره‌ی‌هندوپاکستان کاملا تثبیت‌شده‌بود ونیزدر همین‌اوقات اولین‌کتابش راتألیف‌کرده وانتشار داد ، اتفاقاً این اثر اولین‌کتابی بودکه بزبان اردو درموضوع اقتصاد بچاپ رسید .

دراروپا

اقبال بتوصیهٔ سرتوماس ارنولد بسال ۱۹۰۵ برای کسب تحصیلات عالیتری عازم اروپاشد ،

درطی طریق بسوی‌بمبئی ، درشهردهلی ، بمزاردونفراز شعرای بزرك ، امیرخسرو و غالب ، رفت‌وفاتحه‌ای نثارارواحشان نمود ورهسپار اروپاگردید .

اقبال دراروپا باافق‌وسیعتری مواجه‌شد ودر قلمروهای پردامنه تری‌گام برداشت . اقامت‌او دراروپاسه‌سال بطول‌انجامید و این مدت درتوسعه و تکمیل فکراو نقش بزرگتری ایفاءکرد .

دردانشگاه **کمبریج** بعنوان محصل‌عالیقدری‌دررشته‌ی‌فلسفه‌پذیرفته‌شدوبرای‌تحصیل علم‌حقوق وارد دانشکده‌ی **«لینکولن‌ان»** گردید ، واین‌همان‌دانشکده‌ای‌است‌که **مرحوم قائداعظم‌محمدعلی‌جناح** مؤسس پاکستان نیزتحصیلات عالی حقوق رادرآنجا بپایان رسانیده است .

این‌نکته درخاطرات مرحوم قائد اعظم جالب‌توجه است‌که‌میگوید آنروزهادر شهر لندن‌چند دانشکده‌ی‌حقوق دیگروجود داشت‌ولی‌من این‌دانشکده را از آنجهت برگزیدم که ملاحظه نمودم نام محمد در سالن دانشکده جزء مقننین بزرگ جهان نوشته شده‌است.

اقبال‌دردانشگاه کمبریج برای اخذدرجه‌ی‌دکترا ، رساله‌ای‌بنام **«توسعه‌وتکامل ماوراء الطبیعه درایران»** تهیه و تقدیم‌کرد . بعدا طی‌مدت کوتاهی زبان آلمانی را فراگرفت وسپس **دانشگاه مونیخ** نیز بمناسبت همان تألیف‌سابق‌الذکر ، درجه‌ی‌استادی درفلسفه‌را بوی اعطاءکرد .

درسال ۱۹۰۸ بخدمت‌قضائی دعوت‌شد .

اقبال‌در اواخر‌دوران اقامت‌اروپا دچار کشمکش وتصادم فکری‌عظیمی‌گردید ، باین معنی‌که مردد بودکه آیابزندگی عملی بپردازد ، یاحیات فکری و علمیش را ادامه‌دهد . آنروزها درشبه قاره‌ی‌هندوپاکستان‌بقدری قحط الرجال بودکه نزدیك بود اقبال، زندگی عملی‌را تعقیب‌کند در آنصورت ناگزیر می‌شد از شاعری دست بکشدولی دوستش « **سر- عبدالقادر** » و استادش « **سر توماس آرنولد** » اورا متقاعد ساختندکه‌از زندگی فکری وعلمی منصرف‌نشود‌بدیهی‌است این‌اقدام **بنفع‌جهان‌بشریت** ودنیای‌اسلام بود . تصورکنید اگراقبال از زندگی فکری‌وعلمی دست‌می‌کشید، عالم‌اسلام‌وجهان‌بشریت‌دچار چه زیان و خسرانی می‌شدزیرانتیجه‌ای‌آن‌این‌بودکه‌اشعارگرانمایه والهام‌بخش‌اقبال برجلال و جمال ادبیات‌جهان اضافه نشود .

بهرحال ، علاقه واحترام اقبال بزندگی عملی ومیل ورغبتش‌بکوشش‌وفعالیت ، طی مدت اقامتش دراروپا روزافزون بود .

ضمن‌مدتیکه اقبال‌درانگلستان اقامت‌داشت ، نظروی در باره‌ی‌زندگی دچار تغییرو تبدیل دیگری‌گردید ، باین‌بیان‌که :

ازمشاهده‌ی‌ظهوروحس‌ناسیونالیزم، یعنی‌ملت‌پرستی شدیدکه ناشی ازخودخواهی‌است و همچنین حس نژاد دوستی که‌علت اصلی مصائب اروپااست ،اقبال بشدت‌منضجر گردید .

اقبال درانگلستان یکرشته‌خطابه‌درباره‌ی‌اسلام‌ایرادکرد ، وخلاصه‌ی‌اولین‌خطابه‌ای که در «کاکستن‌هال» ایراد نمود در همه‌ی‌جرایدمهم‌انگلستان درج‌شد.

اقبال‌پس‌از دریافت‌درجه‌ی استادی ازدانشگاه‌کمبریج وهمچنین ازدانشگاه مونیخ ، ودعوت شدن‌بخدمت قضائی ، در ماه اوت‌سال ۱۹۰۸ بوطن خود مراجعت نمود .

پس از بازگشت بلاهور برای تدریس فلسفه و تعلیم ادبیات انگلیسی وارد دانشکده‌ی دولتی شدوضمناً بوی اجازه داده‌شد که درخارج بشغل وکالت دادگستری مشغول شود ، ولی پس ازچندی ازشغل استادی دانشگاه دست کشید و بهمان کار وکالت پرداخت .... ۱) ما اینك بسالهای ۱۹۱٤ و۱۹۱۵ ، یعنی سال ولادت مجدد اقبال رسیده‌ایم .

سیاست

«نبوغ جامع الاصراف اقبال حکم می‌کرد که توجهش را بسیاست نیز معطوف دارد . بهمین مناسبت درسال ۱۹۲۷ دوستان وی وادارش کردند تا عضویت مجلس قانون گذاری پنجاب را بپذیرد، بدین مناسبت بعضویت مجلس شورای ایالتی انتخاب‌شد ، ودر همان‌سال درکمسیون «سیمون» که بمنظور طرح نقشه اصلاحات سیاسی برای شبه قاره‌ی‌هند وپاکستان تشکیل شده‌بود ، سوگند وفاداری‌یاد نمود . و در سال ۱۹۳۰ بریاست جلسه سالیانه حزب‌مسلم لیك ، انتخاب‌شد . اقبال که‌درجلسه‌منعقده درشهر الله آباد ریاست‌جلسه را عهده‌داربود ، ضمن قرائت‌خطابه‌اش باکمال حزم واحتیاط نقشه حل‌مشکلات سیاسی‌شبه قاره‌ی هند و پاکستان راطرح کرد. درسالهای ۱۹۳۱ و ۱۹۳۲ درکنفرانسهای میز گرد که بمنظور طرح نقشه‌های سیاسی برای شبه قاره‌ی‌هندوستان تشکیل می‌شدشرکت کرد . در سال ۱۹۳۲ نیز بریاست‌جلسه‌ی‌سالیانه‌ی‌حزب‌مسلم‌لیك‌انتخاب گردید وخطابه‌ی‌پرمعنی‌وتکان دهنده‌ای ایراد کرد . برای چندین سال ریاست حزب مسلم‌لیك‌پنجاب نیز برعهده‌ی او بود . تنهاعاملیکه اقبال را به شرکت در سیاست وادار کرده بود همانا عشق او بآزادی بود . وی‌عقیده‌داشت که‌شخصیت بشرفقط‌درمحیط‌آزادمی‌تواندرشدکند ،وبدینجهت‌میکوشید تاحقوق‌اولیه‌ی بشری‌برای‌همه‌ملتها وهمه‌مردم‌جهان ، بدون‌توجه به‌نژاد یامذهب‌یا طبقه‌ی خاص تأمین شود .

اقبال بنمایندگی‌مسلمین هندباتفاق **مولوی‌شوکت‌علی** در اولین موتمر یاکنگره‌ی اسلامی فلسطین در شهر بیت المقدس مرکب از مرحوم **کاشف الغطاء** مجتهد بزرك نجف **و آقای‌سیدضیاءالدین‌طباطبائی و امین‌الحسینی‌مفتی** فلسطین **ومحمدعلی‌علوبه پاشای** مصری وسایر برگزیدگان کشورهای اسلامی‌برای‌مدت‌یکماه ، شرکت نمود ورجال بزرك اسلامی که درآن کنگره‌حضورداشتند ، نبوغ فکری اورا ستودند .

مرحوم علوبه‌پاشادرباره‌ی‌جلوه‌ی‌شخصیت اقبال‌در کنفرانس‌اسلامی مزبورشرح‌مفصلی مرقوم داشته ورویك قسمت ازبیانات وی‌بحث مفصلی می‌کند ومیگوید :

اقبال درضمن اولیه‌خطابه‌ای‌که ایرادکرد بصیرت‌وتعمق وافق‌وسیع‌ادراك و دریافت خودش‌رادر احاطه‌ی‌بمعارف اسلامی نشان‌داد وحدیثی را ازرسول اکرم (ص) نقل کردکه تاآن تاریخ نشنیده بودم وآن حدیث این‌استکه فرمود :

«اناحظکم‌بین‌الانبیا وانتم‌حظی‌بین‌الامم» (۲) آنگاه ضمن‌تشریح این‌معنی ، باتوجه باینهمه انحطاط وتأخر مسلمین،همه‌ی‌نمایندگان را سرافکنده‌وشرمنده ساخت .

---

(۱) - اقبال‌شناسی‌سیدغلامرضاسعیدی .

۲ - یعنی‌درمیان پیغمبران من‌بسهم‌شما افتادم ودرمیان‌ملل جهان شمامسلمانها بسهم من‌افتاده‌اید :

آقای سید ضیاء الدین طباطبائی دبیر کل همان کنفرانس روزی می‌فرمود : چون مرحوم اقبال قادر به‌تکلم بزبان عربی نبود وبانگلیسی نطق می‌کرد ، من نطق او را بزبان عربی نقل می‌کردم ومخصوصاً در ترجمه‌ی سه بیت شعر فارسی‌وی که خلاصه‌ی خطابه‌ی تاریخی، طارق بن‌زیاد ، سردار فاتح اسلامی اندلس بود ، قدری دچار زحمت شدم ، آنجاکه می‌گوید :

طارق چو بر کناره‌ی اندلس سفینه سوخت — گفتند : کارتو بنگاه خرد خطاست
دوریم از سواد وطن بازچون رسیم ؟ — ترك سبب زروی شریعت کجا رواست
خندید و دست‌خویش بشمشیر برد و گفت: — هر ملك ملك ماست که‌ملك خدای‌ماست

آنگاه وجد ونشاطی درکنفرانس روی‌داد که قابل وصف نیست ، وهمه‌ی حضار قدرت طبع ونیروی بلاغت وی‌را ستودند و اذعان کردند که تاکنون درمیان ادبا و شعرای عرب کسی نتوانسته است روح آن‌خطابه‌ی مهم تاریخی‌را با این ایجاز بیان کند .

معلم‌ومربی .

قبلاً اشاره‌شد که اقبال درآغاز امر در «اورینتال کالج» لاهور بشغل معلمی پرداخت . وقتیکه بلاهور آمد آرزویش این بودکه استاد دانشکده شود ، لهذا بهمین منظور شروع بتحصیل کرد وتازنده بودمردی بودمحصل وفرهنگی .

در لاهور ادبیات انگلیسی و فلسفه تدریس می‌کرد . درلندن برای مدت کوتاهی مشغول تدریس ادبیات عرب شد ولی حتی پس از قطع رابطه با دستگاه اداری دانشکده همکاری خودش رادر امور مربوط بدانشگاه پنجاب باهیئت‌های متنوع علمی ادامه میداد و درکارهای دانشگاه تأثیرعظیمی داشت .

اقبال چندین‌سال رئیس‌دانشکده‌ی علوم‌شرقی ومدیر شعبه‌فلسفه بودوهمچنین سالهااز نزدیك باکالج اسلامی‌لاهور مربوط‌بود . در سال ۱۹۳۳ دولت افغانستان اقبال را برای مشاوره در تجدیدسازمان دانشگاه کابل‌دعوت کرد ، وچون دولت افغانستان ازتحت‌حمایت انگلیس خارج‌شده وتحصیل استقلال نموده بود ، اقبال‌بملت و دولت افغانستان‌علاقه‌ی‌شدید داشت‌وآزادی‌ملت‌مسلمان‌افغان‌را (از یوغ یك کشو راروپائی) با نظراحترام‌می‌نگریست‌واین استقلال‌را برای‌آینده‌ی‌مسلمین‌هندبفال‌نیك گرفته‌وبطرزخاصی‌چشم‌امیدباین‌کشور اسلامی دوخته بود و بهمین‌آرزومرحوم‌محمدنادرشاه‌راتشجیع‌میکردومیستودودرهمان‌سفردرشهرغزنین برمزار سلطان محمود غزنوی‌رفت‌واشك‌ریخت، اقبال‌بجامعه‌ی‌ملیه‌ی‌دهلی‌نیزعلاقه زیادی‌داشت‌وهمیشه برای مساعدت وهمکاری بامروجین ومدیران این‌بنگاه علمی اسلامی آماده بود .

بدین‌ترتیب ، ملاحظه می‌شودکه اقبال درتمام دوران زندگی بامور تعلیم و تربیت اشتغال‌داشت وشرکت او درپیشرفت امور تحصیلی‌شبه‌قاره‌ی هند ، اساسی‌و مستمر بود . ولی بلید متذکرشدکه خدمت‌واقعی اقبال‌را درطریق‌تعلیم وتربیت ازجهات‌مختلف رسمی وغیر رسمی‌که گاه‌وبیگاه برعهده‌داشت نمیتوان مقیاس گرفت ، بلکه خدمات او را بر اساس ایده‌آلهای تربیتی که‌بوسیله‌منظومه‌هائی‌دردسترس فکرما گذاشته‌بایدبمیزان‌سنجش درآورد این‌وجهه‌ی نظرواین‌جهت‌مطلب‌را آقای‌سیدین ، یکی‌از دانشمندان پاکستان ، ضمن‌تحقیق دقیق و توصیف دلپذیری ازاقبال بابیان موجز وکوتاهی مورد بحث قرار داده میگوید:

۱- دراینجا بضرورت شعری اندلس بدون تلفظ دال(انلس) بروزن پرشد خوانده میشود .

«ظهور یکنفر متفکر خلاق و مبتکر که برای ابلاغ پیام معین ومشخصی آفریده‌شده، وارزشهای تازه‌ای رابرای‌جهان آورده، برای‌همه‌ی‌صاحب‌نظران و محققان و متصدیان امور تعلیم و تربیت ، پدیده‌ای است بسیار گرانبها و گرانمایه ، وبهر اندازه‌افکارچنین مردی ، درطرز تفکر وتصوروادراك‌وشور وشوق معاصرینش بیشتر نفوذ کند بهمان نسبت‌نفوذ و تأثیروی بعنوان نیروی تربیتی‌عظیمتر ومهمتر خاوهد بود»

وکیل‌دعاوی

اقبال ازسال ۱۹۰۸ تاسال ۱۹۳۴ بشغل وکالت دادگستری اشتغال داشت .

اقبال ، از آنجائیکه بمبانی ومفاهیم دیگری علاقه داشت برای‌او امکان نداشت که تمام اهتمام‌وتوجهش‌را منحصراً درشغل وکالت قراردهد . معذلك بایدیادآورشد که «گوته» شاعرآلمانی در شغل‌وکالت دادگستری‌شکست خوردوناگزیرشد ازاین حرفه دست‌بردارد ولی اقبال در تمام دوران حیات باین شغل سرگرم بود : از همین حرفه امرار معاش می‌کرد وبس .

«....قبلاباین نکته‌اشاره‌شد که‌مردی‌باآنهمه‌گرفتاریها و فعالیتهای مختلف ومتعدد ، نمیتوانست تمام توجهش‌را بشغل وکالت تخصیص دهد ، معذلك‌باتوجه بهمه‌این فعالیتها، اینکه‌اقبال توانست‌اهمیت‌وجودی‌ومهارت‌خودش‌رادراین‌حرفه‌نیزنشان‌دهد،دلیل‌دیگری‌است برنبوغ جامع الاطراف وی .

اقبال صرفنظرازتحمل بارسنگین‌شغل‌وکالت ، گرفتاریهاوفعالیتهای‌گوناگون‌شاعری ونویسندگی‌وفکری‌وسیاسی‌وتعلیم وتربیتی‌رانیزبرعهده‌داشت. وبایدمتذکربود که‌اوهیچوقت نمیخواست ازشغل‌وکالت ثروتی‌بیندوزد ، بلکه‌هدف وی‌این‌بود که‌فقط ازاین رهگذرمعیشت کافی تأمین نماید .

اقبال‌در تعقیب ازشغل‌وکالتش ، اطلاعات‌عمیق حقوقی کسب کرده بود واین حرفه را باکمال امانت‌وازروی وجدان‌ادامه‌میداد واگرمیخواست‌بدینوسیله وبااین‌حرفه باوج‌ترقی برسد ، باداشتن‌چنان صفاتی تحصیل این‌منظور بسهولت‌برای‌وی‌مقدور بود .سرانجام‌اقبال بیمارشد و از ناحیه‌کلیه‌رنجور گردید

مرض کلیه‌ی او در سال ۱۹۲۴ شدت کرد و میخواست برای معالجه به «وینه» مسافرت کند ولی دوستان‌وی‌باو توصیه‌کردند که‌بطبیب مشهورهندی ، **حکیم‌عبدالوهاب انصاری** ، معروف به **«حکیم‌نابینا»** مراجعه کند .

حکیم‌عبدالوهاب، اقبال‌رامعالجه‌کردوازاین‌تاریخ‌تاسال ۱۹۳۴ ازسلامتی‌برخوردار بود ، ولی درهمین مواقع‌مبتلا بهسنگینی گوش گردید وازآن پس‌عوارض دیگری‌برمزاجش مستولی شد . سپس در لاهور ودهلی و بهوپال بمعالجه پرداخت ولی موفقیتی بدست نیامد.

درسال ۱۹۳۵ دانشگاه اکسفورد از اقبال دعوت کرد تا برای ایراد خطابه هائی بآنجا برودولی‌بالاخره‌در نتیجه‌ی‌کسالت مزاج‌ناگزیرشدازقبول‌این‌دعوت‌عذربخواهد .

در سال ۱۹۳۷ دچار عارضه‌ی چشم شد و با وجود گذراندن یك دوره بهبود نسبی، در آخرین مرحله دچار کسالت شدید وممتدی گردید ، ولی تا جائیکه جریان امر مربوط بفعالیت های خلاقه‌ی اوست می‌توان گفت این دوره‌ی اخیر زندگی اواز هر جهت بارآورتر از سابق بود .

اقبال تا آخرین روزهای حیاتش باکلیه‌ی مسائل مهم روز در تماس بود و باختلافات و تضادهای جاری علاقه‌ئی شدید ابراز می کرد .

اقبال در **قرآن** مطالعات عمیقی داشت وتمام دوره‌ی حیاتش را بمطالعه‌ی آن اختصاص داده بود و درنظر داشت دراین باره کتابی تألیف کند و برای اجرای این منظور تعداد زیادی کتاب جمع آوری کرده بود ودراین فکر بود که نام کتابش را **«احیای رویه‌ی قضائی اسلام»** بگذارد ولی کسالت مزاج وی مانع شد و از نوشتن کتابیکه شروع کرده بود منصرف گردید . این مسئله بسیار اسف انگیز است که مطالعات عمیق ودقیق یکدوره زندگی اقبال در قرآن کریم ، برای نسلهای بعد ، بصورت منظم ومدونی درنیامد . مقارن همین اوقات اقبال نیز درفکر نوشتن کتاب دیگری بشعر منثور، در زبان انگلیسی ، بود تحت عنوان : **«پیغمبر فراموش شده»**

ولی این فکر نیز صورت عمل نگرفت وروی کاغذ نیامد .

اقبال تا آخرین روز زندگی ، از شاعری دست نکشید و آخرین اشعاری راکه سروده ، چندروزقبل ازوفاتش بوده است .

کسالت مزاج اقبال در **۲۵ مارچ ۱۹۳۸** شدت کرد وباوجود معالجات مداوم ومستمر وپرستاری دوستانش اوایل روز **۲۱ آوریل** همان سال رحلت کرد .

نیم ساعت قبل از وفاتش این اشعار را سرود :

سرود رفته باز آید که ناید — نسیمی از حجاز آید که ناید
سر آمد روزگار این فقیری — دگر دانای راز آید که ناید

هرچند کسالت اقبال طولانی وممتد بود معذلك روزهای آخر حیات وی ، بطور ناگهانی مقرون با آرامش و آسایش بود ، بطوریکه در بستر مرض ، تصویری بود از آرامش خاطر وسلامت نفس ، و مانند کسی بنظر میرسید که همه‌ی وظایف حیاتیش را انجام داده و اینك درحال استراحت بسر می‌برد ، واین بیت را در بستر مرگ میگفت:

نشان مرد مومن با تو گفتم — چو مرگ آید تبسم بر لب اوست

این بیان اقبال خاطره‌ی گوته (۱) رادرمحاوره‌ی با واکرمن(۲)» بیاد ما می آورد که گفت :

«فکر مرگ ازهرجهت بمن آرامش کامل میدهد ، زیرا من عقیده‌ی قطعی دارم که روح ، موجودی است مطلقاً فنا ناپذیر وفعالیت آن جاوید است وابدی»

از جنازه‌ی اقبال چنان تشییعی شد که پادشاهان باید براو رشك ببرند ، جسدش در نزدیکی دروازه تاریخی مسجد پادشاهی لاهور دفن شد .

اقبال چه خوب خودش را شناخته ، که گفته است :

Ackyrman-۲ Goite-۱

چورخت‌خویش‌بربستم‌ازاین‌خاك همه گویند با ما آشنا بود
ولیکن کس ندانست‌این مسافر چه‌گفت‌و با که گفت‌و از کجا بود(۱) »

آری اقبال در ۲۵ مارچ ۱۹۳۸ (درشصت وچهارسالگی) ظاهراً رحلت کرد.

اما باطناً حیات خود را بجامعه مسلمان شبه قاره یعنی بـه (پاکستان) منتقل کرد. او در پیکر پاکستان زنده‌ی جاوید شد وحیات خصوصی وی به حیات عمومی مبدل گردید.

اوقطره قطره خون خود ولمعه لمعه روح خود را بپاکستان منتقل کرد. روح خود را بجامعه‌ئی که‌بدان‌متعلق‌بوددمید و چون موحدمؤمنی بود رمزی از رموز توحید را در زمین تصویر کرد ودهسال بعد از رحلتش یك کشور بزرگ مسلمان که‌طرحش را ریخته‌بود در شبه‌قاره‌ی‌هندبوجود آمد. آری اقبال معمار واقعی پاکستان بود واینك جای آن دارد که علل وجهات بوجود آمدن پاکستان وتجزیه هند را بدو کشور مستقل بررسی کنیم؟

چرا هند تجزیه‌شد؟

قبلا گفتم مسلمانان هند بعلت علاقه‌ی شدیدی کـه بزبان فـارسی داشتند ازخواندن انگلیسی خودداری کردند. درنتیجه مشاغل عمده‌ومهم‌رادردستگاههای دولتی ازدست دادند واز لحاظ فکری و علمی و اقتصادی نیز طبعاً عقب ماندند. درچنین اوضاع و احوال وبا توجه به‌کینه‌های تاریخی گذشته وتعصبهای موجود و تحریکات دامنه‌دار بدیهی است که مسلمانان‌ازبرقراری (دمکراسی‌بشیوه غربی) در شبه‌قاره‌بوحشت افتادند. زیرادموکراسی غربی که براساس حکومت اکثریت قرار دارد اقلیت مسلمان راباوضع نامساعدی که‌بدان دچاربود بطورقطع‌اسیر و برده‌وبنده‌هندویان‌میساخت‌وهندویان‌فرصت خوبی برای‌انتقامجوئی از اقلیتی‌که‌قرنها برشبه‌قاره حکومت کرده بودبدست میآوردند.

این حقیقتی است‌که هرگز نمیتوان انکارکرد. قبلا اشاره‌کردیم که‌کوشش‌متفکرین هندو و مسلمان طی قرون متمادی برای ایجاد وحدت عقیده بین هندو و مسلمان به نتیجه نرسید ونمونه‌ئی از کوشش های اکبر و داراشکوه رانیز ارائه‌دادیم.

کوشش‌درراه‌تامین‌این‌وحدت بی‌فرجام‌حتی‌تااین‌اواخرهم‌ادامه‌داشت‌تاآنجا که‌میتوان گفت‌مهاتماگاندی‌پیشوای‌بزرگ‌هندنیز فدای همین عقیده‌شد. نه‌تنها گاندی‌بلکه محمدعلی جناح و اقبال نیز هرگز مایل‌به تجزیه هند نبودند. نه‌تنها پیشوایان ومتفکرین هندو و مسلمان ازتجزیه هند وحشت داشتند بلکه درآغاز کار انگلیسهـا نیز بااین فکر موافقت نداشتند وبشدت باآن مبارزه میکردند مرحوم ابوالکلام آزاد درکتاب خود (هند کـه آزاد شد) این موضوع را بخوبی بررسی کرده وبنا بتوضیحاتی کهوی درکتاب خودداده نه پیشوایان هندو ومسلمان ونه‌رهبران کنگره ومسلم لیك ونه نایت‌السلطنه انگلیس‌ورجال آن دولت ونه مردم هند (اعم ازهندو ومسلمان) هیچکس باتجزیه هند موافق‌نبود. اساساً فکر تجزیه هند وجدان همگی رامتأثر میکرد و این‌کلمه تجزیه وجدائی چون‌خنجری‌قلب همه را می‌شکافت.

بـااین همه یعنی بااینکه هیچکس‌باتجزیه شبه‌قاره موافق نبود بااینحال تجزیه‌عملی شد. زیراتجزیه اجتناب‌ناپذیر بود.

۱ــ اقبال شناسی سید غلامرضا سعیدی

مرحوم ابوالکلام آزاد در کتاب خود پس از ارائه این نکته که فکر تجزیه درهند طرفداری نداشته تلویحا سئوالی پیش روی خود وخواننده گذاشته که با اینحال چراو بچه علت هندتجزیه شد ؟

آری کتاب (هند که آزادشد) مرحوم ابوالکلام آزاد یك علامت استفهام بزرگی است که پیش روی هرمتفکری قراردارد.

فکر تجزیه هند در بدو امر حقیقة فکر رنج آوری بود. مخصوصاً مردم مشرق زمین هنگامیکه تجزیه صورت گرفت قلباً متأثر وناراحت شدند .

خوب بخاطر دارم که تجزیه هند در بین طبقه باسواد وباصطلاح روشنفکر ایران نیز تأثیری بسیار نامطلوب داشت و متأسفانه این گروه مسلمانان راعامل تجزیه وتقسیم هند فرض میکردندوحتی ازدادن نسبت خیانت بآنها امتناع نداشتند

زیرا اینان از حقایق اوضاع هند بی اطلاع بودند و با رنجشی که از استعمارگران داشتند چنین می پنداشتند که دشمنان سرفرازی شرق بوسیله توطئه وتبانی بامسلمین هند آن کشور بزرگ رادرآستانه آزادی تجزیه کردند وبیاددارم که ازتجزیه هند بصورت یك فاجه بزرگ آسیائی یاد میکردند .

آنهاکه از حقیقت اوضاع اطلاع نداشتند حق داشتندچنین قضاوت کنند. زیرا آنها فقط ازقصدی تجزیه وتقسیم اطلاع داشتند اما ازعلل وجهات آن بکلی بی اطلاع بودند ومتأسفانه هنوز هم اکثراً بی اطلاعند و ازعلل وجهات این تقسیم وتجزیه ناآگاهند.

اما اگر خواننده عزیز به آنچه در صفحات قبل تذکر داده شدتوجه فرموده باشد بخوبی بعلت اصلی تقسیم شبه قاره هند بدوکشور هندوستان وپاکستان پی برده است.

در صفحات گذشته بنکاتی چنداشاره کردیم که علل اصلی این تجزیه را بخوبی نشان میداد و اینك برای آنکه موضوع بخوبی روشن شود این عللرا فهرست وارمیشماریم .

۱ـ وحدت تاریخی وآمیزش و یگانگی صفحات مسلمان نشین فعلی شبه قاره ازقدیم ترین ایام باایرانیان.

۲ـ علاقه واصرار مسلمانان هند بحفظ زبان وخط وادبیات وذوقیات ایران تا آنجا که درصنایع ظریفه نیز این وحدت واشتراك نظر حفظ شده است.

۳ـ اسلام وعلاقه شدید مسلمانان هند باسلام.

٤ـ عوامل معنوی استهلاك ناپذیر اسلام وهندوئیزم

٥ـ تعصب هندوبان ومسلمانان وکینه های تاریخی.

٦ـ غلطفهمی وتعصب ورزی مورخین ووقایع نگاران وکتاب نویسان هندو ومسلمان (واکثراً هندو) درثبت وضبط وقایع تاریخی وتحریك کینه های باستانی .

۷ـ تحریکات خارجی.

۸ ـ عدم امکان ایجاد وحدت بین هندوئیزم و اسلام (البته مقصود روح و گوهر هندوئیزم واسلام نیست) وتضادی که ظاهراً میان هندوئیزم واسلام وجوددارد زیرا هندوئیزم ظاهراً براساس طبقات قرار دارد و اسلام بمساوات و مواسات معتقد است و موارد اختلاف ظاهری

بین این دودین بسیار زیادوعمیق وغیر قابل تقریب است و ناکامی مردان نامی و متفکرین نیرومندی ازقبیل اکبروداراشکوه ودراین‌اواخر گاندی‌درراه‌این‌وحدت‌شاهداین‌مدعاست.

۹-سابقه‌قرنها‌حکومت‌مسلمانان‌بر‌شبه‌قاره هند.

۱۰-عقب‌ماندگی مسلمانان ازلحاظ‌علمی و فکری‌واقتصادی و محروم‌ماندن ازمشاغل عمده دولتی بعلت عدم‌آموزش انگلیسی وعلاقمندی بزبان فارسی.

۱۱- وجودتعصب‌ودشمنی شدید والتیام ناپذیر بین هندو ومسلمان(که‌جنگهای‌داخلی ۱۹۳۰و۱۹۴۰ وقتل ۴۰۰ الی ۵۰۰ نفرتنها دریك‌شهر درمارس سال ۱۹۳۱ و ۲۱۰ روز شورشی که درفاصله بین فوریه ۱۹۲۹ تا آوریل ۱۹۳۸درشهر بمبئی بوقوع پیوست وضمن آن ۵۶۰ نفر مقتول و۴۵۰۰ نفر مجروح شدند وتنهادرناحیه بنگال ضمن حوادث سال ۱۹۲۲ و ۱۹۲۷ تنها سی‌وپنجهزار نفر زن رارپودند وبه‌فحشا واداشتند)(بآمارفوق‌قبلا ضمن نقل گزارشی‌اشاره‌کردیم)

۱۲- وحشت از دموکراسی . زیرا دموکراسی بشیوه غربی اقلیت مسلمان‌را باعقب افتادگی علمی واقتصادی که قبلا یادآور شدیم‌بطورقطع اسیروبرده‌وبنده‌هندویان‌میساخت.

بدیهی است تاانگلیس‌ها بودند بنحوی میان آنهـا را میگرفتند. اما وقتی موضوع رفتن انگلیس‌هاواعلام استقلال‌وبرقراری دمکراسی بمیان آمد طبعاً مسلمانان‌دچارتشویش ونگرانی شدند زیراآنها که قرنها حاکم مطلق شبه‌قاره بودند می‌دیدند که بـابرقراری دموکراسی فرنگی،اسیر وبرده دشمنان کین‌توز خود خواهندگردید وما نند کلیمیان که دربابل‌اسیر بودنداسیرو برده‌ی‌هندویان‌خواهندشد.(۱)

تصور میکنم نکات دوازده‌گانه فوق بخوبی علل وجهات تقسیم شبه‌قاره را بدوکشور هند وپاکستان توجیه میکند وهرخواننده منصفی درمی‌یابد که این تقسیم اجتناب ناپذیر بوده است . آری راز تقسیم شبه‌قاره را بدوکشور باید در تاریخ گذشته‌خواند.

من جداً معتقدم که داریوش طراح،اسلام موجد،محمود غزنوی مؤسس ، اقبال معمار پاکستان بوده است وچون این مقدمه برآثار اقبـال (معمار پاکستان) نـوشته شده برای درك اندیشه وهدف وشأن نزول آثـار او اطلاع برنکات مذکوره طبعاً واجب‌است.

من فکرمیکنم نکات معروضه فوق نه‌تنها مشکل همه‌کسانی را که‌علت تجزیه هند را نمیدانستندحل میکند بلکه بسئوال مرحوم ابوالکلام آزاد نیز جواب لازم میدهدوبخوبی

۱- دمکراسی فرنگی هرگز آزادی انسان را تامین نمی‌کند . تنهامعرفت الهی و دین بمعنی‌واقعی کلمه که عبارت از(شناخت نفس و شناسائی زیستگاه بشروقوانین آفرینش ودستگاه خلقت وایمان بخداوند و بندگی اوست)انسان راآزاد میکند. آغاز بندگی دربرابر خداوند آغاز آزادی وسرفرازی انسان است.بنده خداوند بخود متکی است ونیروهای هستی‌را دراختیار دارد وازغیر خدا نمیترسد وبرخویشتن مسلط است و از خویش واز همه‌کس آزاد است و بندهـا و زنجیرهای درونی را گسیخته وبآزادی مطلق رسیده است واین‌البته تعریف آزادی‌اهدائی دین‌ازلحاظ‌فردی است اما دین رویدائی نیز برای‌آزادی اجتماعی (بجای‌دمکراسی فرنگی) ارائه میکند که آن بعبارت دینی برقراری سلطنت دین و ملکوت خداوند در زمین است که توضیح آن بفرصت دیگری‌موکول است .

معلوم میشود که چرا وبچه‌علت بااینکه‌هیچکس درهند وخارج ازهندباتجزیه‌هندموافق نبود این‌تجزیه صورت پذیرفت.

نکاتی که‌عرض شدتصور میکنم بحدفی کافی قانع کننده بود. اما هرچه بادا بادبگذار بگویم که دراینجا چیزی‌فوق‌تاریخ‌وفلسفه‌ودلیل ومنطق نیزوجوددارد ومن قبل ازآنکه خود بنکاتی که فوقاً معروض شد واقف باشم دریك لمحه ودقیقه معنوی دلیل اصلی و علت‌اساسی ایجاد پاکستان را که دست نیرومند جهانگردان بردیوار زمانه نقش کرده است خواندم وچه‌زود باشد که وقایع نهان درضمیرروزگار از نهانخانه آینده بمنصه بروز وظهورآیند وآنچه بردیوار زمانه نقش گردیده بصورت عمل‌درآید. زیرامقرراست که ملکوت خداوند در زمین‌مستقر گردد وهر که‌گوش شنوا داشته‌باشد صدای‌ناقوسی‌راکه‌در قلب‌کائنات میکوبد میتواند بشنود .

باری اینك که باعلل وجهات ایجادپاکستان آشناشدیم بجاست که نقش مؤثر معمار بزرگ لاهوری را درایجاد این‌کشور بزرگ مسلمان بطور اختصار بررسی کنیم.

گواینکه مرحوم ابوالکلام آزاد در کتاب «هند که آزاد شد» حتی نامی‌هم‌ازاقبال که بدون‌شك آثار وافکارش نه‌تنها در بیداری وآزادی هند بلکه در بیداری مشرق اثرات عظیم داشته ودارد نبرده است.

راستی‌فرض‌میکنیم اقبال‌دارای چنین آثار وافکار عظیم‌نبود . آیافعالیت و کوشش‌های سیاسی‌اودرمسلم‌لیك‌وامر آزادی هند ایجاب‌نمیکرد که‌باری نامی ازوی‌در کتاب«آزادی‌هند» برده شود ؟

آیا تنها عهده‌دار بودن یك جلسه ریاست حزب مسلم لیك ایجاب نمیکرد که‌نام‌اقبال درکتاب «هند که آزادشد» بیاید؟ مرحوم ابوالکلام آزاد نه‌تنها نامی‌از اقبال ازاین‌معمار حرم نبرده بلکه‌از محمد علی جناح (قائد اعظم که بدون شك یکی از ائمه و پیشوایان دنیای اسلام است) نیز بوضع منصفانه‌ئی یادنکرده است، آیا همین نکات نمیتوانـد موجبی باشد که انسان در بی‌نظری وحتی بی‌غرضی مرحوم ابوالکلام آزاد تردید کند؟ باری از این معترضه بگذریم ونقش‌اقبال رادر بوجودآمدن پاکستان مورد بررسی‌قراردهیم وشاید بیجانباشد که در مقدمه این قسمت با نقل دو بیتی ازاقبال دماغ جان‌معطر کنیم:

بسواد دیده‌ی تو نظر آفریده‌ام من	بضمیر توجهانی دگر آفریده‌ام من
همه خاوران‌بخوابی که‌نهان‌زچشم‌انجم	بسرود زندگانی سحر آفریده‌ام من

معمار حرم

قبلا گفتیم برای‌حفظ حقوق مسلمین‌قوانینی‌بموردعمل واجـرا درآمد و این قوانین تاحدی حفظ‌حقوق مسلمانان شبه‌قاره راضمانت‌می کرد. اما تشویش‌ووحشت مسلمانان‌ازآینده همچنان باقی بود ورهبران کنگره ومسلم لیك‌وسایر متفکرین هندی‌کوشش بسیار کردند بلکه باطرح قانونی موجبات آرامش خاطر عمومی را فراهم بیآورند و در کنفرانسهای متشکل از تمام احـزاب ، و در کنـفرانسهـای اختصاصی نیز کوششهائی بعمل‌آمد تایك نوع قانونی برای شبه‌قاره تنظیم گردد ولی به نتیجه‌نرسید . درچنین محیطی‌بودکه

اقبال بریاست جلسه‌ی «مسلم لیگ» منعقده درشهر الله آباد درسال ۱۹۳۰ دعوت شد.
اقبال ضمن خطابه‌ای که بعنوان رئیس جلسه ایراد کرد گفت :

«در اینصورت ، مسئله‌ی وجود فرقه‌های مختلف و متعدد برای تشکیل یك هیئت کلی هماهنك در کشوری مانند هندوستان . امری است مسلم وغیرقابل احتراز. واحد هائیکه در داخل هندوستان وجود دارند برخلاف کشورهای اروپائی واحد های ارضی و منطقه‌ای نیستند .

هندوستان، قاره‌ای است که دستجات متعددی ازنژادهای مختلف و مذاهب متنوع در آن زیست می‌کنند . رفتار وکردار واخلاق جمعیت‌ها تحت تأثیر یك نوع احساس واحد مشترك نژادی قرار نگرفته است ، حتی تمام هندوها نیز یکدسته و جمعیت موزون و هماهنك و متحد الشکلی نیستند .

بنابراین تقاضای مسلمین برای ایجاد یك هند مسلمان درداخله‌ی این کشور امری است مشروع ومجاز . قطعنامه‌ی کنفرانس کلیه‌ی احزاب مسلمان که دردهلی صادر گردیده ، بعقیده‌ی من ناشی از یك ایده‌آل موزون ومربوط کلی است و بجای اینکه شخصیت‌های جامعه‌ی اسلامی ضمیمه‌ی دستگاه کلی بشوند ، باتشکیل دادن سازمان مجزا وجداگانه‌ای ، فرصت خواهند داشت که استعدادهای نهفته‌ی خویش را بمنصه‌ی ظهور برسانند، ومن تردید ندارم که این مجمع با ابرام تمام ، تقاضاهای مسلمین را بصورت وسیعتری تجسم میدهد ، باین‌معنی که ، پنجاب وایالت شمال غربی وسند وبلوچستان : بصورت یك دولت درآیند . حکومت مستقل وخودمختار داخل درامپراطوری انگلستان یاخارج ازآن ، وبهرحال تشکیل یك دولت اسلامی درشمال غربی هندوستان بنظر من آخرین وضعی خواهد بود که باید برای مسلمین فراهم شود . این پیشنهاد تقدیم کمیته‌ی نهروشد ولی آن کمیته این پیشنهاد را مردود دانست وگفت :

«اگر باین پیشنهاد ترتیب اثر داده شود، بمنزله‌ی آنست که بیك دولت ازدست رفته‌ای رأی داده شده باشد .» تاجائیکه این مطلب مربوط بوضع منطقه باشد ، این نظر صحیح است زیرا ازنظر جمعیت ، چنین دولتی که منظور نظر است ، طبق این پیشنهاد ، بدرجات ازپاره‌ای ازایالات فعلی هندوستان کوچکتر خواهد بود .

این فکر نباید هندوها یا انگلیسها را بترساند . هندوستان بزرگترین کشور اسلامی جهان است . بقای اسلام در این کشور بعنوان یك قدرت فرهنگی ، تاحدزیادی ، منوط باین است که دریك سرزمین معین ومشخصی متمرکز باشد همین تمرکز حیاتی ترین قسمت مسلمین هند که باوجود رفتار نامطلوب انگلیسها : رکن مهم تاسیسات پلیس وارتش را تشکیل میدهد، بدولت انگلیس دراین کشور امکان فرمانروائی داده وبالاخره مسئله‌ی هندوستان وآسیا را حل خواهد کرد . این مرکزیت حس مسئولیت‌شان راتشدید خواهد نمود واحساسات وطندوستی‌شان را عمیق وریشه دار خواهد کرد . بدین ترتیب پس ازآنکه مسلمین فرصت ومجال کافی برای رشد وتکامل‌شان بدست آورند مسلمین شمال غرب هند ، دربرابر هرنوع حمله وهجوم خارجی ، چه فکری ومسلکی وچه حمله وتعرض لشکری ، بهترین مدافعین هند خواهند بود :

هندوها نیز نباید ازایجادیك‌دولت مستقل اسلامی وحشت‌داشته‌باشندونباید تصورکنند که‌تشکیل‌چنین دولتی بمنظور ترویج یکنوع حکومت مذهبی است .

من‌قبلامعنی مذهب‌را تاجائیکه براسلام‌تطبیق میکندبرای‌شما توضیح‌داده‌ام . حقیقت امراین‌است که اسلام غیراز کلیسیااست ، دولت‌اسلامی‌عبارت‌ازیك‌ارگانیزم‌قراردادی«است واین‌معنی‌را اسلام سالهاقبل از «روسو» اعلام‌کرده وبصورت ایده‌آل اخلاقی‌درآورده‌است باین‌توضیح که :

اسلام‌بشررا مخلوق خاکی‌نمی انگاردکه محدود باین‌قسمت زمین‌باشد یاباآن قسمت بلکه‌انسان راباصطلاح‌مکانیزم‌اجتماعی ، موجودی معنوی وروحانی‌میداند ، ومعتقداست‌که انسان دراین مکانیزم ، بعنوان یك‌عامل جاندار وزنده ، دارای حقوق و تکالیفی است .

منشوردولت‌اسلامی رامیتوان‌ازروی‌آنچه‌روزنامه‌«تایمزاف‌اندیا» چندی‌قبل‌ضمن‌سرمقاله‌ای درموضوع «کمیته‌ی تحقیقات‌بانکداری» نوشته‌است ، قضاوت‌کرد. روزنامه‌ی‌مزبور چنین نگاشته است :

«درهند قدیم ، دولت ، قوانین ومقرراتی را راجع به‌نرخ بهره وضع کرده بود ، ولی‌در دوران حکومت مسلمین بااینکه‌اسلام بطورروضوح‌بهره وبه‌تعبیردیگر «ربا» راتحریم کرده‌است . معذلك حکومت اسلامی هنددرنرخهای بهره مداخله ننمود وآنرامنع‌نکرد .»

بنابراین ، من‌تشکیل یك‌دولت مستقل وپایدار اسلامی راهم بنفع‌هندوستان میدانم‌و هم‌بصرفه‌ی‌اسلام. برای‌هندوستان تأسیس چنین‌دولتی ، عبارتست از تأمین آرامش و صلح‌که ناشی از توازن قدرت داخلی‌است ، برای‌اسلام‌ایجاد فرصت ومجالی است‌که خودش را از رنگ امپریالیزم عربی‌که بزور بآن‌داده‌شده‌است نجات‌دهد ، ودر این‌ضمن بتواندقوانین وروش تعلیم وتربیت‌وفرهنگش رامجهزسازد ، ودرنتیجه اینهمه‌معانی راباروح اصلی‌اسلام‌و با روح عصرجدید بنحوشایسته تری ارتباط دهد. »

کمتر کسی در آن روز فکر میکرد که پیش بینی اقبال منتهی بایجاد دولت مستقل پاکستان گردد .

درجلسه‌ی‌کنفرانس‌اسلامی‌سال ۱۹۳۲ که بریاست اقبال‌منعقد گردید ، اقبال باکمال حزم واحتیاط برای‌مسلمین شبه‌قاره برنامه‌ای‌طرح کرد که‌اگر بخواهند زندگی‌شرافتمندانه ای مقرون بآزادی داشته‌باشند ، باید آنرا اجرا کنند وگفت :

«.....هرچندآن پدیده‌ها ، فقط‌علائم‌اخطاری‌است ازآمدن طوفانیکه،احتمالا سراسر هند وباقی آسیارا فرامی‌گیرد.

این‌طوفان، نتیجه‌ی‌اجتناب‌ناپذیر یك‌مدنیت‌سیاسی‌کلی‌است‌که انسان‌را یك‌شیئی‌میداند که‌باید استثمار شود وبرای انسان شخصیتی قائل نیست‌که تحت تأثیرقوای خالص فرهنگی بتواند رشدکند وبزرك شود. ملل‌آسیا موظفندعلیه این‌اقتصاد سودطلبانه‌ای‌که اروپاآورده وآنرا برملل شرق تحمیل‌کرده استقیام‌کنند

آسیا نمیتواند سرمایه داری جدید غرب را با آزادی عمل فردی

بی‌بندوبارش درك کند . این کیشی که‌شما نماینده‌ی آن‌هستید ، برای فردارزش قائل است و او را موظف میداند که آنچه دارد در راه خدا وبشرانفاق کند . امکانات آن هنوز بپایان نرسیده‌است . این کیش هنوزتوانائی آنرا داردکه جهان‌تازه‌ای ایجادکند تادر جهان ، مقام‌وحیثیت اجتماعی بشربوسیله‌ی‌طبقه‌یارنك‌یانژادیامقداراجرت ومزدی که میتواندبدست آورد ، مشخص نگردد ، بلکه‌شاخص تعیین حیثیت‌ومقام‌بشر ، نوع‌سلوك وزندگی وی‌باشد ودر چنین محیطی جامعه‌ی‌بشری‌براساس تساوی شکمها ، تأسیس نشده بلکه‌برپایه‌ی‌تساوی نفوس وارواح تشکیل‌شده باشد : ودرچنین جامعه‌ای یك‌فرد بی‌اصل ونسب بتواند با دختر پادشاه ازدواج کند و درچنین محیطی مالکیت شخصی بعنوان ودیعه و امانت شناخته شود و سرمایه نتواند بقدری متراکم شودکه برمولدین حقیقی ثروت حکومت کند . **این ایده آلیزم عالی وبلندپایه‌ازآن کیش شماست ، گواینکه‌این‌ایده‌آل شریف‌ورفیع نیازمند آنست که از اوهام قرون وسطائی فقها وقضات آزادگردد .**

ازنظرروحانیت‌ومعنویت بایدبگویم : درحال حاضرمادرزندانی‌از افکار وهوسهائی زندگی میکنیم که درطول اعصاروقرون ، تارهائی بدور خودمان تنیده‌ایم .

ازاین‌گذشته باکمال شرمساری این نکته را باید اضافه کنم که ما افراد نسل سابق نتوانسته‌ایم‌نسل‌جدیدرادربرابر بحرانی که احتمالا دوران‌جدیدایجادمیکند ، مجهزسازیم جامعه‌ی‌مابتمامه، بایدبطور دقیق وکامل درطرز تفکرش تجدیدنظرکند ، و آنرا بصورتی در آوردکه بتواند ، بخوبی جوابگوی آرزوها ورغبتها وایده‌آلهای تازه‌اش باشد .

مسلمین سالهااست از تعمق‌وتدبردر اعماق حیات‌درونی‌شان بازمانده‌اند . وکارشان بجائی‌رسیده که دیگر نمیتوانند ازحیات‌درخشان وزیبائی بهره‌مندشوند ، درنتیجه‌دچاراین خطرشده‌اندکه بصورت ناجوانمردانه‌ای درصددآن برآمده‌اندکه باقوای معارض‌سازگاری کنند ، واینطور بآنها فهمانده‌شده است که نمیتوانند براین نیروها چیره شوند .

کسیکه بخواهد محیط نامطلوبی را تغییردهد ناگزیراست وجودذهنی ومحیط‌درونی خودش را تغییردهد .

خداوضع هیچ‌ملتی‌راتغییرنخواهد دادمگراینکه خودشان ابتکارتغییروتبدل را دردست گیرند ،ودر سایه‌ی‌ایده‌آل معینی‌محیط فعالیتشان راروشن‌ومنورسازند . بدون ایمان‌راسخ باستقلال‌فکر ، هیچ‌عمل واقدامی انجام‌پذیرنیست . تنهاهمین‌ایمان‌است که نظرملل‌رامتوجه هدفشان می‌سازد و آنهارا ازحیرت وتردید مستمرنجات‌می‌دهد .درس‌عبرتی‌راکه‌تجربه‌ی گذشته بشما داده‌است ، باید درخاطر بسپارید . ازطرف‌هیچ کس وهیچ‌مقامی انتظار چیزی نداشته‌باشید . «خودی» خودتان را فقط درنهادخویش متمرکز کنید و اگر بخواهید آمال وآرزوهای‌خودتان راتحقق‌دهید ، بـاید**گل کوزه‌خودتان را مردانه بادست‌خودتان تهیه کنید . دستور موسولینی این بود که میگفت : «کسیکه آهن دارد ، نان دارد» .**

من بخود جرأت می‌دهم وباتصرف مختصری‌دراین دستور میگویم :

«کسیکه آهن باشد ، همه چیز خواهد داشت»

سخت باشید و سخت بکوشید ! این است راز کلی حیات فردی و زندگی دستجمعی ، ایده آل ما از هرجهت معین و مشخص است . هدف ما این است که در تشکیل حکومت آینده ، اسلام مقام شایسته‌ی خودش را احراز کند و مجال کافی داشته باشد که مقدرات خودش را در این کشور در دست گیرد . و نیز لازم است که درسایه‌ی این ایده آل نیروهای مترقی اجتماع زنده شود و بانرژی های نهفته و خوابیده سازمانی داده شود . شعله‌ی حیات را نمیتوان از دیگران بعاریت گرفت ، این شعله باید در درون معبد روح هر فردی برافروخته گردد . این عمل نیازمند تهیه و تدارکات دقیقی است که باید باشور عشق توأم باشد و با برنامه‌ی نسبتاً ثابتی انجام گیرد . در اینصورت برنامه‌ی آینده‌ی ما باید چه باشد؟ بنظر من قسمتی باید سیاسی باشد و قسمتی فرهنگی . بخود جرأت میدهم و نکات دیگری را نیز برای مطالعه شما پیشنهاد میکنم ....»

اقبال ضمن نامه‌ی مورخه ۲۸ ماه مه ۱۹۳۱ بقائداعظم چنین نوشت :

« . . . . بعد از مطالعه‌ی طولانی و تحقیق دقیق درحقوق اسلامی ؛ باین نتیجه رسیده‌ام که اگر این رشته از حقوق بخوبی درك شود ، لااقل حق معیشت هر فردی باید تأمین گردد ، ولی اجرای مقررات شریعت اسلام در این کشور بدون وجود یك یا چند دولت اسلامی غیرممکن است . سالها است که این فکر عقیده‌ی قطعی من بوده و هنوز باین معنی ایمان دارم که تنها راه حل مسئله‌ی نان برای مسلمین و همچنین تثبیت یك هند آرام و مرفه منحصر در همین طریق است اگر چنین چیزی درهندوستان انجام نگیرد ، لازمه‌ی آن جنك داخلی خواهد بود که مانند سابق بشکل شورشهای بین هندو و مسلمان ادامه یابد . من از آن میترسم که درقسمتی از این کشور ، مثلا در ناحیه‌ی شمال غربی هند ، مسئله‌ی فلسطین تکرار شود و نیز اخطار جواهر لعل نهرو باینکه در حکومت آینده‌ی هند ، سیستم سوسیالیسم رایج خواهد بود ، احتمال آنرا دارد که این عمل در میان خود هندوها ایجاد خونریزی کند ، و تعارض بین دموکراسی سوسیالیزم و برهمنی ، بی شباهت بوجه تعارض بین برهمنی و بودائی نیست .

واینکه مقررات سوسیالیزم درهندوستان نظیر مقدرات بودائی بشود یا نشود ، امری است که نمیتوانم آنرا پیش بینی کنم .

ولی از نظر من این مطلب روشن است که اگر هندوها دموکراسی سوسیالیزم را بپذیرند دیگر هندوئیزمی وجود نخواهد داشت . برای اسلام پذیرفتن دموکراسی سوسیالیزم ، بشکلی که متناسب و مقتضی اسلام باشد ، در حکم تصمیم نیست ، بلکه بازگشتی است بطهارت و صفای اصلی اسلام . بنابراین حل مسائل جدید برای مسلمین سهل تر است تا برای هندوها ولی بطوریکه قبلا اشاره شد برای انکه این مسائل برای مسلمین حل شود ، لازم است تقسیمات تازه‌ای برای این کشور درنظر گرفته شود و یك یا چند کشور اسلامی باداشتن اکثریت‌های مطلقه ، تأمین شود ، آیا شما تصور نمیکنید که وقت چنین تقاضائی فرا رسیده باشد ؟ شاید این بهترین جوابی باشد که شما بتوانید به سوسیالیزم الحادآمیز جواهر لعل نهرو بدهید .

درهرصورت ، من نظریات وافکار خودم را بامیداینکه موردتوجه دقیق شما قرار گیرد

وآنرا در نطق افتتاحیه‌ی خودتان یادر مذاکرات جلسه‌ی آینده‌ی «مسلم لیك» مطرح سازید بااین صورت تقدیم داشتم .

مسلمین هند دراین دوره‌ی بحرانی شدید، امیدوارند که نبوغ شما بهر طریق باشد ، راه حلی برای مشکلات فعلی کشف کند .

اقبال درسال ۱۹۳۷ نیز بقائد اعظم چنین نوشت :

«امروز شما تنها فرد مسلمانی هستید که جامعه‌ی اسلامی هند ، بمنظور هدایت صحیح ، حقاً بشما نظر دوخته‌است ، وازشما توقع دارد که از این طوفانی که متوجه‌شمال غرب هند وشاید متوجه تمام هندوستان گردیده نجاتش دهید ....»

وباز اقبال درهمان نامه نوشت که :

«.... یك فدراسیون جدا گانه‌ای مرکب از ایالتهای مسلمان نشین ، براساس طرحیکه پیشنهاد کرده‌ام ، تنها طریقی‌است که بوسیله‌ی آن بتوانیم هندامن و آرامی بوجود آوریم و ضمناً مسلمین را از سلطه غیرمسلمین نجات دهیم . دلیل ندارد که مسلمین شمال غرب هندوستان وبنگال مانند سایر ملتهای هند ، وخارج ، مستقل شناخته نشوند .»

قائد اعظم بسال ۱۸۴۳ درمقدمه‌ئی که بر نامه‌ی اقبال نوشته، چنین می‌نویسد : «اینکه اکثریت واقلیت ایالتها ، رهبری مسلم لیگ را تصدیق کرده اند ، موفقیت عظیمی است .

محمداقبال ، درموقعیکه چنین فکری بمخیله‌ی مردم خطور نمیکرد در انجام چنین منظوری ، نقش بسیار مهم وپر دامنه‌ای را ایفا کرده‌است .

نظریات وی اصولا با نظریات من تطبیق میکرد و بالاخره پس از مواجه شدن با مسائل مربوط بقانونگذاری وتأسیس حکومت هند ، ضمن مطالعه‌ی دقیق و تجرباتیکه بدست آوردم ، بهمان نتیجه رسیدم که برای بر آوردن آرزوهای مسلمین هند ، باید بچنین اقدامی مبادرت ورزید ، لهذا طی قطعنامه‌ی مورخ ۲۳ مارس ۱۹٤۰ که بعدا بنام «قطعنامه‌ی پاکستان» معروف شد ، این تصمیم را حزب مسلم لیگ هندوستان اعلام کرد» .

اقبال همچنین ضمن ایراد خطابه‌ای در جلسه‌ی مسلم لیگ بسال ۱۹۳۰ گفت:

«من ازتاریخ اسلام یك درس آموخته‌ام وآن این‌است که :

درلحظات حساس وبحرانی تاریخ ، که مسلمین پشت سر گذاشته‌اند. همیشه این دین اسلام بوده که مسلمانهارا نجات داده است نه اینکه مسلمین اسلام را نجات داده باشند .

اگر شما ، درحال حاضر ، تمام توجه‌تان را بکانون اسلامیت معطوف دارید ، واز افکار حیات بخش دائم آن الهام بجوئید خواهید توانست نیروهای پراکنده تان رابوسیله‌ی آن جمع آوری کنید وترقیات ازدست رفته‌تان را باز یابید ، در آنصورت خواهید توانست خودتان راازهمه‌ی خرابیها و زیانها نجات دهید .

یکی ازعمیق ترین آیات قرآن کریم بما می‌آموزد که :

«پیدایش و رستاخیز یک جامعه مانند پیدایش و رستاخیز یك فرد است» . در اینصورت ، شما که ملتی هستید ومیتوانید ادعا کنید که اولین پایه گذار عملی این مفهوم

و مبارز واقعی این منظور انسانی ، هستید ، چرا نتوانید قیام کنید و جنبش کنید و موجودیت‌تان را مانندفرد واحدی نشان دهید ؟ اگر بگویم ، حقیقت اوضاع در هندوستان غیراز آن است که بنظرمیرسد، مقصودم‌این نیست که‌دیگران را دچارحیرت و سرگردانی کرده باشم .

حقیقت‌این امروقتی برشما آشکارخواهدشد که‌شما همه بعنوان یك«خودی»دستجمعی اوضاع راآز نظر بگذرانید .

بتعبیر قرآن کریم:

«علیکم‌انفسکم . لایضرکم من‌ضل اذا اهتدیتم»

یعنی‌شما همه مواظب‌خودتان باشید ، هیچ گمراهی نخواهد توانست بشمازیانی وارد سازد .مشروط باینکه خودتان بخوبی هدایت شده‌باشید .

اقبال‌شناسی

تا اینجااطلاعاتی‌ازهند وایران‌و دین اسلام وجریانات‌تاریخی‌مربوط بدان‌وچگونگی ونحوه تشکیل کشور صد میلیونی پاکستان بدست‌آوردیم وطرح کمرنگی‌ازچهره‌انسانی‌معمار بزرگ‌حرم ، مولانا محمداقبال بدست دادیم .

اماحالا برای‌شناسائی‌بیشتراو باید‌با‌ثارش‌مراجعه‌کنیم .زیراچنانکه گفتیم‌اوقطره‌قطره و لمعه‌لمعه‌حیات و روح خود را بآثارش منتقل کرده است .

اینك برای این شناسائی طریق خاصی‌را برمیگزینم . یعنی آثاراقبال رایکی‌یکی بهمان ترتیبی که دراین کتاب آمده معرفی میکنم . تاهم کلیدی بدست خواننده‌داده باشم وهم طرح قیافه متفکر اقبال پررنگتروکامل ترشده باشد .

اماقبل‌از ورود بدریچه‌ای آثار اقبال تذکر میدهم: که من خودبه نقائص این چاپ واغلاط احتمالی آن آگاهم ، زیرا من نسخ چاپ سنگی چاپ پاکستان را در دست داشته‌ام واین‌کلیات ازروی همان نسخ نقل‌شده است واین‌نسخه‌ها بکلی عاری ازغلط (چه‌ازباب اشتباه کاتب وچه اشتباه مطبعه‌نبود) ، تا آنجا که غلط صریح و روشن بود(که چند مورد بیش‌نیست) صحیح آن‌را آوردم . امابطور کلی تبعیت ازمتن کردم . زیرا میدانم تازه این اولین کار عمده درباره (چاپ آثاراقبال درتهران است وشایدسنگ بنای اصلی باشد (ان‌شاءالله‌تعالی) واز این پس‌تازه‌باید‌نسخه‌های‌بهتر‌و صحیح تروشایدمصور چاپ و در میان مردم پخش شود .

مطلب‌دیگراین‌است که‌طرف‌خطاب‌اقبال‌مردم،مردم کوچه‌وبازاروتوده‌مسلمانان‌جهان بوده‌اند،همین‌مردم‌وتوده معمولی،پس‌شرط‌امانت‌ایجاب‌میکرد که مقصود مولانا رعایت شود و این دیوان بنحوی چاپ شود که برای عموم مردم قابل استفاده باشد بهمین مناسبت در این دیوان رسم‌الخط ساده و آسانی‌را انتخاب کردم که‌همه‌کس بتواند شعراقبال‌را با وزن‌صحیح آن‌بخواندوبسیاری ازلغات راکه‌معنی‌آن‌روشن وساده‌بود برای‌همه‌خوانندگان این‌مجلد در ایران وافغانستان وپاکستان و عراق و قفقاز و سایرمناطق فارسی زبان معنی

کردم‌واگر این‌دوکار یعنی(انتخاب‌رسم‌الخط آسان‌و معنی کردن‌لغات‌ساده‌و غیرمشکل) مورد پسند استادان و دانشمندان قرار نگیرد معذورم دارند که امانت دارم و موظفم اثر مولانا راهمانطورکه مقرر است وخود او میخواسته بدست مردم بسپارم . یعنی بصورتی‌که برای توده‌های مردم خواندن و دریافتن آن سهل باشد ،همان توده هائی‌که اقبال بآنان عشق میورزید ومن ازآن سرفرازم که فروتنی در پیشگاهشان آموخته‌ام .

اسرارخودی

رمز اقبال دراینجاست اسرار خودی پایه و اساس پیام اقبال‌است‌این‌پیام بعدازچهل سالگی (چله‌ئی‌که چنین مردان باید ازآن بگذرند) در جان اقبال شکفت .

اسرارخودی چیست واقبال چه‌میگوید وپیام اوچیست ؟

قبلا باید بگویم اقبال ازجانب مسلمانان عالم پیام محبتی برای بشریت‌دارد ومکتب او به عالم انسانیت متعلق است بااینحال اوابتدا برای بیداری وآزادی وسرافرازی مـردم شبه‌قاره‌هند (اعم ازهندو ومسلمان) قیام‌کرده وبدیهی است چون متعلق بجامعه اسلامی‌بوده به‌مسلمانان هندو بعد هم‌به مسلمانان سایرجهان که‌قدرمیرات بزرگ‌معنوی‌خودرا نمیدانند توجه‌بیشتری‌داشته است.

میدانیم که اقبال مسلمان بود یـك مسلمان واقعی.اقبال نـه صوفی بود نـه وحدت وجودی واستاد و مرشد و رهنمایش مولانا جلال‌الـدین رومی نیز وحدت وجودی وصوفی نبوده است .

مولوی واقبال هردو باصول دیانت معتقد بودند و شخص دیندار هرگز بـه وحدت وجودصوفیه معتقد نیست‌زیرا دیندار رابطه‌خودراباخالق‌رابطه امروخلق‌میداند لاغیر.اقبال نه‌تنها باتصوف ووحدت وجودهمراه نبوده بلکه‌تصوف ودرویشی معمول راکه مروج کاهلی وبیکارگی‌وناتوانی ودرماندگی است‌کفروگمراهی‌میداندوچون پیامی‌برای‌سرفرازی‌مردم داشته قهراً بااین افکارصوفیانه‌جداًمخالف بوده‌است.

اقبال‌درو‌هله‌اول‌میخواهدافرادانسان‌رابیدارکرده‌متوجه(خود)سازدوازهمین‌جا نظریه خودی‌اقبال‌آغازمی‌یابد.

دربـاره نظریه خودی اقبال تاکنون دانشمندان و فلاسفه و متفکرین جهان مطالب بسیاری نوشته‌اند.

بنظرمن بهترین راه‌درك نظریه خودی مطالعه دقیق وعمیق اسرارخودی وسایر آثار خود اقبال است و هیچ شرح وتفسیر و توضیحی بهتر از همین آثـار نظریه او را روشن نمی‌سازد .

خاصه‌آنکه اقبال بسیار کوشیده ساده‌وصریح‌وروشن بامردم، مردم‌کم‌سواد ومعمولی، مردمی که باید رستاخیز شرق راپایه‌گذاری کنند سخن بگوید وتاآنجا که امکان داشته ازاستعمال اصطلاحات علمی‌وفلسفی خودداری کرده‌است.

اساساً اقبال بااینکه دارای درجه دکترا در فلسفه‌بوده‌ودرمدرسه عالی‌دولتی‌لاهور و کمبریج وهایدلبرك‌ومونیخ‌فلسفه وحکمت‌مشرق‌ومغرب رافراگرفته است‌ورساله‌ئی‌درموضوع

تحول علم ماوراءالطبیعه درایران بزبان انگلیسی نوشته بعداً که از برکت نظرمولانای روم روشن شده فلسفه وحکمت راکنار گذاشته وازهرچه فلسفه وفلسفی که «ازحواس انبیاء بیگانه اند» دوری جسته است.

اقبال بعداز تحصیل حکمت وفلسفه بنارسائی آن درزمینه خودشناسی پی برده وخودرا ازبارآن دانش های ناتمام سبکبار کرده وازآن دانستنی ها خالی شده تاازحقیقت پرگردیده است چنانکه خودفرموده است.

زهر نقشی که دل از دیده گیرد پاك میآیم
گدای معنی پاکم تهی ادراك میآیم

گهی رسم وره فرزانگی ذوق جنون بخشد
من از درس خردمندان گریبان چاك میآیم

گفتیم مولانای لاهور نه صوفی بوده ونه فیلسوف ونظریه خودی او که اساس مکتب تربیتی وی راتشکیل میدهد درحقیقت ناشی ازروح دیانت، خاصه قرآن کریم است.

پرفسور نیکلسن مستشرق بزرگوار انگلیسی ومفسر ومصحح و شارح مشهورمثنوی مولوی کتاب «اسرارخودی» مولانا اقبال را نیز بانگلیسی ترجمه و درسال ۱۹۲۰ منتشر کرده است ازقرار معلوم نیکلسن درحین ترجمه «اسرارخودی» بااقبال مکاتبه داشته واقبال دریکی از نامه های خود درباره (خودی) باونوشته است.

«کلمه خودی بمعنای وسیعی بکاررفته وبمعنی میل وآرزوی بلعیدن وبخود جذب کردن است عالی ترین وراقی ترین شکل این معنی عبارت است ازایجاد ارزشها وایده آلها وکوشش درراه تحقق دادن بآنها».

بطورکلی اقبال بنابرجهان بینی دینی خویش انسان راموجودی بس عظیم و بزرگ و خلیفه ونایب خداوند درزمین وشرح «انی جاعل فی الارض خلیفة» میشناسد وبرای «خودی» انسان ارزش بسیار قائل است.

ازسوی دیگر بازهم اقبال بنا بهمان جهان بینی معتقداست که درکارگاه آفرینش همه موجودات بهیکدیگر سودمیدهند وسود میرسانند وانسان که سرفصل آفرینش وخلاصه خلقت است نیز طبعاً باید تابع این قانون کلی خلقت باشد.

بطورکلی اقبال همه چیز رااز «خود» و«خودها» میداندورمز بزرگ توحیدرادروحدت همین «خودها» میشناسد.

اقبال وقتی می بیند مسلمانان از «خود» رفته ومأیوس شده وبشراب صوفی وافیون شاعر وفریب ملا ازپای در آمده اند در قدم اول میخواهد آنها را متوجه خودی خودشان بسازد.

بتعبیر دیگرآن اهرم شخصیت وقائمه وجودی رادروجود آنهااستوار کند.

اقبال میخواهد شمشیر لااله‌الاالله را در درون مسلمانان بکاردوخودی آنها را بیدارکند البته مولانای لاهوربرای تقویت خودی وبیدارساختن آن دستوراتی دارد وطرقی

را با وضوح وروشنی کامل ارائه میکند تا آنجا که انسان خودیافته قادر به تسخیر عناصر شود، درجریان خلقت وکارگاه تقدیر مداخله کند، ودرپرتو شناسائی وتقویت «خودی» فرشته صید و پیمبر شکار گردد و بمقام نیابت الهی وسلطانی برسد وسایه خدادرزمین گردد.

نظریه خودی مولانا اقبال نه تنها در کتاب اسرارخودی بلکه درسراسر آثارعزیز و ارجمندش مطرح است، درمثنویات ودرغزلیات ودرقطعات اوهمه جا شما با «خودی» روبرو میشوید وهمه جا او میخواهد «خودی» شمارا همچو الماس عریان ودرخشان سازد.

وجود کوهسار و دشت و در هیچ | جهان فانی «خودی» باقی دگر هیچ
دگر ازشنکر ومنصور کم گوی (۱) | خدا را هم براه خویشتن جوی
«بخود» گم بهر تحقیق «خودی» شو | اناالحق گوی وصدیق «خودی» شو

«خودی» همه چیز است وجهان وزندگی بدان بسته است.

از «خودی» طرح جهانی ریختند | دلبری بـا قـاهـری آمیختند
منکر حق نزد ملا کافر است | منکر خود نزد من کافر تر است

«خودی عبارت از وحدت تمایلات موروثی و تأثیرات مکتسب از تجارب زندگانی است در وجود انسان . خودی جواب آن سئوال است که قدما میکردند:

وقتی که میگوئی من، مقصود چیست؟ آیا روح است یا جسم است یا مجموع جان وتن است که این لفظ من به آن اطلاق میشود؟

خودی همان است که درالسنه ی اروپائی بلفظ EGO اگو خوانده میشود وشناختن آن وظیفه هر انسانی است»(۲)

آری درسایه شناسائی واستحکام «خودی» انسان بمرتبه ارجمند نمایندگی وخلیفگی خداوند درزمین میرسد و هر کس «خودی» خود را بشناسد خداوند اورا شرح انی جاعل میسازد و غرض از معرفت نفس و شناختن نفس و دریافتن خویش شناسائی همین «خودی» است .

اصل نظام عالم از «خودی» است و تسلسل حیات تعینات وجود براستحکام «خودی» انحصار دارد .

پیکر هستی ز آثار «خودی» است | هر چه می بینی ز اسرار «خودی» است
وانمودن خویش را خوی «خودی» است | خفته درهر ذره نیروی «خودی» است
چون حیات عالم اززور «خودی» است | پس بقدر استواری زندگی است

درکتاب اسرار خودی مولانای بزرگ لاهور همچون معلم واستاد روحانی دلسوزی دست شما رامیگیرد وقدم بقدم شمارا با «خودی» خود آشنا میکندوراه استحکام این «خودی» را بشما میآموزد تا آنجا که شما را (مولاصفات) وقادر به «تسخیر جهات» می سازد .

مولانای لاهور ضمن شرح وتفسیر «خودی» وچگونگی شناسائی وتقویت آن، ناگزیر به تصوف و درویشی (درویشی بمعنی غلط معمول) نیز اشاره هـا کرده و تصوف و ادبیات صوفیانه را ناشی ازافکار «افلاطونی» دانسته وآنرا سخت مورد انتقاد قرار داده است.

۱ـ شنکر شخصیت بزرگ فلسفی هند در قرن دوم هجری است.

۲ـ علامه استاد مجتبی مینوی در کتاب اقبال لاهوری شاعر پارسی گوی پاکستان

درخصوص تاثیری که افکار افلاطون در تصوف اسلامی کرده پرفسور نیکلسن در ترجمه اسرار خودی مرقوم فرموده است:

«تأثیر مستقیمی که مذهب افلاطون در افکار مسلمین داشته چندان زیاد نبوده است مسلمانان همینکه شروع باقتباس فلسفه یونانی کردند توجه بجانب ارسطو نمودند منتهی از تصنیفات اصیل ارسطو چیزی بدستشان نیفتاد بلکه ترجمه‌های کتبی را خواندند که بنام ارسطو مشهور شده بود ولی درحقیقت از تصنیفات افلاطونیان جدید بود و آنچه ایشان آنرا عقاید ارسطو میشمردند حکمت پلوطینس(۱) وپرقلس(۲) وطریقه حکمای متأخر اسکندریه بود که برمشرب افلاطونی جدید بودند بنابراین میتوان گفت افلاطون من‌غیرمستقیم نفوذو تأثیری عظیم در تحول وتکامل عقلانی وروحانی اسلام داشته واگر آنرا نتوان مولد تصوف اسلامی خواند بهرحال میتوان مدار افکار عرفانی مسلمین دانست..»

مولانا محمد اقبال درنامه‌ئی که بمرحوم پرفسور نیکلسن نوشته میفرماید:

«انتقاد من از افلاطون بجانب آن مذاهب فلسفی متوجه است که ممات را مقصد و مطلوب غائی انسان شناسانده‌اند نه حیات راوازحال بزرگترین حایل راه زندگی که هیولا و ماده باشد غافل شده‌اند و بجای آنکه ما را بمستهلك کردن آن دستوردهند تعلیم میدهند که ازماده بگریزیم»(۳).

باری خواننده عزیز بطورقطع حین مطالعه اسرار خودی، خودمتوجه مقصود مولانا خواهد شد و «خودی» خودرا خواهد یافت.

رمز بیخودی

قسمت دوم کتاب «اسرار ورموز» به «رموز بیخودی» اختصاص دارد.

دراینجا مولانای لاهور بعدازآنکه خودی را جلامیدهدودرخشان میسازد آنگاه رموز بیخودی را به سالك میآموزد.

بنا بفرمایش مولانا رمز «بیخودی» رادردرك رابطه فردو ملت میتوان دریافت.

فرد رارابط جماعت رحمت است — جوهر او را کمال از ملت است
فرد میگیرد ز ملت احترام — ملت از افراد می‌یابد نظام
فرد تا اندر جماعت گم شود — قطره‌ی وسعت طلب قلزم شود

بدین ترتیب مولانای لاهور افراد را تربیت میکند وازآن افراد اجتماعی میسازد که هر «خود» تابناکی درجامعه خویش «بیخود» میشود، درجامعه گم و فنا میگردد وآنگاه ازاین «خود»های دریکدیگر گم شده جامعه‌ی خودیافته‌ی بزرگی بوجود می آید.

ومولانا اقبال جهان ایده آلی خودرا بوسیله همین ملت وامت میسازد و همین ملت است که باید پرچم صلح خداوندی را برافرازد و «ملکوت خداوند رادرزمین مستقر سازد» وبه بشریت آرامش وآسایش بخشد ووحدت عالم بشری راعملی کند.

---

۱ Plotinus

۲ proclus

۳ـ علامه استاد مجتبی مینوی کتاب اقبال لاهوری شاعر پارسی گوی پاکستان

بطورکلی مولانای لاهور در«اسرار خودی» افراد رابا جهان بینی صحیح دینی بـار میآورد، در«رموز بیخودی» جامعه ایدآلی خودرا براساس (نبوت وتعالیم اسلامی) بنامیسازد ودرپایان اسرار ورموز خلاصه مطالب مثنوی رادرتفسیر بدیع سوره ی اخلاص بیان میکند

زبور عجم

زبورعجم درسال ۱۹۲۳ چاپ شده ومانند سایر آثار مولانا بارها تجدیدچاپ گردیده است .

زبورعجم دردوبخش و حاوی انواع مختلف شعراست ودرآن غزلهـای ناب که همگی درشرح وتفسیر نظرات مولاناست بسیاراست .

گلشن راز جدید

مولانـای لاهور در گلشن راز جدید که قسمتی از زبـورعجم است نه سئوال مطرح کرده و بدانها پاسخ فرموده است درهمین کتاب است که مولانا رمز اناالحق راگشوده و ازهندوایران (راز)ها گفته ودرپایان آن فرموده :

تو شمشیری ز کام خود برون آ　　　برون آ از نیام خود برون آ

بندگی نامه

آخرین قسمت زبورعجم بندگی نامه نامدارد مولانا اقبال در«اسرارخودی» اشاره ای بادبیات اسلام و دم سردی شاعران مـرده دل که شعرشان همچون افیون تخدیر میکند فرموده و دربندگی نامه هنرهای زیباومذهب غلامان(«شرقیانی» که «خود» رانشناخته اند) توصیف فرموده وچنان باقدرت ضعف وپوچی شعروموسیقی ونقاشی آنها رانشان داده و با چنان واقع بینی وصداقتی رسالت شاعر وهنرمند راباز نموده است که جادارد عموم مردم خاصه آنها که با هنر سر و کاری دارند بخوانند و بخود آیندو اهمیت شعر واقعی را در زندگی انسان ووظیفه بشری خویش رادریابند .

پیام مشرق

این کتاب رااقبال در جواب دیوان غربی گوته شاعر ومتفکر آلمانی سروده است.

لازم بیادآوری است که اقبال ازمیان متفکرین وشعرای غرب بیش از همه گوتـه را می پسندد تاآنجاکه اورا هم طراز مولانا جلال الدین رومی میداند .

شاید علت این همه احترام ازآن جهت است که گوته نیزمشرب شرقی داشته وعشق رابر عقل ترجیح می نهاده است اقبال براین کتاب خودمقدمه ئی بزبان اردونوشته ویادآور شده است که باعث تصنیف پیام مشرق، دیوان غربی گوته است .

دیوان غربی گوته همان کتابی است که هگل(۱) آنرا بیش از هردیوان دیگر عزیز میداشته وهاینه شاعربزرگ آلمانی(۲) ایـن «گلدسته عقیده» را کـه مغرب بسوی مشرق فرستاده» بسی گرانبها می شمرده وادوارد داودن انگلیسی (۳) آنرابانگلیسی ترجمه کرده

۱　G.W.F.Hogel
۲　H.Heine
۳　E.Dowden

است مولانا اقبال دراین مقدمه یادآور میشود که گوته درنوشتن این دیوان تاچه‌حد تحت تأثیر شاعران گرم‌خون ایران بوده است.

مولانااقبال‌دراین‌مقدمه پس از تذکر ترجمه‌هائی که از آثار شعرای ایران بزبان آلمانی‌شده‌ویادآوری آثارشیلر ودرام‌توران‌دخت اوکه ازهفت پیکر نظامی‌اقتباس‌شده‌است مینویسد درسال ۱۸۱۲ فون‌همر دیوان حافظ راترجمه کرده و پس ازاین ترجمه تحریك شرق در ادبیات‌آلمانی آغاز یافته است.اقبال‌مینویسد : دراین هنگام گوته شصت‌وپنجسال داشت وملت آلمان بآخرین درجه انحطاط خود رسیده بود وگوته درچنان محیطی که اروپا به‌هنگامه‌آرائی های خود مشغول بود ازوضع‌غرب بیزار شدوروح‌بلند پروازش با مطالعه‌ی‌شعرحافظ درفضای مشرق‌زمین که‌پراز امنیت‌وسلامتی بود نشیمنی بهشتی پیدا کرد شعرحافظ واندیشه‌مواج اودرروح گوته‌هیجان بزرگی‌ایجاد کرد که سرانجام‌بصورت‌دیوان غربی‌به‌منصه ظهوررسید.

مولانا اقبال پس ازتشریح اثراتی که حافظ درگوته گذاشته او را باحافظ مقایسه کرده وبرای گوته‌هم‌همان مرتبه لسان الغیبی‌قائل‌شده‌ومیگوید: همان ظرافت وهمان معانی بلندواندیشه مواج‌حافظ درآثار گوته نیزدیده میشود.

اقبال مینویسدحافظوگوته باعلامت روح‌خود فاتحین‌باشکوه‌عصرخود(حافظ‌تیمور و گوته‌ناپلئون) رازیرنفوذخود آوردند.

سپس‌مینویسد : علاوه برحافظ، گوته تحت‌تأثیر عطاروسعدی‌وفردوسی‌وبطورکلی‌ادبیات اسلامی قرارگرفته تاآنجاکه‌گاهی غزلهائی‌ساخته ودرآنها استعارات وترکیبات‌وتشبیهات فارسی ازقبیل تیرمژگان، زلف‌گره‌گیر، آورده وبااینکه طبع‌بلندش‌ازهرقید وبندی آزاد بوده، گاهی‌چنان زیرنفوذشعرفارسی‌رفته که‌بپیروی‌ازشاعران ایرانی‌به‌«شاهدبازی‌ایرانی» هم‌اشاراتی کرده‌است .

حتی عنوانهای بعضی‌از قسمت‌های دیوانش نیزایرانی‌است مثل مغنی‌نامه، ساقی‌نامه عشق‌نامه، تیمورنامه.حکمت‌نامه‌وغیره.

گوته به‌تصوف‌ایران‌تمایلی‌نداشت‌ورنگ تغزلی حافظرا بیشترمی‌پسندیدوافکاره وفیانه برایش بی‌تفاوت بود.

بااین همه‌باید گفت که‌گوته دردیوان غربی روح‌ایرانی رادرکالبد ادبیات آلمانی دمیده‌است‌سپس‌مولانااقبال بشعرای‌دیگر آلمانی که‌ازگوته‌پیروی کرده‌وروح‌ایرانی‌رادرشعرخود جای داده‌اند اشاره فرموده ویادآور گردیده که این‌شاعران آثار مشهورادبی ایران از قبیل مخزن‌الاسرار نظامی، آثار مولانای روم، بهارستان‌جامی، کلیات امیرخسرودهلوی، گلستان‌سعدی، آثار، خیام‌و فردوسی، مناقب‌العارفین ، عیار دانش،منطق الطیر را مورد توجه قرارداده وحتی وقایع تاریخی اسلام وایران ازقبیل داستان محمود غزنوی و فردوسی و حمله محمود بسومنات رابنظم کشیده‌اند.مولانااقبال درپایان این مقدمه پس ازاشاره‌باین نکته که«پیام‌مشرق»صدسال‌بعد ازدیوان مغربی بوجودآمده ومقایسه‌وضع صدسال پیش‌آلمان

بازمان حال مشرق و اشاره بوضع سیاسی جهان و تاثرات روحی خاصی که بر انقلابات و جنگهای آن زمان مترتب است باز متوجه وضع نابسامان محبوب خود یعنی مشرق شده مینویسد:

مشرق مخصوصاً قسمت اسلامی مشرق پس از قرنها غفلت چشم خود را گشوده است امامللمشرق باید بدانند که هیچ تغییری در زندگی آنان امکان پذیر نیست مگر اینکه در اعماق ضمیر و زندگی خود آنها انقلابی بوجود بیاید.

تاوقتیکه آن دنیا در باطن انسان متشکل نشود تغییر و بهبود زندگی او محال است و این همان قانون تغییر ناپذیر طبیعت است که قرآن کریم هم بدان اشاره کرده است:

«ان الله لایغیر ما بقوم حتی یغیروا ما بانفسهم». اقبال میگوید:

این آیه شریفه که با الفاظ ساده امادر نهایت عظمت و بلاغت است حاوی جنبه اجتماعی وفردی بزرگی است ومن هم سعی کرده ام که باصداقت این مفهوم رادر آثار فارسی خود واضح وروشن سازم ودرحال حاضر درتمام جهان بطور اعم ودر مشرق بطور اخص هر سعی که مبنی بر اعتلای افراد بشر وتجدید قوا و تقویت طبایع و نیروی تولید آنها باشد قابل احترام است.

اقبال کتاب بزرگ پیام مشرق را به پادشاه فقید واصلاح طلب افغانستان مرحوم امیر امان الله خان که برای بهبود وضع افغانستان کوشش وفداکاری خارق العاده وقابل تحسینی از خود نشان داد پیشکش کرده است.

افکار ومی باقی

قسمت دوم کتاب پیام مشرق حاوی انواع شعر از قطعه وغزل و مثنوی وغیره است ودر قسمت بعدی کتاب چند غزل ناب تحت عنوان «می باقی» آمده است که مطلع نخستین غزل آن این است.

بیار تا بگلستان کشد بزم سرود　　نوای بلبل شوریده چشم غنچه گشود

نقش فرنگ

آخرین قسمت کتاب پیام مشرق نقش فرنگ نام دارد که پس از ذکر حقایقی چند وتقبیح تقلید نابجا از فرنگ، کتاب را با این دو بیتی بپایان برده است:

چه خوش بودی اگر مرد نکوئی　　زبند باستان آزاد رفتی
اگر تقلید بودی شیوه ی خوب　　پیمبر هم ره اجداد رفتی

جاوید نامه

چهارمین کتاب اقبال جاویدنامه است که بسال ۱۹۳۲ منتشر شده است جاویدنامه را باکمدی الهی دانته مقایسه کرده اند وپروفسور السانرو باٌوزانی استاد فارسی واردوی دانشگاه ناپل آنرا بزبان ایتالیائی ترجمه کرده است (۱)

جاویدنامه حاوی دقیق ترین ولطیف ترین افکار عرفانی و نظرات سیاسی واجتماعی

۱- پرفسور باٌوزانی اخیر بتهران آمد ودوسخنرانی درباره مولانا جلال الدین رومی ومولانا اقبال لاهوری ایراد کرد در مورد اول مطالبی درباره عدم اعتقاد مولانای روم بوحدت وجود اظهارداشت ودرمورد دوم جاویدنامه اقبال رابا کمدی الهی دانته مقایسه کرد.

اقبال است. جاویدنامه بهترین معرف وسعت نظر، ظرافت اندیشه وطبع لطیف وشعر بدیع اقبال است.

تعابیر وتفکرات و رؤیاهای روحانی اقبال دراین منظومه عجیب بهترین معرف نبوغ وعظمت روح این متفکر بلندپایه مشرق است.

رؤیاهای فلسفی اقبال دراین کتاب چنان بدیع وخیال انگیز وگرم وگیراست که در وصف نمی گنجد و تنها بامطالعه دقیق وفهم عمیق آن میتوان بعظمت آن پی برد.

خطاب به جاوید

درپایان جاویدنامه فصلی تحت عنوان «خطاب بجاوید - سخنی به نژادنو» آمده است که درآن نیز اقبال پدرانه نظرات بلند تربیتی خودرا به نسل ونژاد نوبیان میکند باتوجه باینکه فرزند ارجمند اقبال جاویدنام دارد(۱) میتوان نوع مطالبی که مولانای لاهوردراین رساله عنوان فرموده درك کرد.

پس چه باید کرد؟

پنجمین کتاب اقبال پس چه باید کرد ای اقوام شرق بضمیمه کتاب مسافر است که درسال ۱۹۳٤ منتشر شده است.

مثنوی پس چه باید کرد ای اقوام شرق؟ ارائه طریقی است باقوام شرق خاصه ملل مسلمان مشرق مخصوصاً دراین کتاب مسئله فقر ودرویشی «فقر واقعی یا بتعبیر اقبال فقر خیبر گیر» مطرح است دراینجا مولانا معنی ومفهوم آن فقر جهانگشا راکه امانت مصطفائی است باز فرموده وبه بهترین نحوی پستی وگمراهی این مدعیان فقر ومسند نشینان فریبکار را که همگی اعم از مرید و مراد، به پستی وزبونی وگمراه ساختن خود و خلق تن درداده اند، باز کرده است.

مسافر

کتاب مسافر یادگار سفر مولانای لاهور به افغانستان است این کتاب بهترین معرف تأثرات اواز این سفر است وگرم جوشی وبلند نظری وعشق وعلاقه قلبی اورا به ملل مسلمان خاصه (ایران وافغان) بخوبی نشان میدهد.

ارمغان حجاز

آخرین کتاب اقبال ارمغان حجاز است که پس از رحلت مولانا منتشر شده است ویك ربع آن باردوست. ارمغان حجاز حاوی دوبیتی هائی است که گویای نظرات سیاسی واجتماعی وتربیتی ودینی وروحانی مولاناست. درارمغان حجاز میفرماید:

کسی کو بر «خودی» زد لاالٰه را — زخاك مرده رویا ند نگه را
خدا از دست داماں چنین مرد — که دیدم در کمندش مهر و مه را

میدانیم که زبان اردو تاچه اندازه بزبان فارسی نزدیك است؟ بحدی این دوزبان بهم نزدیك اند که گاهی مصراعی یا بیتی درشعر اردو، فارسی خالص ازآب درمیآید اینك باین اشعار که ازهمان قسمت اردوی ارمغان حجاز نقل شده توجه بفرمائید:

۱- آقای دکتر جاوید اقبال فرزند ارجمند وگرامی اقبال که درپاکستان بخدمات ادبی باارزشی درزمینه چاپ آثار اقبال اشتغال دارند.

غمین مشو که به بندجهان گرفتاریم   طلسم‌ها شکند آن دلی که ما داریم

✿ ✿

خودآگهان که ازاین خاکدان برون جستند   طلسم مهـر و سپهر و ستاره بشکستند

✿ ✿

حدیث بنده‌ی مؤمن دل آویز   جگر پر خون، نفس روشن، نگه تیز

✿ ✿

چه بی پروا گذشتند از نوای صبحگاه من   که بردآن شورومستی ازسیه‌چشمان کشمیری؟

✿ ✿

چه کافرانه قمار حیات می‌بازی   که بازمانه بسازی بخود نمی‌سازی
دگر بمدرسه‌های حرم نمی‌بینم   دل جنید و نگاه غزالی و رازی
بحکم مفتی اعظم که فطرت ازلیست   بدین صعوه حرام‌است کار شهبازی
همان فقیه ازل گفت جره شاهین را   بآسمان گروی با زمین نه پردازی
منم که توبه نکردم زفاش گوئی‌ها   زبیم اینکـه بسلطان کنند غمازی
بدست ما نه سمرقند و نی بخارائی است   دعا بگو ز فقیران به ترك شیرازی (۱)

حسین احمد

عجم هنوز نـداند رمـوز دیـن ورنـه   زدیوبند حسین احمداین چه بوالعجبی است
سرود بر سر منبر که ملت از وطن است   چـه بی‌خبر ز مقام محمد عربـی است
بمصطفی برسان‌خویش را که دین همه اوست   اگر باو نرسیدی تمام بولهبی است

بانگ درا -

مولانای لاهور سه کتاب شعر بزبان اردو نیز دارد. اولین مجموعه اردوی اقبال «بانگ درا» نام دارد که در سال ۱۹۲٤ منتشر شده‌است . بانگ‌درا محتوی اشعاری است که قبل از سفر فرنگ ودرمدت اقامت فرنگ (از ۱۹۰۵ تا ۱۹۰۸) وپس از مراجعت به پنجاب سروده‌است بانگ‌درا چنانکه گفتم اردوست اماابیات تمام‌فارسی هم‌درآن یافت‌میشود که‌ذیلا نقل میگردد :

قصه‌ی دارور سن بازی طفلانه دل   التجای ارنی سرخی افسانه‌ی دل

شاعر

دوش میگفتم بشمع منزل ویران خویش   گیسوی تو از پر پروانه دارد شانه‌ئی
در جهـان مثل چـراغ لاله‌ی صحرا ستم   نی‌نصیب محفلی نـی قـسمت کاشانـه‌ئی
مدتی مانند تو من هم نفس می‌سوختم   درطواف شعله‌ام بالی نزد پروانه‌ای
می‌طپد صد جلوه درجان امل فرسود من   بر نمی خیزد از این محفل دل دیوانه‌ئی

از کجا این آتش عالم فروز اندوختی
کـرمك بی‌مایـه را سوز کلیم آموختی ؟

✿ ✿ ✿

تخم دیگر بکف آریم و بکاریم ز نو   کانچه کشتیم ز خجلت نتوان کـرد درو

واینك برای اینکه نمونه‌ئی ازشعراردوی‌اقبال هم‌آورده‌باشیم شعری‌اردورا که‌بیتی‌از خواجه‌شیرازرا تضمین‌فرموده نقل‌میکنیم:

پیام مرشد شیراز بهی مگر سن‌لی   که‌هی به سر نهانخانه‌ی ضمیر سروش
«محل نور تجلی است رای انورشاه   «چوقرب اوطلبی درصفای نیت کوش»

✿ ✿ ✿

۱- اگر آن تـرك شیرازی بدست آرد دل مـا را
بخـال هندویش بخشم سمرقند و بخارا را ـ حافظ

گفت رومی هر بنای کهنه کابادان کنند
می ندانی اول آن بنیاد را ویران کنند

✿ ✿ ✿

چه باید مرد راطبع بلندی مشرب نابی
دل گرمی نگاه پاك بینی جان بیتابی

✿ ✿ ✿

بیا پیدا خریدار است جان ناتوانی را
«پس ازمدت گذار افتاد بر ما کاروانی را»

✿ ✿ ✿

بیا ساقی نوای مرغ زار ازشاخسار آمد
بهار آمد نگار آمد نگار آمد قرار آمد
کشید ابر بهاری خیمه اندروادی وصحرا
صدای آبشاران ازفرازکوهسار آمد
سرت گردم توهم قانون پیشین سازده ساقی
که خیل نغمه پردازان قطار اندرقطار آمد
کنار ازز اهدان برگیرو بی باکانه ساغرکش
پس ازمدت ازاین شاخ کهن بانگ هزار آمد
بمشتاقان حدیث خواجه ی بدروحنین آور
تصرف های پنهانش بچشم آشکار آمد
دگرشاخ خلیل ازخون مانمناك میگردد
ببازار محبت نقد ما کامل عیار آمد
سرخاك شهیدی برگهای لاله می پاشم
که خونش با نهال ملت ما سازگار آمد
«بیا تا گل برافشانیم و می در ساغر اندازیم
فلك راسقف بشکافیم و طرح دیگر اندازیم»

بال جبریل

یکی دیگر از آثار اردوی اقبال بال جبریل نام دارد. در بال جبریل شعر خالص فارسی کمتر دیده میشود. بااینحال درآنهم مصراعهای فارسی وتك بیتهائی وجود داردمثلا از این قبیل :

یقین مثل خلیل آتش نشینی
یقین اللهمستی، خودگزینی

✿ ✿

جمال عشق و مستی نی نوازی
جلال عشق و مستی بی نیازی
کمال عشق ومستی ظرف حیدر
زوال عشق ومستی حرف رازی

✿ ✿

سلسله ی روزوشب نقش گرحادثات
سلسله ی روزوشب اصل حیات وممات

ضرب کلیم

ضرب کلیم نیز ازکتب اردوی مولانا اقبال است. ضرب کلیم باشعر زیر آغاز میابد:

زمانه باامم ایشیا چه کرد و کند؟
کسی نبود که این داستان فرو خواند
توصاحب نظری آنچه درضمیر من است
دل تو بیند و اندیشه ی تو میداند
بگیر این همه سرمایه ی بهار ازمن
«که گل بدست توازشاخ تازه ترماند»

ضرب کلیم نیز اختصاص به بیان عقاید ونظرات ومشرب روحانی وعقاید دینی وتربیتی مولانا دارد. دراین کتاب مولانا اقبال چندشعر برای مهدی ومهدی برحق سروده وباتوجه به کذب مدعای فرقه بهائی شعری هم زیرعنوان «محمدعلی باب»(۱) ساخته که مطلع آن بشرح زیر است:

تھی خوب حضورِ علما باب کی تقریر
بیچارہ غلط پڑھتا تھا اعرابِ سموات

اشاره بهمان جلسه محاکمه سیدعلی محمدباب در زمان ولایتعهدی ناصرالدینشاه است. اقبال میگوید :

در حضورعلما باب خوب نطق میکرد
بیچاره اعراب سموات راغلط میخواند
علما برغلط خوانی او تبسم میکردند

۱ـ نهضت باب ذاتاً نهضتی ضد عرب وضداسلامی بود مولانا اقبال نیز در جاویدنامه پیروان باب را درشمار ملحدین آورده. میرزاحسینعلی بهاء الله سازشکار ومرتجع بودوجنبه های انقلابی باب راازمیان برد وفرقه ی غیر دینی بهائی را بوجود آورد شرح این معنی را بکتاب دیگری حواله میدهیم انشاء الله تعالی

اما اومیگفت شمامقام مرا نمی‌شناسید
امامت مرا تصدیق کنید که آزاد شدند
آیات قرآن اززندان اعراب.....»

درهمین کتاب اقبال پیرامون صفات «مهدی برحق» ورهنمائی که بتواند مردم راهدایت کند اشاراتی میفرمایدو از آن جمله میگوید:

دنیای بمهدی برحق احتیاج دارد
که نگاه اودردنیای اندیشه زلزله بیفکند..

این قطعه شعر اردو بسیار عمیق و پرمعنا و امید بخش است و بطورکلی شعرهای اردو وفارسی مولاناست که باوعنوان رومی ولسان الغیب زمان داده است.

مقام شاعری اقبال

اقبال ازآن مردانی است که برای بیان مطلب ومقصودی شعررا بعنوان وسیله وافزار کارانتخاب کرده وهرگز خود شعر برای اوهدف نبوده بلکه ازعنوان شاعری گریزان بوده است. خود فرماید:

نه بینی خیر از آن مرد فرودست — که برمن تهمت شعر و سخن بست

اهل معنی می‌دانند که تنها چنین مردان سراینده شعرناب میگردند و من بجرأت میگویم عاقبت طلسم شعرفارسی‌را بعدازقرنها اقبال شکسته است.

اقبال برای بیان مطالب خودزبان فارسی‌را انتخاب کرده است.

هندیم از پارسی بیگانه‌ام — ماه نو باشم تهی پیمانه‌ام
گرچه هندی درعذوبت شکراست — طرز گفتار دری شیرین‌تراست

اما درباره بیان اقبال بایدتذکر بدهیم که ازقرن هشتم ببعدبتدریج بین فارسی شبه‌قاره هندوفارسی رایج درایران تفاوت‌هائی پیدا شده‌است وازآن جمله پاره‌ای ازشیوه‌های زبان راکه درقدیم درایران معمول بوده و بعدمنسوخ شده هندوستان و افغانستان محفوظ نگاهداشته است(صفحاتی که از سیرالملوك وتاریخ بیهقی) درمقدمه همین کتاب نقل شده بهترین شاهداین مدعاست(۱)

همچنین پاره‌ئی کلمات ازقبیل ته_تپ_بغاوت_وا_که درفارسی ادبی فعلی مهجوروغیرفصیح است درهندفصیح بشمارمیآید ودرمیان استادان هندی شعرفارسی نمونه‌های آن بسیار است که علاقمندان میتوانند بآنها مراجعه کنند.

کوتاه سخن که سخن‌شناسان قدرسخن اقبال رامیدانند وشعرناب اورامی‌شناسندوجوهر لطیف اندیشه اورا درجامه زیبای شعر می‌بینند ومیدانند اقبال رومی‌وار وبخوده شعر نمی‌گفته وشعرش الهام محض است وبرای آنکه دانسته‌شودشعراوالهام محض‌است اینك نمونه‌ای ازنثر فارسی اقبال را اینجا نقل میکنیم تاتفاوت بین نثروشعرمولانای لاهورکه الهام محض است بهتر

۱- در نشریه دانشجویان ایرانی مقیم اروپا خواندم که پارسی دوستان به‌کوششی که جهت ملی‌قلم دادن زبان پشتودر افغانستان شده اشاره کرده و باعلیحضرت پادشاه افغان عرضه داشته‌اند درحالیکه مولد و منشاءزبان دری بلخ وطخارستان است چراکوشش میشود که پشتو بجای فارسی در افغانستان زبان‌ملی قلمداد گردد ؟اعلیحضرت‌پادشاه افغانستان در جواب این مطلب فرموده‌اند «من که گاهی بشکار میروم روستاپانی رامی‌بینم کههیچ خواندن ونوشتن ندانند ولی‌چون سخن گویند پنداری تاریخ‌بیهقی می‌خوانند.»

دانسته شود. بنظر من تفاوت بین شعر و نثر فارسی اقبال بی‌شباهت به تفاوت بین احادیث منسوب به پیغمبر و آیات معجز آثار قرآن کریم نیست اینک نمونه‌ئی از نثر اقبال (۱)

«مخدوم دانشمند»

خط دست آقائی بوسیله سرکار پروفیسر محمد اقبال (۲) صاحب راهی کرده بودید حاصل شده سالهای دراز است که میل و آرزوی ایران شما را در صمیم می‌پرورم و یگانه محصول ذره نمای وجود را سخن پارسی میدانم اینکه سخن پارسیم مطلوب و مقبول همچون آقائی دانشمند بنامی که میزان ذوق ادب ایرانست باشد مایه‌ی فخر و دلداری این نیازمند است غیر دارم که جز از زبور عجم مرا بخدمت شما راه نبوده است و پیام مشرق را بهمین هفته بخدمت فرستاده میکنم والسلام مع الف احترام نیازکیش محمد اقبال ٤ نومبر ۱۹۳۲»

اقبال خود درباره شعر خود فرماید:

آشنای من ز من بیگانه رفت / از خمستانم تهی پیمانه رفت
من شکوه خسروی او را دهم / طاق کسری زیر پای او نهم
او حدیث دلبری خواهد ز من / آب و رنگ شاعری خواهد ز من
کم نظر بی تابی جانم ندید / آشکارم دید و پنهانم ندید
برگ گل رنگین ز مضمون من است / مصرع من قطره‌ی خون من است

سخن آخر

چنانکه با مطالعه این کتاب درخواهید یافت ضمن آنکه اقبال پیام محبتی برای بشریت داشته هدفش اتحاد دنیای اسلام بوده است. میدانم برای اتحاد اسلام از مدتها پیش کوششهائی شده و مردانی چون عبدالرحمن کواکبی و سید جمال الدین افغانی نیز در این مورد کارهائی کرده‌اند اما به نتیجه نرسیده‌اند. البته مقصودم این نیست که فکر اتحاد اسلام عملی نیست ولی آنچه بنظر این فقیر میرسد این است که قدم اول این اتحاد با وحدت ایران و افغانستان و پاکستان برداشته شود و از آن پس برای اتحاد سایر بلاد اسلامی و تعمیم روح واصل اسلام در سراسر جهان اقداماتی بعمل آید. این است آن هدف خدائی و بزرگی که در پیش است. این است همان حقیقتی که بر دیوار زمانه نقش شده است.

در پایان خود را وظیفه‌دار میدانم که از آقای نذیر احمد دکتر ذاکر وابسته‌ی محترم فرهنگی سفارت پاکستان و آقای روستا باختری فرزند نجیب افغانستان و آقایان ملك و جعفری دانشجویان پاکستانی و هندی که با من همکاری کرده‌اند صمیمانه تشکر کنم خاصه آقای دکتر ذاکر که کتب اقبال و عکس‌های لازم را در اختیار من گذاشته و نهایت علاقه را در انجام این مهم از خود نشان داده‌اند.

همچنین از آقایان داود شیرازی مدیر محترم کتابخانه سنائی که با میل و رغبت چاپ این کلیات را عهده‌دار شدند و آقای هدایت ارشادی کتابفروش و آقایان عباس مقدم و کامبیز وحیدی آقایان علی تنیده و رصفحه بند و آقایان سید فضل الله مطهری ـ احمد حسین زاده ـ علی چلبی ـ رضا سهیلا قاسم زرین کمر ـ جلیل بدک ـ حسین شهرستانکی حروفچین‌ها و آقایان مهدی بازچی و فیروز بختیاری ماشین‌چی‌های چاپخانه گیلان و آقای ناصر عبدالرزاق مدیر محترم چاپخانه گیلان و همسرم

۱ـ این نامه را مولانا اقبال در جواب نامه آقای سعید نفیسی نوشته است.

۲ـ این پروفسور محمد اقبال یکی از استادان دانشگاه پنجاب است و با مولانا محمد اقبال نسبتی ندارند.

بانو هما سروش (ذوالخیر) و آقایان رضا نوری و خسروی مصححین و آقای همایون سروش که هر یك بنحوی در راه انجام این مهم خدمتی بعهده گرفته و یاریم کرده اند صمیمانه سپاسگزاری می کنم و اجر و پاداش جمیل برای همگی آنان از خدای بزرگ خواهانم. همچنین از استاد عزیز آقای محیط طباطبائی که برای نخستین بار ما ایرانیان را با نام اقبال آشنا کرده اند و علامه استاد مجتبی مینوی و نویسنده ارجمند سید غلامرضا سعیدی که رسالاتشان در نوشتن این مقدمه مورد مراجعه و استفاده بوده صمیمانه تشکر مینمایم (۱) و بحکم حق شناسی قسمتهائی از نوشته‌های این بزرگواران را درباره اقبال در مقدمه کلیات اقبال که برای اول بار در ایران چاپ میشود نقل کرده‌ام .

امیدوارم خوانندگان عزیز و دانشمندان ارجمند بدین کاری که شده باعنایت نظر کنند و چنانچه کوتاهی و اشتباهی در کار من ملاحظه شود (ومخصوصاً اغلاط بی‌شمار چاپی را در مقدمه و متن و حواشی) بچشم عفو و بخشایش بنگرند و در اصلاح آن بکوشند که من جز انجام وظیفه و تقدیم خدمتی از انجام این مهم مقصود دیگری نداشته‌ام .

احمد سروش

۱- در ایران استادان و دانشمندان وشاعرانی که ذیلاً یاد میکنم بوسیله نوشتن مقالات وانتشار رسالات یا بانطق و خطابه وتهیه آثاری به نظم یا به نثر از مولانا محمداقبال یاد کرده‌اند که ذیلاً بدون رعایت تقدم و تاخر نام گرامی آنان ذکر میگردد .

ملك الشعرای بهار - علی اکبر دهخدا - ادیب السلطنه سمیعی - صادق سرمد - سید حسن تقی‌زاده - حسین علاء - سید ضیاءالدین طباطبائی - علی اصغر حکمت - مجتبی مینوی - محیط طباطبائی - دکتر محمد معین - دکتر مصطفی صورتگر - سعید نفیسی - دکتر حسین خطیبی - محمد زرنگار - خواجه دکتر عبدالحمید عرفانی - غضنفر علیجان - صادق نشات - عبدالحسین نوائی - محمد حجازی - دوشیزه دکتر کوچکینه کاظمی - دکتر رجائی - علی فدائی - دکتر قاسم رسا - رهی معیری - امیری فیروزکوهی - گلچین معانی - حبیب یغمائی - رجائی - ادیب برومند - کاظم رجوی - دکتر رازانی - پرفسور الساندرو بائوزانی

١



درین نقشه وضع ایران و افغانستان و پاکستان و مناطق همجوار بخوبی دیده میشود

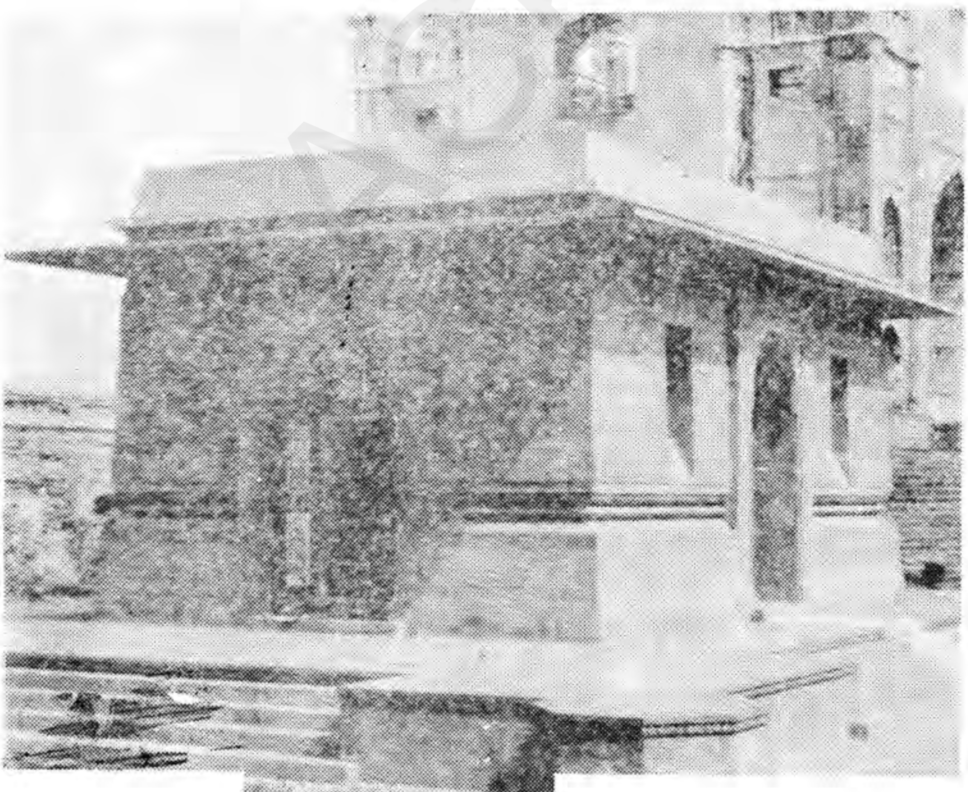


بیا بمجلس اقبال و یک دو ساغر کش اگر چه سر نتراشد قلندری داند

3



خانه اقبال ومحلی که مولانا اقبال طرح آثار بلند خویش را ریخته است



آرامگاه اقبال

اسرار و رموز

دی شیخ با چراغ همی گشت گرد شهر
کز دیو و دد ملولم و انسانم آرزوست
زین همرهان سست عناصر دلم گرفت
شیر خدا و رستم دستانم آرزوست
گفتم که یافت می نشود جسته‌ایم ما
گفت آنکه یافت می نشود آنم آرزوست

«مولانا جلال الدین رومی»

بسم الله الرحمن الرحیم

اسرار خودی

تمهید

نیست در خشك و تر بیشه‌ی من کوتاهی
چوب هر نخل که منبر نشود دار کنم
« نظیری نیشاپوری»

راه شب چون مهر عالمتاب زد — گریه‌ی من بر رخ گل آب زد
اشك من ازچشم نرگس خواب شست — سبزه از هنگامه ام بیدار رست
باغبان زور کلامم آزمود — مصرعی کارید و شمشیری درود
درچمن جز دانه‌ی اشکم نکشت — تار افغانم بپود باغ رشت
ذره ام مهر منیر آن من است — صد سحر اندر گریبان من است
خاك من روشن ترازجام جم است — محرم از نا زاد های عالم است
فکرم آن آهو سر فتراك بست — کوهنوز از نیستی بیرون نجست
سبزه نا روئیده زیب گلشنم — گل بشاخ اندر نهان در دامنم
محفل رامشگری(۱) بر هم زدم — زخمه بر تار رگ عالم زدم
بسکه عود فطرتم نادر نواست — هم نشین از نغمه‌ام نا آشناست
در جهان خورشید نوزائیده ام — رسم و آئین فلك نا دیده ام
رم ندیده انجم از تابم هنوز — هست نا آشفته سیمابم هنوز

۱ــ رامشگر نوازنده ، خواننده، مطرب، خنیاگر.

بحر از رقص‌ضیایم(۱) بی نصیب
کوه از رنگ حنایم بی نصیب

خو گرمن نیست‌چشم‌هست وبود
لرزه بر تن خیزم از بیم نمود

بامم(۲)ازخاوررسیدوشب‌شکست
شبنم نو بر گل عالم نشست

انتظار صبح خیزان می کشم
ای خوشا زر تشتیان آتشم

نغمه ام‌از زخمه(۳) بی پروا ستم
من نوای شاعر فرداستم

عصرمن داننده‌ی اسرار نیست
یوسف من بهر این بازار نیست

نا امیداستم زیاران قدیم
طور من سوزد که می‌آید کلیم

قلزم یاران چو شبنم بی خروش
شبنم من مثل یم(٤)طوفان بدوش

نغمه‌ی من ازجهان دیگر است
این‌جرس را کاروان‌دیگر است

ای بسا شاعر که بعداز مرك زاد
چشم‌خودبربست وچشم ما گشاد

رخت‌ناز ازنیستی بیرون کشید
چون گل‌ازخاك مزار خود دمید

کاروان‌ها گرچه‌زین صحرا گذشت
مثل گام‌ناقه(٥) کم‌غوغا گذشت

عاشقم فریاد ایمان من است
شورحشر(٦)ازپیش‌خیزان‌من‌است

نغمه ام زاندازه‌ی تار است بیش
من‌نترسم از شکست عود خویش

۱ــ ضیا بکسرروشنی راگویند دراصطلاح صوفیه‌نیز عبارت‌است ازرؤیت اشیاءبعین‌حق

۲ ــ بام بمعنی‌صبح‌زود ــ نزدیك طلوع آفتاب آمده در اینجا کنایه از نور و نور خورشید است .

۳ ــ زخمه‌آلتی است‌فلزی‌که‌با آن تار میزنند . گاه باپنجه هم میزنندو بطور کلی ضربی است‌که بسیم ساز میزنند تافغان‌آن برخیزد.

٤ ــ یم دریاست

٥ــ ناقه شترماده .

٦ ــ حشر برخیزاندن، برانگیختن‌مردگان‌پس‌ازمرگ. روز حشرــ روز رستاخیز روز قیامت ــ یوم‌الحشر.

قطره از سیلاب من بیگانه به — قلزم‌از (۱) آشوب‌او دیوانــه بـه

در نمی‌گنجد بجو عمان من — بحر ها باید پی طوفان من

غنچه‌کز بالیدگی گلشن نشد — در خور ابر بهار من نشد

برقها خوابیده در جان‌من است — کوه وصحرا باب جولان‌من‌است

پنجه کن بابحرم ار صحراستی — برق من در گیرا گر سیناستی(۲)

چشمه‌ی حیوان براتم کرده اند — محرم راز حیاتم کـرده انـد

ذره از سوز نوایم زنـده گشت — پر گشود و کرمك تابنده گشت

هیچکس‌رازی که‌من گویم‌نگفت — همچو فکر من در معنی‌نه سفت

سر عیش جاودان خواهی بیـا — هم زمین هم آسمان خواهی بیا

پیر گردون‌بامن این اسرار گفت
از ندیمان راز ها نتوان نهفت

ساقیا بر خیز ومی در جام کن — محو از دل کاوش ایام کن

شعله‌ی آبی که‌اصلش‌زمزم‌است ۳ — گر گداباشدپرستارش جم است

می‌کند اندیشه را هشیار تر — دیده‌ی بیدار را بیدار تر

اعتبار کوه بخشد کاه را — قوت شیران دهد روباه را

خاك را اوج ثریا میدهد — قطره را پهنای دریا میدهد

خامشی راشورش محشر کند — پای کبك از خون‌باز احمر کند

---

۱ ــ قلزم‌بضم یکم‌و سوم دریا وچاه بسیارآب راگویند بفتح‌سوم‌هم‌آمده‌است‌ضمناًدریای احمرراهم‌گویند وشهری میان مکه‌و مصر را هم‌گفته انـد.درعجایب‌المخلوقات آمده دریائی است‌که‌ازهند برآیدو قلزم‌شهری‌است درکنارآن‌قرزم نیزگفته شده است.اما در اینجامرادهمان دریای مطلق است .

۲ ــ سینا نام‌کوهی است که‌حضرت موسی علیه‌السلام رابر آن تجلی‌شد . صحرائی در مصر را نیز بهمین نام‌خوانند .

۳ ــ زمزم (بفتح‌هردوزا) نام‌چاه معروفی است نزدیك‌کعبه که‌آب‌آن مشهور است .

خیز و در جامم شراب ناب ریز / برشب اندیشه ام مهتاب ریز
تا سوی منزل کشم آواره را / ذوق بیتابی دهم نظاره را (۱)
گرم رو از جستجوی نوشوم / روشناس آرزوی نو شوم
چشم اهل ذوق را مردم شوم / چون صدا در گوش عالم گم شوم
قیمت جنس سخن بالا کنم / آب چشم خویش در کالا کنم
باز برخوانم ز فیض پیر روم (۲) / دفتر سر بسته اسرار علوم
جان او از شعله ها سرمایه دار / من فروغ یك نفس مثل شرار
شمع سوزان تاخت بر پروانه ام / باده شبخون ریخت (۳) بر پیمانه ام
پیرورمی خاك را اکسیر (٤) کرد / از غبارم جلوه ها تعمیر کرد
ذره از خاك بیابان رخت بست / تا شعاع آفتاب آرد بدست
موجم و در بحر او منزل کنم / تا در تابنده ئی حاصل کنم

من که مستی ها ز صهبایش کنم
زندگانی از نفس هایش کنم

شب دل من مایل فریاد بود / خامشی از یاربم آباد بود
شکوه آشوب غم دوران بدم / از تهی پیمانگی نالان بدم
این قدر نظاره ام بیتاب شد / بال و پر بشکست و آخر خواب شد
روی خود بنمود پیر حق سرشت (۵) / کو بحرف پهلوی قرآن نوشت

۱ ـ نظاره (بفتح نون وتشدید ظا) تماشا کردن گروهی از مردم که بسوئی نگران باشند بمعنی دوربین نیز آمده و بکسر نون و فتح را بدون تشدید در فارسی بمعنی نگریستن آمده است

۲ ـ مولانا جلال الدین بلخی مقصود است .

۳ ـ شبخون وشبیخون شب هنگام غفلتاً برسر دشمن تاختن و کنایه از کارهائی است که بی اطلاع طرف صورت گیرد .

٤ ـ اکسیر بکسر کیمیا را گویند .

۵ ـ کنایه از مولانای روم است مثنوی مولوی معنوی هست قرآنی بلفظ پهلوی

گفت ای دیوانه‌ی ارباب عشق — جرعه‌ئی گیراز شراب ناب عشق
برجگرهنگامه‌ی‌محشر بزن(۱) — شیشه بر سردیده بر نشتر بزن
خنده‌را سرمایه‌ی صد ساله ساز — اشك خونین را جگر پر کاله‌ساز
تابکی‌چون‌غنچه‌می‌باشی‌خموش — نکهت(۲)خودراچو گل‌ارزان‌فروش
در گره هنگامه‌داری چون سپند — محمل(۳)خودبرسر آتش به بند
چون‌جرس‌آخر زهرجزو بدن — ناله‌ی خاموش را بیرون فکن
آتش استی بزم عالم بر فروز — دیگران راهم ز سوز خود بسوز
فاش گو اسرار پیرمی فروش — موج‌می شو کسوت مینا بپوش
سنگ شو آئینه‌ی اندیشه را — بر سر بازار بشکن شیشه را
ازنیستان همچونـی پیغام ده — قیس(٤)را ازقوم‌حـی پیغام ده
ناله را انداز نو ایجـاد کن — بزم را از های و هو آباد کن
خیزو جان نوبده هر زنـده را — ازقم خود زنده تر کن زنـده را
خیزو پا برجاده‌ی دیگربنه — جوش سودای(٥) کهن‌از سر بنه
آشنای لذت گفتار شو — ای درای(٦) کاروان بیدار شو

۱ـهنگامه‌بمعنی معرکه‌است .جمعیت‌مردم‌و فریادو غوغا وهیاهو را نیز گویند .
بمعنی‌وقت‌وزمان‌هم‌گفتهٔ شده‌ت.

۲ ــ نکهت‌بوی خوش‌را گویند .

۳ ــ محمل بفتح‌اول و کسرسوم کجاوه وهودج است . به‌کسراول و فتح سوم بندودوال شمشیر را هم گویند .

٤ ــ قیس بنی‌عامر همـان مجنون است وحی هم قبیله اوست .

٥ ــ سودا بمعنی اندیشه و خیـال و حرارت و شوریـدگی و خیالات زائد و فاسد را گویند .

٦ ــ درا ـ زنك و جرس‌وزنگی‌که برگردن چار پایان کاروان بندند .

* عین متن

زین سخن آتش به پیراهن شدم — مثل نی هنگـامـه آبستن شدم
چون نوا از تار خود برخاستم — جنتی از بهر گوش آراستم

بر گرفتم پرده از راز خودی
وا نمودم سر اعجاز خودی

بود نقش هستیم انگاره‌ئی(۱) — نا قبولی ناکسی ناکاره‌ئی
عشق سوهان زد مرا آدم شدم — عالم کیف و کم عـالم شدم
حرکت(۲) اعصاب گردون دیده‌ام — در رك مه گردش خون دیده ام
بهر انسان چشم‌من شبها گریست — تا دریدم پرده‌ی‌اسرار زیست
از درون کارگاه ممکنات — بر کشیدم سر تقویم حیات
من که این‌شب‌را چومه آراستم — گرد پای ملت بیضاستم
ملتی در باغ وراغ آوازه اش — آتش دلها سرود تازه اش
ذره کشت و آفتاب انبار کرد — خرمن‌ازصد رومی‌وعطار(۳) کرد
آه گرمم رخت بر گردون کشم — گرچه دودم از تبـار آتشم
خامه ام از همت فکر بلند — راز این نه پرده‌در صحرا فکند

قطره تـا همپایه‌ی‌دریـا شود
ذره از بـالید گی صحـراشود

شاعری زین مثنوی‌مقصود نیست — بت‌پرستی بت گری‌مقصود نیست
هندیم از پارسی بیگانه ام — ماه نو باشم تهی پیمانه ام
حسن انداز بیان از من مجو — خوانساروواصفهان(٤)از من مجو

۱ـ انگاره بمعنی‌پندارو تصورو سرگذشت‌واندازه‌و نقش آمده و در اینجا بمعنی نقش ناتمام‌آمده‌است .

۲ ـ حرکت بسکون را خوانده شود .

۳ـ مرادازعطار شیخ فریدالدین عطار شاعرعارف مشهور است.

٤ ـ خوانسار و اصفهان دو شهر معروف که از آن شعرای‌بزرگ برخاسته‌اند .

گرچه‌هندی‌درعذوبت(۱)شکراست　　طرز گفتاردری(۲)شیرین‌تراست

فکرمن‌ازجلوه‌اش‌مسحور گشت　　خامه من شاخ نخل طور گشت

پارسی از رفعت اندیشه ام　　در خورد با فطرت اندیشه ام

خرده(۳)برمینامگیرای‌هوشمند

دل‌بذوق‌خرده‌ی مینا(٤) به بند

دربیان اینکه اصل نظام‌عالم ازخودی‌است‌و تسلسل

حیات تعینات‌وجود براستحکام خودی‌انحصار دارد

پیکرهستی‌ز آثار خودی‌است(٥)　　هرچه‌می‌بینی‌زاسرارخودی است

خویشتن‌راچون‌خودی‌بیدار کرد　　آشکارا عالم پندار کرد

صد جهان پوشیده اندر ذات او　　غیر او پیداست از اثبات او

درجهان تخم‌خصومت کاشت‌است　　خویشتن‌راغیرخود پنداشت است

سازد از خود پیکر اغیار را　　تا فزاید لذت پیکار را

میکشد از قوت بازوی خویش　　تا شود آگاه از نیروی خویش

خود فریبی های او عین حیات　　همچو گل از خون‌وضوعین‌حیات

بهریك گل‌خون صد گلشن کند　　از پی یك نغمه صد شیون کند

یك‌فلك‌را صدهلال آورده است　　بهرحرفی صد مقال آورده است

---

۱ ـ عذوبت‌شیرینی .

۲ ـ دری ـ همان زبان‌فارسی است‌که‌بعدازز بان پهلوی‌متداول‌گردیده وباا‌ندك‌تغییری بصورت فارسی مصطلح امروزی درآمده‌است .

۳ ـ خرده گرفتن‌نکته‌چینی کردن

٤ ـ خرده‌میناشراب‌است.

٥ـاین‌اشعار معنی لفظ خودی را روشن‌می‌کنند و در صفحات بعد نیز این‌معنی‌روشن‌تر شده است .

عذراین اسراف و این سنگین دلی خلق و تکمیل جمال معنوی
حسن شیرین عذر درد کوهکن نافه‌ئی عذر صد آهوی ختن
سوز پیهم قسمت پروانه‌ها شمع عذر محنت پروانه ها
خامه‌ی او نقش صد امروز بست تا بیارد صبح فردائی بدست
شعله‌های او صد ابراهیم سوخت(۱) تا چراغ یك محمد برفروخت
می‌شود از بهر اغراض عمل عامل و معمول و اسباب و علل
خیزد انگیزد پرد تابد رمد سوزد افروزد کشد میرد دمد
وسعت ایام جولانگاه او آسمان موجی ز گرد راه او
گل بجیب آفاق از گلکاریش شب زخوابش روز از بیداریش
شعله‌ی خود در شرر تقسیم کرد جز پرستی عقل را تعلیم کرد
خودشکن گردید و اجزا آفرید اندکی آشفت و صحرا آفرید
باز از آشفتگی بیزار شد وز بهم پیوستگی کهسار شد
وانمودن خویش را خوی خودی است خفته در هر ذره نیروی خودی است

قوت خاموش و بیتاب عمل
از عمل پابند اسباب عمل

چون حیات(۲) عالم از زور خودی است پس بقدر استواری زندگی است
قطره چون حرف خودی از بر کند هستئی بی مایه را گوهر کند
باده از ضعف خودی بی پیکر است پیکرش منت پذیر ساغر است
گرچه پیکر می‌پذیرد جام می گردش از ماوام گیرد جام می
کوه چون از خود رود صحرا شود شکوه سنج(۳) جوشش دریا شود
موج تا موج است در آغوش بحر می کند خود را سوار دوش بحر
حلقه‌ئی زد نور تا گردید چشم از تلاش جلوه ها جنبید چشم

---

۱ ـ ابراهیم علیه‌السلام . پیامبر معروف که در آتش رفت .
۲ ـ بکسر تای حیات خوانده میشود .
۳ ـ جیم سنج مکسور خوانده میشود .

سبزه‌چون تاب دمید(۱) از خویش یافت
همت او سینه‌ی گلشن شکافت

شمع هم خودرا بخود زنجیر کرد
خویش را از ذره ها تعمیر کرد

خود گدازی پیشه کرد از خود رمید
هم چو اشك آخر ز چشم خود چکید

گر بفطرت پخته‌تر بودی نگین
از جراحت ها بیاسودی نگین

می‌شود سرمایه دار نام غیر
دوش او مجروح بار نام غیر

چون زمین بر هستی خود محکم است
ماه پابند طواف پیهم است

هستی مهر از زمین محکم‌تر است
پس زمین مسحور چشم خاور است

جنبش از مژگان بردشان چنار
مایه دار از سطوت او کوهسار

تار و پود کسوت او آتش است
اصل او یك دانه‌ی گردن کش است

چون خودی آرد بهم نیروی زیست
می گشاید قلزمی از جوی زیست

در بیان اینکه حیات خودی از تخلیق و تولید مقاصد است

زندگانی را بقا از مدعاست
کاروانش را درا از مدعاست

زندگی در جستجو پوشیده است
اصل او در آرزو پوشیده است

آرزو را در دل خود زنده دار
تا نگردد مشت خاك تو مزار

آرزو جان جهان رنك و بوست
فطرت هرشی امین آرزوست

از تمنا رقص دل در سینه ها
سینه ها از تاب او آئینه ها

طاقت پرواز بخشد خاك را
خضر باشد موسی ادراك را

دل ز سوز آرزو گیرد حیات
غیرحق میرد چو او گیرد حیات

چون ز تخلیق تمنا باز ماند
شهپرش بشکست و از پرواز ماند

آرزو هنگامه آرای خودی
موج بیتابی ز دریای خودی

آرزو صید مقاصد را کمند
دفتر افعال را شیرازه بند

---

۱ ــ دمید همان دمیدن ـ روئیدن وسر از خاك بدر کردن است .

زنده را نفی تمنا مرده کرد ‏ شعله را نقصان سوزافسرده کرد
چیست اصل دیده‌ی‌بیدار ما ؟ ‏ بست صورت لذت دیدار ما
کبك پا از شوخی رفتار یافت ‏ بلبل از سعی نوا منقار یافت
نی برون از نیستان آباد شد ‏ نغمه از زندان او آزاد شد
عقل ندرت کوش و گردون تاز چیست ‏ هیچ میدانی که این اعجاز چیست
زندگی سرمایه دار از آرزوست ‏ عقل از زائیدگان بطن اوست
چیست نظم قوم و آئین و رسوم ‏ چیست راز تازگیهای علوم
آرزوئی کو بزور خود شکست ‏ سرزدل بیرون زدوصورت به‌بست
دست‌ودندان‌ودماغ‌وچشم‌و گوش ‏ فکروتخییل‌و شعور و یادو هوش
زندگی‌مرکب‌چودرجنگاه‌باخت ‏ بهرحفظ‌خویش این‌آلات ساخت
آگهی ازعلم و فن مقصود نیست ‏ غنچه‌و گل ازچمن‌مقصود نیست
علم از سامان حفظ زندگی‌است ‏ علم از اسباب تقویم خودی است
علم و فن از پیش خیزان حیات ‏ علم و فن از خانه‌زادان* حیات
ای ز راز زندگی بیگانه خیز ‏ از شراب مقصدی مستانه خیز
مقصدی مثل سحر تابنده ئی ‏ ماسوی را آتش سوزنده ئی
مقصدی از آسمان بالاتری ‏ دلربائی دلستانی دلبری
باطل دیرینه را غارتگری ‏ فتنه در جیبی سراپا محشری

ما زتخلیق مقاصد زنده ایم
از شعاع آرزو تابنده ایم

در بیان اینکه خودی از عشق و محبت استحکام می‌پذیرد

نقطه‌ی‌نوری که‌نام‌او‌خودی است ‏ زیر خاك ما شرار زندگی است
از محبت می‌شود پاینده تر ‏ زنده تر سوزنده تر تابنده تر

* متن‌چاپی‌درمتن‌کاتب‌باشتباه‌زادانان نوشته‌است.

از محبت اشتعال جوهرش(۱) ارتقای ممکنات مضمرش
فطرت او آتش اندوزد ز عشق عالم افروزی بیاموزد ز عشق
عشق را از تیغ‌وخنجر باك نیست اصل‌عشق از آب‌وبادوخاك نیست
درجهان هم‌صلح‌وهم پیکارعشق آب حیوان تیغ جوهر دار عشق
از نگاه عشق خاراشق بود عشق حق آخر سراپا حق بود
عاشقی آموز و محبوبی طلب چشم نوحی قلب ایوبی طلب
کیمیا پیدا کن از مشت گلی بوسه زن بر آستان کاملی
شمع خودرا همچورومی برفروز (۲) روم را درآتش تبریز سوز
هست معشوقی نهان اندر دلت چشم اگر داری بیا بنمایمت
عاشقان او ز خوبان خوب تر خوشتر و زیباتر و محبوب تر
دل ز عشق او توانا می‌شود خاك همدوش ثریا می‌شود
خاك نجدااز فیض اوچالاك شد آمد اندر وجد و بر افلاك شد
در دل مسلم مقام مصطفی است آبروی مازنام مصطفی است
طور موجی از غبار خانه اش کعبه رابیت‌الحرم کاشانه اش
کمتر از آنی ز اوقاتش ابد کاسب افزایش از ذاتش ابد
بوریا ممنون خواب راحتش (۳) تاج کسری زیر پای امتش
در شبستان‌حراخلوت گزید(٤) قوم و آئین وحکومت آفرید
ماند شبها چشم‌اومحروم‌نوم (۵) تابه تخت خسروی خوابید قوم

۱ــاشتعال شعله‌ور شدن افروختن آتش برافروختگی .
۲ ــ روم‌و تبریز اشاره بمولانا جلال الدین رومی‌وشمس‌الحق تبریزی است .
۳ ــ طاق‌کسری‌هم شنیده‌شده است .
٤ ــ حرا مقصود غار حرا خلوتگاه پیغمبر اسلام است .
۵ ــ نوم ــ خواب .

وقت‌هیجا تیغ او آهن گداز (۱) — دیده‌ی‌او اشکبار اندر نماز
دردعای نصرت آمین تیغ او — قاطع نسل سلاطین تیغ او
در جهان آئین نو آغاز کرد — مسند اقوام پیشین در نورد
از کلید دین در دنیا گشاد — (۲) همچو او بطن ام گیتی نزاد
در نگاه او یکی بالاو پست (۳) — باغلام خویش بریك‌خوان نشست
در مصافی پیش آن گردون‌سریر ٤ — دختر سردار طی آمد اسیر (٥)
پای در زنجیروهم بی‌پرده بود — گردن ازشرم وحیاخم کرده‌بود
دخترك‌را چون نبی بی‌پرده دید — چادر خود پیش‌روی او کشید
ما از آن خاتون طی‌عریان تریم — پیش اقوام جهان بی چادریم
روز محشر اعتبار ماست او — درجهان هم پرده دار ماست او
لطف وقهر او سرا پا رحمتی — آن بیاران این باعدا رحمتی
آن که براعدا در رحمت گشاد — مکه را پیغام لاتثریب (٦) داد
ما که از قید وطن بیگانه‌ایم — چون نگه‌نور دوچشمیم‌ویکیم
از حجاز و چین و ایرانیم ما — شبنم یك صبح خندانیم ما
مست چشم ساقی بطحاستیم (۷) — در جهان مثل می و میناستیم
امتیازات نسب را پاك سوخت — آتش او این‌خس وخاشاك‌سوخت
چون گل‌صدبرگ‌مارا بویکیست — اوست‌جان این نظام واویکیست

---

۱ ـ هیجا جنك وکارزار ونبرد را گویند .
۲ ـ یعنی‌شکم مادر گیتی .
۳ ـ اشاره بمواسات ومساوات اسلامی است.
٤ ـ مصاف جنك‌و سریر تخت واورنك
٥ ـ سردار طی‌همان سردار مشهور بخشنده عرب‌است .
٦ ـ لاتثریب علیکم الخ آیه شریفه قرآن است ؛ با اینکه کفار مکه به پیغمبر گرامی ومسلمانان صدمات بسیار وارد کردند پس از فتح‌مکه فرمان لاتثریب صادرشد .
۷ ـ بطحا و وادی بطحا مقامی است نزدیك مکهٔ معظمه .

سر مکنون دل او ما بدیم　　نعره بی باکانه زد افشا شدیم
شور عشقش در نی خاموش من　　می تپد صد نغمه در آغوش من
من چه گویم از تولایش که چیست　　خشك چوبی در فراق او گریست(۱)
هستی مسلم تجلی گاه او　　طورها بالد زگرد راه او
پیکرم را آفرید آئینه اش　　صبح من از آفتاب سینهٔ اش
در تپید دمبدم آرام من　　گرم تر از صبح محشر شام من
ابر آذار(۲) است و من بستان او　　تاك من نمناك از باران او
چشم در کشت محبت کاشتم　　از تماشا حاصلی بر داشتم
خاك یثرب از دو عالم خوشتر است(۳)　　ای خنك شهری که آنجا دلبر است
کشته‌ی انداز ملا جامیم　　نظم و نثر او علاج خامیم
شعر لب ریز معانی گفته است　　در ثنای خواجهٔ گوهر سفته است

((نسخه‌ی کونین را دیباچه اوست
جمله عالم بندگان وخواجه اوست)).

کیفیت‌ها خیزد از صهبای عشق　　هست هم تقلید از اسمای عشق
کامل بسطام درتقلید فرد (٤)　　اجتناب ازخوردن خربوزه کرد
عاشقی؟ محکم شو از تقلید یار　　تا کمند تو شود یزدان شکار
اندکی اندرحرای دل نشین　　ترك خود کن سوی حق هجرت گزین

---

۱ ـ این شعر اشاره بحکایت حنانه است که مولانا جلال الدین رومی هم فرموده است:
استن حنانه از هجر رسول　　گریه میکرد همچو ارباب عقول
و معنی تولا ولی قرار دادن ودوست داشتن است.
۲ ـ آذار وابرآذار مقصود بفصل و موسم بهار وماه اول بهار است.
۳ ـ یثرب همان مدینه است که قبل از هجرت پیغمبر بدین نام خوانده می‌شد.
٤ ـ حضرت بایزید بسطامی ازخوردن خربوزه اجتناب میکرد چون نمیدانست که نبی اکرم چگونه خربوزه میخورد. او در تقلید و پیروی از رسول خدا تا این حد متوجه بود.
۵ـ اشاره به بیت ازیك غزل مولانا جلال الدین رومی

محکم‌از حق شو سوی خود گامزن لات‌و عزای(۱)هوس را سرشکن
لشکری‌پیدا کن‌ازسلطان‌عشق(۲) جلوه گر شو برسرفاران عشق
تا خدای کعبه بنوازد تو را
شرح انی جاعل سازد ترا (۳)

در بیان‌اینکه‌خودی‌ازسؤال‌ضعیف‌میگردد

ای‌فراهم کرده‌ازشیران‌خراج(٤) گشته‌ئی روبه مزاج از احتیاج
خستگی های تواز ناداری است اصل درد توهمین بیماری است
می‌رباید رفعت از فکر بلند می کشد شمع خیال ارجمند
از خم هستی می گلفام گیر نقد خود از کیسه‌ی ایام گیر
خودفرودآ از شترمثل عمر (٥) الحذر از منت غیر الحذر
تا بکی در یوزه‌ی منصب کنی صورت طفلان زنی مرکب کنی
فطرتی کو بر فلك بندد نظر پست می گردد ز احسان‌دگر
ازسؤال‌افلاس گردد خوارتر(٦) از گدائی گدیه گر نادار تر
از سؤال آشفته اجزای خودی بی تجلی نخل سینای خودی

۱ ـ لات وعزا اصنام وبت‌های خانه کعبه است .

۲ ـ سلطان دراین جا غلبه وقوت وقدرت است .

۳ ـ انی جاعل فی‌الارض خلیفه (آیه شریفه)

٤ ـ روباه مزاج که اشتباه کاتب است در متن چاپی ودر اصل همان روبه‌مزاج بوده که بهمین ترتیب چاپ شد.

٥ ـ دراینجامولانا بآن‌داستان‌اشاره میفرماید که فاروق سوارشتربود وتازیانه‌اش بزمین افتاد . دیگران خواستند آنرا برداشته بدستش بدهند ولی او قبول نکرد وزیربار منت‌خدمت دیگران نرفت وخود پیاده شد و تازیانه خودرا برداشت . مؤمنین اسلام کوشش داشتند حتی المقدور محتاج دیگران نباشند .

٦ ـ مقصود مولانا این است‌که از سؤال وگدائی خودی انسان ضعیف میشود این‌گدائی شامل انواع آن حتی در خواست شغل ومقام‌ومنصب هم میشود .

مشت‌خاك خویش‌را ازهم مپاش — مثل مه رزق خودازپهلوتراش
گرچه باشی‌تنك‌روزو تنك بخت — در ره سیل بلا افکنده رخت
رزق خویش از نعمت دیگرمجو — موج آب از چشمه‌ی خاور مجو
تا نباشی پیش پیغمبر خجل — روز فردائی که باشدجان گسل
ماه را روزی رسد ازخوان مهر — داغ بردل دارد از احسان مهر
همت‌ازحق‌خواه‌وبا گردون ستیز — آبروی ملت بیضا مریز
آنکه خاشاك بتان از کعبه رفت — مرد کاسب‌راحبیب‌الله گفت(۱)
وای برمنت پذیر خوان غیر — گردنش‌خم گشته‌ی احسان غیر
خویشرااز برق‌لطف غیر سوخت — باپشیزی(۲)مایه‌ی‌غیرت فروخت
ای خنك آن تشنه کاندر آفتاب — می نخواهد ازخضریك جام‌آب
ترجبین از خجلت سائل نشد — شکل آدم ماند ومشت گل‌نشد
زیر گردون آن جوان ارجمند — می رود مثل صنوبر سر بلند
درتهی دستی شود خود دار تر — بخت او خوابید و او بیدار تر
قلزم زنبیل سیل آتش است — گرزدست‌خودرسدشبنم خوشست

چون حباب‌ازغیرت مردانه باش
هم به بحراندر نگون پیمانه‌باش

دربیان‌اینکه‌چون‌خودی‌ازعشق‌ومحبت‌محکم‌میگردد

قوای‌ظاهره ومخفیه‌نظام‌عالم‌را مسخرمی‌سازد

ازمحبت چون‌خودی محکم شود — قوتش فرمانده عالم شود
پیر گردون کز کواکب‌نقش‌بست — غنچه‌ها از شاخسار اوشکست
پنجه‌ی‌اوپنجه‌ی حق میشود (۳) — ماه از انگشت اوشق میشود
درخصومات‌جهان گرددحکم(٤) — تابع فرمان او دارا و جم

۱ ـ الکاسب‌حبیب‌الله (حدیث) ۲ ـ پشیز : پول خردفلزی‌کم‌ارزش، پول‌سیاه
۳ ـ تلمیح به معجزهٔ شق‌القمر ٤ ـ حکم : منصف داور

باتو می گویم حدیث بوعلی در سواد هند نام او جلی
آن نوا پیرای گلزار کهن (۱) گفت با ما از گل رعنا سخن
خطه‌ی این جنت آتش نژاد از هوای دامنش مینو سواد
کوچك ابدالش سوی بازار رفت (۲) از شراب بوعلی سرشار رفت
عامل آن شهر می آمد سوار (۳) همرکاب او غلام و چوبدار
پیشرو زد بانك ای نا هوشمند بر جلو داران عامل ره مبند
رفت آن درویش سرافکنده پیش غوطه زن اندریم افکار خویش
چوبدار ازجام استکبار مست (٤) برسردرویش چوب خود شکست
از ره عامل فقیر آزرده رفت دلگران وناخوش و افسرده رفت
در حضور بوعلی فریاد کرد اشك از زندان چشم آزاد کرد
صورت برقی که بر کهسار ریخت شیخ سیل آتش از گفتار ریخت
از رگ جان آتش دیگر گشود با دبیر خویش ارشادی نمود
خامه را برگیرو فرمانی نویس از فقیری سوی سلطانی نویس
بنده‌ام را عاملت برسر زده است برمتاع جان خود اخگر زده است
باز گیراین عامل بد گوهری ورنه بخشم ملك تو با دیگری
نامه‌ی آن بنده‌ی حق دستگاه لرزه ها انداخت در اندام شاه
پیکرش سر مایه‌ی آلام گشت زرد مثل آفتاب شام گشت
بهر عامل حلقه‌ی زنجیر جست از قلندر عفو این تقصیر جست
خسرو شیرین زبان رنگین بیان نغمه‌هایش از ضمیر کن فکان
فطرتش روشن مثال ماهتاب گشت از بهر سفارت انتخاب

---

١ ـ تلمیح ببوعلی قلندراست.
مرحبا ای بلبل باغ کهن از گل رعنا بگو باما سخن
٢ـ کوچك ابدال در اصطلاح فقر امریدی است که ازسایر مریدان خردسال تر باشد .
٣ ـ عامل ، حاکم ٤ ـ استکبار تکبر کردن وخود را بزرگ پنداشتن .

چنك راپیش قلندر چون‌نواخت — از نوائی شیشه‌ی‌جانش گداخت
شوکتی کوپخته‌چون کهسار بود — قیمت یك نغمه‌ی گفتار بود

نیشتر بر قلب درویشان مزن
خویش را در آتش سوزان مزن

حکایت درین معنی که مسئلهٔ نفی خودی ازمخترعات اقوام مغلوبهٔ بنی نوع انسان است که باین طریق مخفی اخلاق اقوام غالبه را ضعیف می سازند

آن شنیدستی که در عهد قدیم — گوسفندان‌درعلفزاری(۱) مقیم
از وفور کاه نسل افزا بدند — فارغ از اندیشه‌ی اعدا بدند
آخر از نا سازی تقدیر میش — گشت از تیربلائی سینه ریش
شیرها از بیشه سر بیرون زدند — بر علفزار بزان شبخون زدند
جذب‌واستیلا شعار قوت است — فتح راز آشکار قوت است
شیر نر کوس شهنشاهی نواخت — میش‌را از حریت‌محروم‌ساخت
بسکه‌ازشیران نیاید جز شکار — سرخ‌شداز خون‌میش آن‌مرغزار
گوسفندی زیر کی فهمیده ئی — کهنه‌سالی گرگ باران‌دیده‌ئی
تنگدل از روزگار قوم خویش — ازستمهای هژبران (۲)سینه‌ریش
شکوه ها از گردش تقدیر کرد — کار خودرامحکم از تدبیر کرد
بهرحفظ خویش مرد ناتوان — حیله ها جوید زعقل کاردان
در غلامی از پی دفع ضرر — قوت تدبیر گردد تیز تر

---

۱ ـ علفزار چراگاه
۲ ـ هزبر وهژبر بمعنی‌شیر درنده‌است

پخته چون گردد جنون انتقام   فتنه اندیشی کند عقل غلام
گفت باخودعقده‌ی‌مامشکل‌است   قلزم غمهای ما بی‌ساحل است
میش نتواند بزوراز شیر رست   سیم ساعد ما و او پولاد دست
نیست‌ممکن کز کمال‌وعظ وپند   خوی گرگی آفریند گوسفند
شیرنررا میش کردن‌ممکن‌است   غافلش‌ازخویش کردن‌ممکن‌است
صاحب آوازه‌ی الهام گشت   واعظ شیران خون آشام گشت
نعره زدای قوم کذاب اشر (۱)   بی خبر از یوم نحس مستمر
مایه دار از قوت روحـانیم   بهر شیران مرسل یزدانیم
دیده‌ی بی نور را نور آمدم   صاحب‌دستور (۲) ومأمور آمدم
توبه از اعمال نا محمود کن   ای زیان اندیش فکرسود کن
هر که‌باشدتندوزور‌آورشقی‌است   زندگی‌مستحکم‌ازنفی‌خودی‌است
روح نیکان از علف یابد غذا   تارك‌اللحم (۳) است‌مقبول‌خدا
تیزی دندان ترا رسوا کند   دیده‌ی‌ادراك را اعمی (٤) کند
جنت از بهر ضعیفان است و بس   قوت‌ازاسباب‌خسران (٥)است‌وبس
جستجوی عظمت‌وسطوت‌شراست   تنگدستی از امارت خوشتراست
برق سوزان در کمین دانه نیست   دانه گرخرمن‌شود فرزانه‌نیست
ذره شو صحرا مشو گر عاقلی   تا زنور آفتابی بر خوری
ای که می‌نازی بذبح گوسفند   ذبح کن‌خود را که‌باشی‌ارجمند
زندگی را می کند نا پایدار   جبرو قهر و انتقام و اقتدار
سبزه پا مال استو روید بار‌بار.   خواب مرگ‌از دیده شویدبار‌بار

---

۱ ــ کذاب اشرونحس‌مستمرالفاظ قرآنی   ۲ ـ دستور : شریعت
۳ ــ تارك‌اللحم : کسیکه‌گوشت نمیخورد .
باید توجه داشت‌که مقصودمولانا دراینجا تجویزگوشت خواری وتقبیح تارك اللحم‌بودن بطور مستقل نیست .
٤ــ اعمی : کور ، نابینا .   ٥ ــ خسران : زیان وخسارت

غافل از خود شو اگر فرزانه‌ئی گرزخود غافل نه‌ئی دیوانه ئی
چشم‌بند و گوش بند ولب به بند تارسد فکر تو بر چرخ بلند
این‌علفزار جهان هیچ است هیچ تو برین موهوم ای نادان‌مپیچ
خیل شیرازسخت کوشی خسته‌بود دل بذوق تن پرستی بسته بود
آمدش این پندخواب آورپسند خورد از خامی فسون گوسفند
آنکه کردی گوسفندان راشکار کرد دین گوسفندی اختیـار
با پلنگان سازگار آمد علف گشت آخر گوهر شیری‌خزف
ازعلف آن تیزی دندان نماند هیبت چشم شرار افشان نماند
دل بتدریج از میان سینه رفت جوهر آئینه از آئینه رفت
آن‌جنون کوشش کامل نماند آن تقاضای عمل‌دردل نماند
اقتدار و عزم و استقلال رفت اعتبار و عزت و اقبال رفت
پنجه های آهنین بی زور شد مرده شد دلها و تنها گور شد
زور تن کاهید وخوف‌جان‌فزود خوف جان سرمایه‌ی همت‌ربود
صدمرض‌پیدا شد از بی همتی کوته (۱)دستی‌بیدلی دون‌فطرتی
شیر بیدار از فسون میش‌خفت انحطاط (۲)خویش‌راتهذیب گفت

درمعنی اینکه‌افلاطون‌یونانی که تصوف‌وادبیات‌اقوام اسلامیه‌ازافکاراواثرعظیم‌پذیرفته برمسلك گوسفندی رفته است‌واز‌تخیلات‌او‌احترازواجب‌است

راهب دیرینه افلاطون حکیم از گروه گوسفندان قدیم

۱ ــ هاء کوته درخواندن غیرملفوظ است .

۲ ــ انحطاط : تنزل روحانی وجسمانی مقصود است .

رخش(۱) او درظلمت معقول گم　　در کهستان وجود افکنده سم
آنچنان افسون نا محسوس‌خورد　　اعتبار ازدست‌و چشم‌و گوش‌برد
گفت سرزندگی در مردن است　　شمع‌را صدجلوه از افسردن‌است
بر تخیلهای ما فرمان رواست　　جام‌اوخواب آور و گیتی‌رباست
گوسفندی در لباس آدم است　　حکم‌او برجان‌صوفی‌محکم‌است
عقل خود را برسر گردون‌رساند　　عالم اسباب را افسانه خواند
کاراو تحلیل (۲) اجزای حیات　　قطع شاخ سرو رعنای حیات
فکرافلاطون‌زیان را سود گفت　　حکمت او بود را نابود گفت
فطرتش خوابید و خوابی‌آفرید　　چشم هوش او سرابی آفرید
بسکه‌از ذوق عمل محروم بود　　جان او وارفته‌ی معدوم بود
منکر(۳)هنگامه‌ی‌موجود گشت　　خالق اعیان نا مشهود گشت
زنده‌جان‌راعالم‌امکان‌خوش‌است　　مرده دل‌را عالم‌اعیان‌خوش‌است
آهوش بی بهره از لطف خرام　　لذت رفتار بر کبکش حرام
شبنمش ازطاقت رم بی نصیب　　طایرش را سینه‌از دم بی‌نصیب
ذوق روئیدن ندارد دانه اش　　از طپیدن بی خبر پروانه اش
راهب ماچاره غیر از رم نداشت　　طاقت غوغای این‌عالم نداشت
دل بسوز شعله‌ی افسرده بست　　نقش آن‌دنیای افیون‌خورده‌بست

---

۱ ـ اسب تیزرو او در ظلمات عقل گم شد.

۲ ـ تحلیل گشودن‌وحل کردن است.

۳ ـ اشاره مولانا بعقیدهٔ افلاطون است که‌منکرمحسوسات و مدرکات‌حواس پنجگانه بود و اعتقادداشت که ورای‌دنیای‌محسوس ومشهود حقایق‌مصون ازتفسیری‌وجود دارد که آنرااعیان ثابته یامثال‌وبجمع مثل میناميد ومعتقداست که‌تنها ازراه عقل میتوان باین مثل راه یافت.

مولانا در اینجا به تبتعات ارسطو و فارابی وحاج ملاهادی سبزواری نیز اشاره‌کرده و برای تحقیق مآخذی ذکر فرموده‌است. دراین مورد در مقدمه گفتگوی کافی‌شده‌است.

از نشیمن سوی گردون پر گشود — باز سوی آشیان آمد فرود
در خم گردون خیال او گم است — من ندانم درد یا خشت خم است

قومها از سکر او مسموم گشت
خفت و از ذوق عمل محروم گشت

در حقیقت شعر و اصلاح ادبیات اسلامیه

گرم خون انسان ز داغ آرزو — آتش این خاك از چراغ آرزو
از تمنا می بجام آمد حیات — گرم‌خیز وتیز گام آمد حیات
زند گی مضمون تسخیر است و بس — آرزو افسون تسخیر است و بس
زند گی صید افکن و دام آرزو — حسن را از عشق پیغام آرزو
از چه رو خیزد تمنا دمبدم ؟ — این نوای زند گی را زیروبم
هرچه باشد خوب و زیبا و جمیل — در بیابان طلب ما را دلیل
نقش او محکم نشیند در دلت — آرزو ها آفریند در دلت
حسن خلاق بهار آرزوست — جلوه اش پرورد گار آرزوست
سینه‌ی شاعر تجلی زار حسن — خیزد از سینای او انوار حسن
از نگاهش خوب گردد خوب‌تر — فطرت از افسون او محبوب‌تر
از دمش بلبل نوا آموخت است — غازه‌اش رخسار گل افروخت است
سوز او اندر دل پروانه ها — عشق را رنگین ازو افسانه‌ها
بحر و بر پوشیده در آب و گلش — صدجهان تازه مضمر(۱) دردلش
در دماغش نادمیده لاله ها — ناشنیده نغمه ها هم ناله ها
فکر او با ماه و انجم همنشین — زشت را نا آشنا خوب آفرین
خضرو در ظلمات او آب حیات — زنده تر از آب چشمش کائنات

---

۱ ـ مضمر نهان‌شده ودر ضمیر پنهان گردیده است .

ما گران سیریم وخام و ساده ایم / در ره منزل ز پا افتاده ایم
عندلیب او نوا پرداخت است / حیله‌ئی از بهرما انداخت است
تا کشد ما را بفردوس حیات / حلقه‌ی کامل شود قوس حیات
کاروانها از درایش گام زن / در پی آواز نایش گام زن
چون نسیمش در ریاض ما وزد / نرمك اندر لاله و گل‌می‌خزد
ازفریب او خود افزا زندگی / خودحساب (۱)ونا شکیبازندگی

اهل عالم را صلا بر خوان کند
آتش خودرا چو باد ارزان کند

وای قومی کزاجل گیرد برات / شاعرش‌وابوسد (۲)ازذوق‌حیات
خوش نماید زشت را آئینه اش / در جگرصد نشتراز نوشینه اش
بوسه‌ی او تازگی از گل‌برد / ذوق پرواز از دل بلبل برد
سست اعصاب تو از افیون او / زندگانی قیمت مضمون او
می رباید ذوق رعنائی زسرو / جره شاهین از دم سردش‌تذرو
ماهی و از سینه تاسر آدم است / چون‌بنات(۳)آشیان‌اندر یم‌است
از نوا بر ناخدا افسون زند / کشتیش در قعر دریا افکند
نغمه هایش از دلت دزدد ثبات / مرگ را از سحراو دانی‌حیات

---

۱ ـ خودحساب‌محاسبه‌گر

۲ ـ وابوسیدن روگردان شدن است .

۳ ـ بنات‌آشیان‌دریم‌اشاره‌است‌به‌یك‌افسانه یونانی‌که میگوید : دخترانی‌در دریاهستند که نیم انسان ونیم دیگرماهی اند .

اینان باآوای خوش‌وسحرآمیز خود کشتیبانها رابسوی خود میکشند و بعدآنهارا نابود وغرق وتباه میسازند . مولانای‌بزرك لاهورکه بادم‌مسیحائی خود بمردگان شرق حیات میبخشد میفرمایدشعروادبیات‌متصوفه‌اسلامی‌چون ممات‌رااصل‌میپندارد نه‌حیات را بالحن جادوئی وسحرآمیزخود مثل‌همان دختران نیمه آدم ونیمه ماهی مردمان را به‌پستی‌وزبونی ومرگ میکشاند.

مولانا چنانکه خواهیم دید تکلیف هنرمندان دنیای‌اسلام‌را روشن‌میسازد وبآنان‌میگوید چه بایدبکنند ؛

دایه‌ی (۱)هستی ز جان توبرد — لعل عنابی ز کان تو برد
چون زیان پیرایه بندد سود را — می کند مذموم هر محمود را
در یم اندیشه اندازد ترا — از عمل بیگانه می‌سازدترا
خسته‌ی مااز کلامش‌خسته تر — انجمن از دور جامش خسته‌تر
جوی برقی نیست در نیسان‌او — یك سراب رنك و بو بستان‌او
حسن اورا با صداقت‌کار نیست — دریمش‌جز گوهر‌تفدار(۲)نیست
خواب‌را خوشترز بیداری شمرد — آتش ما از نفسهایش فسرد
قلب مسموم از سرود بلبلش — خفته ماری زیر انبار گلش

از خم و مینا و جامش الحذر
از می آئینه فامش الحذر

ای زپا افتاده‌ی صهبای او — صبح تو از مشرق مینای او
ای دلت ازنغمه‌هایش سردجوش — زهرقاتل خورده‌ئی‌از راه گوش
ای دلیل انحطاط انداز تو — از نوا افتاد تار ساز تو
آن‌چنان زار از تن آسانی‌شدی — در جهان ننگ مسلمانی شدی
ازرگ گل می توان بستن ترا — از نسیمی می‌توان خستن ترا
عشق رسوا گشته از فریاد تو — زشت رو تمثالش از بهزاد تو
زرد از آزار تو رخسار او — سردی تو برده سوز از نار او
خسته جان از خسته‌جانیهای تو — نا توان از نا توانیهای تو
گریه‌ی طفلانه در پیمانه اش — کلفت آهی متاع خانه اش
سرخوش‌ازدریوزه‌ی میخانه هـا — جلوه دزد روزن کاشانه هـا
ناخوشی افسرده‌ئی آزرده‌ئی — از لکد کوب نگهبان مرده ئی
از غمان مانند نی کاهیده ئی — وز فلك صد شکوه برلب‌چیده‌ئی
لابه و کین جوهر آئینه اش — نا توانی همدم دیرینه اش

---

۱ ـ دایه : خواهش آرزو . ۲ ـ تفدار : عیبدار .

پست بخت وزیردست و دون‌نهاد — نا سزا و نا امید و نا مراد
شیونش از جان تو سرمایه برد — لطف خواب‌از دیده‌ی‌همسایه‌برد

وای برعشقی که نار او فسرد
درحرم زائید و در بتخانه مرد

ای میان کیسه‌ات نقد سخن — بر عیار زندگی او را بزن
فکرروشن بین عمل‌را رهبراست — چون‌درخش‌برق‌پیش‌ازتندر است
فکر صالح در ادب می‌بایدت — رجعتی سوی عرب می‌بایدت
دل به‌سلمای عرب باید سپرد — تادمد صبح حجاز از شام کرد[۱]
ازچمن زار عجم گل چیده‌ئی — نو بهار هند و ایران دیده ئی
اندکی از گرمی صحرا بخور — باده‌ی دیرینه از خرمابخور
سریکی اندر بر گرمش بده — تن دمی با صرصر گرمش‌بده
مدتی غلطیده‌ئی اندر حریر — خوبه کرپاس(۲) درشتی‌هم‌بگیر
قرنها بر لاله پا کوبیده ئی — عارض از شبنم چو گل‌شوئیده‌ئی
خویش‌را برریك سوزان هم بزن — غوطه اندر چشمه‌ی‌زمزم بزن
مثل بلبل ذوق شیون تا کجا — درچمن زاران نشیمن تا کجا
ای هما از یمن دامت ارجمند — آشیانی ساز بر کوه بلند
آشیانی برق و تندر در بری — از کنام(۳) جره بازان بر تری

تا شوی در خورد پیکار حیات
جسم و جانت سوزد از نار حیات

۱ـ ظاهراً اشاره بصلاح‌الدین ایوبی است .
۲ ـ کرپاس کرباس ، پارچه‌سخت‌ودرشت .
۳ ـ کنام بضم اول آشیان باز وجایگاه حیوانات .

دربیان این که تربیت خودی راسه مراحل است مرحلهٔ اول را اطاعت ومرحلهٔ دوم راضبط نفس و مرحلهٔ سوم را نیابت الهی نامیده اند

مرحلهٔ اول اطاعت

خدمت و محنت شعار اشتراست — صبرو استقلال کار اشتراست
گام او در راه کم غوغا ستی — کاروان‌را زورق (۱) صحراستی
نقش پایش‌قسمت هر بیشه ئی — کم‌خورو کم‌خواب ومحنت‌پیشه‌ئی
مست زیر بار محمل می رود — پای کوبان سوی منزل می‌رود
سرخوداز کیفیت رفتار خویش — در سفر صابرتراز اسوار خویش
توهم از بار فرائض سر متاب — برخوری ازعنده‌حسن‌المآب(۲)
دراطاعت کوش ای غفلت شعار — می‌شود از جبرپیدا اختیار(۳)
نا کس‌ازفرمان پذیری کس‌شود — آتش‌ارباشدزطغیان(٤) خس‌شود
هر که تسخیرمه و پروین کند — خویش را زنجیری آئین کند
بادرا زندان گل خوشبو کند — قید بو را نافه‌ی آهو کند
می زند اختر سوی منزل قدم — پیش آئینی سر تسلیم خم
سبزه بردین نمو روئیده است — پایمال ازترك آن گردیده‌است

---

۱ ـ زورق ـ کشتی‌دراین‌قسمت‌مولانای لاهور مسئله‌جبرواختیار را بشکل بدیعی روشن فرموده است .

۲ ـ تلمیح به‌آیات قرآنی .

۳ ـ مقصود این است که‌از اطاعت‌وپابندی فرائض دینی اختیار پیداشده وبمعنی دیگر این اطاعت چنان نیرووقدرتی بانسان میبخشد که قادر بانجام‌همه‌کارشده و اختیار همه کاری بدستش میآید .

٤ ـ طغیان ، سرکشی وعدم اطاعت ودر اینجامقصود اطاعت نکردن‌ازفرائض‌دینی‌است.

لاله پیهم سوختن قانون او
برجهد اندر رگ او خون او
قطره‌ها دریاست از آئین وصل
ذره‌ها صحراست از آئین وصل
باطن هرشی ز آئینی قوی
توچرا غافل ازین سامان روی
باز ای آزاد دستور قدیم
زینت پا کن همان زنجیر سیم
شکوه سنج سختی آئین مشو
از حدود مصطفی بیرون مرو

مرحلهٔ دوم ضبط نفس

نفس تو مثل شترخود پرور است
خودپرست وخودسوار وخودسر است
مردشو آور زمام او بکف
تاشوی گوهر اگرباشی خزف
هر که برخود نیست فرمانش روان(۲)
می‌شود فرمان پذیرازدیگران
طرح تعمیر تو از گل ریختند
با محبت خوف را آمیختند
خوف دنیاخوف عقبی خوف جان
خوف آلام زمین و آسمان
حب مال و دولت و حب وطن
حب خویش و اقربا و حب زن
امتزاج ماوطین(۳) تن پروراست
کشته‌ی فحشا هلاك منکر است
تا عصائی لا اله داری بدست
هرطلسم خوف را خواهی شکست
هر که حق باشد چوجان اندرتنش
خم نگردد پیش باطل گردنش
خوف را در سینه‌ی او راه نیست
خاطرش مرعوب غیر الله نیست
هر که در اقلیم لا آباد شد
فارغ از بند زن و اولاد شد
می کند از ما سوی قطع نظر
می‌نهد ساطور برحلق پسر (٤)

۱ ــ مقصود مولانای بزرك این است که هرکس برخود مسلط نباشد وزمام اختیار خود را بکف خود نداشته باشد نا چار زمامش بدست دیگران میافتد .

۲ ــ ماء وطین آب وخاك آب وگل است .

۳ ــ اشاره است بداستان ابراهیم علیه السلام و اسمعیل و قصد حضرت ابراهیم بقربان کردن اسمعیل .

بایکی مثل هجوم لشکر است — جان‌بچشم اوزباد ارزان تراست

لا اله باشد صدف گوهر نماز — قلب مسلم را حج اصغر نماز

در کف مسلم مثال خنجر است — قاتل فحشاو(۱)بغی ومنکراست

روزه برجوع وعطش‌شبخون‌زند — خیبر تن پروری را بشکند

مؤمنان رافطرت‌افروز است‌حج — هجرت(۲)آموزووطن‌سوزست‌حج

طـاعتی سرمایـه‌ی جمعیتی — ربط اوراق کتـاب ملتی

حب دولت را فنا سازد زکوة — هم مساوات آشنا سازد زکوة

دل زحتی تنفقوا (۳) محکم کند — زر فزاید الفت زر کم کند

این همه اسباب استحکام تست — پخته‌ی محکم اگر اسلام‌تست

اهل قوت شو ز ورد یا قوی
تا سوار اشتر خاکی شوی (٤)

مرحلهٔ سوم نیابت الهی

گر شتر بانی جهانبانی کنی — زیب سر تاج سلیمانی کنی

تا جهان باشد جهان آرا شوی — تاجدار ملك لا یبلی (٥) شوی

نایب‌حق‌درجهان‌بودن‌خوش‌است — برعناصر‌حکمران‌بودن‌خوشست

نایب‌حق‌همچو جان عالم است — هستی او ظل اسم اعظم است

از رموز جزو و کل آگه بود — در جهان قائم بامر اله بود

خیمه چون در وسعت عالم زند — این بساط کهنه را برهم زند

---

۱ ــ ان الصلوة‌تنهی عن الفحشاء والمنکر الخ (آیه‌شریفه) .

۲ ــ هجرت رسول خدا از مکه به مدینه از ترس کفار نبود . زیرا ترس غیرالله بر دل رسول خدا راه نداشت . فلسفه هجرت دل‌کندن ازوطن و زادگاه در هجرت رسول مستتر است وبهمین جهت هم واقعهٔ‌هجرت مبداء تاریخ اسلامی واقع شده است .

۳ ــ لن تنالوا البر حتی تنفقوا (آیهٔ شریفه)

٤ ــ سوار اشترخاکی‌شدن کنایه از ضبط نفس و برخود مسلط شدن است .

٥ ــ ملك لایبلی مقصودکشوری است‌که از دستبرد حوادث زمانه محفوظ است .

فطرتش معمور و می‌خواهدنمود عالمی دیگر بیارد در وجود
صدجهان‌مثل‌جهان جزو و کل روید از کشت خیال‌اوچو گل
پخته سازد فطرت هرخام را از حرم بیرون کند اصنام‌را
نغمه زا تار دل از مضراب او بهرحق بیداری او خواب او
شیب (۱)راآموزد آهنگ شباب می‌دهد هرچیز را رنگ‌شباب
نوع انسان را بشیرو(۲) هم‌نذیر هم سپاهی هم سپهگرهم‌امیر(۳)
مدعـای علم الاسمـاستی (٤) سر سبحان الذی اسراستـی
ازعصادست‌سفیدش(۵)محکم‌است قدرت کامل بعلمش توأم است
چون‌عنا گیرد بدست‌آن‌شهسوار تیزتر گردد سمند روزگار
خشك‌سازد هیبت او نیل (۶) را می‌برد از مصر اسرائیل را
از قم او خیزد اندر گور تن مرده جانها چون صنوبردرچمن
ذات او توجیه ذات عالم است از جلال او نجات عالم است
ذره خورشید آشنا ازسایه اش قیمت هستی گران از مایه‌اش
زندگی بخشد ز اعجاز عمل می کند تجدید انداز عمل
جلوه ها خیزد زنقش پای او صد کلیم آواره‌ی سینای او
زندگی را می کند تفسیر نو می دهد این خواب را تعبیرنو
هستئی مکنون او راز حیات نغمه‌ی نشنیده‌ی ساز حیات

۱ ـ شیب پیری است نقیض شباب‌که جوانی است .
۲ ـ بشیر مژده دهنده ونذیربمعنی ترساننده است .
۳ ـ عصاره تعلیم وتربیت مولانای لاهور همینجاست‌که بعد از بیدارکردن خودی ونفی فلسفه منفی فلاطونی که درتصوف و ادبیات اسلامی راه یافته شاگردان خودرا اطاعت ازفرائض دین‌که از آن اختیارحاصل میشود وبعد ضبط نفس میآموزد و در مرحلهٔ سوم اورا که مؤمن واقعی‌است نایب‌الهی‌ومژده‌دهنده‌وترساننده وسازنده وخلاق دنیای جدید میسازد .
٤ ـ تلمیح به‌آیات قرآنی .
باشد وکابت اشتباه کرده باشد. ۵ ـ دست سفید اشاره بمعجزهٔ یدبیضاء حضرت موسی علیه‌السلام است .
۶ ـ اشاره بقصهٔ معروف حضرت موسی علیه السلام هنگام خروج از مصر و شکافتن نیل است .

طبع مضمون‌بند فطرت خون‌شود
تا دوبیت ذات او موزون شود

مشت‌خاك ما سر گردون رسید
زین‌غبار آن شهسوار آید پدید

خفته در خاکستر امروز ما
شعله‌ی فردای عالم سوز ما

غنچه‌ی ما گلستان در دامن‌است
چشم‌ما ازصبح فردا روشن‌است

ای سوار اشهب (۱) دوران بیا
ای فروغ دیده‌ی‌امکان بیا

رونق هنگامه ی ایجاد شو
در سواد دیده ها آباد شو

شورش اقوام را خاموش کن
نغمه‌ی خود را بهشت گوش کن

خیزو وقانون اخوت (۲) ساز ده
جام صهبای محبت باز ده

باز در عالم بیار ایام صلح
جنگجویان را بده پیغام صلح

نوع انسان مزرع و تو حاصلی
کاروان زندگی را منزلی

ریخت از جور خزان بر گ‌شجر
چون بهاران برریاض ما گذر

سجده های طفلك وبرناو پیر
از جبین شرمسار ما بگیر

از وجود تو سر افرازیم ما
پس بسوز این جهان سوزیم ما

درشرح اسرار اسمای علی مرتضی

مسلم اول شه مردان علی
عشق را سرمایه‌ی ایمان علی

از ولای دودمانش زنده ام
در جهان مثل گهر تابنده ام

نرگسم وارفته‌ی نظاره ام
در خیابانش چو بو آواره ام

زمزم ارجوشد زخاك‌من ازوست
می اگرریزد زتاك من ازوست

خاکم و از مهر او آئینه‌ام
می‌توان دیدن نوا در سینه‌ام

از رخ او فال پیغمبر گرفت
ملت‌حق از شکوهش فر گرفت

---

۱ ــ اشهب‌اسب‌و باز سفیداست و واسبی‌که‌خاکستری‌رنك‌و سیاه‌وسفیدباشدنیز گفته‌اند.
۲ ــ مقصود تجدید بنای‌اخوت وبرادری اسلامی است

قوت دین مبین فرموده اش		کائنات آئین پذیر از دوده اش(۱)
مرسل حق کرد نامش بوتراب		حق یداله خواند درام الکتاب
هر که دانای رموز زندگیست		سر اسمای علی داند که چیست
خاك تاریکی که نام اوتن است		عقل از بیداد او در شیون است
فکر گردون رس زمین پیما ازو		چشم کور و گوش ناشنوا ازو
از هوس تیغ دو رو دارد بدست		رهروان رادل برین رهزن شکست
شیرحق این خاك را تسخیر کرد		این گل تاریك را اکسیر کرد
مرتضی کز تیغ اوحق روشن است		بوتراب (۲) از فتح اقلیم تن است
مرد کشور گیراز کراری است(۳)		گوهرش را آبرو خودداری است
هر که در آفاق گردد بو تراب		باز گرداند ز مغرب آفتاب(٤)
هر که زین برمرکب تن تنگ بست		چون نگین برخاتم دولت نشست
زیرپاش اینجا شکوه خیبراست		دست او آنجا قسیم کوثر است
از خود آگاهی یداللهی کند		از یداللهی شهنشاهی کند
ذات او دروازه ی شهر علوم (۵)		زیرفرمانش حجاز و چین وروم
حکمران بایدشدن برخاك خویش		تامی روشن خوری ازتاك خویش

۱ ــ دوده معانی متعدد دارد بمعنای دودمان هم آمده است .

۲ ــ درمتن چاپی برتراب بجای بوتراب که اشتباه کاتب است . کنیه بوتراب راپیغمبر بعلی داد و بهمین جهت هم این کنیه را بیش از سایر کنیه های خود دوست میداشت . مولانای لاهور میفرماید علی از آن جهت بوتراب وپدر خاك است که درمرحله ضبط نفس بر اقلیم تن خویش مسلط بود .

۳ ــ کرار بمعنی حمله کننده است

٤ ــ اشاره است به معجزه رجعت خورشید ومولانا میفرماید هرکس بمرحله بو ترابی برسد و برخویش مسلط شود حتی میتواند خورشیدرا بازگرداند .

حضرت مسیح علیه السلام هم بشاگردان خودمیفرماید هرآینه ایمان داشته باشیدمیتوانید باین کوههافرمان بدهیدکه از جای خود برخاسته بدریاها ریخته شوند .

۵ ــ انامدینة العلم وعلي بابها .

خاك(۱) گشتن مذهب پروانگیست — خاك را اب شو که این مردانگیست
سنك شو ای همچو گل نازك بدن — تا شوی بنیاد دیوار چمن
از گل خود آدمی تعمیر کن — آدمی را عالمی تعمیر کن
گر بنا سازی نه دیوار و دری — خشت از خاك تو بندد دیگری
ای زجور چرخ نا هنجار تنگ — جام تو فریادی بیداد سنگ
ناله و فریاد و ماتم تا کجا؟ — سینه کوبیهای پیهم تا کجا؟
در عمل پوشیده مضمون حیات — لذت تخلیق قانون حیات
خیزو خلاق جهان تازه شو — شعله در بر کن خلیل آوازه شو
با جهان نا مساعد ساختن — هست در میدان سپر انداختن
مرد خودداری که باشد پخته کار — با مزاج او بسازد روزگار
گر نه‌سازد با مزاج او جهان — می‌شود جنك آزما با آسمان
بر کند بنیاد موجودات را — می دهد ترکیب نو ذرّات را
گردش ایام را بر هم زند — چرخ نیلی فام را برهم زند
می کند از قوت خود آشکار — روزگار نو که باشد سازگار
درجهان نتوان اگر مردانه زیست — همچومردان جانسپردن زندگیست
آزماید صاحب قلب سلیم — زور خودرا از مهمات عظیم
عشق بادشوار ورزیدن خوش است — چون خلیل ازشعله گلچیدن خوشست(۲)
ممکنات قوت مردان کار — گردد از مشکل پسندی آشکار
حربه‌ی دون همتان کین است و بس — زندگی را این یك آئین است و بس
زندگانی قوت پیداستی — اصل او از ذوق استیلاستی
عفو بیجا سردی خون حیات — سکته‌ئی در بیت موزون حیات

۱ ـ خاك را اب شواشاره بههمان کنیه ابوتراب حضرت علی مرتضی علیه‌السلام است .
۲ ـ اشاره بداستان ورود حضرت ابراهیم علیه‌السلام به آتش وگلستان شدن آتش بآن حضرت است .

هر که در قعر مذلت مانده است ناتوانی را قناعت خوانده‌است
ناتوانی زندگی را رهزن است بطنش ازخوف‌ودروغ آبستن است
از مکارم اندرون او تهی است شیرش از بهر ذمائم فربهی‌است
هوشیار! ای صاحب عقل سلیم در کمینها می‌نشیند این غنیم
گرخرد مندی فریب او مخور مثل‌حربا(۱)هرزمان‌رنگش‌دگر
شکل او اهل نظر نشناختند پرده‌ها بر روی او انداختند
گاه اورا رحم و نرمی پرده‌دار گاه می‌پوشد ردای انکسار
گاه او مستور در مجبوری‌است گاه پنهان درته معذوری است
چهره در شکل تن آسانی نمود دل ز دست صاحب قوت ربود
باتوانائی صداقت توأم است(۲) گرخودآگاهی‌همین‌جام‌جم‌است
زندگی کشت‌است‌وحاصل‌قوتست شرح رمزحق و باطل قوت است
مدعی گرمایه‌دار از قوت است دعوی او بی نیاز از حجت‌است
باطل از قوت پذیرد شان حق خویش راحق داند ازبطلان‌حق
از کن او زهر کوثر میشود خیر را گوید شری شر می‌شود
ای ز آداب امانت بیخبر ازدوعالم خویش را بهتر شمر
از رموز زندگی آگاه شو ظالم و جاهل ز غیر الله شو

چشم و گوش ولب گشا ای‌هوشمند
گرنبینی راه حق برمن بخند (۳)

---

۱ ـ حربا جانوری است شبیه چلپاسه که‌در آفتاب تغییررنك میدهد وبرنك‌های‌مختلف درمیآید ودر تلون وتقلب مورد مثال است‌حرابی‌جمع‌آنست.

۲ ـ اشاره است باینکه دروغ ناشی ازضعف است و راستی‌که سرچشمهٔ نجات است توأم باتوانائی است .

۳ ـ مولانا میفرماید بآنچه‌گفتم عمل‌کن وحواس خودرابکشا آن‌گاه اگرتجربه‌کردی وحقرامحسوس‌ندیدی بخند آری‌راه‌این‌تجربه‌بروی عموم باز است . فقیرمسوداین سطوردریافته است که‌هرکس در هروضع وهرحالی باشد میتواند تجربه کند . عرفان و حقیقت ماقبل خود را قطع میکند .

حکایت نوجوانی از مرو که پیش حضرت سید مخدوم علی هجویری رحمة‌الله علیه آمده از ستم اعدا فریاد کرد

سید هجویر مخدوم امم / مرقد او پیر سنجر(۱) را حرم
بندهای کوهسار آسان گسیخت / درزمین هند تخم سجده ریخت
عهد فاروق از جمالش تازه شد / حق ز حرف او بلند آوازه شد
پاسبان عزت ام الکتاب / از نگاهش خانه‌ی باطل‌خراب
خاك پنجاب از دم‌او زنده گشت / صبح ما از مهراو تابنده گشت
عاشق و هم قاصد طیار عشق / از جبینش آشکار اسرارعشق
داستانی از کمالش سر کنم / گلشنی درغنچه‌ئی مضمر کنم
نوجوانی قامتش بالا چو سرو / وارد لاهور شد از شهر مرو
رفت پیش سید والا جناب / تا رباید ظلمتش را آفتاب
گفت محصور صف اعداستم / در میان سنگها میناستم
بامن آموز ای شه گردون‌مکان / زندگی کردن میان دشمنان
پیر دانائی که در ذاتش جمال / بسته پیمان محبت با جلال
گفت ای نامحرم از رازحیات / غافل از انجام و آغازحیات
فارغ از اندیشه‌ی اغیار شو / قوت خوابیده ئی بیدار شو
سنك‌چون‌برخود گمان‌شیشه کرد / شیشه گردیدوشکستن پیشه کرد
ناتوان خود را اگر رهروشمرد / نقد جان خویش بارهزن‌سپرد
تا کجاخود راشماری‌ماءوطین(۲) / از گل‌خود شعله‌ی طور آفرین

---

۱ ــ پیرسنجر- خواجه معین الدین چشتی رحمة الله علیه

۲ ــ ماء وطین مقصود آب وخاك وگل است .

با عزیزان سر گران بودن چرا
شکوه سنج دشمنان بودن چرا
راست میگویم عدو هم یار تست
هستی او رونق بازار تست
هر که دانای مقامات خودی است
فضل حق داند اگر دشمن قوی است
کشت انسان را عدو باشد سحاب
ممکناتش را برانگیزد زخواب
سنگ ره آب است اگر همت قویست
سیل را پست و بلند جاده چیست
سنگ ره گردد فسان (۱) تیغ عزم
قطع منزل امتحان تیغ عزم
مثل حیوان خوردن آسودن چسود
گر بخود محکم نه‌ئی بودن چسود؟
خویش را چون از خودی محکم کنی
تو اگر خواهی جهان برهم کنی
گر فنا خواهی ز خود آزاد شو
گر بقا خواهی بخود آباد شو
چیست مردن از خودی غافل شدن
تو چه پنداری فراق جان و تن؟
در خودی کن صورت یوسف مقام
از اسیری تا شهنشاهی خرام
از خودی اندیش و مرد کار شو
مرد حق شو حامل اسرار شو
شرح راز از داستانها می کنم
غنچه از زور نفس وا می کنم

«خوشتر آن باشد که سر دلبران
گفته آید در حدیث دیگران» (۲)

حکایت طایری که از تشنگی بیتاب بود

طایری از تشنگی بیتاب بود
در تن او دم مثال موج دود
ریزه‌ی الماس در گلزار دید
تشنگی نظاره‌ی آب آفرید
از فریب ریزه‌ی خورشید تاب
مرغ نادان سنگ را پنداشت آب
مایه اندوز نم از گوهر نشد
زد برو منقار و کامش تر نشد
گفت الماس ای گرفتار هوس
تیز برمن کرده منقار هوس

۱ ــ فسان سنگی که بدان تیغ و شمشیر تیز کنند
۲ ــ این بیت ازمولانا جلال‌الدین رومی‌است .

قطره‌ی آبی نیم ساقی نیم
من برای دیگران باقی نیم
قصد آزارم کنی دیوانه‌ئی
از حیات خود نما بیگانه‌ئی
آب من منقار مرغان بشکند
آدمی را گوهر جان بشکند
طایراز الماس کام دل نیافت
روی‌خویش‌ازریزه‌ی‌تابنده تافت
حسرت اندر سینه‌اش آباد گشت
در گلوی او نوا فریاد گشت
قطره‌ی شبنم سر شاخ گلی
تافت مثل اشک چشم بلبلی
تاب او محو سپاس آفتاب
لرزه برتن از هراس آفتاب
کوکب رم‌خوی گردون زاده‌ئی
یکدم از ذوق نمود استاده‌ئی
صدفریب ازغنچه‌و گل خورده‌ئی
بهره‌ئی از زندگی نابرده ئی
مثل اشک عاشق دلداده‌ئی
زیب مژگانی چکید آماده‌ئی
مرغ مضطرزیر کاخ گل رسید
در دهانش قطره‌ی شبنم چکید
ای که‌می‌خواهی‌زدشمن‌جان‌بری
از تو پرسم قطره‌ئی یا گوهری؟
چون زسوزتشنگی طایر گداخت
از حیات دیگری سرمایه‌ساخت
قطره‌سخت اندام‌و گوهر خو نبود
ریزه‌ی الماس بود و او نبود
غافل از حفظ‌خودی یکدم مشو
ریزه‌ی الماس شو شبنم مشو
پخته فطرت صورت کهسار باش
حامل صد ابر دریا بار باش
خویش رادریاب ازایجاب‌خویش
سیم شو از بستن سیماب‌خویش

نغمه‌ئی پیدا کن از تار خودی
آشکارا ساز اسرار خودی

حکایت الماس وزغال

از حقیقت باز بگشایم دری
با تو میگویم حدیث دیگری
گفت با الماس در معدن زغال
ای امین جلوه های لازوال
همدمیم وهست و بودما یکیست
درجهان اصل وجود مایکیست

من بکان میرم زدرد ناکسی — تو سر تاج شهنشاهان رسی
قدر من از بد گلی کمترزخاك — از جمال تو دل آئینه چاك
روشن از تاریکی من‌مجمراست — پس کمال جوهرم خاکستراست
پشت پاهر کس مرا برسرزند — بر متاع هستیم اخگر زند
بر سر وسامان من باید گریست — برگ‌وسازهستیم‌دانی که‌چیست؟
موجه‌ی دودی بهم پیوسته‌ئی — مایه دار یك شرار جسته‌ئی
مثل انجم روی تو هم خوی‌تو — جلوه ها خیزد زهر پهلوی‌تو
گاه نور دیده‌ی قیصر شوی — گاه زیب دسته‌ی خنجر شوی
گفت الماس‌ای رفیق نکته بین — تیره خاك ازپختگی گردد نگین
تا به پیرامون خود درجنگ‌شد — پخته از پیکار مثل سنگ‌شد
پیکرم از پختگی ذو النور شد — سینه‌ام از جلوه‌ها معمور شد
خوار گشتی ازوجودخام خویش — سوختی از نرمی اندام‌خویش
فارغ‌ازخوف و غم ووسواس باش — پخته مثل سنگ شوالماس‌باش
می‌شود ازوی دو عالم مستنیر — هر که‌باشدسخت کوش‌وسخت‌گیر
مشت خاکی اصل‌سنگ‌اسوداست — کوسرازجیب‌حرم‌بیرون‌زداست
رتبه‌اش‌از طور بالا ترشد است — بوسه گاه اسود و احمرشداست

درصلابت آبروی زندگی است
ناتوانی ناکسی ناپختگی است

حکایت شیخ و برهمن و مکالمهٔ گنگ و هماله در معنی اینکه تسلسل حیات ملیه از محکم گرفتن روایات مخصوصهٔ ملیه می‌باشد

در بنارس برهمندی (۱) محترم — سر فرو اندریم بود و عدم

۱ــ برهمن پیشوای روحانی مذهب برهمائی برهمه و برهمندهم گفته شده‌است.

بهره‌ی وافر ز حکمت داشتی ‌ ‌ با خدا جویان ارادت داشتی
ذهن او گیراو ندرت کوش بود ‌ ‌ با ثریا عقل او همدوش بود
آشیانش صورت عنقا بلند ‌ ‌ مهر و مه برشعله‌ی فکرش سپند
مدتی مینای او در خون نشست ‌ ‌ ساقی حکمت بجامش می‌نه‌بست
در ریاض علم و دانش دام چید ‌ ‌ چشم دامش طایر معنی ندید
ناخن فکرش بخون آلوده ماند ‌ ‌ عقده‌ی بودوعدم نگشوده‌ماند
آه برلب شاهد حرمان او ‌ ‌ چهره‌ی غماز دل حیران او
رفت روزی نزد شیخ کاملی ‌ ‌ آنکه اندر سینه پروردی دلی
گوش‌بر گفتار آن فرزانه داد ‌ ‌ برلب خود مهر خاموشی نهاد
گفت شیخ ای طائف چرخ بلند ‌ ‌ اندکی عهد وفا با خاك بند
تا شدی آواره‌ی صحرا و دشت ‌ ‌ فکر بیباك تواز گردون گذشت
بازمین درساز ای گردون نورد ‌ ‌ در تلاش گوهر انجم مگرد
من نگویم از بتان بیزار شو ‌ ‌ کافری شایسته‌ی زنار (۱) شو
ای امانت دار تهذیب کهن ‌ ‌ پشت پا بر مسلك آبا مزن
گرزجمعیت حیات ملت است ‌ ‌ کفر هم سرمایه‌ی جمعیت است
تو که هم در کافری کامل نه‌ئی ‌ ‌ در خور طوف حریم دل نه‌ئی
مانده ایم از جاده‌ی تسلیم دور ‌ ‌ تو ز آزر من ز ابراهیم دور
قیس ما سودائی محمل نشد ‌ ‌ در جنون عاشقی کامل نشد

مرد چون شمع خودی‌اندر وجود
از خیال آسمان پیما چه سود

آب زد در دامن کهسار چنگ ‌ ‌ گفت‌روزی‌باهماله‌رود گنگ(۲)
ای ز صبح آفرینش یخ بدوش ‌ ‌ پیکرت از رود ها زنار پوش

---

۱ ـ زنار رشته‌ای‌که کشیشان‌بکمر خودمیبندند .

۲ گنگ‌ـرود مقدسی در هندوستان که هندویان‌معتقدند سرچشمهٔ آن در آسمان است و درآن پاره‌ئی اعمال‌مذهبی بجای میآورند .

حق ترا با آسمان همراز ساخت پات محروم خرام ناز ساخت
طاقت رفتار از پایت ربود این وقار ورفعت وتمکین چه‌سود
زندگانی از خرام پیهم است برگ وساز هستی موج ازرم است
کوه چون این طعنه از دریا شنید هم چوبحر آتش از کین بردمید
گفت ای پهنای تو آئینه‌ام چون توصد دریا درون سینه‌ام
این خرام ناز سامان فناست هر که ازخود رفت شایان فناست
از مقام خود نداری آگهی بر زیان خویش نازی ابلهی
ای زبطن چرخ گردان(۱)زاده‌ئی از تو بهتر ساحل افتاده‌ئی
هستی خود نذر قلزم ساختی پیش رهزن نقد جان انداختی
همچو گل در گلستان خود دارشو بهر نشر(۲) بو پی گلچین مرو
زندگی برجای خود بالیدن است ازخیابان خودی گل چیدن است
قرنها بگذشت و من پا در گلم تو گمان داری که دور از منزلم
هستیم بالید و تا گردون رسید زیر دامانم ثریا آرمید
هستی تو بی‌نشان در قلزم است ذروه‌ی(۳)من سجده گاه انجم است
چشم من بینای اسرار فلك آشنا گوشم زپرواز ملك
تا زسوز سعی پیهم سوختم لعل و الماس و گهر اندوختم
«دردرونم سنگ واندر سنگ نار آب را بر نار من نبود گذار»(٤)
قطره‌ئی ؟ خودرا بپای خود مریز درطلاطم کوش و با قلزم ستیز
آب گوهر خواه و گوهر ریزه شو بهر گوش شاهدی آویزه شو
یاخود افزا شو سبك رفتار شو ابر برق انداز و دریا بار شو

۱ ــ اشاره بهمان عقیدهٔ هندوکه سرچشمهٔ رود گنك در آسمان است .
۲ ـ نشربو پراکنده کردن بوی‌خوش .
۳ ـ ذروه بلندی ومقام بلند چیزی‌مانند قلهٔ کوه .
٤ ـ این بیت از مولانای رومی‌است .

از تو قلزم گدیه‌ی طوفان کند
شکوه ها از تنگی دامان کند
کمتر از موجی شمارد خویش را
پیش پای تو گذارد خویش را

دربیان این که مقصد حیات مسلم اعلای کلمة الله است وجهاد اگر محرك آن جوع الارض باشد درمذهب اسلام حرام است (۱)

قلب‌را از صبغة اله(۲) رنگ ده
عشق را ناموس و نام وننگ ده
طبع‌مسلم ازمحبت قاهر(۳)است
مسلم ارعاشق نباشد کافراست
تابع حق دیدنش نا دیدنش
خوردنش نوشیدنش خوابیدنش
در رضایش مرضی حق گم شود
«این سخن کی باور مردم شود»
خیمه در میدان الااله زدست
درجهان شاهد علی‌الناس آمدست
شاهد حالش نبی انس و جان
شاهدی صادق ترین‌شاهدان(٤)
قال را بگذار و باب حال زن
نور حق برظلمت اعمال زن
در قبای خسروی درویش‌زی
دیده بیدار و خدا اندیش زی
قرب حق از هر عمل مقصوددار
تا زتو گردد جلالش آشکار
صلح‌شر گردد چومقصوداست‌غیر
گرخدا باشدغرض‌جنك است‌خیر
گرنه‌گردد حق زتیغ ما بلند
جنگ‌باشد قوم را نا ارجمند
حضرت شیخ میانمیر ولی
هرخفی از نور جان اوجلی
بر طریق مصطفی محکم پئی
نغمه‌ی عشق و محبت رائئی

---

۱ ـ جوع‌الارض تسخیرممالك وحرص‌فتح‌خاك‌ها وسرزمین‌ها
۲ ـ صبغة‌الله‌تلمیح‌به‌آیهٔ شریفهٔ ومن احسن من‌الله صبغة .
۳ ـ قاهرغالب.
٤ ـ متن چاپی .

تربتش ایمان خاك شهر ما
مشعل نور هدایت بهر ما
بردر او جبه فرسا آسمان
از مریدانش شه هندوستان
شاه تخم حرص در دل کاشتی
قصد تسخیر ممالك داشتی
از هوس آتش بجان افروختی
تیغ را هل من مزید آموختی
در دکن هنگامه ها بسیار بود
لشکرش در عرصه‌ی پیکار بود
رفت پیش شیخ گردون پایه ئی
تا بگیرد از دعا سرمایه ئی
مسلم از دنیا سوی حق رم کند
از دعا تدبیر را محکم کند
شیخ از گفتار شه خاموش ماند
بزم درویشان سراپا گوش‌ماند
تا مریدی سکه‌ی سیمین بدست
لب گشود و مهرخاموشی‌شکست
گفت این نذرحقیراز من پذیر
ای زحق آوار گان را دستگیر
غوطه‌ها زد درخوی(۱) محنت‌تنم
تا گره زد درهمی را دامنم
گفت‌شیخ این‌زرحق‌سلطان‌ماست
آنکه در پیراهن شاهی گداست
حکمران مهروماه و انجم است
شاه ما مفلس ترین مردم‌است
دیده برخوان‌اجانب‌دوخت است
آتش‌جوعش جهانی سوخت‌است
قحط و طاعون تابع شمشیر او
عالمی ویرانه از تعمیر او
خلق در فریاد از ناداریش
از تهیدستی ، ضعیف آزاریش
سطوتش اهل جهان‌را دشمن‌است
نوع‌انسان‌کاروان او رهزن‌است
از خیال خود فریب و فکر خام
می کند تاراج را تسخیر نام
عسکر شاهی و افواج غنیم
هردو از شمشیر جوع اودونیم
آتش جان گدا جوع گداست
جوع‌سلطان‌ملك،وملت را فناست

هر که خنجر بهر غیرالله کشید
تیغ او در سینه‌ی او آرمید

۱ ـ خوی : عرق

اندرزمیر نجات نقشبند المعروف به بابای صحرائی که برای مسلمانان هندوستان رقم فرموده است

ای که مثل گل زگل بالیده‌ئی — توهم از بطن خودی زائیده‌ئی
از خودی مگذر بقا انجام باش — قطره‌ئی می‌باش وبحرآشام باش
تو که از نور خودی تا بنده‌ئی — گرخودی‌محکم کنی پاینده‌ئی
سود در جیب همین سوداستی — خواجگی از حفظ این کالاستی
هستی و از نیستی ترسیده ئی — ای سرت گردم غلط فهمیده‌ئی
چون خبر دارم زساز زندگی — با تو گویم چیست راز زندگی
غوطه در خود صورت گوهرزدن — پس زخلوت گاه‌خود سربرزدن
زیر خاکستر شرار اندوختن — شعله گردیدن نظرها سوختن
خانه سوز محنت چل ساله شو — طوف خود کن شعله‌ی جواله‌شو
زندگی ازطوف دیگررستن‌است — خویش‌رابیت‌الحرم دانستن‌است
پرزن‌واز جذب خاك آزاد باش — همچو طایر .ایمن از افتاد باش
تو اگر طایر نه‌ئی ای هوشمند — بر سر غار آشیان خود مبند
ای که باشی در پی کسب علوم — با تو میگویم پیام پیر روم
«علم را برتن زنی ماری بود — علم را بر دل زنی یاری‌بود»
آگهی از قصه‌ی آخوند روم — آنکه‌داد اندرحلب(۱)درس‌علوم
پای در زنجیر توجیهات عقل — کشتیش طوفانی «ظلمات» عقل
موسی بیگانه‌ی سینای عشق — بیخبراز عشق و ازسودای‌عشق
ازتشکك(۲) گفت‌وازاشراق گفت — وز حکم صد گوهر تابنده‌سفت

---

۱ ـ حلب‌شهری ازشهرهای مشهور شام .

۲ ـ مقصود ازدو مکتب فلسفی اشراقی وشکاکی است که شیخ شهاب الدین سهر وردی بجمع آن اقدام کرد

عقدهای قول مشائین (۱) گشود   نورفکرش هرخفی را وانمود
گردو پیشش بود انبار کتب   برلب او شرح اسرار کتب
پیرتبریزی ز ارشاد کمال (۲)   جست راه مکتب ملا جلال
گفت‌این غوغاوقیل وقال‌چیست   این‌قیاس و وهم‌و استدلال‌چیست
مولوی فرمود نادان لب به بند   بر مقالات خرد مندان مخند
پای‌خویش ازمکتبم بیرون گذار   قیل‌وقال‌است این‌ترا باوی‌چه‌کار
قال ما از فهم تو بالا تر است   شیشه‌ی ادراك را روشنگر است
سوز شمس از گفته‌ی‌ملا فزود   آتشی از جان تبریزی گشود
بر زمین برق نگاه او فتاد   خاك از سوز دم او شعله زاد
آتش دل خرمن ادراك سوخت   دفترآن فلسفی را پاك سوخت
مولوی بیگـانه از اعجـاز عشق   نـاشناس نغمهـای ساز عشـق
گفت این آتش چسان افروختی   دفتر ارباب حکمت سوختی
گفت شیخ‌ای‌مسلم زناردار(۳)   ذوق‌وحال‌است‌این‌ترا باوی‌چه‌کار
حال‌ما از فکر تو بالا تر است   شعله‌ی ما کیمیای احمر است
ساختی ازبرف‌حکمت‌سازوبرگ   ازسحاب فکر تو بارد تگرگ
آتشی افروز از خاشاك خویش   شعله‌ئی تعمیر کن ازخاك‌خویش
علم مسلم کامل ازسوزدل است   معنی اسلام ترك آفل است

چون زبند آفل ابراهیم رست
در میان شعله‌ها نیکو نشست

علم حق را در قفا(٤) انداختی   بهر نانی نقد دین در باختی

---

۱ ـمشائین: گروهی از فلاسفه یونان پیرو ارسطو؛
۲ ـکمال: حضرت شیخ کمال الدین جنیدی رحمة‌الله علیه
۳ ـ اشاره بداستان معروف ملاقات شمس الدین تبریزی ومولانا جلال الدین رومی است .
٤ ـ آفل ؛ غروب کننده ـ فروروننده وتلمیح بآیهٔ شریفهٔ قرآن است .
٥ ـ درقفا انداختن . پشت سرانداختن وبی پروائی کردن .

گرم رو در جستجوی سرمهٔی — واقف از چشم سیاه خودنهٔی

آب حیوان از دم خنجر طلب — از دهان اژدها کوثر طلب

سنگ اسود از در بتخانه خواه — نافهٔ‌مشك از سگ دیوانه‌خواه

سوز عشق از دانش حاضر مجوی — کیف‌حق‌ازجام‌این کافر مجوی

مدتی محو تك و دو بوده ام — رازدان دانش نو(۱) بوده‌ام

باغبانان امتحانم کرده اند — محرم این گلستانم کرده‌اند

گلستانی لاله زار عبرتی — چون گل کاغذ سراب نکهتی

تا زبند این گلستان رسته ام — آشیان بر شاخ طوبی‌بسته‌ام

دانش‌حاضر(۲)حجاب‌اکبراست — بت‌پرست‌وبت‌فروش‌و بتگراست

پا بزندان مظاهر بسته ئی — ازحدود حس برون ناجستهٔی

در صراط زندگی از پا فتاد — بر گلوی خویشتن خنجر نهاد

آتشی دارد مثال لاله سرد — شعلهٔی دارد مثال ژاله سرد

فطرتش از سوز عشق‌آزادماند — در جهان جستجو نا شاد ماند

عشق افلاطون علت های عقل — به شود از نشترش‌سودای‌عقل

جمله عالم ساجدو مسجودعشق — سومنات عقل‌را محمود عشق

این‌می‌دیرینه درمیناش نیست (۳)
شوریارب ، قسمت شبهاش نیست

قیمت شمشاد خود نشناختی — سرو دیگر را بلند انداختی

---

۱ ـ اشاره بایامی است‌که مولانا در اروپا پیرامون علوم جدید و حکمت مغرب زمینی مطالعه میفرموده است .

۲ ـ مقصود علوم وفنون اروپاست . دانش حاضر هم‌بت‌هم‌بتگراست .

۳ ـ مقصود مولانا این‌است‌که حکمت ودانش مغرب از عشق‌وسوز تهی است .

مثل نی خودراز خود کردی تهی　　بر نوای دیگران دل می نهی (۱)
ای گدای‌ریزه‌ئی از خوان غیر　　جنس‌خودمی‌جوئی از دکان‌غیر
بزم مسلم از چراغ غیر سوخت　　مسجد او از شرار دیر سوخت
از سواد کعبه چون آهو رمید　　ناوك صیاد پهلویش درید
شدپریشان‌برگ گل‌چون‌بوی‌خویش　　ای‌زخودرم کرده‌بازآ سوی‌خویش
ای امین حکمت ام‌الکتاب　　وحدت گمگشته‌ی‌خودبازیاب(۲)
ما که در بان حصار ملتیم　　کافر از ترك شعار ملتیم
ساقی دیرینه را ساغر شکست　　بزم رندان حجازی برشکست
کعبه آباد است از اصنام ما　　خنده زن کفراست بر اسلام ما
شیخ درعشق بتان اسلام باخت　　رشته‌ی تسبیح از زنار ساخت
پیرها پیرازبیاض‌مو شدند (۳)　　سخره بهر کودکان کو شدند
دل ز نقش لااله بیگانه‌ئی　　از صنم های هوس بتخانه‌ئی
می‌شود هرمودرازی خرقه‌پوش　　آه ازین سوداگران دین‌فروش
بامریدان روز وشب اندرسفر　　ازضرورت های ملت بی‌خبر
دیده‌ها بی نور مثل‌نرگس اند　　سینه‌ها ازدولت دل مفلس اند
واعظان هم‌صوفیان‌منصب پرست　　اختبار (٤) ملت بیضا شکست

---

۱ ـ اشاره بمردم مشرق زمین‌است که مرعوب فرنك‌شده از خود خالی واز دم مغرب پرشده‌اند . البته در اینجا مقصود مولانا علوم وفنون فرنك نیست ومولانا اعتقاد دارد ملل شرق باید دنباله علوم وفنون فرنك راکه زادگاه‌اصلیش مشرق زمین است بگیرندوخودرا از این حیث‌بدیگران برسانند .

۲ ـ باریاب متن چاپی بجای بازیاب که آن غلط چاپی است .

۳ـ تلمیح بشعرجناب خواجه است انتقادات ابیات اخیر بی شباهت به انتقادات خواجه بملا وصوفی نیست‌وباتوجه بمقتضیات عصر ازاین‌لحاظ وجه‌اشتراکی‌بین‌مولانای‌لاهور و خواجهٔ شیراز مشهود است .

٤ـ اختبار بمعنی آزمایش وآزمودن وآگاهی است‌واخطبار بمعنی‌شکیبائی‌وشایداعتبار باشد

واعظ ما چشم بر بتخانه دوخت مفتی دین مبین فتوی فروخت
چیست یاران بعد ازین تدبیر ما
رخ سوی میخانه دارد پیر ما*

الوقت سیف

سبز بادا خاك پاك شافعی عالمی سر خوش زتاك شافعی
فکر او کوکب ز گردون چیده است سیف(۱) بران وقت را نامیده است
من چه گویم سر این شمشیر چیست آب او سرمایه دار از زندگیست
صاحبش بالاتر از امید و بیم دست او بیضا تراز دست کلیم
سنگ از یك ضربت او ترشود بحر از محرومی نم بر شود
در کف موسی همین شمشیر بود کار او بالاتر از تدبیر بود
سینه‌ی دریای احمر چاك کرد قلزمی را خشك مثل خاك کرد
پنجه‌ی حیدر که خیبر گیر بود قوت او از همین شمشیر بود
گردش گردون گردان دیدنی است انقلاب روز و شب فهمیدنی است
ای اسیر دوش و فردا در نگر در دل خود عالم دیگر نگر
در گل خود تخم ظلمت کاشتی وقت را مثل خطی پنداشتی
باز با پیمانه‌ی لیل و نهار فکر تو پیمود طول روزگار
ساختی این رشته را زنار دوش گشته‌ئی مثل بتان باطل فروش
کیمیا بودی و مشت گل شدی سرحق زائیدی و باطل شدی
مسلمی ؟ آزاد این زنار باش شمع بزم ملت احرار باش
تو که از اصل جهان آگه نه‌ئی از حیات جاودان آگه نه‌ئی
تا کجادر روز و شب باشی اسیر رمزوقت از لی مع الله(۲) یاد گیر

۱ ـ الوقت سیف از مقولات حضرت امام شافعی رحمة الله علیه
۲ ـ لی مع الله وقت ـ حدیث مشهور
* تلمیح به بیتی ازخواجه شیراز .

این و آن پیداست از رفتار وقت
زندگی سریست از اسرار وقت
اصل‌وقت‌از گردش‌خورشیدنیست
وقت‌جاویداست‌وخورجاویدنیست
عیش‌وغم‌عاشور وهم عیداست‌وقت
سرّ تاب ماه و خورشیداست‌وقت
وقت را مثل مکان گسترده‌ئی
امتیاز دوش و فردا کرده ئی
ایچوبو(۱)رم کرده‌ازبستان‌خویش
ساختی‌ازدست‌خودزندان‌خویش
وقت ما کو اول و آخر ندید
از خیابان ضمیر ما دمید
زنده از عرفان اصلش زنده تر
هستی او از سحر تابنده تر

زندگی‌از دهر ودهراز زندگی است
لا تسبو الدهر فرمان نبی است

نکته‌ئی می گویمت روشن‌چودُر
تا شناسی امتیاز عبد و حر
عبد گردد یاوه در لیل و نهار
در دل حُریاوه گردد روزگار
عبد از ایام می بافد کفن
روزوشب را می تند برخویشتن
مرد حرخودرا ز گل برمیکند
خویش را بر روزگاران‌می‌تند
عبد چون طایر بدام صبح‌وشام
لذت پرواز بر جانش حرام
سینه‌ی آزاده‌ی چابك نفس
طایر ایام را گردد قفس
عبدرا تحصیل حاصل فطرت‌است
واردات جان او بی‌ندرت است*
از گران خیزی مقام او همان
ناله های صبح و شام او همان
دمبدم نو آفرینی کار حر
نغمه پیهم تازه ریزد تار حر
فطرتش زحمت کش‌تکرار نیست
جاده‌ی او حلقه‌ی پرگار نیست
عبدرا ایام زنجیر است و بس
برلب اوحرف تقدیراست وبس
همت حر باقضا گردد مشیر (۲)
حادثات ازدست اوصورت پذیر

۱-چو بو رم کرده یعنی‌مثل‌بو از بستان‌خود رمیده ئی

۲ ـ مشیر مشورت‌کننده راگویند .

* یعنی تازگی وتجدد درکار او نیست .

رفته و آینده در موجود او | دیر ها آسوده اندر زود او
آمد از صوت وصدا پاک این سخن | در نمی آید به ادراک این سخن
گفتم وحرفم زمعنی شرمسار(۱) | شکوه‌ی معنی که باحرفم چه‌کار
زنده‌معنی چون‌به‌حرف آمدبمرد | از نفس های تو نار اوفسرد
نکته‌ی‌غیب وحضور اندردل‌است | رمز ایام و مرور اندر دل است

نغمه‌ی خاموش دارد ساز وقت
غوطه در دل‌زن که‌بینی راز وقت

یاد ایامیکه سیف روز گار | با توانا دستی ما بود یار
تخم دین در کشت دلها کاشتیم | پرده از رخسار حق‌برداشتیم
ناخن ماعقده‌ی دنیا گشاد (۲) | بخت این‌خاک از سجودما گشاد
ازخم حق باده‌ی گلگون زدیم | بر کهن میخانه‌ها شبخون‌زدیم
ای می دیرینه در مینای تو | شیشه آب از گرمی صهبای تو
از غرور و نخوت و کبر و منی | طعنه بر نادآری ما میزنی
جام ماهم زیب محفل‌بوده‌است | سینه‌ی ما صاحب دل‌بوده‌است
عصر نو از جلوه ها آراسته | از غبار پای ما بر خاسته
کشت‌حق‌سیراب گشت‌ازخون‌ما | حق پرستان جهان ممنون ما
عالم‌از ماصاحب تکبیر شد (۳) | از گل ماکعبه ها تعمیرشد
حرف‌اقرأ (٤) حق‌بماتعلیم کرد | رزق‌خویش‌از دست‌ماتقسیم کرد

۱ـحرف وصوت وگفت‌را برهم‌زنم | تا که بی این هرسه با تو دم‌زنم
(مولانا جلال‌الدین رومی)

۲ ـ دنیا شاد متن چاپی بجای گشادکه آن اشتباه چاپی است‌که سرکش گاف در چاپ سنگی نگرفته است .

۳ ـ اشاره بحقی است که تمدن اسلامی بگردن بشریت دارد ،

٤ ـ اقرأ ـتلمیح به آیهٔ شریفهٔ اقرأ باسم ربك الذی‌خلق .

گرچه رفت از دست ما تاج و نگین ما گدایان را بچشم کم مبین
در نگاه تو زیان کاریم ما کهنه پنداریم ما ، خواریم ما
اعتبار از لا اله داریم ما هر دو عالم را نگه داریم ما
از غم امروز و فردا رسته ایم با کسی عهد محبت بسته ایم
در دل حق سر مکنونیم(۱) ما وارث موسی و هارونیم ما
مهر ومه روشن رُتاب (۲)ماهنوز برقها دارد سحاب ما هنوز

ذات ما آئینهٔ ذات حق است
هستی مسلم ز آیات حق است

دعا

ای چو جان اندر وجود عالمی جان ما باشی و ازما می رمی
نغمه از فیض تو درعود(۳)حیات موت در راه تو محسود حیات
باز تسکین دل ناشاد شو باز اندر سینه ها آباد شو
باز از ما خواه ننگ و نام را پخته تر کن عاشقان خام را
از مقدر شکوه ها داریم ما نرخ تو بالا و ناداریم ما
از تهیدستان رخ زیبا مپوش عشق سلمان و بلال ارزان فروش
چشم بیخواب و دل بیتاب ده باز ما را فطرت سیماب ده
آیتی بنما ز آیات مبین تاشود اعناق اعدا خاضعین(٤)
کوه آتش خیز کن این کاه را زآتش ما سوز غیر الله را

---

۱ ـ اشاره بآینده دنیای اسلام ومشرق زمین است که دوباره ازدم گرم مولانا شکوه از کف رفته را بازخواهد یافت انشاءالله تعالی .
۲ ـ مکنون بمعنی پنهان داشته است ـ سر مکنون سر نهانی است .
۳ ـ عود ، نوعی ساز است وآن معرب همان رود ایرانی است .
٤ ـ تلمیح به آیهٔ شریفه ان نشأ ننزل علیهم من السماء آیة فظلت اعناقهم لها خاضعین

رشته‌ی وحدت چوقوم ازدست‌داد — صد گره برروی کار مافتاد
ماپریشان درجهان چون اختریم — همدم و بیگانه از یکدیگریم
باز این اوراق را شیرازه کن — باز آئین محبت تازه کن
باز ما را برهمان خدمت گمار — کار خود با عاشقان خود سپار
رهروان را منزل تسلیم بخش — قوت ایمان ابراهیم بخش

عشق را از شغل لا آگاه کن
آشنای رمز الا الله کن

منکه بهردیگران سوزم چوشمع — بزم‌خود را گریه‌آموزم‌چوشمع
بارم آن اشکی که باشددلفروز — بیقرار و مضطر وآرام سوز
کارمش درباغوروید آتشی (۱) — از قبای لاله شوید آتشی
دل بدوش و دیده بر فرداستم — در میان انجمن تنهاستم
«هر کسی‌ازظن‌خودشدیارمن(۲) — از درون من نجست اسرارمن»
درجهان یارب ندیم من کجاست — نخل سینایم کلیم من کجاست
ظالمم بر خود ستمها کرده ام — شعله ئی را در بغل پرورده‌ام
شعله‌ئی غارت گر سامان هوش — آتشی افکنده در دامان هوش
عقل را دیوانگی آموخته — علم را سامان هستی سوخته
آفتاب از سوز او گردون مقام — برقها اندر طواف او مدام
همچو شبنم دیده‌ی گریان شدم — تا امین آتش پنهان شدم
شمع را سوز عیان آموختم — خودنهان از چشم عالم‌سوختم
شعله‌ها آخر زهر مویم دمید — از رگ اندیشه‌ام آتش چکید
عندلیبم از شررها دانه چید — نغمه‌ی آتش مزاجی آفرید
سینه‌ی‌عصرمن از دل خالی است — می‌تپدمجنون که‌محمل‌خالی‌است

---

۱ ـ متن چاپی . کارش‌ودر بیت‌قبل‌هم‌یارب بجای بارم
۲ ـ بیت ازمولانای‌روم .

شمع را تنها تپیدن سهل نیست آه یك پروانه‌ی من اهل نیست
انتظار غمگساری تا کجا جستجوی راز داری تا کجا
ای ز رویت ماه وانجم مستنیر(۱) آتش خودرا زجانم باز گیر
این امانت باز گیر از سینه‌ام خارجوهر بر کش از آئینه ام
یا مرا یك همدم دیرینه ده عشق عالم سوز را آئینه ده
موج دربحراست هم پهلوی موج هست باهمدم تپیدن خوی موج
برفلك کو کب ندیم کو کبست ماه تابان سربزانوی شب است
روز پهلوی شب یلدا زند خویش را امروز برفردا زند
هستی جوئی بجوئی گم شود موجه‌ی بادی ببوئی گم شود
هست درهر گوشه‌ی ویرانه رقص میکند دیوانه با دیوانه رقص
گرچه تودرذات(۲)خود یکتاستی عالمی از بهر خویش آراستی
من مثال لاله‌ی صحراستم در میان محفلی تنهاستم
خواهم از لطف تویاری همدمی از رموزفطرت(۳) من محرمی
همدمی دیوانه ئی فرزانه ئی از خیال این وآن بیگانه‌ئی
تابجان او سپارم هوی خویش بازبینم در دل او روی خویش

سازم از مشت گل خود پیکرش
هم صنم اورا شوم هم آزرش

تــــــمــــــت

---

۱ ـ مستنیر بضم اول طلب روشنی کننده است ،
۲ ـ ذات بمعنی نفس وعین و جوهر وحقیقت اشیاء است ،
۳ ـ فطرت بکسر آفرینش وآغاز کارها ؛ وبمعنی سرشت وخلقت و صفت طبیعی انسان است

رموز بیخودی*

جهد کن در بیخودی خود را بیاب
زود تـــر والله اعلم بـالصـواب
(مولانای روم)

پیش کش بحضور ملت اسلامیه

منکر نتوان گشت اگر دم زنم از عشق
این نشئه بمن نیست اگر با دگری هست
(عرفی)

ای ترا حق خاتِم اقوام(۱) کرد   بر تو هر آغاز را انجام کرد
ای مثال انبیا پاکان تو   همگر دلها جگر چاکان تو
ای نظر بر حسن ترسا زاده‌ئی   ای زراه کعبه دور افتاده‌ئی
ای فلك مشت غبار کوی تو   «ای تماشا گاه عالم روی تو»
همچو موج آتش ته پا میروی   «تو کجا بهر تماشا میروی»
رمز سوز آموز از پروانه‌ئی   درشرر تعمیر کن کاشانه ئی
طرح عشق انداز اندر جان خویش   تازه کن با مصطفی پیمان خویش
خاطرم از صحبت ترسا گرفت   تا نقاب روی تو بالا گرفت
هم نوا از جلوه‌ی اغیار گفت   داستان گیسو و رخسار گفت
بر در ساقی جبین فرسود او   قصه‌ی مغ زادگان پیمود او
من شهید تیغ ابروی تو ام   خاکم و آسوده‌ی کوی تو ام

---

۱ ــ در متن چاپی خاتِم بکسر تا نوشته شده است .
*رموز بیخودی سال انتشار ۱۹۱۶

از ستایش گستری بالا ترم | پیش هر دیوان فرو ناید سرم
از سخن آئینه سازم کرده اند | وزسکندر بی نیازم کرده اند
بار احسان بر نتابد گردنم | در گلستان غنچه گردد دامنم
سخت کوشم مثل خنجر در جهان | آب خود می گیرم از سنگ گران
گرچه بحرم موج من بیتاب نیست | بر کف من کاسه‌ی گرداب نیست
پرده‌ی رنگم شمیمی نیستم | صید هر موج نسیمی نیستم
در شرار آباد هستی اخگرم | خلعتی بخشد مرا خاکسترم
بردرت جانم نیاز آورده است | هدیه‌ی سوز و گداز آورده است
زآسمان آبگون یم می چکد | بردل گرمم دمادم می چکد
من ز جو باریکتر می سازمش | تابه صحن گلشنت اندازمش
زانکه تو محبوب یار ماستی | همچو دل اندر کنار ماستی
عشق تا طرح فغان درسینه ریخت | آتش او از دلم آئینه ریخت
مثل گل از هم شگافم سینه را | پیش تو آویزم این آئینه را
تا نگاهی افکنی برروی خویش | می شوی زنجیری گیسوی خویش

باز خوانم قصه‌ی پارینه ات
تازه سازم داغهای سینه ات

از پی قوم زخود نا محرمی | خواستم از حق حیات محکمی
در سکوت نیم شب نالان بدم | عالم اندرخواب ومن گریان بدم
جانم ازصبر و سکون محروم بود | وردمن یا حیّ ویا قیوم بود
آرزوئی داشتم خون کردمش | تا زراه دیده بیرون کردمش
سوختن چون لاله پیهم تا کجا | از سحر در یوز شبنم تا کجا
اشك خود بر خویش میریزم چوشمع | باشب یلدا در آویزم چوشمع
جلوه را افزودم و خود کاستم | دیگران را محفلی آراستم
یك نفس فرصت زسوزسینه نیست | هفته‌ام شرمنده‌ی آدینه نیست

جانم اندر پیکر فرسوده ئی جلوه‌ی آهی است گرد آلوده‌ئی
چون مرا صبح ازل حق آفرید ناله در ابریشم عودم تپید
ناله‌ئی افشا گر اسرار عشق خونبهای حسرت گفتار عشق
فطرت آتش دهد خاشاك را شوخی پروانه بخشد خاك را
عشق را داغی مثال لاله بس در گریبانش گل یك ناله بس
من همین یك گل بدستارت زنم محشری برخواب سرشارت زنم
تا ز خاکت لاله زار آید پدید
از دمت باد بهار آید پدید

بسم الله الرحمن الرحیم

تمهید

در معنی ربط فرد و ملت

فردرا ربط جماعت رحمت است ‌‌ جوهر او را کمال از ملت است
تا توانی با جماعت یار باش ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ رونق هنگامه‌ی احرار باش
حرز جان کن گفته‌ی خیر البشر ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ هست شیطان از جماعت دورتر
فرد و قوم آئینه‌ی یك‌دیگر اند ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ سلك و گوهر کهکشان و اختر اند
فرد می‌گیرد ز ملت احترام ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ ملت از افراد می یابد نظام
فردتا اندر جماعت گم شود ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ قطره‌ی وسعت طلب قلزم شود
مایه دار سیرت دیرینه او ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ رفته و آینده را آئینه او
وصل استقبال و ماضی ذات او ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ چون ابد لا انتها اوقات او
دردلش ذوق نمو از ملت است ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ احتساب کار او از ملت است
پیکرش از قوم و هم جانش ز قوم ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ ظاهرش ازقوم و پنهانش ز قوم
در زبان قوم گویا می‌شود ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ برره اسلاف پویا می شود
پخته تر از گرمی صحبت شود ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ تا بمعنی فرد هم ملت شود

وحدت او مستقیم از کثرت(۱) است
کثرت اندر وحدت او وحدت است

لفظ چون از بیت خود بیرون نشست
گوهر مضمون بجیب(۲) خود شکست

برگ سبزی کز نهال خویش ریخت
از بهاران تار امیدش گسیخت

هر که آب از زمزم ملت نخورد
شعله های نغمه درعودش فسرد

فرد تنها از مقاصد غافل است
قوتش آشفتگی را مایل است

قوم با ضبط آشنا گرداندش
نرم رو مثل صبا گرداندش

پا به گل مانند شمشادش کند
دست و پا بندد که آزادش کند

چون اسیر حلقهٔ آئین شود
آهوی رم خوی اومشگین شود

تو خودی از بیخودی نشناختی
خویش را اندر گمان انداختی

جوهر نوریست اندر خاك تو
یك شعاعش جلوهٔ ادراك تو

عیشت از عیشش غم تو از غمش
زندهٔی از انقلاب هر دمش

واحدست و برنمی تابد دوئی
من زتاب او من استم تو توئی

خویشدار و خویش باز و خویش ساز
نازها می پرورد اندر نیاز

آتشی از سوز او گردد بلند
این شرر برشعله اندازد کمند

فطرتش آزاد و هم زنجیری است
جزو او را قوت کل گیری است

خو گر پیکار پیهم دیدمش
هم خودی هم زندگی نامیدمش

چون زخلوت خویش را بیرون دهد
پای در هنگامهٔ جلوت(۲) نهد

نقش گیر اندر دلش «او» می شود
«من» زهم می ریزد و «تو» می شود

جبر قطع اختیارش می کند
ازمحبت مایه دارش می کند

---

۱ ـ کثرت ، بسیار شدن و بسیاری است .
۲ ـ جیب بفتح اول و سکون دوم گریبان یخه پیراهن، کیسه‌ای که بلباس میدوزند در اصطلاح عامه بکسر جیم هم تلفظ میشود .
٦ ـ جلوت وجلوه آشکارائی وظاهرساختن است .

ناز تا نازاست کم خیز د نیاز ناز ها سازد بهم خیزد نیاز
درجماعت‌خودشکن گرددخودی تا ز گلبر گی‌چمن گردد خودی

«نکته‌ها چون‌تیغ پولاد است تیز
گر نمی‌فهمی‌زپیش ما گریز»(۱)

درمعنی اینکه‌ملت ازاختلاط‌افراد پیدامیشود وتکمیل تربیت‌او ازنبوت‌است

ازچه روبربسته ربط مردم است رشته‌ی‌این‌داستان سردر گم‌است
در جماعت فرد را بینیم ما از چمن اورا چو گل‌چینیم ما
فطرتش وارفته‌ی یکتائی است حفظ او از انجمن‌آرائی‌است
سوزدش در شاهراه زندگی آتش آورد گاه (۲) زندگی
مردمان خو گر بیك دیگر شوند سفته‌دریك‌رشته‌چون گوهرشوند
در نبرد زندگی یار همند مثل همکاران گرفتار همند
محفل انجم زجذب باهم است هستی کو کب‌ز کو کب‌محکمست
خیمه‌گاه کاروان کوه وجبل مرغزار و دامن صحراوتل (۲)
سست‌وبیجان تارو پود کار او نا گشوده غنچه‌ی پندار او
ساز برق آهنگ او ننواخته نغمه‌اش در پرده نا پرداخته
گوشمال جستجو نا خورده‌ئی زخمه های آرزو نا خورده‌ئی
نا بسا مان محفل نو زاده اش می توان با پنبه چیدن باده‌اش

---

۱ ــ بیت از مولانا جلال الدین رومی است دربعضی نسخ مصراع دوم چنین است :
گرنداری توسپراز ماگریز ، اماهمان وجه‌که مولانا اقبال آورده‌صحیح است .
۲ ـ آورد بمعنی جنگ وپیکار است وآوردگاه میدان جنگ‌را گویند .
۳ ـ تل پشته وتپه وتوده بزرگ خاک راگویند .

نو دمیده سبزه‌ی خاکش هنوز سردخون اندر رگ تاکش هنوز
منزل دیو و پری اندیشه اش از گمان خود رمیدن پیشه‌اش
تنگ میدان هستی خامش هنوز فکر او زیر لب بامش هنوز
بیم جان سرمایه‌ی آب و گلش هم ز باد تند می لرزد دلش
جان او از سخت کوشی‌رم زند پنجه در دامان فطرت کم زند
هرچه از خود می‌دمدبرداردش هرچه از بالا فتد بر داردش
تا خدا صاحبدلی پیدا کند کو زحرفی دفتری املا کند
ساز پردازی که از آوازه ئی خاکرا بخشد حیات تازه ئی
ذره‌ی بی مایه ضو(۱) گیرد ازو هر متاعی ارج نو گیرد ازو
زنده از یکدم دوصد پیکر کند محفلی رنگین زیك ساغر کند
دیده‌ی اومی کشد لب جان‌دمد تا دوئی میرد یکی پیدا شود
رشته‌اش کو برفلك دارد سری پارهای‌زندگی را همگری(۲)
تازه انداز نظر پیدا کند گلستان در دشت و درپیدا کند
از تف (۳) او ملتی مثل سپند برجهدشور افکن و هنگامه بند
یك شررمی‌افکند اندر دلش شعله‌ی در گیرمی گردد گلش
نقش پایش‌خاك را بینا کند ذره را چشمك زن‌سینا کند
عقل عریان را دهد پیرایه ئی بخشد این بی‌مایه‌را سرمایه‌ئی
دامن خود میزند بر اخگرش هرچه غش باشد ربایداززرش
بندها از پا گشاید بنده را از خداوندان رباید بنده را
گویدش توبنده‌ی دیگر نه‌ئی زین بتان بی زبان کمتر نه‌ئی
تاسوی یك مدعایش می کشد حلقه‌ی آئین بپایش می کشد

نکته‌ی توحید باز آموزدش
رسم و آئین نیاز آموزدش

۱ ـ ضو بفتح وضم روشنائی‌وروشن است ،
۲ ـ همگر بفتح‌اول وسوم بهم آورنده‌پیوند دهنده بافنده ودوزنده ورفوگراست ،
۳ ـ تف گرمی وحرارت، بخار وروشنی و پرتورا گویند .

ارکان اساسی ملیهٔ اسلامیهٔ

رکن اول

توحید

در جهان کیف و کم گردید عقل   پی به‌منزل برد از توحیدعقل
ورنه‌این بیچاره رامنزل کجاست   کشتی‌ادراك را ساحل کجاست
اهل‌حق رارمز توحید از براست   دراتی‌الرحمن‌عبداً(۱)مضمراست
تا ز اسرار تو بنماید ترا   امتحانش از عمل باید ترا
دین ازو حکمت ازوآئین ازو   زور ازو قوت ازو تمکین ازو
عالمان را جلوه‌اش حیرت‌دهد   عاشقان را بر عمل قدرت دهد
پست اندر سایه‌اش گرددبلند   خاك‌چون اکسیر گردد ارجمند
قدرت او بر گزیند بنده را   نوع دیگر آفریند بنده را
در ره حق‌تیزتر گرددتکش (۲)   گرم‌تراز‌برق خون اندرر گش
بیم‌وشك میرد عمل گیرد حیات   چشم می بیند ضمیر (۳)کائنات

چون مقام عبده محکم شود
کاسه‌ی دریوزه (٤)جام جم شود

---

۱ ــ ان‌کل من فی‌السموات والارض الاآتی الرحمن عبداً (آیهٔ‌شریفه)
۲ ــ تك‌معانی‌مختلف دارد ویك معنی آن دواست مشتق‌از دویدن تك‌ودوهم میگویند.
۳ ــ ضمیر بمعنی اندرون و اندیشه‌وهرچیز فکرشده‌وآنچه دردل گیرند وباطن ،
٤ ــ دریوزه بمعنی‌گدائی‌است ودر اینجا مقصود ازکاسه‌ی دریوزه همان‌کاسه‌گدائی مصطلح است ،

ملت بیضا تن و جان لاالله / ساز ما را پرده گردان لا الله
لا اله سرمایه‌ی اسرار ما / رشته اش شیرازه‌ی افکار ما
حرفش ازلب چون بدل آیدهمی / زندگی را قوت افزاید همی
نقش او گر سنگ گیرد دل‌شود / دل گراز یادش نسوزد گل‌شود
چون دل ازسوزغمش افروختیم / خرمن امکان ز آهی‌سوختیم
آب دلها در میان سینه ها / سوز او بگداخت این‌آئینه‌ها
شعله اش چون لاله‌در رگهای‌ما / نیست غیراز داغ او کالای ما
اسود از توحید احمر می‌شود / خویش فاروق و ابوذرمی‌شود
دل مقام‌خویشی و بیگانگی‌است / شوق را مستی زهم‌پیمانگی‌است
ملت از یك رنگی دلهاستی / روشن از یك جلوه‌این‌سیناستی
قوم را اندیشه ها باید یکی / در ضمیرش مدعا باید یکی
جذبه باید در سرشت اویکی / هم عیارخوب وزشت او یکی
گرنباشد سوز حق درساز فکر / نیست‌ممکن‌این چنین‌اندازفکر
ما مسلمانیم و اولادخلیل(ع) / ازابیکم(۱) گیرا گرخواهی‌دلیل
با وطن وابسته تقدیرامم / بر نسب بنیاد تعمیر امم
اصل ملت در وطن دیدن که‌چه / باد و آب و گل پرستیدن که
بر نسب‌نازان شدن نادانی است / حکم او اندرتن و تن فانی‌است
ملت ما را اساس دیگر است / این اساس اندر دل‌مامضمراست
حاضریم و دل بغایب بسته‌ایم / پس زبنداین وآن وارسته ایم
رشته‌ی این قوم مثل انجم است / چون نگه هم از نگاه‌ما گم‌است
تیرخوش پیکان یك کیشیم ما / یك نما یك بین‌یك اندیشیم ما

۱ ـ ملة ابیکم ابراهیم(آیه‌شریفه)

مدعای ما مآل ما یکیست — طرزواندازِ خیال ما یکیست
ما زنعمتهای او اخوان (۱) شدیم
یك زبان ویکدل ویکجان شدیم

درمعنی این که یأس وحزن وخوف ام الخبائث است وقاطع حیات وتوحید ازالهٔ این امراض خبیثه می کند

مرگ را سامان ز قطع آرزوست — زندگانی محکم از لاتقنطو است(۲)
تا امید از آرزوی پیهم است — نا امیدی زندگانی را سم است
نا امیدی همچو گور افشاردت — گرچه الوندی ز پا می آردت
نا توانی بندهٔ احسان او — نا مرادی بستهٔ دامان او
زندگی را یأس خواب آور بود — این دلیل سستی عنصر بود
چشم جان را سرمه اش اعمی(۳) کند — روز روشن را شب یلدا کند
از دمش میرد قوای زندگی — خشك گردد چشمهای زندگی
خفته باغم در ته یك چادر است — غم رگ جان را مثال نشتر است
ای که در زندان غم باشی اسیر — از نبی تعلیم لاتحزن بگیر(٤)
این سبق صدیق را صدیق کرد — سرخوش از پیمانهٔ تحقیق کرد
از رضا مسلم مثال کوکب است — در ره هستی تبسم برلب است
گر خدا داری زغم آزاد شو
از خیال بیش و کم آزاد شو

---

۱ ـ تلمیح به انما المؤمنون اخوه این برادری که برابری ومساوات راهم در پی دارد از تعالیم وشعارهای بلند اسلام است ،
۲ ـ لاتقنطوا من رحمة الله (آیه شریفه) .
۳ ـ اعمی بفتح همزه کورو نا بینا را گویند .
٤ ـ لاتحزن ان الله معنا (آیه شریفه)

قوت ایمان حیات افزایدت ورد لا خوف علیهم (۱) بایدت
چون کلیمی سوی فرعونی رود قلب او از لاتخف(۲) محکم‌شود
بیم غیر اله عمل رادشمن‌است کاروان زندگی را رهزن است
عزم محکم ممکنات اندیش‌ازو همت عالی تأمل کیش ازو
تخم‌اوچون‌در گلت خودرا نشاند زندگی از خود نمائی بازماند
فطرت‌اوتنگ‌تاب (۳)و سازگار بادل لرزان و دست رعشه دار
دزدد از پا طاقت رفتار را می رباید از دماغ افکار را
دشمنت ترسان اگر بیند ترا از خیابانت چو گل چیند ترا
ضرب تیغ او قوی ترمی فتد هم نگاهش مثل خنجر می‌فتد
بیم چون بنداست اندر پای ما ورنه صد سیل است دردریای‌ما
برنمی آید اگر آهنگ تو نرم از بیم است تارچنگ‌تو
گوشتابش ده که گردد نغمه‌خیز بر فلك از ناله آرد رستخیز
بیم جاسوسی است از اقلیم‌مرگ اندرونش تیره مثل میم مرگ
چشم او برهمزن کار حیات گوش‌او بزگیر(٤) اخبارحیات
هرشر پنهان که اندر قلب تست اصل او بیم استا گر بینی‌درست
لابه(٥)ومکاری و کین و دروغ این همه از خوف‌می گیردفروغ
پرده‌ی زور و ریا پیراهنش فتنه را آغوش مادر دامنش

۱ ـ لاخوف علیهم ولاهم یحزنون (آیه‌شریفه)
۲ ـ قل لاتخف انك‌انت الاعلی (آیه‌شریفه)
۳ ـ تنك‌تاب‌کمزوراست .
٤ ـ بزگیر بمعنی دزدگیراست .
٥ ـ لابه‌خوش‌آمدگوئی تملق‌وچرب‌زبانی‌است .

زانکه از همت نباشد استوار — می شود خوشنود با نا ساز گار

هر که رمز مصطفی فهمیده‌است
شرك را در خوف مضمر دیده‌است

محاورهٔ تیر و شمشیر

سرحق تیرازلب سوفار(۱) گفت — تیغ را در گرمی پیکار گفت
ای‌پریها جوهرا ندر قاف‌تو (۲) — ذوالفقار حیدر از اسلاف‌تو(۳)
قوت بازوی خالد (٤) دیده‌ئی — شام را بر سرشفق پاشیده ئی
آتش قهر خدا سر مایه ات — جنت الفردوس زیر سایه ات
در هوایم یا میان تر کشم(٥) — هر کجا باشم سرا پا آتشم
از کمان آیم چو سوی سینه‌من — نیك می‌بینم به توی سینه من
گر نباشد در میان قلب سلیم — فارغ از اندیشه‌های یأس وبیم
چاك چاك از نوك خود گردانمش — نیمه‌ئی از موج‌خون‌پوشانمش
ور صفای او ز قلب مؤمن است — ظاهرش روشن زنور باطن‌است

از تف او آب گردد جان من
همچو شبنم می چکد پیکان من

حکایت شیر و شهنشاه عالمگیر رحمة‌الله علیه

شاه عالمگیر(٦) گردون آستان — اعتبار دودمان گور گان

---

۱ ــ سوفار سوراخ سوزن وَ بن‌چوبه تیر که‌درچلهٔ کمان گذاشته میشود .
۲ ــ قاف معانی مختلف دارد و بمعنی کوهی گرد در گرد عالم آمده است گاه بمعنی کوه بسیار مرتفع وکنام سیمرغ‌ومرغان افسانه‌ای نیز آمده است .
۳ــ اسلاف : گذشتگان‌پیشینیان ــ اجداد و نیاکان و پدران
٤ ــ خالد سردار مشهور اسلام .
٥ ــ تر کش‌تیر کش‌و تیردان‌جعبه‌و کیسه‌ای که‌در آن‌تیر میگذاشتندو بکمر می بستند؛
٦ــعالمگیرشاه‌معروف‌وپرهیز کارهندی‌ازخاندان‌شاهان مغول‌اورنك زیب‌است .

پایه‌ی اسلامیان برتر ازو　　احترام شرع پیغمبر ازو
درمیان کار زار کفر و دین　　تر کش مارا خدنگ آخرین
تخم الحادی که اکبر(۱)پرورید　　باز اندر فطرت دارا دمید
شمع دل درسینه‌ها روشن نبود　　ملت ما از فساد ایمن نبود
حق گزید از هند عالمگیر را　　آن فقیر صاحب شمیر را
از پی احیای دین مأمور کرد　　بهر تجدید یقین مأمور کرد
برق‌تیغش خرمن الحادسوخت　　شمع‌دین در محفل ما برفروخت
کور ذوقان داستانها ساختند　　وسعت ادراك او نشناختند
شعله‌ی توحید را پروانه بود　　چون براهیم اندرین بتخانه‌بود

در صف شاهنشهان یکتاستی
فقر او از تربتش پیداستی

روزی آن زیبنده‌ی تاج وسریر　　آن سپهدار و شهنشاه و فقیر
صبحگاهان شد به سیر بیشه‌ئی　　با پرستاری. وفا اندیشه‌ئی
سر خوش از کیفیت باد سحر　　طایران تسبیح‌خوان برهرشجر
شاه رمز آگاه شد محو نماز　　خیمه برزد در حقیقت ازمجاز
شیر نر(۲) آمدپدید ازطرف‌دشت　　از خروش او فلك‌لرزنده گشت
بوی انسان دادش از انسان‌خبر　　پنجه عالمگیررا زد بر کمر
دست شه نادیده خنجر بر کشید　　شرزه شیری را شکم‌ازهم‌درید
دل بخودراهی نداد اندیشه را　　شیرقالین کرد شیر بیشه را
بازسوی حق رمید آن ناصبور　　بود معراجش نماز با حضور

۱ ـ اکبرشاه‌پادشاه معروف هندکه دردین بدعت گذاشت وجهت تلفیق‌اسلام‌وهندوئیسم اعمال بی‌نتیجه‌ای کرد ومسلمانان‌اورا ملحد دانسته‌اند.

۲ ـ متن‌چاپی‌شیر ببر استکه اشتباه کاتب بنظررسید.

این چنین دل‌خودنما وخودشکن — دارد اندر سینه‌ی مؤمن وطن
بنده‌ی حق پیش مولا لاستی — پیش باطل از نعم برجاستی
توهم ای نادان دلی آور بدست — شاهدی را محملی‌آور بدست
خویش‌را درباز وخودرا باز گیر — دام گستر از نیاز و ناز گیر
عشق‌را آتش زن اندیشه کن — روبه‌حق‌باش و شیری‌پیشه کن

خوف حق‌عنوان ایمان استوبس
خوف‌غیرازشرك(۱)پنهان‌استوبس

رکن دوم

رسالت

تارك آفل (۲) براهیم خلیل — انبیا را نقش پای او دلیل
آن خدای لم یزل را آیتی — داشت در دل آرزوی ملتی(۳)
جوی‌اشك‌ازچشم بیخوابش‌چکید — تا پیام طهرابیتی (٤) شنید
بهر ما ویرانه‌ئی آباد کرد — طائفان(۵) را خانه‌ئی بنیاد کرد
تا نهال تب علینا (٦) غنچه‌بست — صورت کار بهار ما نشست
حق تعالی پیکر ما آفرید — وز رسالت درتن ما جان‌دمید
حرف‌بی صوت اندرین عالم‌بدیم — از رسالت مصرع موزون شدیم
ازرسالت در جهان تکوین ما — از رسالت دین ما آئین ما
از رسالت صدهزار ما یك است — جزوما از جزو مالاینفك است

---

۱ ـ بکسر کاف شرك‌خوانده شود.
۲ ـ آفل : وافول بمعنی غروب وزوال پذیرتلمیح بآیه شریفه لااحب الافلین
۳ ـ ربنا واجعلنا مسلمین لك ومن ذریتنا امة مسلمة لك (آیه‌شریفه)
٤ ـ و عهد نا الی ابراهیم و اسمعیل ان طهرا بیتی للطائفین و العاکفین و الرکع السجود (آیه شریفه)
۵ ـ ربنا انی اسکنت من ذریتی بواد غیرذی زرع عند بیتك المحرم (آیه‌شریفه)
٦ ـ وارنا مناسکنا وتب علینا انك انت التواب الرحیم (آیه‌شریفه) .

آن که شأن اوست یهدی من یرید　　ازرسالت حلقه گرد ما کشید
حلقه‌ی ملت محیط افزاستی　　مرکز او وادی بطحاستی(۱)
ما ز حکم نسبت او ملتیم　　اهل عالم را پیام رحمتیم
از میان بحر او خیزیم ما　　مثل موج از هم نمیریزیم ما
امتش در حرز (۲) دیوار حرم　　نعره‌زن مانند شیران دراجم(۳)
معنی حرفم کنی تحقیق اگر　　بنگری با دیده‌ی تصدیق اگر
قوت قلب و جگر گردد نبی　　از خدا محبوب تر گردد نبی
قلب مؤمن را کتابش قوت است　　حکمتش حبل الورید(٤) ملت است
دامنش ازدست دادن مردن است　　چون گل ازبادخزان افسردنست
زندگی قوم ازدم اویافت است　　این سحر از آفتابش تافت است
فردازحق ملت از وی زنده است　　از شعاع مهر او تابنده است
از رسالت هم نوا گشتیم ما　　هم نفس هم مدعا گشتیم ما
کثرت هم مدعا وحدت شود　　پخته چون وحدت شود ملت شود
زنده هر کثرت زبند وحدت است　　وحدت مسلم زدین فطرت است
دین فطرت از نبی آموختیم　　در ره حق مشعلی افروختیم
این گهر از بهر بی پایان اوست　　ما که یکجانیم از احسان اوست
تانه این وحدت ز دست ما رود　　هستی ما با ابد همدم شود

۱ ــ وادی بطحا مقامی است نزدیك مکه معظمه .
۲ ــ حرزجای محکم و استوار پناهگاه تعویذ دعائیکه نویسند وهمراه دارند .
احل امته فی حــرزملته　　کاللیث حل مع الاشبال فی اجم
(قصیدهٔ برده)
۳ ــ اجم ، بیشه وجنگل است اجمه هم گویند آجام جمع آنست.
٤ ــ حبل الورید دراصطلاح ریسمان محکم ومعتبر را گویند ، حبل بفتح اول وسکون دوم بمعنی ریسمان است بمعنی عهدو پیمان ورگ هم آمده است .
حبل الورید رگ گردن ، شاهرك است وحبل الذراع رگی است در دست رگ بازو .

پس خدا برما شریعت ختم کرد
بررسول ما رسالت ختم کرد

رونق از ما محفل ایام را (۱)
او رسل را ختم و ما اقوام‌را

خدمت‌ساقی گری با ما گذاشت
دادمارا آخرین جامی که‌داشت

لانبی بعدی ز احسان خداست
پرده‌ی ناموس دین مصطفی‌است

قوم را سرمایه ی قوت ازو
حفظ سر وحدت ملت ازو

حق تعالی نقش‌هردعوی شکست
تا ابد اسلام را شیرازه بست

دل زغیر اله مسلمان بر کند
نعره‌ی لا قوم بعدی می زند

درمعنی این که‌مقصود رسالت محمدیه تشکیل و تأسیس حریت ومساوات واخوت بنی نوع آدم است

بود انسان‌در جهان انسان پرست
نا کس ونابود مند و زیر دست

سطوت کسری وقیصر رهزنش
بندها دردست وپا و گردنش

کاهن وپاپا و سلطان و امیر
بهریك نخچیر صد نخچیر گیر

صاحب اورنگ و هم پیر کنشت
باج بر کشت خراب او نوشت

در کلیسا اسقف رضوان فروش
بهراین صید زبون دامی‌بدوش

برهمن گل از خیابانش ببرد
خرمنش مغزاده با آتش سپرد

از غلامی فطرت او دون شده
نغمه‌ها اندرنی او خون شده

تا امینی حق بحقداران سپرد
بندگان را مسند خاقان‌سپرد

شعله‌ها از مرده خاکستر گشاد
کوهکن را پایه‌ی پرویزداد

اعتبار کار بندان را فزود
خواجگی از کار فرمایان‌ربود

قوت او هر کهن پیکرشکست
نوع انسان را حصار تازه‌بست

۱ ـ لمادعا الله داعینالطاعته باکرم الرسل کنااکرم‌الامم(بصیری)

تازه جان اندر تن آدم دمید — بنده را باز از خداوندان خرید
زادن او مرگ دنیای کهن — مرگ آتشخانه ودیرو شمن (۱)
حریت زاد از ضمیر پاك او — این‌می نوشین چکید ازتاك او
عصر نو کاین‌صدچراغ آورده است — چشم در آغوش او وا کرده‌است
نقش نوبر صفحه‌ی هستی کشید — امتی گیتی گشائی آفرید
امتی از ما سوا بیگانه ئی — بر چراغ مصطفی پروانه‌ئی
امتی از گرمی حق سینه تاب — ذره‌اش شمع حریم آفتاب
کائنات از کیف(۲) اورنگین شده — کعبه‌ها بت‌خانه های‌چین شده
مرسلان و انبیا آبای او — اکرم(۳) او نزد حق‌اتقای او
کل مؤمن اخوة اندردلش — حریت سرمایه‌ی آب و گلش
نا شکیب امتیازات آمده — در نهاد او مساوات آمده
همچو سرو آزاد فرزندان او — پخته از قالوا بلی(٤)پیمان او

سجده‌ی حق گل بسیمایش زده
ماه و انجم بوسه برپایش زده

حکایت بوعبیدو جابان درمعنی اخوت اسلامیه

شد اسیر مسلمی اندر نبرد — قائدی(٥) ازقائدان یزدجرد(٦)
گبرباران دیده و عیار بود — حیله جو و پرفن ومکار بود

---

۱ ــ شمن بت‌پرست یامرتاض وبت پرست درمیان بودائیان گاهی‌هم در شعرکنایه از بت‌است .

۲ــ کیف متن چاپی و شاید طیف باشد

۳ ــ ان اکرمکم عند الله اتقیکم(آیه شریفه) . این میزانی است که دین حق بدست فرزندانسان میدهد وهمه‌کس میتواند اعمال‌خودرا در این ترازو بسنجد .

٤ ـ الست بربکم قالوا بلی (آیه‌شریفه)

٥ ـ قائد ، سپه‌سالار .

٦ ـ یزدجرد ، نام‌شهنشاه ایران آخرین پادشاه ساسانی‌که درآسیابی بقتل رسیده .

از مقام خود خبردارش نکرد
هم زنام خود خبردارش نکرد
گفت‌می‌خواهم که‌جان بخشی مرا
چون‌مسلمانان امان بخشی مرا
کرد مسلم تیغ را اندر نیام
گفت‌خونت ریختن برمن‌حرام
چون‌درفشن کاویانی (۱)چاك‌شد
آتش اولاد ساسان خاك شد
آشکاراشد که جابان(۲) است او
میر سر بازان ایران است او
قتل او از میر عسکرخواستند
از فریب او سخن آراستند
بوعبید (۳) آن سید فوج حجاز
در وغا(٤)عزمش زلشکر بی‌نیاز
گفت ای یاران مسلمانیم ما
تار چنگیم و یك آهنگیم ما
نعره‌ی حیدر نوای بوذراست
گرچه از حلق بلال‌و قنبراست
هریکی ار ما امین ملت است
صلح‌و کینش صلح‌و کین‌ملت‌است
ملت ار گردد اساس جان فرد
عهد ملت می‌شود پیمان فرد
گرچه‌جابان(٥)دشمن‌ما بوده‌است
مسلمی اورا امان بخشوده‌است
خون‌اوای معشر(٦) خیرالانام
بر دم تیغ مسلمانان حرام

حکایت‌سلطان‌مرادو معمار درمعنی مساوات‌اسلامیه

بود معماری ز اقلیم خجند
در فن تعمیر نام او بلند

---

۱ ــ درفش کاویانی‌علم ایرانی .
۲ ــ جابان نام همان سپهسالار یزدجرداست .
۳ ــ بوعبید فرمانده ورئیس فوج اسلامی‌حجاز .
٤ ــ وغا بفتحتین جنك‌و کارزار، بانك وفریاد وغوغا .
٥ ــ بموجب یکی‌از مواد پیمانی‌که در مدینه میان مهاجروانصار بفرمان پیغمبر بسته شد ، هرمسلمان‌درهروضعی وموقعی که‌باشدمیتواند امری‌از امور را از جانب جامعهٔ‌مسلمانان متعهد ومتکفل گردد واین عالی ترین‌نشان‌برادری وبرابری ومساوات و ارزیابی یك انسان است در آئین اسلام .
٦ ــ معشر بمعنی گروه‌است .

ساخت آن صنعت گر فرهاد زاد — مسجدی از حکم سلطان مراد
خوش نیامد شاه را تعمیر او — خشمگین گردید از تقصیر او
آتش سوزنده ازچشمش چکید — دست آن بیچاره از خنجر برید
جوی خون از ساعد معمار رفت — پیش قاضی ناتوان و زار رفت
آن هنرمندی که دستش سنگ سفت — داستان جور سلطان باز گفت
گفت ای پیغام حق گفتار تو — حفظ آئین محمد کار تو
سفته گوش سطوت شاهان نیم — قطع کن از روی قرآن دعویم
قاضی عادل بدندان خسته لب — کرد شه را در حضور خود طلب
رنگ شه از هیبت قرآن پرید — پیش قاضی چون خطاکاران رسید
از خجالت دیده بر پا دوخته — عارض او لاله ها اندوخته
یك طرف فریادی(۱) دعوی گری — یك طرف شاهنشه گردون فری
گفت شه از کرده خجلت برده‌ام — اعتراف ازجرم خود آورده‌ام
گفت قاضی فی القصاص آمد حیوة(۲) — زندگی گیرد باین قانون ثبات
عبد مسلم کمتر از احرار نیست — خون شه رنگین‌تر ازمعمار نیست
چون مراد این آیه‌ی محکم شنید — دست خویش از آستین بیرون کشید
مدعی را تاب خاموشی نماند — آیهٔ بالعدل و الاحسان(۳) خواند
گفت ازبهر خدا بخشیدمش (٤) — از برای مصطفی بخشیدمش
یافت موری برسلیمانی ظفر — سطوت آئین پیغمبر نگر

پیش قرآن بنده و مولا یکی است
بوریا و مسند دیبا یکی است

۱ ـ بکسر یاء فریادی خوانده میشود .
۲ ـ ولکم فی القصاص حیوة یا اولی الالباب (آیه‌شریفه) .
۳ ـ ان‌الله یأمرکم بالعدل والاحسان (آیه‌شریفه) .
٤ ـ لطیفه نهانی دراینجاست که‌بعد از فرمان قصاص فرمان‌عدل‌واحسان صادرشده است وعفووگذشت وعدل واحسان برقصاص وکین‌جوئی ترجیح داده شده‌است .

درمعنی حریت اسلامیه‌وسر حادثهٔ کربلا

هر که پیمان باهوالموجود بست — گردنش از بند هرمعبود رست
مؤمن‌ازعشق‌است‌وعشق‌ازمؤمنست — عشق را ناممکن ماممکن است
عقل سفاك است و او سفاك تر — پاك تر چالاك تر بیباك تر
عقل در پیچاك اسباب و علل — عشق چوگان باز میدان‌عمل
عشق صید از زور بازو افکند — عقل مکار است و دامی‌میزند
عقل را سرمایه ازبیم وشك‌است — عشق را عزم ویقین لاینفك‌است
آن کند تعمیر تا ویران کند — این کند ویران که آبادان کند
عقل‌چون‌باداست ارزان درجهان — عشق کمیاب و بهای او گران
عقل محکم از اساس چون‌وچند — عشق‌عریان ازلباس چون‌وچند
عقل‌می گوید که خودراپیش کن — عشق گویدامتحان خویش کن
عقل با غیر آشنا از اکتساب — عشق‌ازفضل‌است‌وباخوددرحساب
عقل گوید شاد شو آباد شو — عشق گوید بنده شو آزاد شو
عشق را آرام جان حریت است — ناقه اش را ساربان حریت‌است
آن شنیدستی که هنگام نبرد — عشق باعقل هوس پرورچکرد
آن امام عاشقان پور بتول — سرو آزادی زبستان رسول
الله الله بای بسم اله پدر — معنی ذبح عظیم آمد پسر
بهر آن شهزاده‌ی خیر الملل — دوش ختم المرسلین نعم‌الجمل
سرخ رو عشق‌غیور از خون او — شوخی این مصرع از مضمون‌او
در میان امت کیوان جناب — همچو حرف قل هو الله‌در کتاب

---

۱ ـ وفدیناه بذبح‌عظیم (آیه‌شریفه)
۲ ـ نعم‌الجمل جملکماٌونعم العدلان انتما (حدیث)

موسی و فرعون و شبیر و یزید — این دوقوت از حیات آیدپدید
زنده حق ازقوت شبیری است — باطل آخر داغ حسرت‌میری‌است
چونخلافت‌رشته‌ازقرآن گسیخت — حریت را زهر اندر کام ریخت
خاست آن سر جلوه‌ی‌خیرالامم — چون‌سحاب قبله باران در قدم
بر زمین کربلا بارید و رفت — لاله در ویرانها کارید و رفت
تا قیامت قطع استبداد کرد — موج خون او چمن ایجاد کرد
بهرحق‌درخاك‌وخون گردیده‌است — پس‌بنای لااله (۱) گردیده‌است
مدعایش سلطنت بودی اگر — خود نکردی باچنین سامان‌سفر
دشمنان چون ریگ صحرا لاتعد — دوستان او به یزدان هم عدد
سر ابراهیم و اسمعیل بود — یعنی آن اجمال را تفصیل‌بود
عزم او چون کوهساران استوار — پایدار و تند سیر و کامکار
تیغ بهر عزت دین است و بس — مقصد او حفظ آئین‌است وبس
ما سواله را مسلمان بنده نیست — پیش فرعونی بسرش‌افکنده‌نیست
خون او تفسیر این اسرار کرد — ملت خوابیده را بیدار کرد
تیغ‌لا چون‌ازمیان بیرون کشید — ازرگ ارباب باطل خون‌کشید
نقش الا الله برصحرا نوشت — سطر عنوان نجات ما نوشت
رمز قرآن از حسین آموختیم — زآتش او شعله‌ها اندوختیم
شوکت شام و فر بغداد رفت — سطوت غرناطه هم از یاد رفت
تارما از زخمه اش لرزان هنوز — تازه از تکبیر او ایمان هنوز

ای‌صبا ای پیك‌دور افتادگان
اشك ما برخاك پاك او رسان

---

۱ ـ حقا که بنای لااله هست‌حسین (خواجه معین الدین چشتی رحمة‌الله‌علیه .
۲ ـ لاتعد : بیشمار

در معنی این که چون ملت محمدیه مؤسس بر توحید و رسالت است پس نهایت مکانی ندارد

جوهر ما با مقامی بسته نیست / بادهٔ تندش بجامی بسته نیست
هندی و چینی سفال جام ماست / رومی و شامی گل اندام ماست
قلب ما از هند و روم و شام نیست / مرز بوم او بجز اسلام نیست
پیش پیغمبر چو کعب پاك زاد / هدیه‌یی آورد از بانت سُعاد
در ثنایش گوهر شب تاب سفت / سیف مسلول از سیوف الهند(۱) گفت
آن مقامش بر تراز چرخ بلند / نامدش نسبت باقلیمی پسند
گفت سیف من سیوف الله گو / حق پرستی جز براه حق مپو
همچنان آن رازدان جزو و کل / گرد پایش سرمهٔ چشم رسل
گفت با امت « ز دنیای شما (۲) / دوستدارم طاعت و طیب و نسا»
گر ترا ذوق معانی رهنماست / نکته‌ئی پوشیده در حرف شماست
یعنی آن شمع شبستان وجود / بود در دنیا و از دنیا نبود
جلوهٔ او قدسیان را سینه سوز / بود اندر آب و گل آدم (۳) هنوز
من ندانم مرز و بوم او کجاست / این قدر دانم که با ما آشناست
این عناصر را جهان ما شمرد / خویشتن را میهمان ما شمرد

---

۱ ــ کعب پیغمبر کریم را رنج میداد و بعد از فتح مکه بطائف گریخت و اما قصیده‌ای ساخت وازگناهان گذشته عذرخواست و پیغمبر گرامی ردای مبارك خود را بدوصله داد واو درقصیده خود (سیف من سیوف الهند) گفته بود اما خاطر پیغمبر باقلیمی راضی نشد و آن را به (سیف من سیوف الله) تصحیح کرد .

۲ ــ اشاره بروایتی است از پیغمبر که فرمود نماز و بوی خوش وزن رادوست میدارم .

۳ ــ کنت نبیاً وآدم بین الماء والطین .

زانکه‌ما ازسینه‌جان گم کرده‌ایم / خویشرادرخاکدان گم کرده‌ایم
مسلم استی دل باقلیمی مبند / گم مشو اندر جهان چون‌وچند
می‌نگنجد مسلم اندر مرز و بوم / در دل او یاوه گردد شام‌وروم

دل بدست آور که در پهنای دل
می‌شود گم این سرای آب‌و گل

عقده‌ی‌قومیت (۱) مسلم گشود / ازوطن آقـای ما هجرت‌نمود
حکمتش‌یك‌ملت (۲) گیتی‌نورد / بر اساس کلمه‌ئی تعمیر کرد
تا زبخششهای آن سلطان دین / مسجد ماشد همه روی زمین
آنکه‌درقرآن خدا او را ستود / (۳) آن که‌حفظ‌جان‌اوموعودبود
دشمنان بی دست وپا از هیبتش / لرزه بر تن از شکوه فطرتش
پس‌چرا از مسکن آبا گریخت / تو گمان‌داری که‌ازاعدا گریخت
قصه گویان حق‌زما پوشیده اند / معنی هجرت غلط فهمیده اند
هجرت آئین حیات مسلم‌است / این ز اسباب ثبات مسلم است
معنی او از تنك آبی‌رم است / ترك شبنم بهر تسخیر یم است
بگذر از گل گلستان‌مقصودتست / این زیان پیرایه بند سود تست
مهر را آزاده رفتن آبروست / عرصه‌ی آفاق زیر پای اوست
همچو جوسرمایه‌از باران‌مخواه / بیکران‌شو درجهان پایان‌مخواه
بود بحر تلخ رو یك ساده دشت / ساحلی ورزید وازشرم‌آب گشت
بایدت آهنك تسخیر همه / تا تو می باشی فرا گیر همه
صورت ماهی به بحر آباد شو / یعنی از قید مقام آزاد شو
هر که از قید جهات آزادشد / چون فلك در ششجهت آبادشد

۱ ــ عقده بضم اول‌معانی متعدد دارد ودر اینجا مراد همان گره‌و مشکل است .
۲ ــ کلمه بنا بلهجه بسکون لام خوانده‌شود.
۳ ــ والله‌یعصمك من الناس (آیه‌شریفه)

بوی گل ازترك گل جولانگرست | درفراخای(۱) چمن خود گسترست
ای که یك جا در چمن انداختی | مثل بلبل با گلی درساختی
چون صبا بار قبول از دوش گیر | گلشن اندر حلقه‌ی آغوش گیر

از فریب عصر نو هشیار باش
ره فتد ای راهرو هشیار باش

در معنی این که وطن اساس ملت نیست

آن چنان قطع اخوت کرده‌اند | بر وطن تعمیر ملت کرده‌اند
تا وطن را شمع محفل ساختند | نوع انسان را قبائل ساختند
جنتی جستند در بئس القرار | تا احلوا قومهم دار البوار (۲)
این شجر جنت ز عالم برده‌است | تلخی پیکار بار آورده است
مردمی اندر جهان افسانه شد | آدمی از آدمی بیگانه شد
روح ازتن رفت وهفت(۳) اندام ماند | آدمیت گم شد و اقوام ماند
تا سیاست مسند مذهب گرفت | این شجر در گلشن مغرب گرفت
قصه‌ی دین مسیحائی فسرد | شعله‌ی شمع کلیسائی فسرد
اسقف(٤) ازبی طاقتی درمانده‌ئی | مهره‌ها از کف برون افشانده‌ئی
قوم عیسی بر کلیسا پا زده | نقد آئین چلیپا وا زده
دهریت چون جامه‌ی مذهب درید | مرسلی از حضرت شیطان رسید
آن فلارنساوی(٥) باطل پرست | سرمه‌ی اودیده‌ی مردم شکست

---

۱ ــ فراخا بهمان معنی وسعت است .

۲ ــ المترائی الذین بدلوا نعمةالله کفراً و احلوا قومهم دار البوار جهنم یصلونها و بئس القرار (آیه‌شریفه) .

(۳) هفت اندام : اعضاء جسمانی .

٤ ــ اسقف پیشوا وخطیب وکشیش اعظم واعظ مسیحی ومقامی فوق کشیش است .

٥ ــ فلارنساوی ، فلورانس مراد ماکیاول است که‌کتاب مشهور اوبنام شهریار بفارسی هم ترجمه شده است ، سیاست اوسیاست جنگ ودروغ ونیرنگ ودوروئی است .

نسخه‌ئی بهر شهنشاهان نوشت
در گل ما دانه‌ی پیکار کشت

فطرت او سوی ظلمت برده رخت
حق ز تیغ خامه‌ی او لخت لخت

بتگری مانند آزر پیشه اش
بست نقش تازه‌ئی اندیشه اش

مملکت را دین او معبود ساخت
فکر او مذموم را محمود ساخت

بوسه تا بر پای این معبود زد
نقد حق را بر عیار سود زد

باطل از تعلیم او بالیده است
حیله اندازی فنی گردیده است

طرح تدبیر زبون فرجام ریخت
این خسك(۱) در جاده‌ی ایام ریخت

شب بچشم اهل عالم چیده است
مصلحت تزویر را نامیده است

در معنی اینکه ملت محمدیه نهایت زمانی هم ندارد که دوام این ملت شریفه موعود است

در بهاران جوش بلبل دیده‌ئی
رستخیز غنچه و گل دیده‌ئی

چون عروسان غنچه‌ها آراسته
از زمین یك شهر انجم خاسته

سبزه از اشك سحر شوئیده ئی
از سرود آب جو خوابیده ئی

غنچه‌ئی برمی‌دمد از شاخسار
گیردش بـاد نسیم اندر کنار

غنچه‌ئی از دست گلچین خون شود
از چمن مانند بو بیرون رود

بست قمری آشیان بلبل پرید
قطره ی شبنم رسید و بو رمید

رخصت صد لاله‌ی نا پایدار
کم نسازد رونق فصل بهار

از زیان گنج فراوانش همان
محفل گلهای خندانش همان

فصل گل از نسترن باقی تراست
از گل و سرو وسمن باقی‌تراست

کان گوهر پروری گوهر گری
کم نگردد ازشکست گوهری

---

۱ ــ خسك همان خار است .

صبح از مشرق زمغرب شام‌رفت — جام صد روز از خم ایــام رفت
باده‌ها خوردند وصهبا باقی است — دوشها خون گشت‌وفردا باقی‌است
همچنان از فردهای پی سپر — هست‌تقویم (۱) امم پاینده تر
درسفر یاراست‌وصحبت قائم است — فرد ره گیراست وملت قائم است
ذات اودیگر صفاتش‌دیگر است — سنت مرگ و حیاتش دیگراست
فرد برمی‌خیزد از مشت گلی — قوم زاید از دل صاحب دلی
فردپورشصت‌وهفتاد(۲)است‌وبس — قوم را صدسال مثل یك نفس
زنده فرد از ارتباط جان و تن — زنده قوم از حفظ ناموس کهن
مرگ فرد از خشگی رودحیات — مرگ قوم از ترك مقصود حیات
گرچه ملت‌هم‌بمیرد مثل‌فرد (۳) — از اجل فرمان پذیرد مثل فرد
امت مسلم ز آیات خداست — اصلش از هنگامه‌ی‌قالوا بلی‌ست
از اجل این قوم بی پرواستی — استوار از نحن نزلناستی (٤)
ذکرقائم از قیام ذاکر است — از دوام او دوام ذاکر است
تاخدا ان یطفئوا(٥)فرموده‌است — ازفسردن‌اینچراغ آسوده‌است(٦)

---

۱ ــ تقویم حساب ازمنه است .

۲ ــ یعنی یك‌نفرآدم شصت‌هفتاد سال عمرمیکند اما برای قوم وملت وامت‌صدسال و یك‌قرن حکم یك نفس‌را دارد فرد فانی وقوم باقی است .

۳ ــ ولکل‌امة‌اجل (آیه‌شریفه) .

٤ ــ انا نحن نزلنا الذکر وانا له لحافظون (آیه‌شریفه)

٥ ــ یریدون ان یطفؤا نورالله‌بافواههم والله متم نوره ولوکره‌الکافرون(آیه‌شریفه)

٦ ـ مولانااقبال میفرماید فرد از اختلال عوامل‌وارکانهای‌حیاتی‌میمیرداما قوم‌وجماعت باحفظ نوامیس ملی پایدار میماند گرچه قرآن‌کریم میفرمایداقوام‌وامم هم سرانجام مثل‌افراد زمانشان بسرمیرسد واجل آنها را درمییابد اما بازهم بنا بقول‌قرآن‌کریم امت اسلامی بحکم نحن‌نزلنا وان یطفؤا پایدار میماند وخداوند اورا حفظمیکند وچراغ عمراو راخاموشی‌نیست همانطور که اسلام نهایت زمــانی و مکانی ندارد مسلمان هم از طلسم زمان و مکان رها شده است پس مسلمانان باید بآینده روشن و تجدید حیات و شوکت خود مؤمن باشند زیرا قرآن‌کریم‌این‌امیدرادر قلب آنان دمیده‌است وفقیرمسوداین‌سطورراعقیده‌این است که‌روح‌وکلمه واصل‌وگوهر اسلام‌باقی وپایدار است اما این روح وجوهر واصل‌راقشریان ندیده ونفهمیده‌اند ودر این مورد سخنی هست .

امتی در حق پرستی کاملی — امتی محبوب هر صاحبدلی
حق برون آورد این تیغ اصیل — از نیام آرزو های خلیل
تا صداقت زنده گردد از دمش — غیر حق سوزد ز برق پیهمش
ما که توحید خدا را حجتیم — حافظ رمز کتاب و حکمتیم
آسمان با ما سر پیکار داشت — در بغل یك فتنه‌ی تا تار داشت
بندها از پا گشود آن فتنه را — برسرما آزمود آن فتنه را
فتنه‌ئی پا مال راهش محشری — کشته‌ی تیغ نگاهش محشری
خفته صد آشوب در آغوش او — صبح امروزی نزاید دوش او
سطوت مسلم بخاك و خون تپید (۱) — دید بغداد آنچه رو ماهم ندید
تو مگر از چرخ کج رفتار پرس — زان نوآئین کهن پندار پرس
آتش تاتاریان گلزار کیست ؟ — شعله های او گل دستار کیست ؟
زانکه ما را فطرت ابراهیمی است — هم به مولا نسبت ابراهیمی است
از ته آتش بر اندازیم گل — نارهر نمرود را سازیم گل
شعله های انقلاب روزگار — چون بباغ ما رسد گردد بهار
رومیان را گرم بازاری نماند — آن جهانگیری جهانداری نماند
شیشه‌ی ساسانیان در خون نشست — رونق خمخانه‌ی یونان شکست
مصر هم در امتحان ناکام ماند — استخوان او ته اهرام ماند
درجهان بانگ اذان بود ست و هست — ملت اسلامیان بود ست و هست
عشق آئین حیات عالم است — امتزاج سالمات عالم است
عشق از سوز دل ما زنده است — از شرار لا اله تابنده است

گرچه مثل غنچه دلگیریم ما
گلستان میرد اگر میریم ما

---

۱ ــ اشاره بفتنه مغول و بیداد این قوم در ایران وقلمرو اسلام است که مولانا آن را با آتشی تشبیه فرموده که ابراهیم در آن رفت و آن بروی گلستان شد . حال ملت اسلامیه نیز چنین است و آتش کینه مغول بر او گلستان شده و ازاین آتش سربلند بیرون گردیده است .

درمعنی اینکه نظام ملت غیر از آئین صورت نبندد و آئین ملت محمدیه قرآن است

ملتی را رفت چون آئین زدست — مثل خاك اجزای او ازهم شکست

هستی مسلم زآئین است و بس — باطن دین نبی این است و بس

برگ گل شد چون زآئین بسته شد — گل زآئین بسته شد گلدسته شد

نغمه از ضبط صدا پیداستی — ضبط چون رفت ازصدا غوغاستی

در گلوی ما نفس موج هواست — چون هوا پابند نی گردد نواست

توهمی دانی که آئین توچیست ؟ — زیر گردون سر تمکین توچیست؟

آن کتاب زنده قرآن حکیم — حکمت او لایزال است و قدیم

نسخه‌ی اسرار تکوین حیات — بی‌ثبات از قوتش گیرد ثبات

حرف او راریب(۱) نی تبدیل(۲) نی — آیه‌اش شرمنده‌ی تأویل (۲) نی

پخته ترسودای خام از زور او — درفتد باسنگ جام از زور او

می برد پابند و آزاد آورد — صید بندان را بفریاد آورد

نوع انسان را پیام آخرین — حامل او رحمة للعالمین

---

۱ ــ لاریب فیه (آیه‌شریفه)

۲ ــ لاتبدیل لکلمات الله (آیه‌شریفه) .

۳ ــ تأویل تفسیر کردن و آن گردانیدن کلام است ازظاهر بسوی جهتی که احتمال آن داشته باشد مشتق اول است و پس گردانیدن کلام است بسوی اول . فقیر مسود این سطور چنین دریافته‌ام که تأویل وتفسیر کتب آسمانی ناشی ازجهل و کفر و بی‌خبری است زیرا صاحب کلمه که خداوند است بهتر ازهر مخلوق زبان مخلوقات خود را میداند و مخلوقات او هم کلمه آفریدگار و کلام پیمبر خود را بهتر از هر کلامی درمی‌یابند و به‌عبارت آخر کتاب خداوند خود روشنگر خود است وچون خورشید در هر دل و قلبی آنچه می بایست میرو یاند پس اهل تفسیر مجاز نبوده‌اند وبا اینحال چنانچه زمانی روشنگری وتجدید عهد لازم شود روشنگر و مجدد باید مأمور باشد .

ارج می گیرد ازو نا ارجمند — بنده‌رااز سجده‌می(۱)سازدسر بلند
رهزنان از حفظ او رهبر شدند — از کتابی صاحب دفتر شدند
دشت پیمایان زتاب یك چراغ — صد تجلی از علوم اندر دماغ
آنکه‌دوش کوه بارش بر نتافت(۲) — سطوت‌اوزهره‌ی گردون‌شکافت
بنگر آن سرمایه‌ی آمال ما — گنجد اندر سینه‌ی اطفال ما
آن جگرتاب بیابان کم آب — چشم او احمر ز سوز آفتاب
خوشتراز آهو رم جمازه(۳)اش — گرم چون آتش دم جمازه‌اش
رخت‌خواب افکنده در زیر نخیل — صبحدم‌بیدار ازبانگ (٤)رحیل
دشت سیر از بام و در ناآشنا — هرزه گردد ازحضر(٥) ناآشنا
تا دلش از گرمی قرآن تپید — موج بیتابش چو گوهر آرمید
خواند ز آیات مبین او سبق — بنده آمد خواجه رفت‌ازپیش‌حق
از جهانبانی نوازد ساز او — مسند جم گشت پا انداز او
شهرها از گرد پایش ریختند — صدچمن‌از یك گلش‌انگیختند
ای گرفتار رسوم ایمان تو — شیوه های کافری زندان تو
قطع کردی امرخودرادرزُبُر(٦) — جاده پیمای الی شیءٍنُکُر(۷)

---

۱ ــ متن چاپی ازسجده سازد بلند که اشتباه‌کاتب است وبطور قطع صحیح آن یا از سجده‌ئی است یا از سجده می‌سازد بلند که فقیرشق اخیررا اصح دانست و درمتن قرارداد.

۲ ــ انا عرضنا الامانة علی السموات و الارض الخ (آیه شریفه) شعر خواجه هم آنجاکه فرموده :

آسمان بار امانت نتوانست‌کشید — قرعه‌ی فال بنام من دیوانه زدند

نیزتلمیح بآیه‌ی شریفه است .

۳ ــ جمازه بمعنی تند رونده و شتابنده وشترتندرواست.

٤ ــ رحیل ـ کوچ کردن ـ کوچیدن است .

٥ ــ حضر بفتح اول ودوم مسکن‌آدمی وغیربیابان و نقیض‌سفراست وبضم دویدن‌است .

٦ ـ فتقطعوا امرهم‌بینهم زبراً (آیه‌شریفه) .

۷ ـ یوم یدع الداع الی شیءنکر (آیه‌شریفه) .

گر تومی خواهی مسلمان‌زیستن   نیست ممکن جز بقرآن زیستن
صوفی پشمینه پوش حال مست   ازشراب نغمه‌ی قوال(۱) مست
آتش از شعر عراقی در دلش   در نمی سازد بقرآن محفلش
از کلاه و بوریا تاج و سریر   فقر او از خانقاهان باج گیر
واعظ دستان زن افسانه بند   معنی اوپست و حرف او بلند
از خطیب و دیلمی (۲) گفتار او   باضعیف و شاذ و مرسل کار او

از تلاوت برتو حق دارد کتاب
توازو کامی که میخواهی بیاب

در معنی اینکه درزمانه انحطاط تقلیدازاجتهاداولیتر است

عهد حاضر فتنه‌ها زیرسر است   طبع ناپروای او آفت گراست
بزم اقوام کهن برهم ازو   شاخسار زندگی بی نم ازو
جلوه اش مارا زما بیگانه کرد   ساز ما را از نوا بیگانه کرد
از دل ما آتش دیرینه برد   نور و نار لااله از سینه برد
مضمحل گردد چو تقویم حیات   ملت از تقلید می گیرد ثبات
راه آبا(۳)رو که‌این جمعیت‌است   معنی تقلید ضبط ملت است
درخزان‌ای بی‌نصیب‌ازبرگ‌وبار   از شجر مگسل بامید بهار
بحر گم کردی زیان اندیش‌باش   حافظ‌جوی کم آب خویش‌باش
شاید از سیل قهستان برخوری   باز در آغوش طوفان پروری

---

۱ ـ قوال بسیارگوی وخوش سخن وزبان آور ودر عرف سرودگوئی راگویند ، البته بفتح و تشدید . ودر اینجا مراد از نغمه قوال همان سرود ورقص صوفیانه است که‌سماع گویند وآن بفتح اول است .

۲ ـ خطیب و دیلمی اسمای محدثین ـ ضعیف وشاذومرسل : اقسام حدیث .

۳ ـ آباء بمعنی پدران است وآن جمع اب است ومراد این است که‌باید براه‌و روش نیاکان رفت اما حفظ‌سنت‌های پوسیده‌که دردنیای سرعت‌امروزمانع‌تحرک‌است‌مقصودنیست .

پیکرت دارد اگر جان بصیر   عبرت از احوال اسرائیل گیر
گرم و سرد روزگار او نگر   سختی جان نزار او نگر
خون گران‌سیر است‌در رگهای‌او   سنگ صدهلیز و یك سیمای‌او
پنجه‌ی گردون‌چوانگورش‌فشرد   یادگار موسی و هارون‌نمرد(۱)
از نوای آتشینش رفت سوز   لیکن اندر سینه‌دم دارد هنوز
زانکه‌چون جمعیتش‌ازهم‌شکست   جز براه رفتگان محمل نه‌بست
ای پریشان محفل دیرینه ات   مرد شمع زندگی در سینه‌ات
نقش بر دل معنی توحید کن   چاره‌ی‌کار خود از تقلید کن
اجتهاد اندر زمان انحطاط   قوم را برهم همی پیچد بساط
زاجتهاد (۲) عالمان کم نظر   اقتدا بر رفتگان محفوظ تر
عقل آبایت هوس فرسوده نیست   کار پاکان از غرض آلوده نیست
فکرشان‌ریسد همی باریك‌تر(۳)   ورع شان با مصطفی نزدیك‌تر
ذوق جعفر کاوش رازی نماند   آبروی ملت تازی نماند
تنگ برما رهگذاردین شداست   هر لئیمی راز دار دین شد است

---

۱ ـ غرض ازمقاومت وسخت‌سری قوم یهوداست ومیفرماید با اینکه‌کشورش ازهم‌پاشید باز درهمان راه رفتکان وآباء باقی ماند ویادگار موسی وهارون وکتاب خودرا حفظ کرد ، ملاخظه‌مشیودبااینکه این کتاب شریف‌درسال۱۹۱۵منتشرشده‌مولانااقبال‌به مقاومت قوم یهودکه منجربه جمعیت او گردید اشاره فرموده است‌وچنانکه دیدیم سالها بعدسرانجام‌قوم یهود دراثر همین مقاومت کشور و استقلال خود را باز یافت و این نبود مگر دراثر حفظ کتاب و آئین وپیروی از روش‌آباء .

۲ ـ اجتهاد در لغت بمعنی جهد کردن است ، و در اصطلاح فقه استنباط‌مسائل شرعیه از قرآن کریم واحادیث است و اقتداء تقلید وپیروی کردن از امام عصراست .

۳ ـ ورع بفتح اول ودوم‌بمعنی پارسائی است وبفتح واو وکسررا پارسارا‌گویند دراینجا بضرورت شعری بسکون راوکسرعین خوانده میشود .

ای که از اسرار دین بیگانه‌ئی
با یك آئین ساز اگر فرزانه‌ئی
من شنیدستم ز نباض حیات
اختلاف تست مقراض حیات
ازیك آئینی مسلمان زنده است
پیکرملت زقرآن زنده‌است(۱)
ماهمه خاك و دل آگاه اوست
اعتصامش کن که‌حبل الله اوست

چون گهر در رشته‌ی او سفته شو
ورنه مانند غبار آشفته شو

درمعنی این که پختگی سیرت ملیه‌ازاتباع آئین الهیه‌است

در شریعت معنی دیگر مجو
غیر ضو در باطن گوهر مجو
این گهرراخودخدا گوهر گراست
ظاهرش گوهربطونش گوهراست
علم حق‌غیرازشریعت هیچ نیست
اصل سنت جز محبت هیچ نیست
فرد را شرع است مرقات یقین
پخته تر از وی مقامات یقین
ملت از آئین حق گیرد نظام
از نظام محکمی خیزد دوام
قدرت اندر علم او پیداستی
هم عصا و هم ید بیضاستی
با تو گویم سر اسلام است‌شرع
شرع آغاز است‌وانجام‌است‌شرع
ای که باشی‌حکمت دین راامین
با تو گویم نکته‌ی شرع مبین
چون کسی گردد مزاحم‌بی‌سبب
با مسلمان در ادای مستحب
مستحب‌را فرض گردانیده اند
زندگی را عین قدرت دیده‌اند
روزهیجا (۲) لشگر اعدا اگر
برگمان صلح گردد بی خطر
گیرد آسان روزگار خویش را
بشکند حصن‌وحصار خویش را

۱ ـ در اینجامولانا ارشادمیفرمایدکه باید اختلافاف مذهبی کنارگذاشته شود و قرآن کریم‌مأخذوملاك تمام مسلمانان قرار گیرد وباید از همه بدعت هاوآنچه درقرآن کریم‌نیامده تبری‌جست .

۲ ـ هیجا ـ جنگ .

تا نگیرد باز کار او نظام
تاختن بر کشورش آمد حرام

سر این فرمان حق دانی که چیست
زیستن اندر خطرها زندگیست

شرع میخواهد که چون آئی بجنك
شعله گردی واشکافی کام سنك

آزماید قوت بازوی تو
می‌نهد الوند(۱) پیش روی تو

باز گوید سرمه ساز الوند را
از تف خنجر گداز الوند را

نیست میش نا توانی لاغری
در خور سر پنجه‌ی شیر نری

بازچون باصعوه(۲)خو گر میشود
از شکار خود زبون ترمیشود

شارع آئین شناس خوب و زشت
بهرتو این نسخه‌ی‌قدرت‌نوشت

از عمل آهن عصب می سازدت
جای خوبی در جهان اندازدت

خسته باشی استوارت می کند
پخته مثل کوهسارت می کند

هست دین مصطفی دین حیات
شرع او تفسیر آئین حیات

گر زمینی آسمان سازد ترا
آنچه‌حق می‌خواند آن سازدترا

صیقلش آئینه سازد سنگ را
از دل آهن رباید زنگ را

تا شعار مصطفی از دست رفت
قوم را رمز بقا از دست‌رفت

آن نهال سربلند و استوار
مسلم صحرائی اشتر سوار

پای تا در وادی بطحا گرفت
تربیت از گرمی صحرا گرفت

آن چنان کاهید از باد عجم
همچو نی گردید از باد عجم

آنکه کشتی‌شیرراچون گوسفند
گشت از پا مال موری‌دردمند

آنکه ازتکبیراوسنگ‌آب گشت
از صفیر بلبلی بیتاب گشت

آنکه عزمش کوه را کاهی‌شمرد
با تو کل دست وپای‌خودسپرد

---

۱ ـ الوند ـ سلسله جبال وکوه‌مشهورایران .

۲ ـ صعوه ، گنجشك .

آنکه ضربش گردن اعدا شکست / قلب خویش از ضربهای سینه خست
آنکه گامش نقش صد هنگامه بست / پای اندر گوشه‌ی عزلت شکست
آنکه فرمانش جهان را ناگزیر / بر درش اسکندر و دارا فقیر
کوشش او باقناعت ساز کرد / تا به کشکول گدائی ناز کرد
شیخ احمدسید (۱) گردون جناب / کاسب نور از ضمیرش آفتاب
گل که می‌پوشد مزار پاك او / لااله گویان دمد از خاك او
با مریدی گفت ای جان پدر / از خیالات عجم باید حذر
زانکه فکرش گرچه از گردون گذشت / از حد دین نبی بیرون گذشت
ای برادر این نصیحت گوش کن / پند آن آقای ملت گوش کن

قلب را زین حرف حق گردان قوی
باعرب در ساز تا مسلم شوی

در معنی این که حسن سیرت ملیه از تادب با آداب محمدیه است

سائلی مثل قضای مبرمی / بر در ما زد صدای پیهمی
ازغضب چوبی شکستم برسرش / حاصل در یوزه افتاد از برش
عقل در آغاز ایام شباب / می نیندیشد صواب و ناصواب
از مزاج من پدر آزرده گشت / لاله زار چهره اش افسرده گشت
برلبش آهی جگرتابی رسید / در میان سینه‌ی او دل تپید
کوکبی در چشم او گردید و ریخت / برسر مژگان دمی تابید و ریخت
همچو آن مرغیکه در فصل خزان / لرزد از باد سحر در آشیان
در تنم لرزید جان غافلم / رفت لیلای شکیب از محملم

۱ - حضرت شیخ احمد رفاعی رحمة‌الله علیه.

گفت فردا امت خیر الرسل جمع گردد پیش آن مولای کل
غازیان ملت بیضای او حافظان حکمت رعنای او
هم شهیدانی که دین راحجت‌اند مثل انجم در فضای ملت‌اند
زاهدان و عاشقان دل فکار عالمان و عاصیان شرمسار
در میان انجمن گردد بلند ناله های این گدای‌درد مند
ای صراطت مشکل‌ازبی‌مرکبی من چه گویم چون مراپرسدنبی

«حق جوانی مسلمی باتوسپرد
کو نصیبی از دبستانم نبرد
ازتواین‌یك کار آسان هم نشد
یعنی آن انبار گل آدم نشد»

در ملامت نرم گفتار آن کریم من رهین خجلت و امید وبیم
اندکی اندیش و یاد آرای‌پسر اجتماع امت خیر البشر
باز این ریش سفید من نگر لرزه‌ی بیم و امید من نگر
برپدر این جور نازیبا مکن پیش مولا بنده را رسوامکن
غنچه ئی از شاخسار مصطفی گل شو از باد بهار مصطفی
ازبهارش رنگ‌و بو باید گرفت بهره‌ئی از خلق او باید گرفت
مرشدرومی چه‌خوش‌فرموده‌است آنکه یم‌در قطره‌اش آسوده‌است
«مگسل از ختم رسل‌ایام‌خویش تکیه کم کن‌برفن‌وبر گام‌خویش»
فطرت‌مسلم سرا پا شفقت است درجهان‌دست‌وزبانش‌رحمت‌است
آنکه مهتاب‌از سرانگشتش‌دونیم رحمت او عام و اخلاقش‌عظیم
از مقام او اگر دور ایستی از میان معشر (۱) ما نیستی
توکه مرغ بوستان ماستی هم صفیر و هم زبان ماستی

---
۱ ـ معشر : گروه ، جماعت است .

نغمه‌ئی داری اگر تنها مزن — جز به شاخ بوستان ما مزن
هرچه‌هست‌اززندگی سرمایه‌دار — میرد اندر عنصر نا سازگار
بلبل استی در چمن پرواز کن — نغمه‌ئی با هم نوایان ساز کن
ور عقاب استی ته دریا مزی — جز بخلوت خانه‌ی صحرا مزی

کوکبی؟ می‌تاب بر گردون خویش
پا منه بیرون ز پیرامون خویش

قطره‌ی آبی گراز نیسان بری — در فضای بوستانش پروری
تا مثال شبنم از فیض بهار — غنچه‌ی تنگش بگیرد در کنار
از شعاع آسمان تاب سحر — کز فسونش غنچه می بندد شجر
عنصرنم بر کشی از جوهرش — ذوق رم ازسالمات (۱) مضطرش
گوهرت جزموج آبی هیچ نیست — سعی توغیر از سرابی هیچ نیست
دریم اندازش که گردد گوهری — تاب او لرزد چوتاب اختری
قطره‌ی نیسان که مهجوراز یم است — نذر خاشاکی مثال شبنم است
طینت پاك مسلمان گوهر است — آب و تابش از یم پیغمبراست
آب نیسانی بآغوشش در آ — وز میان قلزمش گوهر برآ

درجهان روشن تراز خورشید شو
صاحب تا بانی جاوید شو

درمعنی اینکه حیات ملیه مرکز محسوس می‌خواهد و مرکز ملت اسلامیه بیت الحرام است

می گشایم عقده از کار حیات — سازمت آگاه اسرار حیات
چون خیال ازخودرمیدن پیشه‌اش — ازجهت دامن کشیدن پیشه‌اش

---

۱ ـ سالمات ، اجزای ترکیبی ،

درجهان دیرو زود آید چسان ؟ وقت اوفردا و دی زاید چسان ؟
گر نظر داری یکی برخودنگر جزرم پیهم نه ئی ای بیخبر
تا نماید تاب نامشهود خویش شعله‌ی اوپرده‌بند از دودخویش
سیراو را تا سکون بیند نظر موج جویش بسته آمد در گهر
آتش او دم بخویش اندر کشید لاله گردید و ز شاخی بردمید
فکرخام‌تو گران‌خیزاست‌ولنگ تهمت گل بست بر پروازِ رنگ
زندگی مرغ نشیمن ساز نیست طایررنگ‌استو جزپرواز نیست
در قفس وامانده و آزاد هم با نوا ها می زند فریاد هم
از پرش پرواز شوید دمبدم چاره‌ی‌خود کرده جوید دمبدم
عقده‌هاخودمی‌زنددر کار خویش باز آسان می کند دشوار خویش
پا بگل گردد حیات تیز گام تا دو بالا گرددش ذوق‌خرام
سازها خوابیده اندر سوز او دوش و فردا زاده‌ی امروز او
دمبدم مشکل گرو آسان گذار دمبدم نو آفرین و تازه کار
گرچه مثل بو سرا پایش‌رم‌است چون‌وطن درسینه‌ئی گیرددم‌است
رشته های خویش را برخود تند تکمه‌ئی گردد گره برخودزند
در گره‌چون دانه دارد برگ‌وبر چشم برخود وا کند گرددشجر
خلعتی از آب و گل پیدا کند دست وپا وچشم و دل پیدا کند

خلوت اندر تن گزیند زندگی
انجمن ها آفریند زندگی

همچنان آئین میلاد امم زندگی بر مرکزی آید بهم
حلقه‌رامرکزچوجان‌درپیکراست خط او در نقطه‌ی او مضمراست
قوم را ربط و نظام از مرکزی روزگارش رادوام از مرکزی
رازدار و راز ما بیت الحرم سوز ما هم ساز ما بیت الحرم

چون نفس در سینه‌ی او پروریم — جان شیرین است او ما پیکریم
تازه رو بستان ما از شبنمش — مزرع ما آب گیر از زمزمش
تاب دار از ذره هایش آفتاب — غوطه زن اندر فضایش آفتاب
دعوی او را دلیل استیم ما — از براهیم خلیل استیم ما
درجهان ما را بلند آوازه کرد — باحدوث (۱) ماقدم شیرازه کرد
ملت بیضا ز طوفش هم نفس — همچو صبح آفتاب اندرقفس
از حساب او یکی بسیاریت — پخته از بند یکی خود داریت
تو ز پیوند حریمی زنده ئی — تا طواف او کنی پاینده‌ئی
در جهان جان امم جمعیت‌است — در نگر سّرحرم جمعیت است
عبرتی ای مسلم روشن ضمیر — از مآل امت موسی بگیر
داد چون‌آن قوم‌مر کزرازدست — رشته‌ی جمعیت ملت شکست
آنکه بالید اندر آغوش رسل — جزو او داننده‌ی اسرار کل
دهر سیلی بربنا گوشش کشید — زندگی‌خونگشت‌وازچشمش‌چکید
رفت نم از ریشه های تاك او — بید مجنون هم نروید خاك او
از گل‌غربت‌زبان گم کرده ئی — هم نوا هم آشیان گم کرده‌ئی
شمع‌مرد و نوحه‌خوان‌پروانه‌اش — مشت خاکم لرزد از افسانه‌اش
ای زتیغ جور گردون خسته‌تن — ای اسیر التباس و وهم و ظن
پیرهن را جامه‌ی احرام کن — صبح پیدا از غبار شام کن
مثل آبا غرق اندر سجده شو — آنچنان گم‌شو که‌یکسر سجده‌شو
مسلم پیشین نیازی آفرید — تا به ناز عالم آشوبی رسید

در ره حق پا به نوك خار خست
گلستان در گوشهٔ دستار بست

---

۱ ـ حادث وقدیم ـ حدوث وقدم ، حادث و حدوث‌بمعنی آنچه پدید آمده آنچه واقع شده قدیم وقدم بکسرقاف وفتح دال دیرینگی است‌ونقیض حدوث است ،

درمعنی این که جمعیت حقیقی از محکم گرفتن نصب العین ملیه است و نصب العین امت محمدیه حفظ و نشر توحید است

با تو آموزم زبان کائنات — حرف و الفاظ است اعمال حیات
چون ز ربط مدعائی بسته شد — زندگانی مطلع برجسته شد
مدعا گردد اگر مهمیز ما — همچو صرصر می‌رود شبدیز ما
مدعا راز بقای زندگی — جمع سیماب قوای زندگی
چون حیات از مقصدی محرم شود — ضابط اسباب این عالم شود
خویشتن را تابع مقصد کند — بهر او چیند گزیند رد کند
ناخدا رایم روی از ساحل است — اختیار جاده ها از منزل است
بردل پروانه داغ از ذوق سوز — طوف او گرد چراغ ازذوق سوز
قیس اگر آواره در صحراستی — مدعایش محمل لیلاستی
تابود شهر آشنا لیلای ما — بر نمی خیزد بصحرا پای ما
همچوجان مقصود پنهان درعمل — کیف و کم از وی پذیرد هرعمل
گردش خونی که دررگهای ماست — تیز از سعی حصول مدعاست
ازتف او خویش را سوزد حیات — آتشی چون لاله اندوزد حیات
مدعا مضراب ساز همت است — مرکزی کوجاذب هرقوت است
دست و پای قوم را جنباند او — یك نظرصد چشم را گرداند او
شاهد مقصود را دیوانه شو — طائف این شمع را پروانه‌شو
خوش‌نوائی نغمه‌سازقم‌زداست (۱) — زخمه‌ی‌معنی برابریشم زداست

۱ ــ رفتم که خار از پاکشم‌محمل نهان‌شداز نظر
یك‌لحظه غافل گشتم‌وصدساله راهم دورشد
«ملك‌قمی»

تا کشد خار از کف پاره‌سپر
می‌شود پوشیده محمل از نظر

گر بقدر یك نفس غافل شدی
دور صد فرسنگ از منزل شدی

این کهن‌پیکر که‌عالم نام اوست
ز امتزاج امهات(۱)اندام اوست

صدنیستان کاشت‌تا یك ناله‌رست
صدچمن‌خون کردتا یك‌لاله‌رست

نقشها آورد و افکند و شکست
تا به لوح زندگی نقش‌تو بست

ناله‌ها در کشت جان کاریده است
تا نوای یك اذان بالیده است

مدتی پیکار با احرار داشت
با خداوندان باطل کار داشت

تخم ایمان آخر اندر گل‌نشاند
با زبانت کلمه‌ی توحید خواند

نقطه‌ی ادوار عالم لا اله
انتهای کار عالم لا اله

چرخ‌را از زور او گردندگی
مهر را پایندگی رخشندگی

بحر گوهر آفرید از تاب او
موج در دریا تپید از تاب او

خاك از موج نسیمش گُل شود
مشت پر از سوز او بلبل شود

شعله در رگهای تاك از سوز او
خاك مینا تابناك از سور او

نغمه‌هایش خفته در ساز وجود
جویدت ای زخمه‌سوز ساز وجود

صدنوا داری چوخون‌درتن‌روان
خیزو مضرابی به تار او رسان

زانکه در تکبیر راز بود تست
حفظ و نشر لا اله مقصود تست

تا نه خیزد بانگ حق از عالمی
گر مسلمانی نیاسائی دمی

می ندانی آیه‌ی ام الکتاب (۲)
امت عادل ترا آمد خطاب

آب و تاب چهره‌ی ایام تو
درجهان شاهد علی الاقوام‌تو

نکته سنجان را صلای عام ده
از علوم امئی (۳) پیغام ده

---

۱ ـ امتزاج امهات یعنی اختلاط عناصر .

۲ ـ وکذلك جعلناکم امة وسطاً لتکونوا شهداء علی‌الناس .

۳ ـ امی‌وامئی مراد حضرت رسول‌اکرم است .

امیی پاك از هوی (۱) گفتاراو
شرح رمز ماغوی (۲) گفتار او

تا بدست آورد نبض کائنات
وانمود اسرار تقویم حیات

از قبای لاله های این چمن
پاك شست آلودگیهای کهن

در جهان وابسته‌ی دینش حیات
نیست ممکن جز بآئینش حیات

ای که می داری کتابش دربغل
تیز ترنه پا به میدان عمل

فکر انسان بت‌پرستی بت گری
هرزمان در جستجوی پیکری

باز طرح آذری انداخت است
تازه ترپرورد گاری ساخت‌است

کاید از خون ریختن اندرطرب
نام‌اورنك‌استوهم‌ملك‌و نسب(۳)

آدمیت کشته شد چون گوسفند
پیش پای این بت نا ارجمند

ای که خوردستی زمینای خلیل
گرمی خونت ز صهبای خلیل

برسر این باطل حق پیرهن
تیغ لا موجود الا هو بزن

جلوه در تاریکی ایام کن
آنچه‌بر تو کامل آمد عام کن(٤)

لرزم از شرم تو چون روز شمار
پرسدت آن آبروی روزگار

حرف حق از حضرت‌ما برده‌ئی
پس چرا با دیگران نسپرده‌ئی

درمعنی اینکه توسیع حیات ملیه از تسخیر قوای نظام عالم است

ایکه با نادیده پیمان بسته ئی
همچوسیل از قید ساحل رسته‌ئی

چون نهال ازخاك این گلزار خیز
دل بغائب بند و با حاضرستیز

هستی حاضر کند تفسیر غیب
می‌شود دیباچه‌ی تسخیر غیب

۱ ـ ومایـنطق عن الهوی
۲ ـ ماضل صاحبکم و ما غوی
۳ ـ مقصود نژاد و وطن واصل‌توراث ونسب پرستی است‌که بتهای زمان مامحسوبند ،
٤ ـ الیوم اکملت‌لکم دینکم واتممت علیکم‌نعمتی (آیه‌شریفه) مراد از کامل‌آمده‌است

ماسوا از بهر تسخیراست وبس — سینه‌ی او عرضه‌ی تیراست وبس
از کن حق ما سوا شد آشکار — تاشود پیکان تو سندان گذار
رشته‌ئی باید گره اندر گره — تا شود لطف گشودن را فره
غنچه‌ئی؟ازخودچمن تعبیر(۱) کن — شبنمی ؟ خورشید را تسخیر کن
از تومی‌آید اگر کار شگرف — ازدمی گرمی گدازاین شیر برف
هر که‌محسوسات را تسخیر کرد — عالمی از ذره ئی تعمیر کرد
آنکه تیرش قدسیان‌راسینه‌خست — اول آدم را سر فتراك بست
عقده‌ی محسوس را اول گشود — همت از تسخیر موجودآزمود
کوه‌وصحرا دشت ودریابحروبر — تخته‌ی تعلیم ارباب نظر
ایکه از تأثیر افیون خفته‌ئی — عالم اسباب را دون گفته‌ئی
خیز و وا کن دیده‌ی مخمور را — دون مخوان این عالم مجبوررا
غایتش توسیع ذات مسلم است — امتحان ممکنات مسلم است
می‌زند شمشیر دوران برتنت — تابه‌بینی هست خون اندر تنت
سینه‌را ازسنك(۲)روزی‌ریش کن — امتحان استخوان خویش کن
حق‌جهانرا قسمت نیکان شمرد — جلوه اش با دیده‌ی‌مؤمن سپرد
کاروان رارهگذار است‌این‌جهان — نقد مؤمن‌را عیاراست این‌جهان

گیر او را تا نه‌او گیرد ترا
همچو می اندر سبو گیرد ترا

دلدل(۳)اندیشه‌ات طوطی پرست — آن که گامش آسمان‌پهناوراست

---

۱ - تعبیر کن متن چاپی وشاید تعمیر کن‌دراصل‌بوده وکاتب اشتباه‌کرده باشد .

۲ - چنین‌است در متن یعنی سنك زوری و شاید هم روزی در اصل بوده وکاتب دچار اشتباه شده است .

۳ - دلدل بضم هردو دال‌بمعنی خارپشت بزرگ سیخول وهم چنین‌امرعظیم وهمان‌اسب باامتد مشهوراست .

احتیاج زندگی میراندش برزمین گردون سپر گرداندش
تا زتسخیر قوای این نظام ذو فنونیهای تو گردد تمام
نایب حق در جهان آدم شود برعناصر حکم او محکم شود
تنگی ات پهنا پذیرد در جهان کار تو اندام(۱) گیرد در جهان
خویش را برپشت باداسوار کن یعنی این جمازه‌راماهار(۲) کن
دست رنگین کن زخون کوهسار جوی آب گوهر ازدریا برآر
صدجهان‌دریك فضا پوشیده اند مهر ها در ذره‌ها پوشیده‌اند
از شعاعش دیده کن نادیده را وانما اسرار نا فهمیده را
تابش از خورشید عالم تاب گیر برق‌طاق افروز از سیلاب گیر
ثابت و سیاره‌ی گردون وطن آن خداوندان اقوام کهن
اینهمه‌ای‌خواجه‌آغوش(۳)تواند پیش‌خیز(٤)وحلقه‌در گوش‌تواند
جستجو را محکم از تدبیر کن انفس(٥) و آفاق‌را تسخیر کن
چشم خود بگشا و در اشیانگر نشئه زیر پرده‌ی صهبا نگر
تا نصیب از حکمت اشیا برد ناتوان باج از توانایان خورد
صورت هستی زمعنی ساده‌نیست این کهن‌ساز از نوا افتاده‌نیست
برق آهنگ‌است هشیارش زنند خویش‌راچون‌زخمه‌برتارش‌زنند

۱ ـ اندام‌گرفتن کاریعنی آراسته شدن‌کار وسامان‌گرفتن امور ،

۲ ـ مهار چوب‌کوچکی‌است که‌درپرۀ‌بینی‌شتر جای میدهند و ریسمان بآن می‌بندند و بطورکلی زمام وافسار چارپایان است درفارسی ماهارهم‌گفته شده است .

۳ ـ آغوش ، کنیزوهمخوابه‌ودرم‌خریدگان‌آغوشی‌را گویند .

٤ ـ مراد از پیش خیزخدمتکار است .

٥ ـ انفس جمع‌نفس بسکون فا ، شخص‌وکالبد آدمی وجزآن‌را گویند ، آفاق نیزجمع افق است بمعنی کرانه‌ها وکشور هاست‌ومقصود از آفاق بطورکلی کرانه ها ،کشورها،سرزمین ها و مقصود از انفس نفوس مردمان است،

تو که مقصود خطاب انظری(۱) — پس چرا این راه چون کوران بری
قطره‌ئی کز خود فروزی محرم است — باده اندر تاك و بر گل شبنم است
چون بدریا در رود گوهر شود — جوهرش تابنده چون اختر شود
چون صبا بر صورت گلها متن — غوطه اندر معنی گلزار زن
آنکه بر اشیا کمند انداخت است — مرکب از برق و حرارت ساخت است
حرف چون طایر به پرواز آورد(۲) — نغمه را بی زخمه از ساز آورد
ای خرت لنگ از ره دشوار زیست — غافل از هنگامه‌ی پیکار زیست
همرهانت پی به منزل برده اند — لیلی معنی ز محمل برده اند
تو بصحرا مثل قیس آواره‌ئی — خسته‌ئی وا مانده‌ئی بیچاره‌ئی

علم اسما (۳) اعتبار آدم است
حکمت اشیا حصار آدم است

در معنی این که کمال حیات ملیه این است که ملت مثل فرد احساس خودی پیدا کند و تولید و تکمیل این احساس

از ضبط روایات ملیه ممکن گردد

کودکی را دیدی‌ای بالغ نظر — کو بود از معنی خود بی‌خبر
ناشناس دور و نزدیك آنچنان — ماه را خواهد که بر گیرد عنان
ازهمه بیگانه آن مامك پرست — گریه‌مست و شیر مست و خواب مست

---

۱ ـ تلمیح به آیات قرآنی ؛

۲ ـ مضمون ازمیرزا غالب است به تغییر الفاظ، مولانا اقبال معمولاً هر گونه اقتباسی را ذیل کتاب توضیح فرموده ،

۳ ـ وعلم آدم الاسماء ، آیه شریفه

زیروبم‌را گوش اودر گیر نیست — نغمه‌اش جز شورش زنجیر نیست
ساده و دوشیزه افکارش هنوز — چون گهرپاکیزه گفتارش‌هنوز
جستجو سرمایه‌ی پندار او — از چرا چون کی کجا گفتاراو
نقش گیراین و آن اندیشه اش — غیر جوئی غیر بینی پیشه اش
چشمش‌ازدنبال اگر گیرد کسی — جان او آشفته می گردد بسی
فکر خامش در هوای روزگار — پر گشا مانند باز نو شکار
در پی نخجیر ها بگذاردش — باز سوی خویشتن می آردش
تا ز آتشگیری افکار او — گل فشاند زرچك(۱) پندار او
چشم گیرایش فتد بر خویشتن — دستکی برسینه‌می کوبد که«من»
یاد او با خود شناسایش کند — حفظ ربط دوش و فردایش کند
سفته ایامش درین تار زرند — همچو گوهر از پی یك دیگرند
گرچه هردم کاهد افزاید گلش — «من همانستم که بودم» دردلش

این «من» نوزاده آغاز حیات
نغمه‌ی بیداری ساز حیات

ملت نو زاده مثل طفلك است — طفلکی کو در کنار مامك‌است
طفلکی از خویشتن نا آگهی — گوهر آلوده ئی خاك رهی
بسته با امروز او فرداش‌نیست — حلقه‌های روزوشب‌درپاش نیست
چشم هستی را مثال مردم است — غیررا بیننده و از خود گم است
صد گره از رشته‌ی خودوا کند — تا سر تار خودی پیدا کند
گرم چون افتد بکار روزگار — این شعور تازه گردد پایدار
نقشها بر دارد و اندازد او — سر گذشت خویش را می‌سازداو
فرد چون پیوند ایامش گسیخت — شانه‌ی ادراك او دندانه ریخت

۱ ـ زرچك یك قسم بازی آتشفشانی و آتشبازی است که درهندمعمول است و پس از انفجار گلهائی از آتش درست می‌شود .

قوم‌روشن ازسواد سر گذشت(۱) خودشناس آمد زیاد سر گذشت
سر گذشتِ او گر از یادش رود باز اندر نیستی گم میشود
نسخه‌ی بود ترا ای هوشمند ربط ایام آمده شیرازه بند
ربط ایام است مارا پیرهن سوزنش حفظ روایات کهن
چیست تاریخ‌ای زخودبیگانه‌ئی داستانی قصه‌ئی افسانه‌ئی ؟
این ترا از خویشتن آگه کند آشنای کار و مرد ره کند
روح را سرمایه‌ی تاب‌است این جسم ملترا چواعصاب‌است‌این
همچو خنجر بر فسانت می‌زند باز بر روی جهانت می‌زند
وه چه ساز جان نگار و دلپذیر نغمه های رفته درتارش اسیر
شعله‌ی افسرده در سوزش نگر دوش در آغوش امروزش نگر
شمع‌اوبخت امم را کوکب‌است روشن ازوی‌امشب‌وهم‌دیشب‌است
چشم پر کاری که بیند رفته را پیش تو باز آفریند رفته را
باده‌ی صد ساله در مینای او مستی پارینه در صهبای او
صید گیری کوبدام اندر کشید طایری کز بوستان ما پرید
ضبط کن تاریخ را پاینده شو از نفسهای رمیده زنده شو
دوش را پیوند با امروز کن زندگی را مرغ دست آموز کن
رشته‌ی ایام را آور بدست ورنه گردی روز کوروشب‌پرست
سرزند از ماضی تو حال تو خیزد از حال تو استقبال تو
مشکن‌ارخواهی(۲)حیات‌لازوال رشته‌ی ماضی ز استقبال و حال

موج ادراك تسلسل‌زندگی است
می کشان‌راشورغلغل زندگی‌است

---

۱ ـ سرگذشت‌درتمام متن چاپی سرگزشت یعنی بازانوشته شده است -
۲ ـ از خواهی متن چاپی‌یعنی بجای‌ارخواهی که آن‌اشتباه کاتب‌اشت؛

در معنی اینکه بقای نوع از امومت است و حفظ و احترام امومت اسلام است

نغمه‌خیز از نغمه‌ی زن ساز مرد   از نیاز او دو بالا ناز مرد
پوشش عریانی مردان(۱) زن است   حسن دلجو عشق را پیراهن است
عشق حق پرورده‌ی آغوش او   این نوا از زخمه‌ی خاموش او
آنکه نازد بر وجودش کائنات   ذکر او فرمود با طیب و صلواة(۲)
مسلمی کورا پرستاری شمرد   بهره‌ئی از حکمت قرآن نبرد
نیک اگر بینی امومت رحمت است   زانکه اورا با نبوت نسبت است
شفقت او شفقت پیغمبر است   سیرت اقوام را صورتگر است
از امومت پخته تر تعمیر ما   در خط سیمای او تقدیر ما
هست اگر فرهنگ تو معنی رسی   حرف امت نکته ها دارد بسی
گفت آن مقصود حرف کن فکان   زیر پای امهات آمد جنان (۳)
ملت از تکریم ارحام است و بس   ورنه کار زندگی خام است و بس
از امومت گرم رفتار حیات   از امومت کشف اسرار حیات
از امومت پیچ و تاب جوی ما   موج و گرداب و حباب جوی ما
آن دخ(٤) رستاق(٥) زادی جاهلی   پست بالای سطبری (٦) بدگلی

---

۱ ـ هن لباس لکم (آیهٔ شریفه)
۲ ـ حدیث مشهور دربارهٔ نماز و بوی خوش و زن .
۳ ـ بهشت زیر پای مادران است .
٤ ـ دخ مخفف دختر است .
٥ ـ رستاق‌زاده کنایه از عامی و روستازاده است .
٦ ـ ستبر . بزرگ . گنده . فربه در متن چاپی سطبر که بهر دو صورت ستبر و سطبر صحیح است .

نا تراشی پرورش نا داده ئی — کم نگاهی کم زبانی ساده‌ئی
دل ز آلام اومت کرده خون — گردچشمش حلقه‌های نیلگون
ملت ار گیرد ز آغوشش بدست — یك مسلمان غیور وحق پرست
هستی ما محکم از آلام اوست — صبح ما عالم فروز ازشام اوست
وان تهی آغوش نازك پیکری — خانه پرورد نگاهش محشری
فکراو از تاب مغرب روشن است — ظاهرش زن باطن او نازن است
بند های ملت بیضا گسیخت — تازچشمش عشوه‌ها حل کرده ریخت
شوخ چشم و فتنه زا آزادیش — از حیا نا آشنا آزادیش
علم او بار اومت بر تنافت — برسر شامش یکی اختر تتافت

این گل از بستان ما نارسته به
داغش از دامان ملت شسته به

لا اله گویان چو انجم بی‌شمار — بسته چشم اندر ظلام روزگار
پا نبرده از عدم بیرون هنوز — از سواد کیف و کم بیرون هنوز
مضمر اندر ظلمت موجود ما — آن تجلی های نا مشهود ما
شبنمی بربرگ گل ننشسته ئی — غنچه هائی از صبا نا خسته‌ئی
بردمت این لاله زار ممکنات — از خیابان ریاض امهات
قوم را سرمایه ای صاحب‌نظر — نیست از نقد و قماش وسیم‌وزر
مال او فرزند های تندرست — تردماغ وسخت کوش وچاق‌وچست

حافظ رمز اخوت مادران
قوت قرآن و ملت مادران

در معنی این که سیدة النساء فاطمة الزهراء اسوهٔ کامله ایست برای نساء اسلام

مریم از یك نسبت عیسی عزیز — از سه نسبت حضرت زهرا عزیز
نور چشم رحمة للعالمین — آن امام اولین و آخرین
آنکه جان در پیکر گیتی دمید — روزگار تازه آئین آفرید
بانوی آن تاجدار هل اتی — مرتضی مشکل گشا شیرخدا
پادشاه و کلبهٔی ایوان او — یك حسام و یك زره سامان او
مادر آن مرکز پرگار عشق — مادر آن کاروان سالار عشق
آن یکی شمع شبستان حرم — حافظ جمعیت خیر الامم
تا نشیند آتش پیکار و کین — پشت پا زد بر سر تاج و نگین
وان دگر مولای ابرار جهان — قوت بازوی احرار جهان
در نوای زندگی‌سوز از حسین — اهل حق حریت‌آموز از حسین
سیرت فرزند ها از امهات — جوهر صدق وصفا از امهات
مزرع تسلیم را حاصل بتول — مادران را اسوه‌ی(۱) کامل بتول
بهرمحتاجی‌دلش آنگونه‌سوخت — بایهودی (۲)چادر خودرافرخت
نوری و هم آتشی فرما نبرش — گم رضایش در رضای‌شوهرش
آن ادب پرورده‌ی صبرو رضا — آسیا گردان و لب قرآن‌سرا
گریه های او زبالین بی‌نیاز — گوهر افشاندی بدامان نماز
اشك او برچید جبریل اززمین — همچو شبنم ریخت برعرش‌برین

۱ ـ اسوه نمونه وسرمشق .
۲ ـ یعنی برای انفاق به یك یهودی محتاج چادر خودرافروخت .

رشته‌ی آئین حق زنجیر پاست
پاس فرمان جناب مصطفی‌است

ورنه گرد تربتش گردیدمی
سجده ها برخاك او پاشیدمی

خطاب به مخدرات اسلام

ای ردایت(۱) پرده‌ی ناموس ما
تاب تو سرمایه‌ی فانوس ما

طینت پاك توما را رحمت است
قوت دین و اساس ملت است

کودك ما چون لب‌ازشیرتوشست
لا اله آموختی او رانخست

می‌تراشد مهر تو اطوار (۲) ما
فکر ما گفتار ما کردار ما

برق ما کو در سحابت آرمید
برجبل رخشید و در صحرا تپید

ای امین نعمت آئین حق
در نفسهای تو سوز دین حق

دور حاضر ترفروش وپرفن‌است
کاروانش نقددین را رهزن‌است

کور و یزدان نا شناس ادراك‌او
نا کسان زنجیری پیچاك او

چشم او بیباك و نا پرواستی
پنجه‌ی مژگان او گیراستی

صید او آزاد خواند خویش‌را
کشته‌ی او زنده داندخویش‌را

آب بند نخل جمعیت توئی
حافظ سرمایه‌ی ملت توئی

از سرسود و زیان سودا مزن
گام جز برجاده‌ی آبا مزن

هوشیار از دستبرد روزگار
گیرفرزندان خود را در کنار

این چمن‌زادان که‌پر نگشاده‌اند
زآشیان خویش دور افتاده‌اند

فطرت تو جذبه ها دارد بلند
چشم هوش از اسوه‌ی زهرا مبند

تا حسینی شاخ تو بار آورد
موسم پیشین بگلزار آورد

---

۱ ــ ردا : چادر .
۲ ــ اطوار جمع‌طور ــ نوع ها ــ روش ها .

خلاصهٔ مطالب مثنوی

در تفسیر سورهٔ اخلاص

قل هو الله احد

من شبی صدیق را دیدم بخواب
گل ز خاک راه او چیدم بخواب

آن امن الناس (۱) بر مولای ما
آن کلیم اول سینای ما

همت او کشت ملت را چو ابر
ثانی اسلام و غار و بدر و قبر

گفتمش ای خاصه‌ی خاصان عشق
عشق تو سر مطلع دیوان عشق

پخته از دستت اساس کار ما
چاره‌ئی فرما پی آزار ما

گفت تا کی در هوس گردی اسیر
آب و تاب از سوره‌ی اخلاص گیر

اینکه در صد سینه پیچد یک نفس
سری از اسرار توحیداست و بس

رنگ او بر کن مثال او شوی
در جهان عکس جمال او شوی

آنکه نام تو مسلمان کرده‌است
از دوئی سوی یکی آورده‌است

خویشتن را ترک و افغان خوانده‌ئی
وای بر تو آنچه بودی مانده‌ئی

وارهان نامیده را از نامها
ساز با خم در گذر از جامها

ای که تو رسوای نام افتاده ئی
از درخت خویش خام افتاده‌ئی

بایکی ساز از دوئی بردار رخت
وحدت خود را مگردان لخت لخت

ای پرستار یکی گر تو توئی
تا کجا باشی سبق خوان دوئی

تو در خودرا بخود پوشیده‌ئی (۲)
در دل آور آنچه بر لب چیده‌ئی

---

۱ ـ امن الناس علی فی صحبته وماله ابوبکر (حدیث)

۲ ـ پوشیدن بمعنی بستن .

صد ملل از ملتی انگیختی
برحصار خود شبیخون ریختی

یك شوو توحیدرا مشهود کن
غائبش را از عمل موجود کن

لذت ایمان فزاید در عمل
مرده آن ایمان که ناید در عمل

الله الصمد

گر به الله الصمد دل بستهٔی
از حد اسباب بیرون جستهٔی

بندهٔ حق بندهٔ اسباب نیست
زندگانی گردش دولاب(۱) نیست

مسلم استی بی نیاز از غیر شو
اهل عالم را سرا پا خیر شو

پیش منعم شکوهٔ گردون مکن
دست خویش از آستین بیرون مکن

چون علی در ساز با نان شعیر(۲)
گردن مرحب شکن خیبر بگیر(۳)

منت از اهل کرم بردن چرا
نشتر لا و نعم (٤) خوردن چرا

رزق خودرا از کف دونان مگیر
یوسف استی خویش راارزان مگیر

گرچه باشی مور هم بی بال وپر
حاجتی پیش سلیمانی مبر

راه دشوار است سامان کم بگیر
در جهان آزاد زی آزاد میر

سبحهٔ اقلل من الدنیا (٥) شمار
از تعش حراً شوی سرمایه دار

تا توانی کیمیا شو گل مشو
در جهان منعم شووسائل مشو

ای شناسای مقام بو علی
جرعهٔی آرم زجام بو علی

---

۱ ــ دولاب چرخ چوبی بادول وریسمان که باآن از چاه آب می کشند .
۲ ــ نان شعیرهمان نان جواست .
۳ ــ اشاره بجنگ های صدراسلام وگشایش قلعه خیبربوسیله علی علیه السلام است .
٤ ــ نعم حرف تصدیق بمعنی بلی وآری است ولاحرف نفی بمعنی نه وخیراست ولاونعم یعنی آری ونه در اصطلاحات صوفیه لاحرف نفی والا حرف اثبات است وآن لابد از کلمه مقدس لا اله الا الله گرفته شده است .
(٥) اقلل من الدنیا تعش حراً قول فاروق علیه السلام است .

«پشت پازن تخت کیکاوس‌را سر بده از کف مده ناموس‌را»

خود بخود گردد در میخانه‌باز
بر تهی پیمانگان بی نیاز

قاید اسلامیان (۱) هارون رشید آنکه‌نقفور(۲) آب‌تیغ اوچشید
گفت‌مالك را که ای مولای‌قوم روشن از خاك درت سیمای‌قوم
ای نوا پرداز گلزار حدیث از تو خواهم درس اسرارحدیث
لعل تاکی پرده بند اندریمن خیز و در دارالخلافت خیمه زن
ای خوشا تابانی روز عراق ای خوشا حسن نظرسوزعراق
میچکد آب‌خضر (۳) از تاك او مرهم زخم مسیحا خاك او
گفت مالك مصطفی راچاکرم نیست جز سودای او اندر سرم
من که باشم بسته‌ی فتراك او بر نخیزم از حریم پاك او
زنده از تقبیل (٤)خاك یثربم خوشتراز روز عراق آمد شبم
عشق می گوید که فرمانم پذیر پادشاهان را بخدمت هم مگیر
تو همی خواهی مرا آقا شوی بنده‌ی آزاد را مولا شوی
بهر تعلیم تو آیم بر درت خادم ملت نگردد چاکرت
بهره‌ئی خواهی اگر از علم‌دین در میان حلقه‌ی درسم نشین

---

۱ ـ قاید اسلامیان مقصود هارون الرشید خلیفه‌معروف عباسی است .

۲ ـ نقفور امپراطور روم است که بکرات از هارون الرشید شکست‌خورد .

۳ ـ خضر بفتح اول ودوم سبزوسبزه زار وبفتح اول وکسردوم یاکسراول و سکون دوم نام همان پیغمبرمعروف است که می‌گویند بزندگی جاوید سرفرود آورده وآب‌حیات نوشیده است همین خضر است که زمانی مصاحب موسی بوده وگروهی از مردمان زیارتش را آرزو می‌کنند لازم بیاد آوری است‌که در پیمبری خضراختلاف است ، کسانی اورا پیغمبر وگروهی وی‌را ولی قرار داده‌اند گویند نام وی ازلحاظ تلفظ بفتح اول وکسردوم افصح است .

٤ ـ مراد از تقبیل بوسیدن وبوسه زدن است .

بی نیازی نازها دارد بسی
ناز او اندازها دارد بسی

بی‌نیازی‌رنگ حق پوشیدن است — رنگ‌غیرازپیرهن شوئیدن‌است
علم غیر آموختی اندوختی — روی‌خویش‌ازغازه‌اش (۱) افروختی
ارجمندی از شعارش می بری — من ندانم تو توئی یا دیگری
ازنسیمش خاك توخاموش گشت — وز گل‌وریحان‌تهی آغوش گشت
کشت‌خودازدست‌خودویران‌مکن — از سحابش گدیه‌ی‌باران مکن
عقل تو زنجیری افکار غیر — در گلوی تو نفس از تار غیر
بر زبانت گفتگو ها مستعار — در دل تو آرزو ها مستعار
قمریانت را نوا ها خواسته — سروهایت را قبا ها خواسته
باده می گیری بجام از دیگران — جام هم گیری بوام از دیگران
آن‌نگاهش‌سرمازاغ البصر (۲) — سوی قوم خویش باز آید اگر
می‌شناسد شمع او پروانه را — نیك داند خویش و هم بیگانه‌را

«لست‌منی» (۳) گویدت‌مولای ما
وای‌ما ای وای ما ای وای ما

زندگانی مثل انجم تا کجا — هستی خود در سحر گم تا کجا
ریوی(٤)ازصبح‌دروغی‌خورده‌ئی — رخت از پهنای گردون برده‌ئی
آفتاب استی یکی درخود نگر — از نجوم دیگران تابی مخر
بردل خود نقش غیر انداختی — خاك بردی کیمیا در باختی
تاکجا رخشی زتاب دیگران — سرسبك ساز از شراب‌دیگران

---

۱ ـ غازه گلگونه وسرخاب که‌زنان بگونه خود می‌زدند .
۲ ـ مازاغ البصروماطغی (آیهٔ‌شریفه) .
۳ ـ یعنی از قوم‌من‌نیست .
٤ ـ ریو مکر وحیله‌وفریب‌ونیرنگ‌راگویند .

تا کجا طوف چراغ محفلی — زآتش خود سوز اگرداری‌دلی
چون‌نظردرپرده‌های خویش‌باش — می پر واما بجای خویش‌باش
درجهان مثل حباب ای‌هوشمند — راه خلوت خانه بر اغیار بند
فرد فردآمد که خودراواشناخت — قوم‌قوم آمد که‌جزباخودنساخت

از پیام مصطفی آگاه شو
فارغ از ارباب(۱) دون الله‌شو

لم یلد و لم یولد

قوم تواز رنگ وخون‌بالاتراست — قیمت یك‌اسودش صداحمراست
قطره‌ی آب وضوی قنبری — در بها برتر زخون قیصری
فارغ ازباب‌وام واعمام (۲) باش — همچوسلمان زاده‌ی اسلام باش
نکته‌ئی ای همدم فرزانه بین — شهد(۳) را در خانه های‌لانه‌بین
قطره ئی از لاله‌ی حمراستی — قطره‌ئی از نرگس شهلاستی
این‌نمی گوید که‌من ازعبهرم(٤) — آن‌نمی گوید من‌از نیلوفرم
ملت ماشان ابراهیمی است — شهد ما ایمان ابراهیمی است
گرنسب را جزو ملت کرده‌ئی — رخنه در کار اخوت کرده‌ئی

در زمین ما نگیرد ریشه ات
هست‌نامسلم هنوز اندیشه‌ات (٥)

---

۱ ــ ارباب بکسرپای ارباب خوانده‌میشود ،

۲ ــ مراد نفی‌خون وخویشاوندی است‌که یاوه وبیهوده وفریب‌است ازسلمان‌علیه‌السلام شجره ونسبش را پرسید ند : فرمود ؛ من‌سلمان پسراسلامم سلمان ابن اسلام وآئین خودرا پدرو اسباب‌آفرینش خود نامید ،

۳ ــ شهد را درکندوی عسل به‌بین ،

٤ ــ عبهر ؛ نرگس یاسمین است .

٥ ــ هیهات که معنی این کلام بلند فهمیده شود نسب پرستان در اصول‌اخوت رخنه کرده‌اند . واصول‌اخوت‌نیزرخنه‌درکار آنان می‌کند وآنان را از وطن‌بیکران مسلمین ریشه کن‌می‌سازد زیرا اندیشه‌ات پاك ومطهرنشده وراه بدبسوی اندیشه نبسته وغسل پاکی اندیشه نکرده ئی .

ابن مسعود آن‌چراغ افروزعشق جسم وجان او سرا پاسوزعشق
سوخت از مرگ برادر سینه اش آب گردیداز گداز آئینه اش
گریه‌های خویش را پایان‌ندید درغم‌ش‌چون‌مادران‌شیون کشید
«ای دریغا آن سبق خوان نیاز یار من اندر دبستان نیاز»
«آه آن سرو سهی بالای من در ره عشق نبی همپای من»

«حیف او محروم در بار نبی
چشم من روشن ز دیدار نبی»

نیست از روم و عرب پیوندما نیست پابند نسب پیوند ما
دل به‌محبوب حجازی(۱) بسته‌ایم زین جهت با یکدگر پیوسته‌ایم
رشتهٔ ما یك تولایش بس است چشم‌ما را کیف‌صهبایش‌بس‌است
مستی او تا بخون ما دوید کهنه راآتش زد و نو آفرید
عشق او سرمایه‌ی جمعیت است همچو خون اندرعروق‌ملت‌است
عشق در جان‌ونسب‌درپیکراست رشته‌ی‌عشق‌ازنسب محکم‌تراست
عشق ورزی ازنسب باید گذشت هم زایران وعرب باید گذشت
امت او مثل‌او نور حق است هستی ما از وجودش مشتق‌است
«نور حق را کس‌نجوید زادوبود خلعت‌حق‌راچه‌حاجت‌تاروپود»(۲)

هر که پا در بند اقلیم وجداست
بی خبرازلم یلد لم یولداست(۳)

۱ ـ محبوب‌حجازی مراد سرآمد محبان عالم پیغمبر اسلام محمدبن عبدالله است .
۲ ـ بیت از مولانا جلال الدین رومی است .
۳ ـ تاکنون هیچ اندیشه زائیده‌وپرتو اندازی چون سحاب برق زای فکرمولانای‌لاهور ازبرهوت لم‌یلد ولم یولد چنین فرزندی نزاده است .

ولم یکن له کفواً احد

مسلم‌چشم‌ازجهان‌بربسته چیست؟ فطرت‌این‌دل‌بحق‌پیوسته‌چیست؟
لاله ئی کو برسر کوهی دمید گوشه‌ی دامان گلچینی ندید
آتش او شعله‌ئی گیرد به بر از نفس های نخستین سحر
آسمان ز آغوش خود نگذاردش کوکب وامانده‌ئی پنداردش

بوسدش اول شعاع آفتاب
شبنم‌ازچشمش‌بشوید گردخواب

رشته‌ئی بالم یکن باید قوی تا تو در اقوام بیهمتا شوی
آنکه ذاتش‌واحد است‌ولاشریك بنده اش هم در نسازد باشریك
مومن بالای هر بالا تری غیرت او بر نتابد همسری
خرقه‌ی‌لاتحزنوا (۱) اندربرش انتم الاعلون تاجی بر سرش
می‌کشد بار دو عالم دوش او بحرو بر پرورده‌ی آغوش او
برغو(۲) تندرمدام افکنده گوش برق‌اگر ریزد همی گیردبدوش
پیش باطل تیغ و پیش‌حق سپر امرو نهی او عیار خیر و شر
در گره صد شعله دارد اخگرش زندگی گیرد کمال‌ازجوهرش
در فضای این جهان های و هو نغمه پیدانیست جزتکبیر(۳)او
عفووعدل‌وبذل و احسانش عظیم هم بقهر اندر مزاج او کریم
ساز او در بزم ها خاطر نواز سوز او در رزم ها آهن گداز
در گلستان با عنا دل هم صفیر در بیابان‌جره(٤)بازصید گیر(٥)

۱ ـ ولاتهنواولاتحزنوا وانتم الاعلون الخ (آیه شریفه) .
۲ ـ غو رجوع بصفحات قبل .
۳ ـ تکبیریادکردن خداوند الله‌اکبرگفتن است ،
٤ ـ جره بفتح اول و فتح رای‌مشدد جانورنراعم از پرنده وچرنده بمعنی جلد وچابك دلیروزودگیرهم‌آمده است .
٥ ـ صفیرصوت ممتد یاسوت وصوت ممتدی‌که خالی از حروف هجاباشد .

زیر گردون می نیاساید دلش
بر فلك گیرد قرار آب و گلش

طایرش منقار بر اختر زند
آنسوی این کهنه چنبر بر زند

تو به پروازی پری نگشوده‌ئی
کرمك استی زیر خاك آسوده‌ئی

خوار از مهجوری قرآن شدی
شکوه سنج گردش دوران شدی

ای چو شبنم بر زمین افتنده ئی
در بغل داری کتاب زنده‌ئی

تا کجا در خاك می گیری وطن
رخت بر دار و سر گردون فکن

عرض حال مصنف بحضور رحمة اللعالمین

ای ظهور تو شباب زندگی
جلوه‌ات تعبیر خواب زندگی

ای زمین از بارگاهت ارجمند
آسمان از بوسه‌ی بامت بلند

ششجهت روشن زتاب روی تو
ترك و تاجیك و عرب هندوی تو

از تو بالا پایه‌ی این کائنات
فقر تو سرمایه‌ی این کائنات

در جهان شمع حیات افروختی
بندگان را خواجگی آموختی

بی تو از نابود مندیها خجل
پیکران این سرای آب و گل

تادم تو آتشی از گل (۱) گشود
توده های خاك را آدم نمود

ذره دامن گیر مهر و ماه شد
یعنی از نیروی خویش آگاه شد

تا مرا افتاد بر رویت نظر
از اب و ام گشته‌ئی محبوب‌تر

عشق درمن آتشی افروخت است
فرصتش بادا که جانم سوخت است

ناله‌ئی مانند نی سامان من
آن چراغ خانه‌ی ویران من

از غم پنهان نگفتن مشکل است
باده درمینا نهفتن مشکل است

مسلم از سر نبی بیگانه شد
باز این بیت الحرم بتخانه شد

۱ ـ گل بکسر گاف .

از منات ولات و عزی‌وهبل (۱) هر یکی دارد بتی اندر بغل
شیخ ما از برهمن کافرتراست زانکه او راسومنات اندرسراست
رخت هستی ازعرب برچیده ئی در خمستان عجم خوابیده‌ای
شل(۲) زبرقاب عجم اعضای او سرد تراز اشگ او صهبای‌او
همچو کافر از اجل ترسنده ئی سینه‌اش فارغ زقلب زنده‌ئی
نعشش از پیش طبیبان برده‌ام در حضور مصطفی آورده‌ام
مرده بود از آب‌حیوان گفتمش سری از اسرار قرآن گفتمش
داستانی گفتم از یاران نجد نکهتی آوردم از بستان‌نجد
محفل از شمع نوا افروختم قوم را رمز حیات آموختم
گفت برمابندافسون فرنگ هست‌غوغایش‌زقانون (۳)فرنگ
ای‌بصیری‌را ردا بخشنده‌ئی (٤) بربط سلما مرا بخشنده‌ئی
ذوق حق ده این خطا اندیش‌را اینکه نشناسد متاع خویش‌را
گردلم آئینه‌ی بی جوهراست وربحرفم غیر قرآن‌مضمر است
ای فروغت صبح اعصار و دهور چشم تو بیننده‌ی ما فی‌الصدور
پرده‌ی ناموس فکرم چاك کن این خیابان را زخارم پاك کن
تنگ کن رخت حیات اندربرم اهل ملت را نگهدار از شرم
سبز کشت نا بسامانم مکن بهره گیر از ابرنیسانم مکن

---

۱ ـ بتان‌بازنشسته‌خانه‌کعبه‌اندکه هنوز پس از چهارده قرن مواجب بازنشستگی خود را از خزانه دستاربندان مدعی دریافت میدارند .

۲ ـ شل بضم اول نرم وهمان شل است بمعنی مصطلح وبفتح شین وتشدید لام نیزکسی که‌دستش معیوب وبیکاره باشد بعربی شل گویند .

۳ ـ قانون یك‌نوع سازبادی درقدیم‌بوده واین ایهام لطیفی است .

٤ ـ تلفظ این بیت درفارسی جزاین نیست واما اشاره به قصیده‌بصیری‌شاعرمشهورعرب است . (امن تذکرجیران بذی سلم‌الخ) اوبزرگترین صله‌ای که درعالم شاعری گرفته شده دریافت داشته و ردای پیغمبر را بعنوان صله‌دریافت‌داشته است .

خشک گردان باده در انگور من — زهر ریزاندر می کافور من
روزمحشر خوار و رسوا کن مرا — بی نصیب از بوسه‌ی پا کن مرا
گر دُر اسرار قرآن سفته ام — بامسلمانان اگر حق گفته ام
ایکه‌ازاحسان‌تو نا کس کس است — یك دعایت مزد گفتارم بس است
عرض کن پیش خدای عزوجل — عشق من گردد هم‌آغوش عمل
دولت جان حزین بخشنده‌ئی — بهره‌ئی از علم دین بخشنده‌ئی

در عمل پاینده تر گردان مرا
آب نیسانم گهر گردان مرا(١)

رخت جان تا در جهان آورده‌ام — آرزوی دیگری پرورده ام
همچو دل در سینه‌ام آسوده‌است — محرم از صبح حیاتم بوده است
از پدر تا نام تو آموختم — آتش این آرزو افروختم
تا فلك دیرینه تر سازد مرا — در قمار زندگی بازد مرا
آرزوی من جوان ترمی‌شود — این کهن صهبا گران‌ترمی‌شود
این تمنا زیرخاکم گوهراست — درشبم تاب همین یك‌اختراست
مدتی با لاله رویان ساختم — عشق با مرغوله مویان باختم
باده ها باماه سیمایان زدم — بر چراغ عافیت دامان زدم
برقها رقصید گرد حاصلم — رهزنان بردند کالای دلم
این‌شراب‌ازشیشه‌ی‌جانم نریخت — این‌زرسارا (٢) ز دامانم نریخت
عقل آذر پیشه‌ام زنار بست — نقش او در کشور جانم‌نشست
سالها بودم گرفتار شکی — از دماغ خشك من لا ینفکی

١ - آمین .
٢ ـ مرغوله پیچ وتاب موی ، زلف پیچیده . مجعدوپیچ وتاب موی‌است، واینجامراد همان جعد گیسوو پیچیده گیسوهاست .
٣ ـ سارا : خالص ـ زبده ـ بی‌غش .

حرفی از علم‌الیقین ناخوانده‌ئی — در گمان آباد حکمت مانده‌ئی
ظلمتم از تاب حق بیگانه بود — شامم از نور شفق بیگانه‌بود
این‌تمنا در دلم خوابیده ماند — در صدف مثل گهر پوشیده‌ماند
آخر از پیمانه‌ی چشمم چکید — در ضمیر من نواها آفرید
ای زیاد غیر تو جانم تهی — برلبش آرم اگر فرمان دهی
زندگی‌را از عمل سامان نبود — پس مرا این آرزوشایان نبود
شرم از اظهار او آید مرا — شفقت تو جرأت افزاید مرا
هست شان رحمتت گیتی نواز — آرزو دارم که میرم درحجاز(۱)
مسلمی از ما سوا بیگانه‌ئی — تا کجا زناری بتخانه‌ئی
حیف چون‌او را سر آیدروز گار — پیکرش را دیر گیرد در کنار
از درت خیزد اگر اجزای من — وای امروزم خوشا فردای‌من
فرخا شهری که تو بودی در آن — ای‌خنك‌خاکی که‌آسودی‌در آن
«مسکن یاراست و شهر شاه من — پیش‌عاشق‌این‌بودحب‌الوطن»(۲)
کوکبم را دیده‌ی بیدار بخش — مرقدی در سایه‌ی دیوار بخش
تا بیاساید دل بی‌تاب من — بستگی پیدا کند سیماب من

با فلك‌گویم که آرامم نگر
دیده‌ئی آغازم انجامم نگر (۳)

---

۱ ــ عشق اندیشه و آرمانی را که مولانای بزرك درآن فروشدتبدیل‌بحجاز کرد وخاك حجاز رابمدفن مولانا وصل کردواین‌لطیفه ایست که‌نسل‌های آینده آسان درك میکنندتا نپنداری که آرزو والتماس چنو مردی بی‌جواب مانده است. وتشکیل دولت مستقله پاکستان که چند سال‌پس ازرحلت مولانا انجام یافت‌تاحدی این‌سخن‌را روشن می‌کند زیرا پاکستان خود حجاز جدیدی‌است که پیکرمردی چون محمد علی جناح علیه‌السلام را درآغوش گرفته‌است.

۲ ــ بیت از مولانای رومی است واین رمزی ازحب الوطن است.

۳ــ انجامی خوشتر از تشکیل یك دولت بزرك و مستقل و هشتاد میلیونی‌مسلمان بنام پاکستان نیست‌که طراح ومعمار اصلی آن‌اندیشه پاك وخلاق و دوربین مولانا محمد اقبال بود اگر چه‌خود آن را ندید‌به‌تعبیراین‌فقیرمسود این‌سطورپاکستان حجاز تازه‌ئی‌است‌که در تازه‌ئی بروی ماگشوده ومولانای عزیز نقش آنرا بردیوار زمانه‌خوانده‌بوده‌است.

زبور عجم

ز برون در گذشتم ز درون خانه گفتم
سخنی نگفته ئی را چه قلندرانه گفتم

سال انتشار ۱۹۲۳

بخوانندهٔ کتاب

می‌شود پرده‌ی چشمم پر کاهی گاهی
دیده‌ام هردو جهان را بنگاهی گاهی

وادی عشق بسی دور و دراز است ولی
طی شود جاده‌ی صدساله بآهی گاهی

درطلب کوش و مده دامن امید زدست
دولتی هست که یابی سر راهی گاهی

دعا

یا رب درون سینه دل با خبر بده
در باده نشئه‌را نگرم آن نظر بده

این بنده را که بانفس دیگران نزیست
یك آه خانه زاد مثال سحر بده

سیلم مرا بجوی تنك مایه ئی مپیچ
جولانگهی بوادی و کوه و کمر بده

سازی اگر حریف یم بیکران مرا
با اضطراب موج سکون گهر بده

شاهین من بصید پلگنان گذاشتی
همت بلند وچنگل(۱) ازین تیز تر بده

رفتم که طایران حرم را کنم شکار
تیری که نافکنده فتد کار گر بده

خاکم به نور نغمه‌ی داود برفروز
هرذره‌ی مرا پر و بال شرر بده

---

۱ ـ چنگل بفتح اول و ضم سوم همان چنگال است .

بسم الله الرحمن الرحیم

عشق‌شورانگیز را هر جاده درکوی تو برد
بر تلاش خود چه می‌نازد که ره‌سوی‌تو برد

درون سینه‌ی ماسوز آرزو ز کجاست ؟   سبو زماست‌ولی باده‌درسبو ز کجاست ؟
گرفتم‌این که‌جهان‌خاك‌وما کف‌خاکیم   به‌ذره‌ذره‌ی‌ما درد جستجوز کجاست ؟
نگاه ما بگریبان کهکشان افتد   جنون‌ماز کجاشورهای وهوز کجاست؟

✡✡✡

غزل‌سرای‌و نواهای رفته باز آور   باین فسرده‌دلان حرف دل‌نواز آور
کنشت‌وکعبه وبتخانه و کلیسا را   هزار فتنه از آن چشم نیم‌باز آور
زباده‌ئی که بخاكِ من آتشی آمیخت   پیاله ئی بجوانان نو نیاز آور
نئی که دل زنوایش بسینه‌می‌رقصد   مئی که‌شیشه‌ی جان‌رادهد گداز آور
به نیستان عجم باد صبحدم تیز است
شراره ئی که فرو می‌چکد زساز آور

ای که زمن فزوده‌ئی گرمی آه‌و ناله‌را   زنده کن‌ازصدای‌من‌خاكِ‌هزارساله‌را
بادل ماچها کنی‌تو که بباده‌ی حیات   مستی شوق می‌دهی آب‌و گل‌پیاله‌را
غنچه‌ی‌دل گرفته‌راازنفسم گره گشای   تازه کن‌از نسیم من داغ‌درون‌لاله‌را
می گذرد‌خیال‌من‌ازمه‌و مهرومشتری   تو‌بکمین‌چه‌خفته‌ای‌صید کن‌این‌غزاله‌را
خواجه‌ی من نگاه دار آبروی گدای‌خویش
آنکه ز جوی دیگران پر نکند پیاله را

ازمشت غبار ماصد ناله برانگیزی نزدیك ترازجانی باخوی کم آمیزی
در موج صبا پنهان دزدیده بباغ آئی در بوی گل آمیزی با غنچه در آویزی
مغرب زتو بیگانه مشرق همه افسانه وقتاستکه در عالم نقش دگر انگیزی
آنکسکه بسر دارد سودای جهانگیری تسکین جنونش کن با نشتر چنگیزی
من بنده‌ی بی قیدم شاید که گریزم باز این طره‌ی پیچان رادر گردنم آویزی
جز ناله نمی‌دانم گویند غزل خوانم
این چیست که چون شبنم بر سینه‌ی من ریزی

منا گرچه تیره خاکم دلکیست برگ وسازم بنظاره‌ی جمالی چو ستاره دیده بازم
بهوای زخمه‌ی تو همه ناله‌ی خموشم تو باین گمان که شاید زنوافتاده سازم
بضمیرم آن‌چنان کن که ز شعله‌ی نوائی دل خاکیان فروزم دل نوریان گدازم
تب و تاب فطرت ما ز نیاز مندی ما توخدای بی نیازی نرسی بسوز وسازم
بکسی عیان نکردم ز کسی نهان نکردم
غزل آنچنان سرودم که برون فتادرازم

بصدای درد مندی بنوای دلپذیری خم زندگی گشادم بجهان تشنه‌میری
تو بروی بی نوائی در آن جهان گشادی که هنوز آرزویش نه دمیده در ضمیری
زنگاه سرمه‌سائی بدل وجگر رسیدی چه نگاه سرمه‌سائی دو نشانه زد به‌تیری
بنگاه نارسایم چه بهار جلوه دادی که بباغ وراغ نالم چو تذرو نوصفیری
چه‌عجب اگر دو سلطان به‌ولایتی نه گنجند
عجب این که‌می نگنجد بدو عالمی فقیری

برسر کفرودین فشان رحمت عام خویش را بند نقاب بر گشا ماه تمام خویش را
زمزمه‌ی کهن‌سرا(۱) گردش باده تیز کن باز به بزم ما نگر آتش جام خویش را
دام ز گیسوان بدوش زحمت گلستان بری صید چرا نمی کنی طایر بام خویش را
ریگ عراق منتظر کشت حجاز تشنه کام خون حسین باز ده کوفه وشام خویش را

۱ - کهن سرای متن چاپی

دوش براهبر زندراه یگانه طی کند می‌ندهد بدست کس عشق‌زمام‌خویش‌را
ناله بآستان دیر بیخبرانه می‌زدم تا بحرم شناختم راه و مقام خویش را
قافله‌ی بهار را طایر پیش رس نگر
آنکه بخلوت قفس گفت‌پیام‌خویش‌را

نوای‌من‌از آن‌پرسوزو بیباك‌وغم‌انگیزست بخاشاکم شرارافتاد و باد صبحدم‌تیزاست
ندارد عشق سامانی ولیکن تیشه‌ئی دارد خراشدسینه‌ی کهساروپاك‌ازخون‌پرویزاست
مرادر دل‌خلید این نکته از مرد ادادانی زمعشوقان‌نگه‌کاری‌ترازحرف‌دلاویزاست
ببالینم بیا یکدم نشین کز درد مهجوری تهی پیمانه‌ی بزم ترا پیمانه‌لبریزاست
به بستان جلوه‌دادم آتش داغ جدائی را نسیمش‌تیزترمی‌سازد وشبنم‌غلطریزاست
اشارتهای‌پنهان خانمان برهم زند لیکن مرا آنغمزه‌میباید که‌بیباك‌است‌وخونریزست
نشیمن‌هردورادرآب‌وگل‌لیکن‌چه‌رازاست‌این خرد راصحبت‌گل‌خوشتر آید دل کم‌آمیز است
مرا بنگر که درهندوستان دیگر نمی بینی
برهمن‌زاده‌ئی رمز آشنای‌روم‌وتبریزاست

دل ودیده‌ئی که‌دارم همه لذت نظاره چه گنه اگر تراشم صنمی‌زسنگ‌خاره
تو بجلوه درنقابی که نگاه برتتابی مه‌من‌اگر ننالم توبگو دگرچه‌چاره
چه شود اگرخرامی بسرای‌کاروانی که‌متاع‌ناروانش(۱)دلکی‌است پاره‌پاره
غزلی زدم که‌شاید بنوا (۲)قرارم آید تپ‌شعله کم نگردد زگسستن شراره
دل‌زنده‌ئی که دادی به‌حجاب‌در نسازد نگهی‌بده که بیند شرری‌بسنگ خاره
همه پاره‌ی دلم را زسرور او نصیبی غم خود چسان نهادی‌بدل هزارپاره؟

۱ ـ ناروا وناروان چیزناپسند وپول‌قلب‌راگویند.
۲ ـ نوا آواز وآهنك ونغمه‌نام آهنگی‌در موسیقی ایرانی و بمعنی‌سروسامان و بقرار آمدن‌نیزمی باشد.

نکشد سفینه‌ی کس به یمی بلندموجی — خطری که عشق بیند بسلامت کناره

بشکوه بی‌نیازی زخدا یگان گذشتم
صفت مه تمامی که گذشت برستاره

گرچه شاهین خردبرسر پروازی هست — اندرین بادیه پنهان قدر اندازی هست

آنچه از کار فرو بسته گره بگشاید — هست و درحوصله‌ی زمزمه‌پردازی هست

تاب گفتار اگر هست شناسائی نیست — وای آن‌بنده که در سینه‌ی اورازی هست

گرچه صد گونه‌بصد سوزمراسوخته‌اند — ای‌خوشا لذت آن‌سوز که‌هم‌سازی هست

مرده خاکیم وسزاوار دل زنده شدیم — این‌دل زنده (۱)وما کارخداسازی هست

شعله‌ی‌سینه‌ی‌من خانه فروز است ولی — شعله‌ئی‌هست که هم‌خانه براندازی هست

تکیه برعقل‌جهان‌بین‌فلاطون‌نکنم(۲)
در کنارم‌دلکی شوخ ونظر بازی هست

این‌جهان‌چیست‌صنم‌خانه‌ی‌پندارمن‌است — جلوه‌ی او گرو دیده‌ی بیدار من‌است

همه آفاق که گیرم بنگاهی او را — حلقه‌ئی‌هست که‌از گردش‌پر گارمن‌است

هستی و نیستی از دیدن و نا دیدن من — چه زمان وچه‌مکان‌شوخی‌افکارمن است

ازفسون‌کاری‌دل‌سیروسکون‌غیب‌وحضور — این که‌غماز(۳)و گشاینده‌ی‌اسرارمن است

آن‌جهانی که درو کاشته را می‌درووند — نوروونارش همه از سبحه و زنار من‌است

ساز تقدیرم و صد نغمه‌ی پنهان دارم — هر کجا زخمه‌ی اندیشه رسدتارمن‌است

ای‌من‌ازفیض‌توپاینده نشان تو کجاست ؟
این‌دو گیتی‌اثرماست جهان‌تو کجاست ؟

---

۱ ـ زنده‌ومایعنی واوعطف‌عین‌متن‌چاپی‌است .

۲ ـ اشاره است بعقیدهٔ افلاطونیان جدید که بااشاره به مثل افلاطون وتأویل وتفسیر آراء اوعقل را نخستین آینه‌احدیت‌دانسته اند ، درحالیکه نظرمولانای لاهور به‌عشق‌است نه‌عقل

۳ غمازسخن‌چین‌واشاره کننده باچشم وابرو وپرده دررا گویند . حافظ می‌گوید :

اشک‌غماز من‌ارسرخ‌برآمد چه‌عجب — خجل‌از کردهٔ‌خودپرده‌دری نیست که‌نیست

فصل بهار این چنین بانگ هزار این چنین
چهره گشا، غزل سرا، باده بیار این چنین

اشک چکیده ام ببین هم به نگاه خود نگر
ریز به نیستان من برق و شرار این چنین

بادبهار را بگو پی بخیال من برد
وادی و دشت را دهد نقش و نگار این چنین

زاده ی باغ و راغ را از نفسم طراوتی
درچمن تو زیستم با گل و خار این چنین

عالم آب و خاک را برمحك دلم بسای
روشن و تار خویش را گیر عیار این چنین

دل بکسی نباخته با دو جهان نساخته
من بحضور تو رسم، روز شمار این چنین

فاخته ی کهن صفیر ناله ی من شنید و گفت
کس نه سرود در چمن نغمه ی پار این چنین

برون کشید زپیچاك هست و بود مرا
چه عقده ها که مقام رضا گشود مرا

تپید عشق و درین کشت نا بسامانی
هزار دانه فرو کرد تا درود مرا

ندانم اینکه نگاهش چه دید در خاکم
نفس نفس بعیار زمانه سود مرا

جهانی از خس و خاشاك درمیان انداخت
شراره ی دلکی داد و آزمود مرا

پیاله گیر ز دستم که رفت کار از دست
کرشمه بازی ساقی زمن ربود مرا

خیز و بخاك تشنه ئی باده ی زندگی فشان
آتش خود بلند کن آتش ما فرو نشان

میکده ی تهی سبو حلقه ی خود فرامشان
مدرسه ی بلند بانگ بزم فسرده آتشان

فکر گره گشا غلام دین بروایتی تمام
زانکه درون سینه ها دل هدفی است بی نشان

هردو بمنزلی روان هردو امیر کاروان
عقل بحیله می برد عشق برد کشان کشان

عشق زپا در آورد خیمه ی شش جهات را
دست دراز می کند تا به طناب کهکشان

تو باین گمان که شاید سر آستانه دارم
بطواف خانه کاری بخدای خانه دارم

شرر پریده رنگم مگذر زجلوه ی من
که بتاب یك دو آنی تب جاودانه دارم

نکنم دگر نگاهی به رهی که طی نمودم
بسراغ صبح فردا روش زمانه دارم

یم عشق کشتی من یم عشق ساحل من نه غم سفینه دارم نه سر کرانه دارم
شرری فشان ولیکن شرری که وا نسوزد که هنوز نو نیازم غم آشیانه دارم
بامید این که روزی بشکار خواهی آمد ز کمند شهریاران رم آهوانه دارم
تو اگر کرم نمائی بمعاشران به بخشم
دو سه جام دلفروزی ز می شبانه دارم

نظر به راه نشینان سواره می گذرد مرا بگیر که کارم زچاره می گذرد
بدیگران چه سخن گسترم زجلوه‌ی دوست بیك نگاه مثال شراره می گذرد
رهی بمنزل آن ماه سخت دشوار است چنانکه عشق بدوش ستاره می گذرد
ز پرده بندی گردون چه جای نومیدیست که ناوك نظر ما زخاره می گذرد
یمی است شبنم ما کهکشان کناره‌ی اوست بیك شکستن موج از کناره می گذرد
بخلوتش چو رسیدی نظر باو مگشا که آندمیست که کار از نظاره میگذرد
من از فراق چه نالم که ازهجوم سرشك
ز راه دیده دلم پاره پاره می گذرد

برعقل فلك پیما ترکانه شبیخون به یك ذره‌ی درد دل از علم فلاطون به
دی مغبچه‌ئی بامن اسرار محبت گفت اشکی که فروخوردی از باده‌ی گلگون به
آن فقر که بی تیغی صد کشوردل گیرد از شوکت دارا به ، از فر فریدون به
در دیرمغان آئی مضمون بلند آور در خانقه صوفی افسانه و افسون به
در جوی روان ما بی منت طوفانی یك موج اگر خیزد آن موج زجیحون به
سیلی که تو آوردی درشهر نمی گنجد این خانه براندازی درخلوت هامون به
اقبال غزل خوان راکافر نتوان گفتن
سودا بدماغش زد از مدرسه بیرون به

آرزو

یامسلمان را مده فرمان که جان بر کف بنه یادرین فرسوده پیکر تازه جانی آفرین
یا چنانکن یاچنین

یا برهمن را بفرما نوخداوندی تراش(۱)　　یاخود اندرسینه‌ی زناریان خلوت گزین
یا چنانکن یاچنین

یاد گر آدم که از ابلیس باشد کمترك　　یاد گر ابلیس بهر امتحان عقل و دین
یا چنانکن یا چنین

یا جهانی تازه ئی یا امتحانی تازه‌ئی　　می کنی تاچندباما آنچه کردی پیش ازین
یا چنانکن یاچنین

فقر بخشی باشکوه خسرو پرویز بخش　　یا عطا فرما خرد بافطرت روح الامین
یا چنانکن یا چنین

یا بکش(۲) درسینه‌ی من آرزوی انقلاب　　یاد گر گون کن نهاداین زمان واین زمین
یا چنانکن یا چنین

✡ ✡ ✡

عقل هم عشق است وازذوق نگه بیگانه نیست　　لیکن این بیچاره را آن جرأت رندانه نیست
گرچه می‌دانم خیال منزل ایجادمن است　　در سفراز پا نشستن همت مردانه نیست
هرزمان یك تازه جولانگاه میخواهم ازو　　تاجنون فرمای من گویدد گرویرانه نیست
باچنین زور جنون پاس گریبان داشتم
درجنون ازخود نرفتن کارهر دیوانه نیست

سوزو گداز زند گی لذت جستجوی تو　　راه چو مار می گزد گر نروم بسوی تو
سینه گشاده جبرئیل ازبر عاشقان گذشت　　تا شرری باو فتد آتش آرزوی تو
هم بهوای جلوه‌ئی پاره کنم حجاب را　　هم بنگاه نارسا پرده کشم بروی تو
من بتلاش تو روم یا بتلاش خود روم　　عقل ودل و نظرهمه گم‌شد گان کوی تو
ازچمن تورسته‌ام قطره‌ی شبنمی به بخش
خـاطر غنچه واشود کم نشودزجوی تو

۱ ـ طبقه عالم وروحانی وبلندوارجمند درهندوستان .
۲ ـ بکش بضم کاف است .

درین محفل که کاراو گذشتازباده وساقی ندیمی کو که درجامش فروریزم‌می‌باقی
کسی کوزهرشیرین‌میخورد ازجام زرینی می تلخ‌ازسفال من کجا گیرد به تریاقی
شرارازخاك‌من‌خیزد کجا ریزم کراسوزم غلط کردی که‌درجانم‌فکندی‌سوزمشتاقی
مکدر کردمغرب‌چشمه‌های علم‌وعرفانرا جهان‌راتیره‌ترسازدچه‌مشائی(۱)چه‌اشراقی
دل گیتی اناالمسموم اناالمسموم‌فریادش خردنالان که ما عندی بتریاق ولاراقی
چه‌ملائی‌چه‌درویشی‌چه‌سلطانی‌چه‌دربانی فروغ کار می جوید بسالوسی و زراقی

ببازاری که‌چشم‌صیرفی‌شوراست‌و کم‌نوراست
نگینم خوار تر گردد چو افزاید به براقی

ساقیا بر جگرم شعله‌ی نمناك انداز دگر آشوب قیامت بکف‌خاك انداز
اوبیك دانه‌ی گندم بزمینم انداخت تو بیك‌جرعه‌ی‌آب‌آنسوی‌افلاك انداز
عشق را باده‌ی مردافکن وپرزور بده لای این‌باده‌به پیمانه‌ی ادراك انداز
حکمت‌وفلسفه کرداست گران‌خیزمرا خضرمن‌ازسرم‌این بار گران‌پاك‌انداز
خرد از گرمی صهبا بگدازی نرسید چاره‌ی‌کار بآن غمزه‌ی چالاك انداز
بزم‌در کشمکش بیم و امیداست‌هنوز همه را بی خبراز گردش افلاك انداز

میتوان‌ریخت‌در آغوش‌خزان لاله و گل
خیزوبرشاخ کهن خون رگ تاك انداز

از آن‌آبی که‌درمن‌لاله کاردساتگینی‌ده کف خاك مرا ساقی بباد فرودینی‌ده
زمینائیکه‌خوردم‌درفرنك‌اندیشه‌تاریك‌است سفرورزیده‌ی خود رانگاه راه بینی ده
چوخس‌ازموج‌هربادی که‌میآیدزجارفتم دل‌من‌از گمانها درخروش آمدیقینی‌ده
بجانم آرزو ها بود و نا بود شرر دارد شبم راکو کبی از آرزوی دل‌نشینی‌ده

بدستم خامه‌ئی دادی که نقش خسروی‌بندد
رقم کش این چنینم کرده‌ئی لوح جبینی ده

---

۱ ـ اشاره بفلسفه مغرب‌زمین‌و بطور کلی فلسفه‌ومشائی‌واشراقی‌مکاتب‌فلسفی‌است .

زهر نقشی که دل‌ازدیده گیرد پاك‌می آیم گدای معنی پاکم تهی ادراك می آیم
گهی رسم وره فرزانگی ذوق جنون بخشد من‌ازدرس خردمندان گریبان‌چاك‌میآیم
گهی پیچدجهان برمن گهی من برجهان پیچم بگردان باده تا بیرون‌ازین پیچاك‌می آیم
نه‌اینجاچشمك‌ساقی نه آنجاحرف‌مشتاقی زبزم صوفی و ملا بسی غمناك‌می آیم
رسدوقتی که‌خاصان‌ترابامن فتد کاری
که من‌صحرائیم‌پیش‌ملك‌بیباك‌می آیم

دل بی‌قید من با نور ایمان کافری کرده حرم‌راسجده‌آورده‌بتان‌راچاکری کرده
متاع طاعت خود را ترازوئی برافرازد ببازار قیامت باخدا سوداگری کرده
زمین‌وآسمان‌رابرمرادخویش‌می‌خواهد غبار راه وبا تقدیر یزدان داوری کرده
گهی باحق‌درآمیزد گهی باحق درآویزد زمانی حیدری کرده‌زمانی خیبری کرده
باین بی‌رنگی جوهرازونیرنگ‌میریزد کلیمی بین که‌هم‌پیغمبری‌هم‌ساحری کرده
نگاهش عقل‌دوراندیش‌راذوق‌جنون‌داده ولیکن باجنون‌فتنه سامان‌نشتری کرده
بخود کی‌می‌رسداین‌راه‌پیمای‌تن‌آسائی
هزاران سال منزل‌درمقام آزری کرده

زشاعر ناله‌ی‌مستانه‌درمحشرچه‌میخواهی توخودهنگامه‌ئی‌هنگامه‌ی‌دیگرچه‌میخواهی
به‌بحرنغمه کردی آشنا طبع روانم را زچاك سینه‌ام دریاطلب گوهرچه‌می‌خواهی
نماز بی حضور از من نمی‌آید نمی آید
دلی‌آورده‌ام‌دیگرازاین‌کافرچه‌میخواهی

نه‌در اندیشه‌ی‌من کار زار کفروایمانی نه‌در جان‌غم‌اندوزم‌هوای‌باغ‌رضوانی
اگرکاوی‌درونم راخیال خویش رایابی
پریشان‌جلوه‌ئی‌چون‌ماهتاب‌اندربیابانی

مرغ خوش لهجه‌وشاهین شکاری‌ازتست زندگی را روش نوری‌و ناری‌ازتست
دل بیدار و کف خاك و تماشای جهان سیراین ماه بشب گونه عماری‌ازتست

همه‌افکارمن ازتست‌چه در دل‌چه بلب　　گهر از بحر بر آری نه‌بر آری‌ازتست
من همان مشت غبارم که‌بجائی‌نرسد　　لاله از تست و نم‌ابر بهاری ازتست
نقش پرداز توئی ما قلم (۱) افشانیم　　حاضر آرائی و آینده نگاری از تست
گله‌ها داشتم از دل بزبانم نرسید
مهرو بی‌مهری‌وعیاری و یاری ازتست

خوشتر ز هزار پارسائی　　گامی بطریق آشنائی
در سینه‌ی من دمی بیاسای　　ازمحنت‌و کلفت(۲)خدائی
ما را ز مقام ما خبر کن　　مائیم کجا و تو کجائی ؟
آن چشمك محرمانه‌یاد آر　　تا کی بتغافل آزمائی
دی ماه تمام گفت بامن　　در ساز بداغ نا رسائی
خوش گفت‌ولی‌حرام کردند　　در مذهب عاشقان جدائی
پیش‌تو نهاده‌ام دل خویش
شاید که‌تواین گره گشائی

برجهان دل من تـاختنش رانگرید　　کشتن وسوختن وساختنش رانگرید
روشن‌ازپرتو آن‌ماه‌دلی‌نیست که‌نیست　　با هزار آینه پرداختنش را نگرید
آنکه یکدست برد ملك سلیمانی‌چند　　بافقیران دو جهان باختنش‌را نگرید
آنکه‌شبخون‌بدل‌وديده‌ی‌دانایان‌ریخت
پیش نادان سپر انداختنش را نگرید

مرا براه طلب بار در گل است‌هنوز　　که‌دل‌بقافله و رخت‌ومنزل‌است هنوز
کجاست‌برق نگاهی که خانمان‌سوزد　　مرامعامله با کشت وحاصل‌است هنوز
یکی‌سفینه‌ی این خام را بطوفان ده　　زترس موج نگاهم بساحل‌است هنوز
تپیدن و نرسیدن چه عالمی دارد　　خوشا کسی که بدنبال‌محمل‌است‌هنوز

---

۱ ــ بکسرمیم‌قلم‌خوانده‌می‌شود .
۲ ــ کلفت‌بضم‌کاف وفتح فاسختی‌ومشقت ورنج است .

کسیکه‌ازدوجهان‌خویشرا برون‌نشناخت فریب‌خورده‌ی‌این‌نقش‌باطل استهنوز
نگاه شوق تسلی بجلوه‌ئی نشود کجا برم خلشی‌را که دردل‌استهنوز
حضور یار حکایت دراز تر گردید
چنانکه‌این‌همه نا گفته‌دردل‌استهنوز

زمستان را سر آمد روزگاران نواها زنده شد در شاخساران
گلان‌را رنگ و نم بخشد هواها که می‌آید ز طرف جویباران
چراغ لاله اندر دشت و صحرا شود روشن تر از باد بهاران
دلم افسرده تر در صحبت گل گریزد این غزال از مرغزاران
دمی آسوده با درد و غم خویش دمی نالان چو جوی کوهساران
ز بیم این که‌ذوقش کم‌نگردد
نگویم حال دل باراز‌داران

هوای خانه و منزل ندارم سر راهم غریب هر دیارم
سحر می‌گفت خاکسترصبارا فسرد از باد این صحراشرارم
گذر نرمك پریشانم مگردان ز سوز کاروانی یادگارم
زچشم‌اشک‌چون‌شبنم‌فروریخت که‌من‌هم خاکم و در رهگذارم
بگوش من رسید از دل سرودی که جوی روزگار ازچشمه‌سارم
ازل تاب و تب پیشینه‌ی من ابد از ذوق و شوق انتظارم
میندیش از کف خاکی میندیش
بجان تو که من پایان ندارم

از چشم ساقی مست شرابم بی می خرابم بی می خرابم
شوقم فزون تراز بی حجابی بینم نه بینم در پیچ و تابم
چون رشته‌ی شمع آتش بگیرد از زخمه‌ی من تار ربابم

از من برون نیست منزلگه‌من　　من بی نصیبم راهی نیابم
تا آفتابی خیزد زخاور
مانند انجم بستند خوابم

شب من سحر نمودی که به‌طلعت آفتابی　　تو بطلعت آفتابی سزداین که بی‌حجابی
تو بدردمن رسیدی بضمیرم آرمیدی　　زنگاه من رمیدی بچنین گران‌رکابی
تو عیار کم عیاران توقرار بی قراران　　تودوای‌دل‌فکاران مگراین که‌دیریابی
غم عشق ولذت او اثر دوگونه دارد　　گه سوز و دردمندی گه‌مستی وخرابی
زحکایت دل من تو بگو که‌خوب‌دانی　　دل من کجا که او را بکنار من نیابی
بجلال تو که‌در دل دگر آرزوندارم
بجزاین‌دعا که‌بخشی بکبوتران‌عقابی

درین‌میخانه‌ای‌ساقی ندارم‌محرمی‌دیگر　　که‌من شایدنخستین آدمم‌ازعالمی‌دیگر
دمی‌این‌پیکرفرسوده‌راسازی کف‌خاکی　　فشانی آب‌وازخاك‌آتش‌انگیزی‌دمی‌دیگر
بیار آن‌دولت‌بیدارو آن‌جام جهان‌بین‌را
عجم راداده‌ئی‌هنگامه‌ی‌بزم‌جمی‌دیگر

بجهان دردمندان تو بگوچکار داری ؟　　تب وتاب ماشناسی دل بی‌قرارداری ؟
چه خبرترازاشکی که‌فروچکدزچشمی　　توبه‌برگ گل زشبنم در شاهوارداری
چه بگویمت ز جانی که‌نفس‌نفس‌شمارد
دم مستعار داری غم روزگار داری ؟

اگرنظاره‌ازخودرفتگی آردحجاب‌اولی　　نگیردبامن‌این‌سودابهاازبس گران‌خواهی
سخن‌بی‌پرده گوباماشدآن‌روز[1] کم آمیزی　　که‌می گفتندتوماراچنین‌خواهی‌چنان‌خواهی
نگاه بی‌ادب‌زد رخنه‌ها در چرخ‌مینائی　　دگرعالم‌بنا کن گرحجابی‌در میان‌خواهی

۱ــشدآن‌روز یعنی رفت آن‌روز گذشت آن‌روز.خواجه‌حافظ راست،
شد آنکه اهل نظر برکرانه می‌رفتند　　هزارگونه‌سخن برزبان‌ولب خاموش
یعنی گذشت آن‌زمان .

چنان‌خودرا نگه‌داری که‌با این‌بی‌نیازی‌ها شهادت‌بروجودخودزخون دوستان‌خواهی
مقام بندگی دیگر مقام عاشقی دیگر زنوری(۱)سجده‌میخواهی‌زخاکی‌بیش‌ازآن‌خواهی
مس خامی که دارم از محبت کیمیا سازم
که فرداچون‌رسم‌پیش‌توازمن‌ارمغان‌خواهی

نور تو وا نمود سپید وسیاه را دریاو کوه‌ودشت‌ودر ومهر وماه‌را
تودرهوای آنکه‌نگه آشنای‌اوست
من در تلاش آنکه تتابد نگاه را

بده‌آن‌دل که‌مستی‌های‌اوازباده‌ی‌خویش‌است بگیر آن‌دل که‌از خود رفته وبیگانه‌اندیش‌است
بده آن دل بده‌آن دل که گیتی‌را فرا گیرد بگیراین‌دل‌بگیراین‌دل که‌در بندکم‌وبیش‌است
مرا ای صید گیر از ترکش تقدیر بیرون کش جگردوزی‌چه‌می‌آیدازآن‌تیری که‌در کیش‌است
نگردد زندگانی خسته از کار جهان گیری
جهانی در گره بستم جهانی‌دیگری‌پیش‌است

کف‌خاك برگ وسازم برهی‌فشانم اورا بامید این که روزی بفلك رسانم او را
چه کنم‌چه‌چاره گیرم که‌زشاخ‌علم‌ودانش نه‌دمیده‌هیچ‌خاری که بدل نشانم اورا
دهد آتش جدائی شرر مرا نمودی به‌همان نفس بمیرم که فرونشانم‌اورا
می‌عشق ومستی او نرود برون زخونم که‌دل‌آن‌چنان‌ندادم که‌دگرستانم اورا
تو بلوح ساده‌ی من همه مدعا نوشتی دگر آنچنان‌ادب کن که‌غلط‌نخوانم‌اورا
بحضورتواگر کس غزلی زمن سراید
چه‌شوداگر نوازی به‌همین که‌دانم‌اورا

این دل که‌مرادادی لبریز یقین بادا این‌جام‌جهان‌بینم روشن‌تر ازین‌بادا
تلخی که‌فروریزد گردون بسفال‌من
درکام کهن رندی آنهم شکرین‌بادا

۱ ــ اشاره بداستان مشهورمذهبی.

رمز عشق تو به ارباب هوس نتوان گفت سخن از تاب و تب شعله به خس نتوان گفت
تو مرا ذوق بیان دادی و گفتی که بگوی هست در سینه‌ی من آنچه بکس نتوان گفت
از نهان خانه‌ی دل خوش غزلی می‌خیزد سر شاخی همه گویم به قفس نتوان گفت
شوق اگر زنده‌ی جاوید نباشد عجب است
که حدیث تو درین یك دو نفس نتوان گفت

یاد ایامی، که خوردم باده‌ها با چنگ و نی جام می در دست من مینای می در دست وی
در کنار آئی خزان ما زند رنگ بهار ور نیائی فرودین افسرده تر گردد زدی
بی تو جان من چو آن سازی که تارش در گسست در حضور از سینه‌ی من نغمه خیزد پی به پی
آنچه من در بزم شوق آورده‌ام دانی که چیست یك چمن گل یك نیستان ناله یك خمخانه می
زنده کن باز آن محبت را که از نیروی او بوریای ره نشینی در فتد با تخت کی
دوستان خرم که برمنزل رسید آواره‌ئی
من پریشان جاده‌های علم و دانش کرده طی

انجم بگریبان ریخت این دیده‌ی تر ما را بیرون ز سپهر انداخت این ذوق نظر ما را
هرچند زمین سائیم بر ترز ثریـائیم دانی که نمی زیبد عمری چو شرر ما را
شام و سحر عالم از گردش ما خیزد دانی که نمی سازد این شام و سحر ما را
این شیشه‌ی گردون را از باده تهی کردیم کم کاسه مشو ساقی مینای دگر ما را
شایان جنون ما پهنای دو گیتی نیست
این راهگذر ما را آن راهگذر ما را

خاور که آسمان به کمند خیال اوست از خویشتن گسسته و بی سوز آرزوست
در تیره خاك او تب و تاب حیات نیست جولان موج را نگران از کنار جوست
بت خانه و حرم همه افسرده آتشی پیرمغان شراب هوا خورده در سبوست
فکر فرنگ پیش مجاز آورد سجود بینای کور و مست تماشای رنگ و بوست
گردنده ترز چرخ و رباینده تر ز مرگ از دست او بدامن ما چاك بی رفوست

خاکی نهاد و خوز سپهر کهن گرفت عیار و بی مدار و کلان‌کار و تو بتوست
مشرق‌خراب‌ومغرب از آن‌بیشترخراب عالم تمام مرده و بی ذوق جستجوست
ساقی بیار باده و بزم شبانه ساز
مارا خراب یك نگه محرمانه‌ساز

فرصت کشمکش مده این دل بی‌قراررا یك‌دوشکن زیاده کن گیشوی تابداررا
از تو درون سینه‌ام برق تجلئی که من با مه و مهر داده ام تلخی انتظار را
ذوق حضور در جهان رسم‌صنم گری‌نهاد عشق فریب می دهد جان امید وار را
تا بفراغ خاطری نغمه‌ی تازه‌ئی زنم باز به مرغزار ده طایر مرغزار را
طبع بلند داده‌ئی بند زپای من گشای تابه پلاس تو دهم خلعت شهریار را
تیشه‌اگر بسنگ‌زداین‌چه‌مقام گفتگوست
عشق بدوش می کشداین همه کوهسار را

جانم در آویخت با روزگاران جوی‌است نالان در کوهساران
پیدا ستیزد ، پنهان ستیزد نا پایداری با پایداران
این کوه وصحرا این دشت‌ودریا نی راز داران نی غمگساران
بیگانه‌ی شوق بیگانه‌ی شوق این جویباران این آبشاران
فریاد بی سوز فریاد بی سوز بانگ هزاران در شاخساران
داغی که سوزد در سینه‌ی‌من آن داغ کم سوخت درلاله‌زاران
محفل ندارد ساقی ندارد
تلخی که سازد با بیقراران

به‌تسلئی که دادی نگذاشت کار خود را بتو باز می سپارم دل بیقرارخود را
چه دلی که محنت اوزنفس شماری او که‌بدست‌خود ندارد گ‌روزگارخودرا
بضمیرت آرمیدم تو بجوش خودنمائی بکنار برفکندی در (۱)آبدار خود را

۱ ــ درآبدار بضم دال‌وکسر را .

مه وانجم‌از تو دارد گله هاشنیده‌باشی که بخاك تیره‌ی‌مازدهٔ شرار خود را
خلشی بسینه‌ی ما زخدنگ‌او غنیمت!
که اگر بپایش‌افتد نبرد شکار خودرا

✡✡✡

بحرفی میتوان گفتن تمنای جهانی‌را من ازذوق حضوری‌طول دادم‌داستانی‌را
زمشتاقان‌اگر تاب‌سخن بردی نمیدانی محبت میکند گویا نگاه بی زبانی‌را
کجانوری که‌غیراز قاصدی‌چیزی‌نمیداند کجاخاکی که در آغوش‌دارد آسمانی‌را
اگریك‌ذره کم گرددزانگیز وجود من باین قیمت نمی گیرم حیات جاودانی‌را
من‌ای دریای بی‌پایان‌بموج تودرافتادم نه گوهر آرزو دارم‌نه‌می‌جویم کرانی‌را
از آن‌معنی که‌چون شبنم بجان من‌فروریزی
جهانی تازه پیدا کرده ام عرض فغانی را
چند بروی‌خود کشی‌پرده‌ی‌صبح وشام‌را چهره گشا تمام کن جلوه‌ی ناتمام را
سوزو گداز حالتی‌است باده‌زمن‌طلب کنی پیش تو گر بیان کنم مستی این مقام را
من بسرود زندگی آتش او فزوده‌ام تونم شبنمی بده لاله‌ی تشنه کام را
عقل‌ورق‌ورق بگشت‌عشق به‌نکته‌ئی‌رسید طایر زیرکی برد دانه‌ی‌زیر دام را
نغمه کجا ومن کجا ساز سخن‌بهانه‌ایست سوی قطار می کشم ناقه‌ی بی زمام را
وقت برهنه گفتن‌است‌من‌بکنایه گفته‌ام
خودتوبگو کجا برم هم نفسان خام‌را

نفس شمار به پیچاك روزگار خودیم مثال بحرخروشیم و در کنارخودیم
اگرچه‌سطوت دریا امان بکس‌ندهد بخلوت صدف او نگاهدار خودیم
زجوهری که نهان استدرطبیعت ما مپرس‌صیرفیان را که ما عیارخودیم
نه ازخرابه‌ی‌ما کس‌خراج میخواهد فقیر راه نشینیم و شهریار خودیم
درون‌سینه‌ی‌مادیگری؟چه‌بوالعجبی‌است کراخبر که‌توئی‌یا که‌مادوچارخودیم
گشای پرده زتقدیر آدم خاکی
که‌ما بره‌گذرتودرانتظارخودیم

به‌فغان نه‌لب گشودم که فغان‌اثر ندارد — غم دل نگفته بهترهمه کس جگر ندارد
چه‌حرم چه‌دیرهرجا سخنی ز آشنائی — مگراین که کس‌زرازمن وتوخبر ندارد
چه‌ندیدنی‌است‌اینجا که شررجهان‌مارا — نفسی نگاه دارد نفسی دگر ندارد
تو ز راه دیده‌ی ما بضمیر ما گذشتی — مگر آنچنان گذشتی که‌نگه خبر ندارد
کس‌ازین‌نگین‌شناسان‌نگذشت‌بر نگینم — بتومی‌سپارم اورا که جهان نظر ندارد

قدح‌خردفروزی که فرنگ دادما را
همه آفتاب لیکن اثر سحر ندارد

ما که افتنده تر از پرتو ماه آمده‌ایم — کس‌چه‌داند که‌چسان‌اینهمه‌راه آمده‌ایم
با رقیبان سخن از درد دل ما گفتی — شرمسار از اثر ناله و آه آمده‌ایم
پرده ازچهره‌برافکن که‌چوخورشیدسحر — بهر دیدار تو لبریز نگاه آمده‌ایم
عزم مارا به‌یقین پخته ترك ساز که ما — اندرین معرکه بی‌خیل وسپاه آمده‌ایم

تو ندانی که نگاهی سرراهی چه کند
درحضور تودعا گفته‌براه آمده‌ایم (۱)

ای خدای مهرومه خاك پریشانی نگر — ذره‌ئی در خودفروپیچد بیابانی نگر
حسن بی‌پایان‌درون‌سینه‌ی‌خلوت گرفت — آفتاب خویش را زیر گریبانی‌نگر
بردل آدم زدی عشق بلا انگیز را — آتش خود را بآغوش نیستانی نگر
شوید از دامان هستی داغهای کهنه را — سخت‌کوشی های‌این‌آلوده‌دامانی‌نگر

خاك‌ماخیزد که‌سازد آسمانی دیگری
ذره‌ی ناچیز و تعمیر بیابانی نگر

---

۱ — در متن‌چاپی تمام قوافی این‌غزل‌بجزقافیه بیت دوم همه مخفف آمده یعنی‌مه‌وره ونکه وسپه وبره . اماقافیه بیت‌دوم تخفیف پذیرنیست لذا آه چاپ‌شده است . بطورقطع دراصل تمام قوافی درست آمده‌است بهمین‌نحوی که‌دراین‌متن‌چاپی آمده‌است. این‌غزل‌ازنظروزن‌وردیف‌وقافیه دراقتفای غزل مشهورجناب خواجهٔ شیراز است که فرموده است :

ما بدین درنه پی حشمت وجاه آمده‌ایم
ازبد حادثه اینجا به پناه آمده ایم

قسمت دوم

شاخ نهال سدره‌ئی خار و خس چمن مشو
منکر او اگر شدی منکر خویشتن مشو

دوعالم را توان‌دیدن بمینائی که‌من دارم   کجاچشمی که‌بیند آن‌تماشائی که‌من‌دارم
دگردیوانه‌ئی آید که‌درشهرافکندهوئی   دوصدهنگامه برخیزدزسودائی که‌من‌دارم
مخور نادان‌غم‌ازتاریکی‌شبها که‌می‌آید   که‌چون‌انجم‌درخشدداغ‌سیمائی که‌من‌دارم
ندیم‌خویش‌می‌سازی‌مرالیکن‌از آن‌ترسم   نداری تاب‌آن‌آشوب وغوغائی که‌من‌دارم

بسم الله الرحمن الرحیم

برخیز که آدم را هنگام نمود آمد   این مشت غباری را انجم بسجود آمد
آن راز که پوشیده درسینه‌ی‌هستی‌بود   ازشوخی آب و گل‌در گفت‌وشنودآمد

✡ ✡ ✡

مه‌وستاره که در راه شوق هم سفرند   کرشمه سنج وادا فهم و صاحب‌نظرند
چه‌جلوه‌هاست که‌دیدند در کف‌خاکی   قفا بجانب افلاك سوی ما نگرند

✡ ✡ ✡

درون لاله گذر چون صبا توانی کرد   بیك نفس گره غنچه وا توانی کرد
حیات چیست‌جهان را اسیرجان کردن   توخود اسیرجهانی کجا توانی کرد؟!
مقدراست که مسجود مهر ومه باشی   ولی هنوز ندانی چها توانی کرد

اگر ز میکده‌ی من پیاله‌ئی گیری زمشت خاك جهانی بپا توانی کرد
چسان بسینه چراغی فروختی اقبال
بخویش آنچه توانی بما توانی کرد

اگر به‌بحرمحبت کرانه می‌خواهی هزار شعله دهی یك زبانه می‌خواهی
مرا ز لذت پرواز آشنا کردند تودر فضای چمن آشیانه‌می‌خواهی
یکی بدامن مردان آشنا آویز زیار اگرنگه محرمانه می‌خواهی
جنون نداری‌وهوئی فکنده‌ئی‌درشهر سبوشکستی و بزم شبانه می‌خواهی
توهم بعشوه گری کوش ودلبری‌آموز
اگر زما غزل عاشقانه می‌خواهی

زمانه قاصد طیار آن دلارام است چه‌قاصدی که وجودش‌تمام پیغام‌است
گمان‌مبر که‌نصیب‌تو نیست‌جلوه‌ی‌دوست درون‌سینه هنوز آرزوی توخام‌است
گرفتم‌این که‌چوشاهین بلند پروازی بهوش باشد که صیاد ما کهن دام‌است
باوج مشت غباری کجا رسد جبریل بلند نامی او از بلندی بام است
تو از شمار نفس زنده‌ئی نمیدانی که زندگی به شکست‌طلسم ایام‌است
ز علم و دانش مغرب همین‌قدر گویم خوش‌است آه‌وفغان تانگاه‌ناکام است
من از هلال و چلیپا دگر نیندیشم
که‌فتنه‌ی دگری در ضمیرایام‌است

دگر زساده دلیهای یار نتوان گفت نشسته برسربالین من زدرمان گفت
زبان اگرچه‌دلیراست ومدعاشیرین سخن‌زعشق‌چه گویم‌جزاینکه‌نتوان گفت
خوشا کسی که‌فرورفت‌درضمیروجود سخن مثال گهربر کشیدو آسان گفت
خراب لذت‌آنم که چون‌شناخت‌مرا عتاب زیرلبی کردو خانه ویران گفت
غمین‌مشو که‌جهان‌رازخودبرون‌ندهد که‌آنچه گل‌نتوانست‌مرغ‌نالان گفت

پیام شوق که من بی حجاب میگویم / به لاله قطره ی شبنم رسید و پنهان گفت
اگر سخن همه شوریده گفته ام چه عجب
که هر که گفت ز گیسوی او پریشان گفت

خرد ازذوق نظر گرم تماشا بوداست / این که جوینده و یا بنده ی هر موجوداست
جلوه ی پاك طلب از مه و خورشید گذر / زانکه هر جلوه درین دیر نگه آلوداست

✡ ✡ ✡

غلام زنده دلانم که عاشق سره اند / نه خانقاه نشینان که دل بکس ندهند
بآن دلی که برنگ آشنا و بیرنگ است / عیار مسجد و میخانه و صنم کده اند
نگاه از مه وپروین بلند تردارند / که آشیان بگریبان کهکشان نه نهند
برون ز انجمنی در میان انجمنی / بخلوت اندولی آنچنان که باهمه اند
بچشم کم منگر عاشقان صادق را / که این شکسته بهایان متاع قافله اند
به بندگان خط آزادگی رقم کردند / چنانکه شیخ و برهمن شبان بی رمه اند
پیاله گیر که می را حلال میگویند
حدیث اگرچه غریب است راویان ثقه اند

لاله ی این چمن آلوده ی رنگ است هنوز / سپر از دست میناز که جنگ است هنوز
فتنه ئی را که دوصد فتنه به آغوشش بود / دختری هست که در مهد فرنگ است هنوز
ای که آسوده نشینی لب ساحل برخیز / که تراکار بگرداب و نهنگ است هنوز
از سر تیشه گذشتن زخردمندی نیست / ای بسا لعل که اندر دل سنگ است هنوز
باش تا پرده گشایم زمقام دگری / چه دهم شرح نواها که بچنگ است هنوز(۱)
نقش پرداز جهان چون بجنونم نگریست
گفت ویرانه بسودای تو تنگ است هنوز

تکیه برحجت و اعجاز بیان نیز کنند / کار حق گاه بشمشیر و سنان نیز کنند

---

۱ ــ پرده گشادن و مقام و نوا از اصطلاحات موسیقی ایران است .

گاه باشد که ته خرقه زره می‌پوشند عاشقان بنده‌ی حال‌اند وچنان‌نیز کنند
چون‌جهان کهنه شود پاك بسوزنداورا وزهمان آب‌و گل ایجاد جهان‌نیز کنند
همه سرمایه‌ی خودرا بنگاهی بدهند این‌چه‌قومی‌است که سودا بزیان‌نیز کنند
آنچه‌از موج هوا با پرکاهی کردند عجبی‌نیست که باکوه گران نیز کنند
عشق مانند متاعی است‌ببازار حیات گاه ارزان بفروشند و گران‌نیز کنند
تا تو بیدار شوی ناله کشیدم ورنه
عشق کاری‌است که‌بی آه‌وفغان‌نیز کنند

چوموج مست‌خودی باش وسربطوفان کش تراکه گفت که بنشین و پا بدامان کش
بقصد صید پلنگ از چمن سرا برخیز بکوه رخت‌گشا خیمه در بیابان کش
به مهر و ماه کمند گلو فشار انداز ستاره را زفلك گیر و در گریبان کش
گرفتم این که شراب‌خودی بسی‌تلخ‌است
بدرد خویش نگر زهر ما بدرمان کش

خضر وقت‌ازخلوت دشت‌حجاز آیدبرون کاروان‌زین وادی دور ودراز آیدبرون
من بسیمای غلامان فرسلطان دیده‌ام شعله‌ی محمود از خاك ایاز آیدبرون
عمرها در کعبه و بتخانه می نالدحیات تازبزم عشق یك دانای راز آیدبرون
طرح نو می‌افکند اندر ضمیر کائنات ناله ها کز سینه‌ی اهل نیاز آید برون
چنگ را گیرید از دستم که کار ازدست‌رفت
نغمه‌ام‌خون گشت وازر گهای ساز آیدبرون

زسلطان کنم آرزوی نگاهی مسلمانم از گل نه سازم‌الهی
دل بی نیازی که در سینه دارم گدارا دهد شیوه‌ی پادشاهی
ز گردون فتد آنچه برلاله‌ی من فروریزم او را به‌برگ گیاهی
چوپروین فرو ناید اندیشه‌ی‌من بدریوزه‌ی پرتو مهر و ماهی
اگر آفتابی سوی من خرامد بشوخی بگردانم او را زراهی

به آن آب و تابی که فطرت به بخشد درخشم چو برقی یابر سیاهی
ره و رسم فرمانروایان شناسم
خران برسر بام و یوسف بچاهی

با نشئه درویشی در سازودمادم‌زن چون پخته‌شوی‌خودرا برسلطنت‌جم‌زن
گفتندجهان (۱) ما آیابتومی سازد گفتم که‌نمی‌سازد گفتند که‌برهم‌زن
درمیکده‌هادیدم‌شایسته‌حریفی‌نیست بارستم دستان‌زن بامغبچه‌ها کم‌زن
ای‌لاله‌ی‌صحرائی‌تنها نتوانی‌سوخت این داغ‌جگرتابی برسینه‌ی‌آدم‌زن
تو سوز درون او تو گرمی خون او باور نکنی چاکی در پیکرعالم‌زن
عقل است‌چراغ تودر راهگذاری‌نه عشق است ایاغ توبابنده‌ی‌محرم‌زن
لخت دل پرخونی از دیده فروریزم
لعلی ز بدخشانم بردار و بخاتم زن

هوس هنوز تماشاگرجهان‌نداری است دگرچه‌فتنه‌پس‌پرده‌های‌زنگاری‌است (۲)
زمان‌زمان شکند آنچه می‌تراشد عقل بیا که عشق مسلمان وعقل‌زناری‌است
امیرقافله‌ئی سخت کوش و پیهم کوش که‌در قبیله‌ی ماحیدری ز کراری‌است
توچشم‌بستی‌و گفتی که‌اینجهان‌خوابست گشای‌چشم که‌این‌خواب‌خواب‌بیداریست
بخلوت انجمنی آفرین که‌فطرت‌عشق یکی شناس و تماشا پسند بسیاری است
تپید یك دم و کردند زیب فتراکش خوشانصیب غزالی که‌زخم‌او کاری‌است
بباغ و راغ گهر های نغمه می پاشم
گران‌متاع‌وچه ارزان‌ز کندبازاری(۳)است

---

۱ ـ جهان ما بکسر نون جهان خوانده می‌شود.

۲ ـ زنگاری رنك‌سبز ـ زنك آهن‌وفلزات زنكارمعدنی‌وآنچه‌رنك‌آن‌زنگاری‌وشبیه مس‌زنك‌زده باشد.

۳ ـ کندبازارکنایه‌بهمان‌بازار بی‌رونق است.

فرشته گرچه برون ازطلسم افلاك است
نگاه او بتماشای این کف خاك است

گمان مبر که بیك شیوه عشق می‌بازند
قبابدوش گل و لاله بی‌جنون‌چاك‌است

حدیث شوق ادامی‌توان بخلوت دوست
بناله‌ئی که ز آلایش نفس پاك است

توان گرفت ز چشم ستاره مردم را
خردبدست توشاهین تند و چالاك است

گشای‌چهره که‌آنکس که‌لن‌ترانی گفت(۱)
هنوز منتظر جلوه‌ی کف خاك است

درین‌چمن که‌سروداست‌واین نواز کجاست ؟
که غنچه سربگریبان و گل عرقناك است

عرب که بازدهدمحفل شبانه کجاست ؟
عجم که‌زنده کند رود عاشقانه کجاست؟

بزیرخرقدی‌پیران سبوچه‌ها خالی‌است
فغان که کس‌نشناسد می جوانه کجاست

درین چمنکده هرکس نشیمنی سازد
کسی که سازدوواسوزد آشیانه کجاست

هزار قافله بیگانه وار دید و گذشت
دلی که دید باندازِ محرمانه کجاست؟

چو موج‌خیزو به یم جاودانه می آویز
کرانه می‌طلبی‌بی‌خبر کرانه کجاست؟

بیا که در رگ تاك تو خون تازه دوید
دگرمگوی که‌آن‌باده‌ی‌مغانه کجاست؟

بیك نورد(۲) فرو پیچ روزگاران را
زدیروزود گذشتی‌دگرزمانه کجاست؟

دگرآموز

مانند صبا خیزوو زیدن دگر آموز
دامان گل‌ولاله کشیدن دگرآموز
اندر دلك‌غنچه‌خزیدن‌دگرآموز

موئینه به‌بر کردی وبی ذوق تپیدی
آن گونه‌تپیدی که بجائی نرسیدی
در انجمن شوق تپیدن‌دگرآموز

---

۱ ــ اشاره بخطاب لن‌ترانی بموسی علیه‌السلام‌است درقرآن‌کریم .

۲ ــ نورد و نوردیدن معانی‌متعدد داردکه ازآن‌جمله طی‌کردن ــ پیمودن‌ــفروپیچدن وجنك وزدوخوردو نبرد وحمله را گویند .

کافر دل آواره دگر باره باو بند برخویش گشادیده و از غیرفروبند
دیدن دگر آموز وندیدن دگر آموز

دم‌چیست‌پیام‌است،شنیدی ؟نشنیدی درخاك تویك‌جلوه‌ی عام‌است‌ندیدی
دیدن‌دگر آموزو(۱)شنیدن‌دگر آموز

ما چشم عقاب و دل شهباز نداریم چون مرغ سرالذت پرواز نداریم
ای‌مرغ سراخیز و پریدن دگر آموز

تخت جم و دارا سر راهی نفروشند این کوه گران است‌بکاهی نفروشند
باخون دل‌خویش‌خریدن دگر آموز

نالیدی‌و تقدیرهمان است که‌بوداست آن‌حلقه‌ی‌زنجیرهمان‌است که‌بوداست
نومید مشو ناله کشیدن دگر آموز

واسوخته‌ئی؟یك‌شررازداغ‌جگر گیر یك‌چندبخودپیچ‌و نیستان‌همه‌در گیر
چون شعله بخاشاك دویدن دگر آموز

ازخواب گران خیز

ای‌غنچه‌ی‌خوابیده‌چونرگس‌نگران‌خیز کاشانه‌ی مارفت بتاراج غمان خیز
ازناله‌ی‌مرغ‌چمن از بانگ اذان خیز از گرمی هنگامه‌ی آتش نفسان خیز
ازخواب گران‌خواب گران خواب گران‌خیز
ازخواب گران‌خیز

خورشید که پیرایه بسیماب سحر بست آویزه بگوش سحر از خون‌جگر بست
ازدشت و جبل قافله هارخت سفربست ای‌چشم‌جهان‌بین به‌تماشای جهان خیز
ازخواب گران‌خواب گران خواب گران‌خیز
ازخواب گران خیز

۱ ــ درمتن چاپی بدون واو عطف .

خاور همه مانند غبار سر راهی است | یک ناله‌ی خاموش و اثر باخته آهی است
هر ذره‌ی این خاک گره خورده نگاهی است | از هند و سمرقند و عراق و همدان خیز
از خواب گران خواب گران خواب گران خیز
از خواب گران خیز

دریای تو دریاست که آسوده چو صحراست | دریای تو دریاست که افزون نشد و کاست
بیگانه‌ی آشوب و نهنگ است چه دریاست | از سینه‌ی چاکش صفت موج روان خیز
از خواب گران خواب گران خواب گران خیز
از خواب گران خیز

این نکته گشاینده‌ی اسرار نهان است | ملک است تن خاکی و دین روح روان است
تن زنده و جان زنده ز ربط تن و جان است | با خرقه و سجاده و شمشیر و سنان خیز
از خواب گران خواب گران خواب گران خیز
از خواب گران خیز

ناموس ازل را تو امینی تو امینی | دارای جهان را تو یساری تو یمینی
ای بنده‌ی خاکی تو زمانی تو زمینی | صهبای یقین در کش و از دیر گمان خیز
از خواب گران خواب گران خواب گران خیز
از خواب گران خیز

فریاد ز افرنگ و دلاویزی افرنگ | فریاد ز شیرینی و پرویزی افرنگ
عالم همه ویرانه ز چنگیزی افرنگ | معمار حرم باز به تعمیر جهان خیز
از خواب گران خواب گران خواب گران خیز
از خواب گران خیز

جهان‌ما همه خاك‌است و پی‌سپر گردد — ندانم این که نفسهای رفته بر گردد
شبی که گور غریبان نشیمن‌است اورا — مه و ستاره ندارد چسان سحر گردد
دلی که تاب و تب لایزال می طلبد — کرا خبر که شود برق یا شرر گردد
نگاه شوق وخیال بلند و ذوق وجود — مترس این که همه‌خاك رهگذر گردد
چنان بزی که اگر مرگ ماست مرگ‌دوام
خدا زکرده‌ی خود شرمسار تر گردد

باز بررفته‌و آینده نظر باید کرد — هله برخیز که اندیشه‌دگر باید کرد
عشن بر ناقه‌ی ایام کشدمحمل خویش — عاشقی ؟را حله ازشام‌وسحر باید کرد
پیر ما گفت جهان برروشی محکم نیست — ازخوش‌و ناخوش‌اوقطع نظر باید کرد
تو اگر ترك‌جهان کرده سراو داری — پس نخستین زسرخویش گذر باید کرد
گفتمش دردل من‌لات‌ومنات‌است بسی
گفت این بتکده رازیروزبر باید کرد

خیال‌من به تماشای آسمان بود است — بدوش ماه‌وبه آغوش کهکشان‌بوداست
گمان‌مبر که‌همین‌خاکدان‌نشیمن‌ماست — که‌هرستاره‌جهان‌است‌یاجهان‌بوده‌است
بچشم مور فرو مایه آشکار آید — هزار نکته که‌ازچشم ما نهان‌بوده‌است
زمین‌به‌پشت‌خودالو ندو بیستون(۱)دارد — غبارماست که‌بردوش‌او گران‌بوداست
زداغ لاله‌ی خونین پیاله می بینم
که‌این گسسته‌نفس‌صاحب‌فغان‌بوداست

ازنوا برمن‌قیامت رفت‌و کس آگاه‌نیست — پیش‌محفل‌جز بم‌وزیرومقام‌وراه‌نیست(۲)
در نهادم عشق با فکر بلند آمیختند — ناتمام جاودانم کار من‌چون ماه نیست

---

۱ ـ علاقه وعشق آتشین مولانای لاهور بایران بحدی است‌که وقتی می‌خواهد ازکوهی نام ببرد ومعنی شعرهم ایجاب می‌کندکه این‌کوه هرچه گران تروعظیم ترباشد بازهم هیمالیای بدان عظمت را که دراقلیم هندسربرافراشته نمی‌نگرد و به‌الوند و بیستون توجه مىفرماید.
۲ ـ اصطلاحات‌موسیقی‌است .

لب‌فروبند از فغان در ساز با درد فراق عشق‌تا آهی کشداز جذب‌خویش آگاه نیست
شعله‌ئی‌می باش‌وخاشاکی که‌پیش آیدبسوز خاکیان را در حریم زندگانی‌راه نیست
جره شاهینی بمرغان سرا صحت مگیر خیزو بال‌وپر گشا پرواز تو کوتاه‌نیست
کرم‌شب‌تاب است شاعر در شبستان‌وجود درپروبالش فروغی گاه‌هست‌و گاه‌نیست
درغزل اقبال احوال‌خودی‌رافاش گفت
زانکه‌این‌نو کافراز آئین‌دیر آگاه‌نیست

شراب میکده‌ی من نه یادگار جم‌است فشرده‌ی جگر من بشیشه‌ی عجم است
چوموج می تپد آدم بجستجوی وجود هنوز تا به کمر در میانه‌ی عدم است
بیا که مثل خلیل این طلسم در شکنیم که‌جز‌توهرچه درین دیردیده‌ام‌صنم است
اگر بسینه‌ی این کائنات در نروی نگاه را به تماشا گذاشتن ستم است
غلط خرامی مانیز لذتی دارد خوشم که منزل ما دورو راه خم‌بخم‌است
تغافلی که مرا رخصت تماشا داد تغافل است و به از التفات دمبدم است
مرا اگرچه به بتخانه پرورش دادند
چکید از لب من آنچه‌دردل حرم‌است

لاله‌ی صحرایم از طرف خیابانم برید درهوای دشت وکهسار و بیابانم برید
روبهی آموختم از خویش دور افتاده‌ام چاره پردازان به آغوش نیستانم برید
درمیان سینه حرفی‌داشتم گم کرده ام گرچه‌پیرم پیش ملای(۱)دبستانم‌برید
ساز خاموشم نوای دیگری دارم هنوز آنکه بازم پرده گرداندپی‌آنم برید
درشب‌من آفتاب‌آن کهن‌داغی‌بس‌است این چراغ زیرفانوس از شبستانم برید
من که رمزشهریاری‌با غلامان گفته‌ام
بنده‌ی تقصیر دارم پیش سلطانم برید

سخن تازه زدم کس به سخن‌وانرسید جلوه‌خون گشت ونگاهی‌بتماشانرسید
سنگ‌می‌باش‌ودرین کارگه شیشه گذر وای‌سنگی که‌صنم گشت‌وبه مینانرسید

۱ ــ ملای دبستان همان ملای‌مکتب خانه وآموزگار دبستان است .

کهنه را در شکن و باز به‌تعمیر خرام — هر که درورطه‌ی «لا» ماند به «الا» نرسید
ای‌خوش آن‌جوی تنك‌مایه که‌ازذوق‌خودی — در دل خاك فرو رفت و بدریا نرسید
از کلیمی‌سبق آموز که‌دانای‌فرنگ — جگر بحر شکافید(۱)و به‌سینا نرسید
عشق‌انداز (۲)تپیدن زدل ما آموخت
شررماست که برجست‌وبه‌پروا نرسید

عاشق آن‌نیست که‌لب گرم فغانی دارد — عاشق آن‌است که‌بر کف دو جهانی‌دارد
عاشق آن‌است که‌تعمیر کندعالم‌خویش — در نسازد بجهانی که کرانی دارد
دل بیدار ندادند به دانای فرنگ — این قدر هست که چشم نگرانی دارد
عشق ناپیدوخردمی گزدش صورت‌مار — گرچه در کاسه‌ی زرلعل روانی دارد
دردمن گیر که درمیکده‌ها پیدا نیست
پیر مردی که می‌تند و جوانی دارد

درین‌چمن‌دل‌مرغان زمان‌زمان‌دگراست — بشاخ گل‌دگراست وبه‌آشیان‌دگراست
بخودنگر گله های جهان چه‌می گوئی — اگرنگاه‌تو دیگر شود جهان‌دگراست
به هر زمانه اگر چشم تو نکو نگرد — طریق میکده وشیوه‌ی مغان‌دگراست
به میرقافله ازمن دعا رسان و بگوی
اگرچه‌راه‌همان‌است‌کاروان‌دگراست

ما ازخدای گم شده‌ایم او بجستجوست — چون‌ما نیاز مند و گرفتار آرزوست
گاهی به برگ لاله نویسد پیام خویش — گاهی درون سینه‌ی مرغان به‌هایهوست
در نرگس آرمید که بیند جمال ما — چندان‌کرشمه‌دان که‌نگاهش‌به‌گفتگوست
آهی سحرگهی که زند در فراق ما — بیرون واندرون زبروزیرو چار سوست
هنگامه بست از پی دیدار خاکئی — نظاره را بهانه تماشای رنگ و بوست

---

۱ ــ شکافید همان شکافتن و شکافت است. کنایه بهمان معنی است‌که دانایان فرنگ دانش‌اندوخته‌اند امادل ازکف انداخته‌اند. جگربحررا شکافته‌اند اما به سینای‌نجات نرسیدند
۲ــ بسکون قاف عشق‌وکسرزاء انداز

پنهان به ذره ذره و نا آشنا هنوز پیداچو ماهتاب‌وبه‌آغوش کاخ‌و کوست
در خاکدان ما گهر زندگی گم است
این گوهری که گم شده‌مائیم‌یا که‌اوست؟

خواجه‌ومزدور

خواجه‌ازخون رگ‌مزدورسازد لعل‌ناب ازجفای‌ده‌خدایان کشت دهقانان‌خراب
انقلاب
انقلاب ای‌انقلاب

شیخ شهراز رشته‌ی‌تسبیح صدمؤمن‌بدام کافران ساده دل را بر همن زنار تاب
انقلاب
انقلاب ای‌انقلاب

واعظ اندر مسجد و فرزند او درمدرسه آن به‌پیری کودکی‌این‌پیردرعهدشباب
انقلاب
انقلاب‌ای‌انقلاب

میروسلطان‌نرد بازو کعبتین شان‌دغل جان‌محکومان‌زتن‌بردندومحکومان‌بخواب
انقلاب
انقلاب‌ای‌انقلاب

ای‌مسلمانان فغان ازفتنه‌های علم و فن اهرمن‌اندرجهان‌ارزان‌ویزدان دیریاب
انقلاب
انقلاب‌ای انقلاب

شوخی باطل‌نگراندر کمین حق نشست شپر(۱)از کوری شبیخونی‌زندبر آفتاب
انقلاب
انقلاب‌ای‌انقلاب

---

۱ ـ شپرهمان شپره است که در عربی خفاش گویند.

در کلیسا این مریم را بدار آویختند مصطفی‌از کعبه هجرت کرده باام‌الکتاب
انقلاب
انقلاب ای‌انقلاب
من درون‌شیشه های عصر حاضر دیده‌ام آنچنان‌زهری که‌ازوی‌مارها‌در پیچ‌وتاب
انقلاب
انقلاب ای‌انقلاب
باضعیفان گاه نیروی پلنگان می‌دهند شعله‌ئی شاید‌برون آید زفانوس حباب
انقلاب
انقلاب ای‌انقلاب

☆ ☆ ☆

گرچه‌می‌دانم که‌روزی‌بی‌نقاب‌آیدبرون تانه‌پنداری که‌جان‌ازپیچ‌وتاب آیدبرون
ضربتی باید که جان خفته‌برخیزدزخاك ناله کی بی‌زخمه از تار رباب آیدبرون
تاك‌خویش‌از گریه‌های‌نیم‌شب‌سیراب دار کز درون او شعاع آفتاب آید برون
ذره‌ی بی مایه‌ئی ترسم که نا پیدا شوی پخته تر کن خویش‌راتا آفتاب‌آیدبرون
در گذر ازخاك‌وخودرا‌پیکر خاکی‌مگیر چاك‌اگر‌درسینه ریزی ماهتاب‌آیدبرون
گربروی‌توحریم خویش‌رادر بسته‌اند
سر بسنگ آستان‌زن‌لعل‌ناب‌آیدبرون

گشاده روزخوش وناخوش زمانه گذر زگلشن و قفس و دام و آشیانه گذر
گرفتم این که غریبی وره شناس نه‌ئی بکوی دوست باندازِ محرمانه گذر
بهر نفس که‌برآری‌جهان‌دگر گون کن درین رباط کهن صورت زمانه گذر
اگر عنان تو جبریل وحور می گیرند
کرشمه بر دل‌شان ریزو دلبرانه گذر

زندگی‌درصدف‌خویش گهرساختن است در دل شعله فرو رفتن و نگداختن‌است
عشق‌ازین گنبددر بسته‌برون‌تاختن‌است شیشه‌ی ماه زطاق فلك انداختن است
سلطنت‌نقدِ دل ودین‌ز کف‌انداختن‌است به یکی‌داوجهان‌بردن‌وجان باختن‌است

حکمت و فلسفه را همت مردی باید تیغ اندیشه بروی‌دوجهان آختن است
مذهب زنده دلان خواب پریشانی نیست
از همین خاك جهان دگری ساختن است

برون زین گنبددربسته‌پیدا کرده‌ام‌راهی که‌از اندیشه برترمی پرد آه‌سحر گاهی
توای‌شاهین‌نشیمن‌درچمن کردی‌ازآن‌ترسم هوای او ببال تو دهد پرواز کوتاهی
غباری گشته‌ئی آسوده نتوان‌زیستن‌اینجا به باد صبحدم‌درپیچو منشین برسرراهی
زجوی کهکشان‌بگذر ،زنیل‌آسمان‌بگذر زمنزل دل بمیرد گرچه‌باشد منزل‌ماهی
اگرزان‌برق بی پروادرون اوتهی گردد بچشم کوه سینا می نیرزد با پر کاهی
چسان آداب‌محفل‌را نگه دارندومیسوزند مپرس‌ازماشهیدان(۱)نگاهی برسرراهی
پس ازمن‌شعرمن خوانند ودریابند و میگویند
جهانی‌را دگر گون کردیك‌مردخود آگاهی

گنهکار غیورم مزدبی‌خدمت نمی گیرم ازآن‌داغم که برتقدیر او بستند تقصیرم
زفیض‌عشق‌ومستی‌برده‌ام اندیشه‌راآنجا که ازدنباله چشم‌مهرعالمتاب می گیرم
من‌ازصبح‌نخستین‌نقشبند موج و گردابم چوبحرآسوده‌میگرددزطوفان‌چاره‌بر گیرم
جهان‌راپیش‌ازاین‌صدبارآتش‌زیرپا کردم سکون وعافیت‌را پاك‌می‌سوزدبم وزیرم
از آن‌پیش بتان رقصیدم‌وزنار بربستم که‌شیخ شهرمرد باخدا گردد زتکفیرم
زمانی‌رم کنندازمن زمانی‌بامن آمیزند درین‌صحرا نمی‌دانند صیادم که‌نخچیرم
دل بی‌سوز کم گیردنصیب‌ازصحبت‌مردی
مس‌تابیده‌ئی‌آور که گیرددر توا کسیرم

جهان کورست‌واز آئینهٔ دل‌غافل افتاده‌است ولی‌چشمی که‌بیناشدنگاهش بردل‌افتاداست
شب تاریك و راه پیچ پیچ و بی یقین راهی دلیل کاروان‌را مشکل‌اندرمشکل‌افتاده‌است
رقیب‌خام‌سودامست‌وعاشق‌مست‌وقاصدمست که‌حرف‌دلبران‌دارای‌چندین‌محمل‌افتادست
یقین مؤمنی دارد گمان کافری دارد چه‌تدبیرای‌مسلمانان که‌کارم بادل‌افتاداست

۱ ــ نون شهیدان وهای نگاه مکسور خوانده می‌شود

گهی باشد که کار ناخدائی می کند طوفان   که ازطغیان موجی کشتیم برساحل افتاد است
نمی دانم که داد این چشم بینا موج دریارا   گهر درسینه‌ی دریا خزف برساحل افتاداست
نصیبی نیست از سوز درونم مرزو بومم را   زدم اکسیر را برخاك صحرا باطل افتاداست
اگر در دل جهانی تازه‌ئی داری برون آور
که افرنگ ازجراحت‌های پنهان بسمل افتاده است

نه‌یابی درجهان‌یاری که‌داند دلنوازی را   بخود گم شو نگه‌دارآبروی‌عشق‌بازی‌را
من‌ازکارآفرین‌داغم که‌بااین‌ذوق‌پیدائی   زماپوشیده دارد شیوه‌های‌کار سازی‌را
کسی‌این‌معنی نازك نداندجزایازاینجا   که مهرغزنوی افزون کند دردایازی‌را
من آن‌علم‌و فراست‌باپرکاهی‌نمی گیرم   که ازتیغ وسپربیگانه سازدمردغازی‌را
بهرنرخی که‌این‌کالا بگیری‌سودمندافتد   بزور بازوی حیدر بده ادراك رازی را
اگریك‌قطره‌خون‌داری‌اگرمشت‌پری‌داری   بیامن با تو آموزم طریق شاهبازی را
اگر این کار را کارنفس دانی چه نادانی
دم شمشیر اندر سینه باید نی نوازی را

علمی که تو آموزی مشتاق نگاهی نیست   وامانده‌ی‌راهی‌هست آواره‌ی‌راهی‌نیست
آدم که ضمیر او نقش دو جهان ریزد   بالذت آهی هست بی لذت آهی‌نیست
هرچند که عشق او آواره‌ی راهی کرد   داغی که‌جگرسوزددرسینه‌ی ماهی نیست
من چشم نه بردارم از روی نگارینش   آن مست تغافل را توفیق نگاهی نیست
اقبال قبا پوشد در کار جهان کوشد
دریاب که درویشی بادلق‌و کلاهی‌نیست

چوخورشیدسحرپیدانگاهی می‌توان کردن   همین‌خاك‌سیه راجلوه گاهی‌می‌توان کردن
نگاه‌خویش را ازنوك‌سوزن تیز تر گردان   چوجوهردر دل‌آئینه راهی می‌توان کردن
درین گلشن که‌برمرغ‌چمن‌راه‌فغان‌تنك‌است   باندازگشود غنچه آهی می‌توان کردن

نه این عالم حجاب او را نه آن عالم نقاب او را اگر تاب نظرداری نگاهی می‌توان کردن
«تو در زیر درختان همچو طفلان آشیان بینی»
به پرواز آ که صید مهر و ماهی می‌توان کردن

کشیدی باده‌ها درصحبت بیگانه پی در پی بنور دیگران افروختی پیمانه پی در پی
زدست ساقی خاور دو جام ارغوان در کش که از خاك تو خیزد ناله‌ی مستانه پی در پی
دلی کو ازتب و تاب تمنا آشنا گردد زند بر شعله خود را صورت پروانه پی در پی
ز اشك صبحگاهی زندگی را برگ‌وساز آور شود کشت تو ویران تا نه‌ریزی دانه پی در پی
بگردان جام و از هنگامه‌ی افرنگ کمتر گوی
هزاران کاروان بگذشت از این ویرانه پی در پی

عشق اندر جستجو افتاد و آدم حاصل است جلوه‌ی او آشکار از پرده‌ی آب و گل است
آفتاب و ماه و انجم می‌توان دادن زدست در بهای آن کف خاکی که دارای دل است

✿ ✿ ✿

بیا که خاوریان نقش تازه‌ئی بستند دگر مرو بطواف بتی که بشکستند
چه جلوه ایست که دلها بلذت نگهی ز خاك راه مثال شراره بر جستند
کجاست منزل تو را نیان شهر آشوب که سینه‌های خود از تیزی نفس خستند
تو هم بذوق خودی رس که صاحبان طریق بریده از همه عالم بخویش پیوستند
بچشم مرده دلان کائنات زندانی است دوجام باده کشیدند وازجهان رستند
غلام همت بیدار آن سوارانم ستاره را بسنان سفته‌در گره بستند
فرشته را دگر آن فرصت سجود کجاست
که نوریان بتماشای خاکیان مستند

عشق را نازم که بودش را غم نا بود نی کفر او زنار دار حاضر و موجود نی
عشق اگر فرمان دهد از جان شیرین هم گذر عشق محبوب است و مقصود است و جان مقصود نی
کافری را پخته ترسازد شکست سومنات گرمی بتخانه بی هنگامه‌ی محمودنی
مسجد و میخانه و دیر و کلیسا و کنشت صدفسون از بهر دل بستند و دل خوشنود نی

نغمه پردازی زجوئی کوهسار آموختم در گلستان بوده‌ام یك ناله درد آلودنی
پیش من آئی دم‌سردی دل گرمی بیار جنبش اندرتست اندر نغمه‌ی‌داود نی (۱)
عیب‌من کم جوی واز جامم عیارخویش گیر
لذت تلخاب من بی جان غم فرسود نی

بردل بی تاب‌من ساقی می نابی زند کیمیاسازاست‌واکسیری‌به‌سیمابی زند
من ندانم نور یا ناراست اندر سینه ام این قدر دانم بیاض او به مهتابی زند
بردل‌من فطرت خاموش می‌آردهجوم سازاز ذوق نوا خود را بمضرابی زند
غم‌مخورنادان که گردون‌دربیابان کم‌آب چشمه‌ها دارد که‌شبخونی به سیلابی‌زند
ای که نوشم‌خورده‌ئی‌ازتیزی نیشم‌مرنج
نیش هم باید که‌آدم رارگ خوابی‌زند

فروغ‌خاکیان‌ازنوریان‌افزون‌شوددروزی زمین‌ازکوکب‌تقدیرما گردون‌شوددروزی
خیال‌ما که اورا پرورش دادند طوفانها زگرداب سپهرنیلگون بیرون‌شوددروزی
یکی‌درمعنی‌آدم نگر ازمن چه‌می‌پرسی هنوز اندرطبیعت‌می‌خلد موزون‌شوددروزی
چنان‌موزون‌شوداین‌پیش‌پاافتاده مضمونی
که‌یزدان‌رادل‌ازتأثیراوپرخون‌شوددروزی

زرسم و راه شریعت نکرده‌ام تحقیق جزاینکه منکرعشق است‌کافروزندیق
مقام آدم خاکی نهاد در یابند مسافران حرم را خدادهد توفیق
من ازطریق نه پرسم رفیق می جویم که گفته اندنخستین رفیق وباز طریق
کند‌تلافی‌ذوق‌آن چنان حکیم‌فرنگ فروغ باده فزون تر کند بجام عقیق
هزار بار نکوتر متاع بی بصری زدانشی که دل او را نمی‌کند‌تصدیق
به‌پیچ و تاب خرد گرچه‌لذت‌دگراست یقین ساده دلان به زنکته های دقیق

۱ ـ داود‌علیه السلام پیغمبری که صوت او مشهور است زبور یا مزامیر کتاب اوست که ازجمله‌سرودهای مذهبی زیبای‌کهن است .

کلام(۱) وفلسفه از لوح دل فروشستم ضمیر خویش گشادم به نشتر تحقیق
ز آستانه‌ی سلطان کناره می گیرم
نه کافرم که‌پرستم خدای بی توفیق

ازهمه کس کناره گیرصحبت آشناطلب هم‌زخداخودی‌طلب‌هم‌زخودی‌خداطلب
از خلش کرشمه‌ئی کارنمی شود تمام عقل‌ودل‌ونگاه‌را جلوه‌جدا جدا طلب
عشق‌بسر کشیدن‌است‌شیشه‌ی کائنات‌را جام‌جهان نما مجو دست‌جهان گشاطلب
راهروان‌برهنه پا راه تمام خار زار تابمقام خودرسی راحله(۲) ازرضاطلب
چون‌بکمال‌می‌رسدفقردلیل‌خسروی‌است مسند کیقباد را در ته بوریا طلب
پیش‌نگر که زندگی راه بعالمی برد ازسرآنچه بود ورفت در گذراتنهاطلب
ضربت‌روزگاراگرناله‌چونی‌دهد تورا
باده‌ی‌من زکف بنه‌چاره زمومیا طلب

بینی جهان را خود را نه بینی تا چند نادان غافل نشینی
نور قدیمی شب را بر افروز دست کلیمی در آستینی
بیرون قدم نه از دور آفاق تو پیش ازینی تو بیش ازینی
از مرگ ترسی‌ای زنده جاوید مرگ است صیدی تو در کمینی
جانی که بخشند دیگر نگیرند آدم بمیرد از بی یقینی
صورت گری را از من بیاموز
شاید که خود را باز آفرینی

من هیچ نمی ترسم ازحادثه‌ی شب‌ها شبها کهسحر گردداز گردش کوکب‌ها
نشناخت‌مقام خویش‌افتاد بدام‌خویش عشقی که‌نمودی‌خواست‌ازشورش‌یارب‌ها

---

۱ ــ اینجا مقصوداز کلام همان علم‌معروف کلام‌است‌و متکلمان حکمای اسلامی راگویند که از اسلام در برابرمعترضین دفاع می کنند و امام فخررازی آن را پایه‌گذاری کرده و امام غزالی آن‌رابقله‌عظمت رسانده است .

۲ ـ راحله باروبنه‌وزاد راه‌-فر

آهی کهزدل خیزد از بهر جگرسوزی است ‌ درسینه شکن اورا آلوده مکن لب‌ها
در میکده باقی نیست از ساقی فطرت خواه ‌ آن‌می که نمی گنجد در شیشه‌ی مشرب‌ها
آسوده نمی گردد آن دل که گسست از دوست
با قرأت مسجدها با دانش مکتب ها

تو کیستی ز کجائی که آسمان کبود ‌ هزار چشم براه تو ازستاره گشود
چگویمت که‌چه‌بودی‌چکرده‌ئی‌چه‌شدی ‌ که‌خون کند جگرم را ایازی محمود
تو آن نه‌ئی که‌مصلی(۱)ز کهکشان میکرد ‌ شراب‌صوفی وشاعر ترا زخویش‌ربود
فرنگ‌ا گرچه زافکار تو گره بگشاد ‌ بجرعه ی دگری نشئه‌ی ترا افزود
سخن زنامه و میزان دراز تر گفتی ‌ بحیرتم که نه بینی قیامت موجود
خوشا کسی که‌حرم‌رادرون‌سینه‌شناخت ‌ دمی‌تپید و گذشت از مقام گفت وشنود
از آن بمکتب و میخانه اعتبارم نیست
که سجده‌ئی نبرم بر درجبین فرسود

بیا، شوق که درد آشناست خاك آنجا ‌ بذره ذره توان دید جان پاك آنجا
ه میخانه ز مغ زادگان نمی گیرند ‌ نگاه می‌شکند شیشه های تاك آنجا
به ضبط جوش جنون کوش در مقام نیاز ‌ بهوش‌باش و مرو باقبای چاك آنجا

✿✿✿

می‌دیرینه ومعشوق جوان چیزی نیست ‌ پیش‌صاحب‌نظران حور وجنان چیزی نیست
هرچه‌از محکم و پاینده شناسی گذرد ‌ کوه‌وصحراوبروبحروکران‌چیزی نیست
دانش مغربیان فلسفه‌ی مشرقیان ‌ همه بتخانه و درطوف بتان چیزی نیست
ازخوداندیش‌وازاین‌بادیه‌ترسان‌مگذر ‌ که‌توهستی و وجود دوجهان‌چیزی‌نیست
در طریقی که بنوك مژه کاویدم من
منزل و قافله وریگ روان چیزی نیست

۱ ــ مصلی یا مصلا جای نماز خواندن ومحل دعا و نیایش است مقصود مولانا از شراب صوفی وشاعر همان‌خیالات صوفیانه و ناچیزدانستن حیات است که آن‌از خیالات‌یونانی‌متأثر است رجوع بمقدمه کتاب .

قلندران که به تسخیر آب و گل کوشند زشاه باج ستانند و خرقه می پوشند
بجلوت اندو کمندی به‌مهر و مه(۱) پیچند بخلوت اندو زمان و مکان در آغوشند
بروز بزم سرا پا چو پرنیان و حریر بروز رزم خود آگاه و تن فراموشند
نظام تازه بچرخ دورنگ می بخشند ستاره های کهن را جنازه بردوشند
زمانه از رخ فردا گشود بند نقاب معاشران همه سرمست باده‌ی دوشند
بلب‌رسید مرا آن‌سخن که نتوان گفت
بحیرتم که فقیهان شهر خاموشند

دودسته تیغم و گردون برهنه ساخت‌مرا فسان کشید و بروی زمانه آخت‌مرا
من آن جهان خیالم که فطرت ازلی جهان بلبل و گل راشکست وساخت‌مرا
می جوان که به پیمانه‌ی تو می‌ریزم زرواقی‌است که‌جام و سبو گداخت‌مرا
نفس به سینه گدازم که طایر حرمم توان ز گرمی آواز من شناخت مرا
شکست کشتی ادراك مرشدان کهن
خوشا کسی که بدریا سفینه ساخت‌مرا

مثل شرر ذره را تن به تپیدن دهم تن به تپیدن دهم بال پریدن دهم
سوز نوایم نگر ریزه‌ی الماس را قطره‌ی شبنم کنم خوی چکیدن دهم
چون زمقام نمود نغمه‌ی شیرین زنم نیم شبان صبح را میل دمیدن دهم
یوسف گم گشته را باز گشودم نقاب تا به تنك مایگان ذوق خریدن دهم
عشق شکیب آزما خاك زخود رفته‌را
چشم تری داد ومن لذت دیدن‌دهم

خودی را مردم آمیزی‌دلیل نارسائی‌ها توای‌دردآشنا بیگانه شو ازآشنائی‌ها
بدر گاه سلاطین‌تا کجا این‌چهره‌سائی‌ها بیاموزاز خدای خویش ناز کبریائی‌ها
محبت‌از جوانمردی‌بجائی‌می‌رسدروزی که افتد ازنگاهش کارو باردلربائی‌ها
چنان پیش‌حریم‌او کشیدم نغمه‌ی دردی که دادم محرمان‌را لذت‌سوزجدائی‌ها

۱ ــ مهروماه در متن چاپی وآن اشتباه‌کاتب است .

از آن برخویش می بالم که چشم مشتری کور است متاع عشق تا فرسوده ماند از کم روائی‌ها
بیا بر لاله پا کوبیم و بیبا کانه می نوشیم که عاشق را بحل(۱) کردند خون پارسائیها
برون آ ازمسلمانان گریز اندر مسلمانی
مسلمانان روا دارند کافر ماجرائی ها

چون چراغ لاله سوزم در خیابان شما ای جوانان عجم جان من و جان شما !
غوطه‌ها زد درضمیر زندگی اندیشه‌ام تا بدست آورده ام افکار پنهان شما
مهر و مه دیدم نگاهم برتر از پروین گذشت ریختم طرح حرم در کافرستان شما
تاسنانش تیز تر گردد فرو پیچیدمش شعله‌ئی آشفته بود اندر بیابان شما
فکر رنگینم کند نذر تهی دستان شرق پاره‌ی لعلی که دارم از بدخشان شما
می‌رسد مردی که زنجیر غلامان بشکند دیده‌ام از روزن دیوار زندان شما
حلقه گرد من زنید ای پیکران آب و گل
آتشی در سینه دارم از نیاگان شما

دم مرا صفت باد فرودین کردند گیاه را ز سرشکم چو یاسمین کردند
نمود لاله‌ی صحرا نشین زخونابم چنانکه باده‌ی لعلی بساتگین کردند
بلند بال چنانم که برسپهر برین هزار بار مرا نوریان کمین کردند
فروغ آدم خاکی ز تازه کاری‌هاست مه و ستاره کنند آنچه پیش ازین کردند
چراغ خویش برافروختم که دست کلیم درین زمانه نهان زیر آستین کردند
در آ بسجده و یاری ز خسروان مطلب
که روز فقر نیاگان ما چنین کردند

گذر از آنکه ندیدست و جز خبر ندهد سخن دراز کند لذت نظر ندهد
شنیده ام سخن شاعر و فقیه و حکیم اگرچه نخل بلنداست برگ و بر ندهد
تجلئی که برو پیر دیر می‌نازد هزار شب دهد و تاب یک سحر ندهد

۱ ــ حل بکسر حا و تشدید لام روا بودن و حلال شدن است و بحل کردن هم حلال کردن و درگذشتن از گناه کسی است .

هم از خدا گله دارم که برزبان نرسد	متاع دل برد و یوسفی به برندهد

نه‌درحرم نه به بتخانه یابم آن ساقی
که شعله شعله به‌بخشد شرر شرر ندهد

دراین صحرا گذرافتادشاید کاروانی‌را	پس ازمدت شنیدم نغمه های‌ساربانی‌را
اگر یك‌یوسف‌اززندان‌فرعونی‌برون‌آید	بغارت می توان‌دادن متاع کاروانی را

✡ ✡ ✡

ترا نادان‌امیدغم گساریها زافرنگ‌است	دل‌شاهین‌نسوزدبهر آن‌مرغی که‌درچنگ‌است
پشیمان‌شوا گر لعلی‌زمیراث پدر خواهی	کجاعیش‌برون‌آوردن لعلی که‌درسنگ‌است
سخن‌ازبودونابودجهان‌بامن‌چه‌می گوئی	من‌این‌دانم که‌من‌هستم‌ندانم‌این‌چه‌نیرنگ‌است
درین میخانه هرمینا زبیم محتسب لرزد	مگریك‌شیشه‌ی‌عاشق که‌ازوی‌لرزه‌برسنگ‌است
خودی‌راپرده‌میگوئی‌بگومن‌باتواین گویم	مزن‌این‌پرده‌راچاکی که‌دامان‌نگه‌تنگ‌است
کهن‌شاخی که‌زیرسایه‌ی‌اوپربرآوردی	چوبرگش‌ریخت‌ازوی‌آشیان‌برداشتن‌ننگ‌است

غزل آن گو که فطرت‌ساز خود را پرده گرداند
چه‌آیدزان‌غزل‌خوانی که‌بافطرت‌هم‌آهنگ‌است(۱)

بگذر ازخاور و افسونی افرنگ مشو	که نیرزد بجوی این‌همه دیرینه ونو
چون پر کاه که در رهگذر باد افتاد	رفت اسکندر و دارا و قباد و خسرو
زندگی‌انجمن آرا ونگهدارخوداست	ای که درقافله‌ئی بی همه شوباهمه رو
توفروزنده تر از مهر منیر آمده‌ئی	آنچنان زی که بهرذره رسانی پرتو
آن‌نگینی که تو با اهرمنان باخته‌ئی	هم بجبریل امینی نتوان کرد گرو

از تنك جامی مامیکده رسوا گردید
شیشه‌ئی گیروحکیمانه بیا شام و برو

---

۱ ــ به بینید مقام‌شعروسخن‌وغزل‌ورسالت‌شاعررا بکجا میرساند ! میفرماید غزلی بگوی که‌نوازنده سازفطرت پرده بگرداند نه اینکه باساز فطرت هم‌آهنك باش . مولانا این هماهنگی راکه باز درحدخود هنری وکاری است وره بدهی میبردنمی پسندد . دیگر آن کسان که سخنی‌بهم می‌بافندتا کلام‌منظومی‌ساخته باشند تکلیفشان‌روشن است .

جهان رنك و بو پیدا تو می گوئی که راز است این   یکی خود را بتارش زن که تو مضراب و ساز است این
نگاه جلوه بد مست از صفای جلوه می لغزد   تو میگوئی حجاب است این نقاب است این مجاز است این
بیا در کش طناب پردههای نیلگونش را   که مثل شعله عریان بر نگاه پاکباز است این
مرا این خاکدان من ز فردوس برین خوشتر   مقام ذوق و شوق است این حریم سوز و ساز است این
زمانی گم کنم خود را زمانی گم کنم او را
زمانی هر دو را یابم چه راز است این چه راز است این

از داغ فراق او در دل چمنی دارم   ای لالهی صحرائی با تو سخنی دارم
این آه جگر سوزی در خلوت صحرا به   لیکن چکنم کاری با انجمنی دارم

✩ ✩ ✩

بهنگاه آشنائی چو درون لاله دیدم   همه ذوق و شوق دیدم همه آه و نالهدیدم
به بلند و پست عالم تپش حیات پیدا   چه دمن چه تل چه صحرا رم این غزاله دیدم
نه به ماست زندگانی نه ز ماست زندگانی   همه جاست زندگانی ز کجاست زندگانی

✩ ✩ ✩

این هم جهانی آن هم جهانی   این بیکرانی آن بیکرانی
هر دو خیالی هر دو گمانی   از شعلهی من موج دخانی
این یك دو آنی آن یك دو آنی   من جاودانی من جاودانی
این کم عیاری آن کم عیاری   من پاك جانی نقد روانی
اینجا مقامی آنجا مقامی   اینجا زمانی آنجا زمانی
اینجا چه کارم آنجا چه کارم   آهی فغانی آهی فغانی
این رهزن من آن رهزن من   اینجا زیانی آنجا زیانی

هر دو فروزم هر دو بسوزم
این آشیانی آن آشیانی

بهار آمد نگه می غلطد اندر آتش لاله   هزاران ناله خیزد از دل پر کاله پر کاله

فشان یك جرعه بر خاك چمن از باده‌ی لعلی / که از بیم خزان بیگانه روید نرگس و لاله
جهان رنگ و بودانی و لی دل چیست میدانی؟
مهی کز حلقه‌ی آفاق سازد گرد خود هاله
صورت گری که پیکر روز وشب آفرید / از نقش این و آن به تماشای خود رسید
صوفی برون زبنگه تاریك پا بنه / فطرت متاع خویش بسودا گری کشید
صبح و ستاره و شفق و ماه و آفتاب / بی پرده جلوه‌ها بنگاهی توان خرید

✿ ✿ ✿

باز این عالم دیرینه جوان می بایست / برگ کاهش صفت کوه گران می بایست
کف خاکی که نگاه همه بین پیدا کرد / درضمیرش جگر آلوده فغان می بایست
این مه و مهر کهن راه بجائی نه برند / انجم تازه به تعمیر جهان می بایست
هر نگاری که مرا پیش نظر می آید / خوش نگاریست ولی خوشتر از آن میبایست
گفت یزدان که چنین است و دگر هیچ مگو
گفت آدم که چنین است و چنان می بایست
لاله‌ی این گلستان داغ تمنائی نداشت / نرگس طنازاو چشم تماشائی نداشت
خاك را موج نفس بود و دلی پیدا نبود / زندگانی کاروانی بود و کالائی نداشت
روزگار از های و هوی میکشان بیگانه‌ئی / باده در میناش بود و باده پیمائی نداشت
برق سیناشکوه سنج از بی‌زبانی‌های شوق / هیچ کس در وادی ایمن(۱) تقاضائی نداشت
عشق از فریاد ما هنگامه ها تعمیر کرد
ورنه این بزم خموشان هیچ غوغائی نداشت
هنگامه را که بست درین دیر دیرپای؟ / زناریان او همه نالنده هم چونای
در بنگه فقیر و بکاشانه‌ی امیر / غمها که پشت را بجوانی کند دوتای
درمان کجا که درد بدرمان فزون شود / دانش تمام حیله و نیرنگ و سیمیای
بی زور سیل کشتی آدم نمی رود / هردل هزار عربده دارد به ناخدای
از من حکایت سفر زندگی مپرس / درساختم بدرد و گذشتم غزل سرای

۱ ـ وادی ایمن مأخوذ از قرآن است و مراد همان وادی مقدس استکه ندای لاتخف بموسی علیه السلام رسید.

آمیختم نفس به نسیم سحر گهی گشتم درین چمن به گلان نا نهاده پای
از کاخ و کو جدا و پریشان بکاخ و کوی
کردم بچشم ماه تماشای این سرای

ای لاله‌ای چراغ کهستان و باغ و راغ درمن نگر که می‌دهم اززندگی سراغ
ما رنگ شوخ و بوی پریشیده نیستیم مائیم آنچه می رود اندر دل و دماغ
مستی رباده می‌رسد و از ایاغ نیست هرچند باده را نتوان خورد بی ایاغ
داغی بسینه سوز که اندر شب وجود خودرا شناختن نتوان جز باین چراغ
ای موج شعله سینه بباد صبا گشای
شبنم مجو که می‌دهد ازسوختن فراغ

من بنده‌ی آزادم عشق است امام من عشق است امام من عقل است غلام من
هنگامه‌ی این محفل از گردش جام من این کوکب شام من این ماه تمام من
جان درعدم آسوده بی ذوق تمنا بود مستانه نوا ها زد در حلقه‌ی دام من
ای عالم رنگ و بو این صحبت ما تا چند مرگ است دوام تو عشق است دوام من
پیدا بضمیرم او پنهان بضمیرم او
این است مقام او دریاب مقام من

کم‌سخن غنچه که درپرده‌ی دل رازی داشت درهجوم گل و ریحان غم دم سازی داشت
محرمی خواست زمرغ چمن و باد بهار تکیه برصحبت آن کرد که پروازی داشت

☆ ☆ ☆

خودرا کنم سجودی دیرو حرم نمانده این درعرب نمانده آن در عجم نمانده
دربرگ لاله و گل آن رنگ و نم نمانده در ناله‌های مرغان آن زیر و بم نمانده
در کارگاه گیتی نقش نوی نه بینم شاید که نقش دیگر اندر عدم نمانده
سیاره های گردون بی ذوق انقلابی شاید که روز و شب را توفیق رم نمانده
بی منزل آرمیدند پا از طلب کشیدند شاید که خاکیان را در سینه دم نمانده
یادر بیاض امکان یك برگ ساده ئی نیست
یا خامه‌ی قضا را تاب رقم نمانده

گلشن راز جدید

بسواد دیده‌ی تو نظر آفریده‌ام من
بضمیر تو جهانی دگر آفریده ام من
همه خاوران بخوابی که نهان زچشم انجم
بسرود زندگانی سحر آفریده‌ام من

بسم الله الرحمن الرحیم

تمهید

زجان خاور آن سوز کهن رفت — دمش وا ماند و جان او زتن رفت
چو تصویری که بی تار نفس زیست — نمی‌داند که ذوق زندگی چیست
دلش از مدعا بیگانه گردید — نیِ او از نوا بیگانه گردید
بطرز دیگر از مقصود گفتم — جواب نامه‌ی محمود (۱) گفتم
زعهد شیخ (۲) تا این روزگاری — نزد مردی بجان ما شراری
کفن در بر بخاکی آرمیدیم — ولی یك فتنه‌ی محشر ندیدیم

۱ ــ مقصود شیخ محمود شبستری صاحب‌کتاب مشهور گلشن راز است .
۲ ــ اینجاهم‌مراد از شیخ همان شیخ شبستراست

گذشت از پیش آن دانای تبریز ‌ ‌ قیامت ها که رست از کشت چنگیز
نگاهم انقلابی دیگری دید ‌ ‌ طلوع آفتابی دیگری دید
گشودم از رخ معنی نقابی ‌ ‌ بـدست ذره دادم آفتـابـی
نه‌پنداری که من بی باده‌مستم ‌ ‌ مثال شاعران افسانه بستم
نه بینی خیر ازآن‌مرد(۱)فرودست ‌ ‌ که بر من تهمت شعرو سخن بست
بکوی دلبران کاری ندارم ‌ ‌ دل زاری غم یاری ندارم
نه خاك من غبار رهگذاری ‌ ‌ نه در خاکم دل بی اختیاری
بجبریل امین همداستـانم ‌ ‌ رقیب و قاصدو در بان ندانم
مرا با فقر سامان کلیم است ‌ ‌ فر شاهنشهی زیر گلیم است
اگر خاکم بصحرائی نه گنجم ‌ ‌ اگر آبم بدریائی نه گنجم
دل سنگ از زجاج من بلرزد ‌ ‌ یم افکار من ساحل نورزد
نهان تقدیر ها در پرده‌ی‌من ‌ ‌ قیامت ها بغل پرورده‌ی من
دمی در خویشتن خلوت گزیدم ‌ ‌ جهانی لا زوالی آفریدم

«مرا زین‌شاعری خود عار ناید
که‌درصدقرن یك عطار ناید(۲)»

بجانم رزم‌مرگ‌و زندگانی است ‌ ‌ نگاهم بر حیات جاودانی است
زجـان خاك ترا بیگانه‌دیدم ‌ ‌ باندام تو جـان خود دمیدم
از آن ناری که دارم داغ داغم ‌ ‌ شب خود را بیفروز از چراغم
بخاك من دلی چون دانه کشتند ‌ ‌ بلوح من خط دیگر نوشتند
مراذوق‌خودی چون انگبین است ‌ ‌ چگویم واردات من همین است

نخستین کیف او را آز مودم
دگر برخاوران قسمت‌نمودم

---

۱ ـ مولانای لاهور هم مانند مولانای روم از شاعری و قافیه اندیشی‌اعراض میفرماید اما بعد چنانکه ملاحظه میفرمائید خودرا از آن مردان می‌داندکه باشعرکار پیمبری میکنند و بی قاصد ودربان باجبریل امین همداستانند و با دم‌مسیحائی خود مردمان را زنده میکنند .

۲ـ شیخ محمد شبستری درگلشن راز

اگراین نامه را جبریل خواند
چو گرد آن نور(۱) ناب از خود فشاند
بنالد از مقام و منزل خویش
به یزدان گوید از حال دل خویش
تجلی را چنان عریان نخواهم
نخواهم جز غم پنهان نخواهم
گذشتم از وصال جاودانی
که بینم لذت آه و فغانی
مرا ناز و نیاز آدمی ده
بجان من گداز آدمی ده»

سؤال اول

نخست از فکر خویشم در تحیر
چه چیز است آنکه گویندش تفکر؟
کدامین فکر ما را شرط راه است
چرا گه طاعت و گاهی گناه است(۲)

✿ ✿ ✿

جواب

درون سینه‌ی آدم چه نور است
چه نور است این که غیب او حضور است
من او را ثابت سیار دیدم
من اورا نور دیدم نار دیدم
گهی نارش ز برهان و دلیل است
گهی نورش زجان جبرئیل است
چه نوری جان فروزی سینه تابی
نیرزد با شعاعش آفتابی
بخاك آلوده و پاك از مکان است
به بند روز و شب پاك از زمان است
شمار روزگارش از نفس نیست
چنین جوینده و یابنده کس نیست
گهی وامانده و ساحل مقامش
گهی دریای بی پایان بجامش
همین دریا همین چوب کلیم است
که از وی سینه‌ی دریا دو نیم است
غزالی مرغزارش آسمانی
خورد آبی زجوی کهکشانی

---

۱ ــ چون گرددر متن چاپی که اشتباه کاتب است .
۲ ــ گنه است متن چاپی وآن اشتباه کاتب است .

زمین‌و آسمان او را مقامی(۱) — میان کاروان تنها خرامی
ز احوالش جهان ظلمت و نور — صدای‌صور و مرگ وجنت‌وحور
ازو ابلیس و آدم را نمودی — ازو ابلیس و آدم را گشودی
نگه ازجلوه‌ی او ناشکیب‌است — تجلی‌های اویزدان فریب است
بچشمی خلوت خود را به بیند — بچشمی جلوت خود را به بیند
اگریك‌چشم بر بندد گناهی‌است — اگر باهردو بیند شرط‌راهی‌است
زجوی خویش بحری آفریند — گهر گردد به قعر خود نشیند
همان دم صورت دیگر پذیرد — شود غواص و خودرا باز گیرد
دروهنگامه های‌بی‌خروش است — درورنك وصدا بی‌چشم‌و گوش‌است

درون شیشه‌ی او روز گار است
ولی برما بتدریج آشکار است

حیات ازوی بر اندازد کمندی — شود صیاد هرپست و بلندی
ازو خود را به بند خود درآرد — گلوی ما سوا را هم فشارد
دوعالم می شود روزی‌شکارش — فتد اندر کمند تابدارش
اگر این هردو عالم رابگیری — همه آفاق میرد تو نه میری
منه پا در بیابان طلب سست — نخستین گیر آن‌عالم که درتست
اگر زیری زخود گیری زبرشو — خدا خواهی بخود نزدیك‌ترشو
به‌تسخیر خود افتادی اگرطاق — ترا آسان شود تسخیر آفاق
خنك‌روزی که گیری‌این‌جهان‌را — شکافی سینه‌ی نه آسمان را
گذارد مـاه پیش تو سجودی — برو پیچی کمند از موج‌دودی
درین دیر کهن آزاد باشی! — بتان را برمراد خود تراشی
بکف بردن جهان چار سو را — مقام نور و صوت ورنگ‌وبو را

۱ ـ مقالی درمتن بجای مقامی‌که اشتباه کاتب تشخیص داده شد و مقامی ثبت گردید و ظاهراً بهمین نحوصحیح است .

فزونش کم کم او بیش کردن
دگر گون برمراد خویش کردن

برنج و راحت او دل نه‌بستن
طلسم نه سپهر او شکستن

فرو رفتن چو پیکان درضمیرش
ندادن گندم خود با شعیرش

شکوه‌خسروی‌این است این است
همین ملك‌است کوتو ام بدین‌است

سؤال دوم

چه بحراست‌این که علمش‌ساحل آمد ؟
ز قعر او چه گوهر حاصل آمد ؟

جواب

حیات پر نفس بحر روانی
شعور و آگهی او را کرانی

چه‌دریائی که‌ژرف‌وموجداراست
هزاران کوه‌وصحرا بر کناراست

مپرس از موج های بیقرارش
که‌هرموجش‌برون‌جست از کنارش

گذشت‌ازبحروصحرا رانمی‌داد
نگه را لذت کیف و کمی داد

هر آن‌چیزی که‌آیددرحضورش
منور گردد از فیض شعورش

بخلوت‌مست‌وصحبت‌ناپذیراست
ولی هرشی(۱)زنورش‌مستنیراست

نخستین می نماید مستنیرش
کند آخربه آئینی اسیرش

شعورش باجهان‌نزدیك تر کرد
جهان او را ز راز اوخبر کرد

خردبند نقاب از رخ گشودش
ولیکن نطق عریان تر نمودش

نگنجد اندرین دیرمکافات
جهان اورامقامی از مقامات

برون ازخویش می‌بینی جهان‌را
درو دشت و یم وصحراو کان‌را

---

۱ ــ مستنیرطلب روشن کننده‌است وشی هم همان چیزاست بجمع اشیاء

جهان رنگ و بو گلدسته‌ی ما
زما آزاد و هم وابسته‌ی ما

خودی اورا بیك تارنگه بست
زمین و آسمان و مهر ومه بست

دل مارا باو پوشیده راهی است
که هر موجود ممنون نگاهی است

گر او را کس نبیند زار گردد
اگر بیند یم و کهسار گردد

جهان را فربهی از دیدن ما
نهالش رسته از بالیدن ما

حدیث ناظر و منظور رازی است
دل هر ذره در عرض نیازی است

توای شاهد مرا مشهود گردان
زفیض یك نظر موجود گردان

کمال ذات شی موجود بودن
برای شاهدی مشهود بودن

زدانش در حضور ما نبودن
منور از شعور ما نبودن

جهان غیر از تجلی های ما نیست
که بی ما جلوه‌ی نور وصدا نیست

تو هم از صحبتش یاری طلب کن
نگه‌را از خم و پیچش ادب کن

«یقین می دان که شیران شکاری
درین ره خواستند از مور یاری»

بیاری‌های او از خود خبر گیر
تو جبریل امینی بال و پر گیر

به بسیاری گشا چشم خرد را
که دریابی تماشای احد را

نصیب خود زبوی پیرهن گیر
به کنعان نکهت از مصر و یمن گیر

خودی صیاد و نخچیرش مه و مهر
اسیر بند تدبیرش مه و مهر

چو آتش خویش را اندر جهان زن
شبیخون برمکان و لامکان زن

سؤال سوم

وصال ممکن وواجب بهم چیست؟
حدیث قرب و بعد و بیش و کم چیست؟

جواب

سه‌پهلو این جهان چون و چند است
خرد کیف و کم او را کمند است

جهان طوسی و اقلیدس است این
پی عقل زمین فرسا بس است این

زمانش هم مکانش اعتباری است
زمین و آسمانش اعتباری است

کمان را زه کن و آماج دریاب
ز حرفم نکته‌ی معراج دریاب

مجو مطلق درین دیر مکافات
که مطلق نیست جز نور السموات

حقیقت لا زوال و لا مکان است
مگو دیگر که عالم بی کران است

کران او درون است و برون نیست
درونش پست بالا کم فزون نیست

درونش خالی از بالا وزیر است
ولی بیرون او وسعت پذیر است

ابد را عقل ما ناسازگار است
یکی از گیر و دار او هزار است

چو لنك است او سکون را دوست دارد
نه‌بیند مغز و دل بر پوست دارد

حقیقت را چو ما صدپاره کردیم
تمیز ثابت و سیاره کردیم

خرد در لامکان طرح مکان بست
چو زناری زمان را برمیان بست

زمان را در ضمیر خود ندیدم
مه و سال و شب و روز آفریدم

مه و سالت نمی ارزد بیك جو
بحرف «کم لبثتم» غوطه‌زن شو

بخود رس ازسر هنگامه برخیز
تو خود را درضمیر خود فرو ریز

تن و جان رادوتا گفتن کلام است
تن و جان را دوتا دیدن حرام است

بجان پوشیده رمز کائنات است
بدن حالی ز احوال حیات است

عروس معنی از صورت حنا بست
نمود خویش را پیرایه‌ها بست

حقیقت روی خود را پرده باف است
که او را لذتی در انکشاف است

بدن را تا فرنگ از جان جدا دید
نگاهش ملک و دین را هم دو تا دید

کلیسا سبحه‌ی پطرس شمارد
که او با حاکمی کاری ندارد

بکار حاکمی مکر و فنی بین
تن بی‌جان و جان بی تنی بین

خرد را با دل خود همسفر کن
یکی بر ملت ترکان نظر کن

به تقلید فرنگ از خود رمیدند
میان ملک و دین ربطی ندیدند

«یکی» را آن چنان صدپاره دیدیم
عدد بهر شمارش آفریدیم

کهن دیری که بینی مشت خاکست؟
دمی از سر گذشت ذات پاک است

حکیمان مرده را صورت نگارند
ید موسی دم عیسی ندارند

درین حکمت دلم چیزی ندیداست
برای حکمت دیگر تپید است

من این گویم جهان در انقلاب است
درونش زنده و در پیچ و تاب است

ز اعداد و شمار خویش بگذر
یکی در خود نظر کن پیش بگذر

در آن عالم که جزو از کل فزون است
قیاس رازی و طوسی جنون است

زمانی با ارسطو (۱) آشنا باش
دمی باساز بیکن هم نوا باش

ولیکن از مقام شان گذر کن
مشو گم اندر این منزل سفر کن

بآن عقلی که داند بیش و کم را
شناسد اندرون کان و یم را

جهان چند و چون زیر نگین کن
بگردون ماه و پروین را مکین کن

ولیکن حکمت دیگر بیاموز
رهان خود را ازاین مکر شب و روز

مقام تو برون از روزگار است
طلب کن آن یمین کو بی یسار است

۱ - مراد از ارسطو و بیکن فلاسفه مشهور است.

سئوال چهارم

قدیم و محدث از هم چون جدا شد
که این عالم شد آن دیگر خدا شد
اگر معروف و عارف ذات پاك است
چه‌سودا در سراین مشت خاك است

جواب

خودی را زندگی ایجاد غیر است
فراق عارف و معروف خیر است
قدیم و محدث ما از شمار است
شمار ما طلسم روزگار است
دمادم دوش و فردا می شماریم
به هست و بود و باشد کارداریم
ازوخود را بریدن فطرت ماست
تپیدن نا رسیدن فطرت ماست
نه‌ما را در فراق او عیاری
نه اورا بی وصال ما قراری
نه او بی‌ما نه‌ما بی اوچه‌حال است
فراق ما فراق اندر وصال است
جدائی خاك را بخشد نگاهی
دهد سرمایه‌ی کوهی بکاهی
جدائی عشق‌را آئینه دار است
جدائی عاشقان را سازگار است
اگر مازنده‌ایم از دردمندی است
وگرپاینده‌ایم ازدرد مندی است
من واو چیست؟ اسرار الهی است
من واوبردوام ما گواهی است
بخلوت‌هم بجلوت نورذات است
میان انجمن بودن حیات است
محبت دیده وربی انجمن نیست
محبت خود نگر بی انجمن نیست
به بزم ما تجلی هاست بنگر
جهان نا پید و او پیداست بنگر
درودیواروشهرو کاخ‌و کو نیست
که‌اینجاهیچکس جزماواو نیست
گهی خود را زما بیگانه سازد
گهی ما را چو سازی می‌نوازد

گهی از سنگ تصویرش تراشیم گهی نادیده بر وی سجده پاشیم
گهی هر پرده‌ی فطرت دریدیم جمال یار بی باکانه دیدیم
چه سودادرسراین‌مشت‌خاکست از این سودا درونش تابناکست
چه خوش سودا که‌نالدازفراقش ولیکن هم ببالد از فراقش
فراق او چنان صاحب نظر کرد که‌شام‌خویش‌رابرخودسحر کرد
خودی را دردمند امتحان‌ساخت غم دیرینه را عیش جوان ساخت
گهرها سلک‌سلک از چشم‌تر برد زنخل ماتمی شیرین ثمر برد

خودی را تنگ درآغوش کردن
فنا را با بقا هم دوش کردن

محبت در گره بستن مقامات محبت در گذشتن از نهایات
محبت ذوق انجامی ندارد طلوع صبح او شامی ندارد
براهش‌چون‌خردپیچ‌وخمی‌هست جهانی در فروغ یکدمی هست
هزاران عالم افتد در ره ما بپایان کی رسد جولانگه ما
مسافرجاودان زی جاودان میر جهانی را که پیش آیدفرا گیر
به‌بحرش گم‌شدن انجام مانیست اگراورا تو در گیری فنا نیست

خودی اندر خودی گنجد محال است
خودی را عین خود بودن کمال است

سؤال پنجم

که من‌باشم مرا از من‌خبر کن؟
چه معنی داردا ندر خودسفر کن؟

جواب

خودی‌تعویذ(۱)حفظ کائنات است نخستین پر تو ذاتش حیات است

۱ ـ تعویذ پناه دادن ودر پناه گرفتن است ونیزدعائی است‌که برای دفع چشم زخم و رفع بلا همراه دارند .

حیات‌ازخواب‌خوش بیدار گردد / درونش چون یکی بسیار گردد
نه او را بی نمود ما گشودی / نه ما را بی گشود او نمودی
ضمیرش بحر نا پیدا کناری / دل هر قطره موج بیقراری
سر و برگ شکیبائی ندارد / بجز افراد پیدائی ندارد
حیات آتش‌خودی‌ها چون‌شررها / چو انجم ثابت و اندر سفر ها
زخود نارفته‌بیرون غیر بین است / میان انجمن خلوت نشین‌است
یکی بنگر بخود پیچیدن او / ز خاك پی سپر بالیدن او
نهان از دیده ها درهای‌وهوئی / دمادم جستجوی رنگ‌وبوئی
زسوزاندرون درجست‌و خیزاست / به‌آئینی که با خود درستیزاست
جهان را از ستیز او نظامی / کف‌خاك از ستیز آئینه فامی
نریزد جز خودی از پرتو او / نخیزد جز گهر اندر زو(۱) او
خودی‌راپیکرخاکی‌حجاب‌است / طلوع او مثال آفتاب است
درون سینه‌ی ما خاور او / فروغ خاك ما از جوهر او
تومی گوئی‌مرا از «من»خبر کن / چه‌معنی دارد اندرخودسفر کن
ترا گفتم که‌ربط‌جان‌وتن چیست / سفردرخود کن‌وبنگر که‌من‌چیست
سفردرخویش زادن بی اب ومام / ثریا را گرفتن از لب بام
ابد بردن بیك دم اضطرابی / تماشا بی شعاع آفتابی
ستردن نقش هر امید و بیمی / زدن چاکی بدریا چون کلیمی
شکستن این طلسم بحروبررا / ز انگشتی شکافیدن قمر را
چنان باز آمدن از لامکانش / درون سینه او درکف جهانش
ولی این‌راز را گفتن‌محال‌است / که دیدن‌شیشه و گفتن‌سفال‌است
چه گویم از «من»وازتوش‌وتابش / کند اناعرضنا بی نقابش
فلك را لرزه برتن از فر او / زمان و هم مکان اندر براو

۱ ـ زو ، دریا

نشیمن را دل آدم نهاد است
نصیب مشت خاکی اوفتاد است
جدا از غیر وهم وابسته‌ی غیر
گم اندر خویش وهم پیوسته‌ی غیر!
خیال اندر کف خاکی چسان است
که سیرش بی مکان و بی زمان است
بزندان است و آزاد است این چیست؟
کمند و صید و صیاد است این چیست
چراغی در میان سینه‌ی تست
چه نور است این که در آئینه‌ی تست؟
مشو غافل که تو او را امینی
چه نادانی که سوی خود نه بینی

پرسش ششم

چه جزو است آنکه او از کل فزون است؟
طریق جستن آن جز و چون است؟

جواب

خودی‌ز اندازه‌های ما فزون است
خودی‌ز آن کل که تو بینی فزونست
زگردن بار بار افتد که خیزد
به بحر روزگار افتد که خیزد
جز او در زیر گردون خودنگر کیست؟
به بی بالی چنان پرواز گر کیست؟
به ظلمت مانده و نوری در آغوش
برون از جنت و حوری در آغوش
به آن نطقی دل آویزی که دارد
زقعر زندگی گوهر بر آرد
ضمیر زندگانی جاودانی است
بچشم ظاهرش بینی زمانی است
بتقدیرش مقام هست و بود است
نمود خویش و حفظ این نمود است
چه میپرسی چه گون است و چه گون نیست
که تقدیر از نهاد او برون نیست
چه گویم از چگون و بی چگونش
برون مجبور و مختار اندرونش
چنین فرموده‌ی سلطان بدر(۱) است
که ایمان درمیان جبر و قدر است

۱ ـ سلطان بدر کنایه از حضرت رسول اکرم است .

تو هرمخلوق را مجبور گوئی ‌‌ ‌ اسیر بند نزد و دور گوئی
ولی جان ازدم جان آفرین است ‌ بچندین جلوه‌ها خلوت نشین است
زجبراو حدیثی در میان نیست ‌ که جان بی‌فطرت آزادجان نیست

شبیخون برجهان کیف و کم زد
ز مجبوری به مختاری قدم زد

چو از خود گرد مجبوری فشاند ‌ جهان خویش را چون ناقه‌راند
نگردد آسمان بی رخصت او ‌ نه تابد اختری بی‌شفقت او
کند بی‌پرده روزی مضمرش‌را ‌ بچشم خویش بیند جوهرش‌را
قطار نوریان در رهگذار است ‌ پی دیدار او در انتظار است

شراب افرشته از تا کش بگیرد
عیار خویش از خا کش‌بگیرد

چه‌پرسی از طریق جستجویش ‌ فرو آرد مقام های و هویش
شب‌و روزی که داری بر ابدزن ‌ فغان صبحگاهی برخرد زن
خرد را از حواس آید متـاعی ‌ فغان از عشق می گیرد شعاعی
خرد جز را فغان کل‌را بگیرد ‌ خرد میرد فغان هر گز نمیرد
خرد بهر ابد ظرفی ندارد ‌ نفس چون سوزن ساعت شمارد
تراشد روز ها شب ها سحرها ‌ نگیرد شعله و چیند شرر ها

فغان عاشقان انجام کاری است
نهان در یکدم او روز گاری‌است

خودی تا ممکناتش وا نماید ‌ گره از اندرون خود گشاید
از آن نوری که وابیند نداری ‌ تو او را فانی و آنی شماری
از آن‌مر گی که‌میآیدچه‌باك‌است ‌ خودی‌چون‌پخته‌شدازمرك‌پاك‌است،
ز مرگ دیگری لرزد دل من ‌ دل‌من جان من آب و گل من
ز کار عشق و مستی بر فتادن ‌ شرار خود بخاشا کی ندادن

بدست خود کفن برخود بریدن
بچشم خویش مرگ خویش دیدن
ترا این مرگ هردم در کمین است
بترس از وی که مرگ ما همین است

کند گور تو اندر پیکر تو
نکیر و منکر او در بر تو

سؤال هفتم

مسافر چون بود رهرو کدام است؟
کرا گویم که او مرد تمام است؟

جواب

اگر چشمی گشائی بر دل خویش
درون سینه بینی منزل خویش
سفر اندر حضر کردن چنین است
سفر از خود بخود کردن همین است
کسی اینجا نداند ما کجائیم
که در چشم مه و اختر نیائیم
مجو پایان که پایانی نداری
بپایان تا رسی جانی نداری
نه ما را پخته پنداری که خامیم
بهر منزل تمام و نا تمامیم
بپایان نا رسیدن زندگانی است
سفر ما را حیات جاودانی است
زماهی تا بمه جولانگه ما
مکان و هم زمان گرد ره ما
بخود پیچیم و بی تاب نمودیم
که ما موجیم و از قعر وجودیم
دمادم خویش را اندر کمین باش
گریزان از گمان سوی یقین باش
تب و تاب محبت را فنا نیست
یقین و دید را نیز انتها نیست
کمال زندگی دیدار ذات است
طریقش رستن از بند جهات است
چنان با ذات حق خلوت گزینی
ترا او بیند و او را تو بینی
منور شو ز نور من یرانی
مژه برهم مزن تو خود نمانی
بخود محکم گذر اندر حضورش
مشو ناپید اندر بحر نورش

نصیب ذره کن آن اضطرابی | که تابد در حریم آفتابی
چنان در جلوه گاه یار می‌سوز | عیان خودرا نهان او را برافروز

کسی کو دید عالم را امام است
من و تو نا تمامیم او تمام است

اگر او را نیابی درطلب خیز | اگر یابی بدامانش در آویز
فقیه و شیخ و ملا را مده‌دست | مرومانند ماهی غافل ازشست
بکارملك و دین او مردراهی است | که‌ما کوریم‌واوصاحب‌نگاهی‌است
مثال آفتاب صبحگاهی | دمد از هر بن مویش نگاهی
فرنگ آئین جمهوری نهادست | رسن از گردن دیوی گشادست
نوابی زخمه و سازی ندارد | ابی طیاره پروازی ندارد
زباغش کشت ویرانی نکوتر | ز شهر او بیابانی نکوتر
چورهزن کاروانی درتك وتاز | شکمها بهر نانی درتك و تاز
روان خوابیدو تن بیدار گردید | هنر بادین و دانش خوار گردید
خرد جز کافری‌کافر گری‌نیست | فن افرنگ جزمردم دری نیست
گروهی را گروهی‌در کمین‌است | خدایش‌یارا گر کارش چنین است
زمن ده اهل مغرب را پیامی | که جمهور است تیغ بی‌نیامی
چه شمشیری که جانها می‌ستاند | تمیز مسلم و کافر نداند

نه ماند در غلاف خود زمانی
برد جان خود و جان جهانی

سؤال هشتم

کدامی نکته رانطق است انا الحق
چه گوئی هرزه بود آن رمز مطلق

جواب

من از رمز اناالحق باز گویم
دگر باهند و ایران راز گویم

مغی درحلقه‌ی دیر این سخن گفت
«حیات از خودفریبی خورد و(من) گفت

خدا خفت و وجود ما زخوابش
وجود ما نمود ما ز خوابش

مقام تحت‌وفوق و چارسو خواب
سکون‌وسیر وشوق‌وجستجو خواب

دل بیدار و عقل نکته بین خواب
گمان‌وفکر وتصدیق و یقین خواب

ترا این چشم بیداری بخواب است
ترا گفتار و کرداری بخواب است

چو او بیدار گردد دیگری نیست
متاع شوق را سودا گری نیست»

فروغ دانش ما از قیاس است
قیاس ما زتقدیر حواس است

چوحس دیگر شدا این عالم دگر شد
سکون و سیر و کیف و کم دگر شد

توان گفتن جهان رنگ و بو نیست
زمین و آسمان و کاخ و کو نیست

توان گفتن که خوابی یافسونی است
حجاب چهره‌ی آن بی چگونی است

توان گفتن همه نیرنگ هوش است
فریب پرده‌های چشم و گوش است

خودی از کائنات رنگ و بو نیست
حواس ما میان ما و او نیست

نگه را درحریمش نیست راهی
کنی خودرا تماشا بی نگاهی

حساب روزش از دور فلک نیست
بخود بینی ظن و تخمین و شک نیست

اگر گوئی که(من)وهم و گمان است
نمودش چون نمود این و آن است

بگو بامن که دارای گمان کیست؟
یکی درخودنگر آن بی نشان کیست؟

جهان پیدا و محتاج دلیلی
نمی آید بفکر جبرئیلی

خودی پنهان زحجت بی نیاز است
یکی اندیش ودریاب این چه رازست

خودی راحق بدان باطل مپندار
خودی را کشت بی‌حاصل مپندار

خودی چون پخته گردد لازوالست | فراق عاشقان عین وصالست
شرر را تیزبالی می توان داد | تپید لایزالی می‌توان داد
دوام حق جزای کار او نیست | که اورا این دوام ازجستجو نیست
دوام آن به که جان مستعاری | شود ازعشق و مستی پایداری
وجود کوهسار و دشت و درهیچ | جهان‌فانی،خودی‌باقی،د گرهیچ
د گرازشنکر(۱)ومنصور کم گوی | خدا را هم براه خویشتن‌جوی

بخود گم بهر تحقیق خودی شو
انا الحق گوی‌و صدیق‌خودی شو

سؤال نهم

که شد برسروحدت واقف‌آخر؟
شناسای چه آمد عارف آخر؟

جواب

ته گردون مقام دل پذیر است | ولیکن مهروماهش‌زود میراست
بدوش شام نعش آفتابی | کواکب را کفن ازماهتابی
پرد کهسار چون ریگ روانی | دگر گون می‌شود دریا بآنی
گلان رادر کمین باد خزان‌است | متاع کاروان ازبیم جان‌است
ز شبنم لاله را گوهر نماند | دمی ماند دمی دیگر نماند
نوا نشنیده در چنگی بمیرد | شرر ناجسته در سنگی بمیرد

مپرس از من ز عالمگیری مرگ
من و تو ازنفس زنجیری مرگ

---

۱ ـ شنکر شخصیت فلسفی هندو . بزرگترین شخصیت هندوست‌که در قرن دوم هجری مطابق قرن هشتم میلادی میزیسته است ومراد از منصورهم که پیداست منصور حلاج است که انا الحق میزد وشهادت را دریافت .

غزل

فنارا باده‌ی هر جام کردند
چه بیدردانه اورا عام کردند

تماشا گاه مرگ ناگهان را
جهان ماه و انجم نام کردند

اگریك ذره‌اش خوی رم آموخت
بافسون نگاهی رام کردند

قرار از ماچه می‌جوئی که مارا
اسیر گردش ایام کردند

خودی در سینه‌ی چاکی نگهدار
ازین کوکب چراغ شام کردند

جهان یکسر مقام آفلین است
درین غربت سرا عرفان همین است

دل ما در تلاش باطلی نیست
نصیب ما غم بی حاصلی نیست

نگه دارند اینجا آرزو را
سرور ذوق و شوق جستجورا

خودی را لازوالی می‌توان کرد
فراقی را وصالی می‌توان کرد

چراغی از دم گرمی توان سوخت
بسوزن چاك گردون می‌توان دوخت

خدای زنده بی ذوق سخن نیست
تجلی های او بی انجمن نیست

که برق جلوه‌ی او برجگر زد ؟
که خورد آن باده وساغر بسر زد؟

عیارحسن وخوبی ازدل کیست ؟
مه او در طواف منزل کیست ؟

الست ازخلوت نازی که برخاست؟
بلی ازپرده‌ی سازی که برخاست؟

چه آتش عشق درخاکی برافروخت
هزاران پرده‌یك آواز ماسوخت

اگرمائیم گردان جام ساقی است
ببزمش گرمی هنگامه باقی است

مرا دل سوخت بر تنهائی او
کنم سامان بزم آرائی او

مثال دانه می کارم خودی را
برای او نگهدارم خودی را

خاتمه

توشمشیری ز کام خود برون آ
برون آ از نیام خود برون آ

نقاب از ممکنات خویش بر گیر
مه و خورشید و انجم را به‌بر گیر

شب خود روشن از نور یقین کن
ید بیضا برون از آستین کن

کسی کو دیده‌را بردل گشوداست
شراری کشت و پروینی درود است

شراری جسته‌ئی گیر از درونم
که من مانند رومی گرم خونم

وگرنه آتش از تهذیب نو گیر
برون خود بیفروز اندرون میر

بندگی نامه

بسم الله الرحمن الرحیم

گفت با یزدان مه گیتی فروز تاب من شب را کند مانند روز
یاد ایامی که بی لیل و نهار خفته بودم در ضمیر روزگار
کوکبی اندر سواد من نبود گردشی اندر نهاد من نبود
نی زنورم دشت و درآئینه پوش نی بدریا از جمال من خروش
آه زین نیرنگ و افسون وجود وای زین تابانی و ذوق و نمود
تافتن از آفتاب آموختم خاکدانی مرده‌ئی افروختم
خاکدانی بافروغ و بی‌فراغ(۱) چهره‌ی او از غلامی داغ داغ
آدم او صورت ماهی به شست آدمی یزدان کشی آدم‌پرست
تا اسیر آب و گل کردی مرا از طواف او خجل کردی مرا
این‌جهان‌از نورجان آگاه‌نیست این‌جهان شایان مهروماه نیست
در فضای نیلگون او را بهل رشته‌ی ما نوریان از وی گسل

---

۱ ــ اشاره بسرزمین هنداست. باید توجه داشت‌که این اشعار قبل از استقلال شبه‌قاره هند و بوجودآمدن هند و پاکستـان مستقل سروده شده و بدیهی است دم‌گرم و زندگی بخش مولانای بزرگ دربیداری مردم شبه‌قاره و وصول استقلال تأثیرات معجزآسـا داشته است .

یا مرا از خدمت او وا گذار — یا زخاکش آدم دیگر بیار

چشم بیدارم کبود و کور به
ای خدا این خاکدان بی نور به

از غلامی دل بمیرد در بدن — از غلامی روح گردد بار تن
از غلامی ضعف پیری در شباب — ازغلامی شیرغاب(۱) افکنده ناب
از غلامی بزم ملت فرد فرد — این و آن با این و آن اندر نبرد
آن یکی اندر سجود این در قیام — کارو بارش چون صلوة بی امام
در فتد هرفرد با فردی دگر — هرزمان هرفرد را دردی دگر
ازغلامی مرد حق زنار بند — از غلامی گوهرش نا ارجمند
شاخ او بی مهرگان(۲) عریان ز برگ — نیست اندرجان او جز بیم مرگ
کورذوق و نیش را دانسته نوش — مرده ئی بی مرگ و نعش خود بدوش
آبروی زندگی در باخته — چون خران با کاه و جو در ساخته
ممکنش بنگر محال او نگر — رفت و بود ماه و سال او نگر

روز ها در ماتم یک دیگرند
درخرام از ریگ ساعت کمترند

شوره بوم از نیش کژدم خار خار — موراو اژدر(۳) گز و عقرب شکار
صرصر او آتش دوزخ نژاد — زورق ابلیس را باد مراد

---

۱ ــ غاب جمع غابه است و آن بمعنی نیستان است و ناب دندان نیش داری است که تاج تیزو ریشه دارد و درکنار ثنا یاقرار گرفته است معنی مصراع این است که ازغلامی شیر نیستان دندان تیز انداخته است .

۲ ــ مهرگان نام جشن پارسیان است که ازشانزده تا بیست و یکم مهر برپا میداشتند و معرب آن مهرجان است و آن بنام ماه مهرو پائیزهم آمده است و دراینجا مراد همان پائیز است.

۳ ــ اژدر در افسانه‌های قدیم مار بسیار بزرگ است که ازدهانش آتش می‌آید آن را اژدها و اژدرها هم گفته‌اند . اخیراً اژدر را بجای ترپیل که آلتی جنگی است و برای شکستن کشتی بکار میرود برگزیده اند .

آتشی اندر هوا غلطیده‌ئی / شعله‌ئی در شعله‌ئی پیچیده‌ئی
آتشی از دود پیچان تلخ پوش / آتشی تندرغو و دریا خروش
در کنارش مار ها اندر ستیز / مارها با کفچه(۱) های زهر ریز
شعله‌اش گیرنده چون کلب عقور(۲) / هولناك و زنده سوز و مرده نور

درچنین دشت بلا صد روزگار
خوشتر از محکومی یك دم شمار

در بیان فنون لطیفهٔ غلامان

موسیقی

مرگ ها اندر فنون بندگی / من چگویم از فسون بندگی
نغمه‌ی او خالی از نار حیات / همچو سیل افتد بدیوار حیات
چون دل او تیره سیمای غلام / پست چون طبعش نواهای غلام
از دل افسرده‌ی او سوز رفت / ذوق فردا لذت امروز رفت
از نی او آشکارا راز او / مرگ یك شهر است اندر ساز او
نا توان و زار می سازد ترا / از جهان بیزار می‌سازد ترا
چشم او را اشك پیهم سرمه ایست / تا توانی بر نوای او مایست
الحذر این نغمه‌ی موت است و بس / نیستی در کسوت صوت است و بس
تشنه کامی این حرم بی زمزم است / در بم و زیرش هلاك آدم است
سوز دل از دل برد غم می‌دهد / زهر اندر ساغر جم می‌دهد
غم دو قسم است ای برادر گوش کن / شعله‌ی ما را چراغ هوش کن
یك غم است آن غم که آدم راخورد / آن غم دیگر که هرغم راخورد

۱ ـ کفچه نوعی ماررا گویند باسر پهن مثل کفچه شبه مار عینکی بدون نقش عینك.
۲ ـ عقور گزنده وکاز گیرنده است .

آن غم دیگر که مارا همدم‌است — جان ما ازصحبت او بی‌غم است
اندروهنگامه‌های غرب و شرق — بحرودروی‌جمله موجوداتغرق
چون نشیمن می‌کنداندردلی — دل ازو گردد یم بی حاصلی
بندگی ازسرجان ناآگهی‌است — زان غم دیگر سرود اوتهی‌است

من نمی گویم که آهنگش خطاست
بیوه زن را این چنین شیون رواست

نغمه باید تندرو مانندسیل(۱) — تـابرد از دل‌غمان راخیل‌خیل
نغمه می باید جنون پرورده‌ئی — آتشی در خون دل حل کرده‌ئی
از نم او شعله پروردن توان — خامشی را جزو او کردن‌توان
می‌شناسی ؟ درسروداست‌آن‌مقام — «کاندرو بی‌حرف می‌روید کلام»
نغمه‌ی‌روشن چراغ فطرت است — معنی او نقشبند صورت است
اصل‌معنی را ندانم از کجاست — صورتش پیدا و با ما آشناست
نغمه گرمعنی ندارد مرده ایست — سوز او از آتش افسرده ایست
راز معنی مرشد رومی گشود — فکرمن بر آستانش در سجود
(معنی آن باشد که بستاند ترا — بی نیاز از نقش گرداند ترا
معنی آن نبود که کورو کر کند — مردرا برنقش عاشق تر کند»

مطرب ما جلوه‌ی معنی ندید
دل بصورت بست و از معنی‌رمید

---

۱ ــ مولانا موسیقی فعلی راکه درکشورهای شرقی‌خاصه اسلامی رایج است زهرآگین ومخدر میداندکه روح وجان‌شنونده را مسموم می‌سازد مولانا میفرماید : آن دم‌سردی مرگبار بطورکلی درشعروهنرونقاشی‌وموسیقی‌وجود داردکه بایدازهمه‌آنها احتراز جست‌وهنرارجمندی که‌مخصوص آزادگان است آفرید

مصوری

همچنان دیدم فن صورت گری — نی براهیمی درو نی آزری
«راهبی در حلقه‌ی دام هوس — دلبری با طایری اندر قفس
خسروی پیش فقیری خرقه‌پوش — مرد کوهستانیی هیزم بدوش
نازنینی در ره بتخانه‌ئی — جوگئی در خلوت ویرانه‌ئی
پیرکی از دردپیری داغ داغ — آنکه اندردست او گل شدچراغ
مطربی از نغمه‌ی بیگانه‌مست — بلبلی نالید و تار او گسست
نوجوانی از نگاهی خورده‌تیر — کودکی بر گردن بابای پیر»

می‌چکدازخـامه‌ها مضمون‌موت
هر کجا افسانه و افسون موت

علم حاضر پیش آفل در سجود — شك‌بیفزود و یقین از دل ربود
بی یقین را لذت تحقیق نیست — بی یقین را قوت‌تخلیق نیست
بی یقین‌را رعشه‌ها اندردل‌است — نقش نو آوردن‌او رامشکل‌است
ازخودی‌دوراست‌ورنجوراست وبس — رهبراوذوق جمهور است وبس
حسن را دریوزه از فطرت کند — رهزن وراه تهی دستی زند
حسن‌رااز‌خودبرون‌جستن‌خطاست — آنچه‌میبایست‌پیش ماکجاست ؟
نقشگر‌خودرا چو بافطرت‌سپرد — نقش اوافکندو نقش خود سترد
یك زمان ازخویشتن‌رنگی نزد — برزجاج ما گهی سنگی نزد
فطرت‌اندرطیلسان(۱)هفت‌رنگ — مانده بر قرطاس اوباپای‌لنگ

---

۱ ـ طیلسان‌جامه وقباست‌وقرطاس بمعنی‌کاغذاست مولانا میفرماید نقاشی‌هم‌نقاشی‌مردگان است . مضامین و موضوعاتش راهبی‌دردام هوس ودلبری و مرغی در قفسی و از این قبیل‌است وهمان رنگ‌های اصلی است‌که در قبای‌گل‌وگشاد روی کاغذ افتاده است . درنقاش دل‌بی‌باك وچشم‌رخنه‌گر در افلاك نیست و نقش اوهم مرده بی خاصیت است .

بی تپش پروانه‌ی کم سوز او	عکس فردا نیست در امروزاو
از نگاهش رخنه در افلاك نیست	زانکه اندر سینه دل‌بیباك نیست
خاکسار و بی حضورو شرمگین	بی‌نصیب از صحبت روح الامین
فکر او نادار و بی ذوق ستیز	بانگ اسرافیل او بی رستخیز
خویش را آدم اگر خالی شمرد	نور یزدان در ضمیر او بمرد
چون کلیمی‌شدبرون ازخویشتن	دست او تاریك و چوب‌اورسن

زند گی بی قوت اعجاز نیست
هر کسی داننده‌ی این راز نیست

آن هنرمندی که‌برفطرت فزود	راز خود را برنگاه ما گشود
گرچه بحر او ندارد احتیاج	می رسد ازجوی ما او راخراج
چین رباید از بساط روز گار	هرنگار از دست او گیرد عیار
حور او ازحورجنت خوشتراست	منکرلات و مناتش کافراست
آفریند کائنات دیگری	قلب را بخشد حیات‌دیگری
بحروموج‌خویش را برخود زند	پیش ماموجش گهرمی افکند
زان فراوانی که اندرجان‌اوست	هرتهی‌را پر نمودن شأن اوست
فطرت پاکش عیار خوب وزشت	صنعتش آئینه دار خوب وزشت
عین ابراهیم و عین آزر است	دست‌اوهم‌بت‌شکن‌هم‌بت گراست

هر بنای کهنه را بر می کند
جمله موجودات را سوهان زند

در غلامی تن زجان گرددتهی	از تن بی جان چه امید بهی
ذوق ایجاد و نمود از دل رود	آدمی از خویشتن غافل رود
جبرئیلی را اگر سازی غلام	بر فتد از گنبد آئینه فام
کیش‌اوتقلید و کارش‌آزری ست	ندرت اندرمذهب او کافری‌ست
تازگیها وهم و شك افزایدش	کهنهو فرسوده خوش‌می‌آیدش

چشم او بررفته از آینده کور چون‌مجاور رزق‌او ازخاك گور
گرهنراین‌است مرگ آرزوست اندرونش زشت‌و بیرونش نکوست

طایر دانا نمیگردد اسیر
گرچه باشد دامی از تار حریر

مذهب غلامان

در غلامی عشق‌ومذهب‌را فراق انگبین زندگانی بد مذاق
عاشقی ؟ توحید را بر دل زدن وانگهی خودرا بهر مشکل‌زدن
درغلامی عشق جز گفتار نیست کار ما گفتار ما را یار نیست

کاروان شوق بی ذوق رحیل
بی‌یقین‌و بی‌سبیل (۱) و بی دلیل

دین‌و دانش را غلام ارزان دهد تا بدن را زنده دارد جان دهد
گرچه برلب‌های او نام‌خداست قبله‌ی او طاقت فرمانرواست
طاقتی نامش دروغ با فروغ از بطون او نزاید جز دروغ
این‌صنم‌تاسجده‌اش کردی‌خداست چون‌یکی اندر قیام آئی‌فناست
آن خدا نانی دهد جانی دهد این خدا جانی برد نانی دهد
آن‌خدایکتاست‌این‌صدپاره‌ایست آن‌همه‌را چاره این‌بیچاره‌ایست
آن خدا درمان آزار فراق این خدا اندر کلام او نفاق
بنده را با خویشتن خو گر کند چشم‌و گوش وهوش را کافر کند
چون‌بجان عبد خود راکب شود جان به تن لیکن زتن‌غائب‌شود
زنده‌و بی‌جان‌چه‌راز‌است‌این‌نگر با تو گویم معنی رنگین نگر
مردن و هم زیستن ای‌نکته‌رس این همه از اعتبارات‌است‌و بس

---

۱ ــ سبیل راه‌وطریق را گویندومولانا اینك پس‌از تحلیل شعرو موسیقی ونقاشی‌غلامان وبردگان مذهب این گروه اسیرراشرح میفرماید .

ماهیان را کوه وصحرا بی‌وجود بهر مرغان قعر دریابی وجود
مرد کر سوز نوا را مرده‌ئی لذت صوت و صدا را مرده‌ئی
پیش‌چنگی مست‌ومسروراست کور پیش‌رنگی‌زنده‌در گور است کور
روح باحق زنده وپاینده ایست ورنه‌این رامرده آن‌رازنده‌ایست
آنکه حی‌لایموت آمدحق‌است زیستن باحق حیات‌مطلق است
هر که‌بی‌حق‌زیست‌جزمردار نیست گرچه کس درماتم‌او زار نیست
از نگاهش دیدنی ها در حجاب قلب‌او بی ذوق و شوق انقلاب
سوز مشتاقی بکردارش کجا نور آفاقی بگفتارش کجا
مذهب او تنگ چون آفاق او از عشا (۱)تاریك تراشراق او
زندگی بار گران بر دوش او مرگ‌او پرورده‌ی آغوش او
عشق‌را از صحبتش آزار ها از دمش افسرده گردد نار ها

نزدآن کرمی که‌از گل بر نخاست
مهر و ماه و گنبد گردان کجاست

ازغلامی ذوق دیداری مجوی از غلامی جان بیداری مجوی
دیده‌ی او محنت دیدن نبرد درجهان‌خورد و گران‌خوابیدومرد
حکمران بگشایدش بندی اگر می نهد برجان او بندی دگر
سازد آئینی گره اندر گره گویدش می‌پوش ازین‌آئین زره
ریز پیز قهر و کین بنمایدش بیم مرگ ناگهان افزایدش
تاغلام از خویش گردد نا امید آرزو از سینه گردد ناپدید
گاه‌او را خلعت زیبا دهد هم زمام کار در دستش نهد

۱ ـ عشاء تاریکی اول است . تاریکی اول شب . شامگاه از مغرب تا نیم شب‌و اشراق در اینجا روشن شدن‌ودرخشیدن و برآمدن آفتاب است .
اشراق مجازاً بمعنی الهام‌گرفتن هم آمده و اشراقی مکتب فلسفی است که بدرك حقایق بوسیله الهام معتقد است ،

مهررا شاطرز کف بیرون‌جهاند
بیذق (۱) خودرا بفرزینی‌رساند

نعمت امروز را شیداش کرد
تا بمعنی منکر فرداش کرد

تن ستبر از مستی مهر ملوك
جان پاك از لاغری مانند دوك

گرددارزارو زبون یك جان پاك
به که گرددقریه‌ی تن ها هلاك

بند برپا نیست بر جان و دل است
مشکل اندرمشکل اندرمشکل است (۲)

درفن تعمیر مردان آزاد

یك‌زمان‌بارفتگان صحبت گزین
صنعت آزاد مردان هم به بین

خیزو کار ایبك و سوری نگر
وانما چشمی اگرداری جگر

خویش‌را ازخودبرون آورده‌اند
این‌چنین خودرا تماشا کرده‌اند

سنگها با سنگها پیوسته اند
روز گاری را بآنی بسته‌اند

دیدن او پخته ترسازد ترا
در جهان دیگر اندازد ترا

نقش سوی نقشگر می آورد
از ضمیر او خبر می آورد

همت مردانه و طبع بلند
دردل سنگ این دو لعل‌ارجمند

سجده گاه کیست‌این‌ازمن‌مپرس
بی‌خبر رو دادجان ازتن مپرس

وای‌من‌از خویشتن‌اندر حجاب
از فرات زندگی ناخورده‌آب

وای‌من ازبیخ‌و بن بر کنده ئی
از مقام خویش دور افکنده‌ئی

محکمی ها از یقین محکم است
وای من شاخ یقینم بی نم‌است

در من آن نیروی الا الله نیست
سجده ام شایان این درگاه‌نیست

---

۱ - بیذق پیاده شطرنج وفرزین وزیر آنست .

۲ - مولانای‌بزرك میفرماید بندواقعی برپای ملل‌نهند از بیرون نیست واین بنددرونی است.این‌بندبرجان و دل وفکرآنهاست و براستی که‌مشکل اندر مشکل اندرمشکل است .

* ایبك وسوری دوتن ازسلاطین مسلمان هند .

یك نظر آن گوهر نابی نگر
تاج را در زیر مهتابی نگر

مرمرش ز آب روان گردنده‌تر
یك دم آنجا از ابد پاینده تر

عشق مردان سرّ خود را گفته‌است
سنگ را با نوك مژ گان سفته است

عشق مردان پاك ورنگین چون بهشت
می گشاید نغمه‌ها از سنگ و خشت

عشق مردان نقد خوبان را عیار
حسن را هم پرده درهم پرده دار

همت او آنسوی گردون گذشت
از جهان چند و چون بیرون گذشت

زانکه در گفتن نیاید آنچه دید
از ضمیر خود نقابی بر کشید

از محبت جذبه ها گردد بلند
ارج می گیرد ازو نا ارجمند

بی محبت زندگی ماتم همه
کار و بارش زشت و نا محکم همه

عشق صیقل می زند فرهنگ را
جوهر آئینه بخشد سنگ را

اهل دل را سینه‌ی سینا دهد
با هنر مندان ید بیضا دهد

پیش او هر ممکن و موجود مات
جمله عالم تلخ و او شاخ نبات

گرمی افکار ما از نار اوست
آفریدن جان دمیدن کار اوست

عشق مور و مرغ و آدم را بس است
عشق تنها هردو عالم را بس است

دلبری بی قاهری جادو گری است
دلبری باقاهری پیغمبری است

هردو را در کار ها آمیخت عشق
عالمی در عالمی انگیخت عشق

درجواب دیوان گوته شاعر آلمانی

پیام مشرق

سال انتشار ۱۹۲۳

پیش کش بحضور اعلیحضرت امیر امان‌الله خان فرمان‌روای دولت مستقلهٔ افغانستان خلدالله ملکه و اجلاله

این کتاب تنها در متن فارسی تا سال ۱۹۵۸ نه بار تجدید طبع شده است .

ای امیر کامگار ای شهریار — نوجوان ومثل پیران پخته کار
چشم تو از پردگیها محرم است — دل میان سینه ات جام جم است
عزم تو پاینده چون کهسار تو — حزم تو آسان کند دشوار تو
همت تو چون خیال من بلند — ملت صد پاره را شیرازه بند
هدیه از شاهنشهان داری بسی — لعل و یاقوت گران داری بسی

ای امیر ، ابن امیر ، ابن امیر
هدیه‌ئی از بینوائی هم پذیر

تا مرا رمز حیات آموختند — آتشی در پیکرم افروختند
یك نوای سینه تاب آورده‌ام — عشق را عهد شباب آورده‌ام

پیرمغرب شاعر آلمانوی (۱)
آن قتیل شیوه های پهلوی

بست‌نقش شاهدان شوخ وشنگ
داد مشرق را سلامی از فرنگ

در جوابش گفته‌ام پیغام شرق
ماه تابی ریختم برشام شرق

تا شناسای خودم خود بین نیم
با تو گویم او که بود ومن کیم

او ز افرنگی جوانان مثل برق
شعله‌ی من از دم پیران‌شرق

او چمن زادی چمن پرورده‌ئی
من دمیدم از زمین مرده‌ئی

اوچو بلبل‌درچمن«فردوس گوش»
من‌بصحراچون‌جرس گرم‌خروش

هر دو دانای ضمیر کائنات
هردو پیغام حیات اندرممات

هردوخنجر صبح خند، آئینه‌فام
او برهنه من هنوز اندر نیام

هردو گوهر ارجمندوتاب دار
زاده‌ی دریای نا پیدا کنار

او زشوخی در ته قلزم تپید
تا گریبان صدف را بر درید

من به آغوش صدف تابم هنوز
در ضمیر بحر نا یابم هنوز

آشنای من زمن بیگانه رفت
از خمستانم تهی پیمانه رفت

من شکوه خسروی او را دهم
تخت کسری زیر پای‌او نهم

او حدیث دلبری خواهد زمن
رنگ و آب شاعری خواهدزمن

کم نظر بیتابی جانم ندید
آشکارم دید و پنهانم ندید

فطرت من‌عشق را در بر گرفت
صحبت خاشاك و آتش در گرفت

حق‌رموز ملك ودین‌برمن گشود
نقش غیراز پرده‌ی چشمم‌ربود

برك گل رنگین‌زمضمون‌من‌است
مصرع‌من قطره‌ی خون‌من‌است

تا نه پنداری سخن دیوانگیست
در کمال این جنون‌فرزانگیست

از هنرسرمایه دارم کرده اند
در دیار هند خوارم کرده‌اند

۱ ــ شاعرآلمانی گوته .

لاله و گل از نوایم بی‌نصیب طایرم در گلستان خود غریب!

بسکه گردون سفله و دون پرور است

وای بر مردی که صاحب جوهر است

دیده‌ئی ای خسرو کیوان جناب آفتاب ما توارت بالحجاب

ابطحی در دشت خویش از راه رفت از دم او سوز الا الله رفت

مصریان افتاده در گرداب نیل سست رگ تورانیان ژنده پیل

آل عثمان در شکنج روزگار مشرق و مغرب ز خونش لاله‌زار

عشق را آئین سلمانی نماند خاك ایران ماند و ایرانی نماند

سوز و ساز زندگی رفت از گلش آن کهن آتش فسرد اندر دلش

مسلم هندی شکم را بنده‌ئی خود فروشی، دل ز دین بر کنده‌ئی

در مسلمان شان محبوبی نماند

خالد و فاروق و ایوبی نماند

ای ترا فطرت ضمیر پاك داد ازغم دین سینه‌ی صدچاك داد

تازه کن آئین صدیق و عمر چون صبا بر لاله‌ی صحرا گذر

ملت آواره‌ی کوه و دمن در رگ او خون شیران موج زن

زیرك و روئین تن و روشن جبین چشم او چون جره بازان تیز بین

قسمت خود از جهان نایافته کوکب تقدیر او نا تافته

در قهستان خلوتی ورزیده‌ئی رستخیز زندگی نا دیده‌ئی

جان تو بر محنت پیهم صبور کوش در تهذیب افغان غیور

تا ز صدیقان این امت شوی

بهر دین سرمایه‌ی قوت شوی

زندگی جهد است و استحقاق نیست جز بعلم انفس و آفاق نیست

گفت حکمت را خدا خیر کثیر هر کجا این خیر را بینی بگیر

سید کل، صاحب ام الکتاب پردگیها بر ضمیرش بیحجاب

گرچه عین ذات را بی‌پرده دید   رب زدنی از زبان او چکید
علم اشیا علم الاسماستی   هم عصا و هم ید بیضاستی
علم اشیا داد مغرب را فروغ   حکمت اوماست می‌بندد ز دوغ
جان ما را لذت احساس نیست   خاکره جز ریزه‌ی الماس نیست
علم و دولت نظم کارملت‌است   علم و دولت اعتبار ملت است
آن یکی از سینه‌ی احرار گیر   وان دگر از سینه‌ی کهسار گیر
دشنه زن در پیکر این کائنات   در شکم دارد گهر چون‌سومنات

لعل ناب اندر بدخشان تو هست
برق سینا در قهستان تو هست

کشور محکم اساسی بایدت   دیده‌ی مردم شناسی بایدت
ای بسا آدم که ابلیسی کند   ای بساشیطان که ادریسی کند
رنگ اونیرنگ وبود او نمود   اندرون اوچو داغ لاله دود
پاکباز و کعبتین او دغل   ریمن وغدر و نفاق اندر بغل
درنگرای خسرو صاحب نظر   نیست هرسنگی که می‌تابد گهر
مرشد رومی حکیم پاک زاد   سرّمرگ و زندگی بر ما گشاد

«هرهلاک امت پیشین که بود
زانکه‌بر جندل گمان بردندعود(۱)»

سروری‌دردین‌ماخدمت گری‌است   عدل‌فاروقی و فقر حیدری‌است
در هجوم کارهای ملک و دین   بادل‌خود یک‌نفس خلوت گزین
هر که یکدم در کمین‌خود نشست   هیچ نخچیر از کمند او نجست
درقبای خسروی درویش زی   دیده بیدار و خدا اندیش زی
قاید ملت شهنشاه مراد   تیغ اورا برق و تندرخانه‌زاد

---

۱ ــ رومی

هم فقیری هم شه گردون فری
اردشیری با روان بوذری

غرق‌بودش درزره بالا و دوش
درمیان سینه دل موئینه پوش

آن‌مسلمانان که میری کرده‌اند
در شهنشاهی فقیری کرده اند

در امارت فقر را افزوده اند
مثل سلمان در مدائن بوده‌اند

حکمرانی بود و سامانی نداشت
دست‌اوجزتیغ و قرآنی نداشت

هر که عشق‌مصطفی سامان‌اوست
بحرو بردر گوشه‌ی دامان‌اوست

سوز صدیق و علیّ از حق طلب
ذره‌ئی عشق نبی از حق طلب

زانکه ملترا حیات‌ازعشق‌اوست
برگ‌وساز کائنات ازعشق اوست

جلوه‌ی بی پرده‌ی او وا نمود
جوهر پنهان که بوداندروجود

روح را جز عشق‌او آرام‌نیست
عشق او روزیست کوراشام‌نیست

خیزو اندر گردش آورجام عشق
در قهستان تازه کن پیغام عشق

بسم الله الرحمن الرحیم

لالهٔ طور

شهید ناز او بزم وجود است
نیاز اندر نهاد هست‌و بوداست

نمی بینی که از مهرفلك تاب
بسیمای سحر داغ سجوداست

✡ ✡ ✡

دل‌من روشن از سوز درون است
جهان‌بین‌چشم‌من‌ازاشك‌خون‌است

زرمز زندگی بیگانه تر باد
کسی کوعشق‌را گویدجنون‌است

✡ ✡ ✡

بباغان باد فروردین دهد عشق
براغان غنچه‌چون‌پروین‌دهدعشق
شعاع مهر او قلزم شکاف است
بماهی دیده‌ی ره بین دهد عشق

✩ ✩ ✩

عقابان را بهای کم نهد عشق
تذروان را ببازان سردهدعشق
نگه دارد دل ما خویشتن را
ولیکن ازکمینش برجهد عشق

✩ ✩ ✩

به برگ‌لاله رنگ آمیزی عشق
بجان ما بلا انگیزی عشق
اگر این خاکدان راوا شکافی
درونش بنگری خونریزی‌عشق

✩ ✩ ✩

نه‌هر کس ازمحبت مایه‌داراست
نه‌باهر کس محبت سازگاراست
بروید لاله با داغ جگر تاب
دل لعل بدخشان بی‌شرار است

✩ ✩ ✩

درین گلشن پریشان مثل بویم
نمی دانم چه میخواهم‌چه‌جویم
بر آید آرزو یا بر نیاید
شهید سوز و ساز آرزویم

✩ ✩ ✩

جهان‌مشت گل‌ودل‌حاصل‌اوست
همین‌یک‌قطره‌ی‌خون‌مشکل‌اوست
نگاه ما دو بین افتـاد ورنه
جهان هر کسی اندر دل اوست

✩ ✩ ✩

سحرمی گفت بلبل باغبان را
درین گل جز نهال غم نگیرد
به پیری میرسد خار بیابان
ولی گل‌چون جوان گرددبمیرد

✩ ✩ ✩

جهان ماکه نا بود است بودش
زیان توام همی زاید بسودش
کهن رانوکن وطرح دگرریز
دل ما برتابد دیر و زودش

✩ ✩ ✩

نوای عشق را ساز است آدم / گشاید راز وخود رازٰ است آدم
جهان‌او آفریداین‌خوب‌ترساخت / مگر با ایزد انباز است آدم

✩ ✩ ✩

نه من انجام و نی آغاز جویم / همه رازم جهان راز جویم
گر ازروی حقیقت پرده گیرند / همان بوك و مگررا باز جویم

✩ ✩ ✩

دلا نارائی پروانه تا کی / نگیری شیوه‌ی مردانه تا کی
یکی‌خودرا بسوز خویشتن‌سوز / طواف آتش بیگانه تا کی

✩ ✩ ✩

تنی پیدا کن از مشت غباری / تنی محکم تراز سنگین‌حصاری
درون او دل درد آشنائی / چو جوئی در کنار کوهساری

✩ ✩ ✩

ز آب‌و گل‌خداخوش‌پیکری‌ساخت / جهانی از ارم زیبا تری ساخت
ولی ساقی به آن آتش که دارد / زخاك من جهان دیگری‌ساخت

✩ ✩ ✩

به‌یزدان روزمحشر برهمن گفت / فروغ زندگی تاب شرر بود
ولیکن گر نرنجی با تو گویم / صنم از آدمی پاینده تر بود

✩ ✩ ✩

گذشتی تیز گام ای اختر صبح / مگر از خواب ما بیزار رفتی
من از نا آگهی گم کرده راهم / تو بیدار آمدی بیدار رفتی

✩ ✩ ✩

تهی از های و هو میخانه‌بودی / گل ما از شرر بیگانه بودی
نبودی‌عشق واین هنگامه‌ی‌عشق / اگردل چون‌خرد فرزانه‌بودی

✩ ✩ ✩

ترا ای تازه پرواز آفریدند سرا پا لذت بال آزمائی
هوس مارا گران پرواز دارد تو از ذوق پریدن پر گشائی

✩ ✩ ✩

چه‌لذت یارب‌اندرهست‌وبوداست دل هرذره در جوش نمود است
شکافدشاخ را چون غنچه‌ی گل تبسم ریز از ذوق وجوداست

✩ ✩ ✩

شنیدم در عدم پروانه می گفت دمی از زندگی تاب و تبم بخش
پریشان کن سحرخاکسترم‌را ولیکن سوزو ساز یك شبم بخش

✩ ✩ ✩

مسلمانان مرا حرفی‌است دردل که روشن‌ترزجان جبرئیل‌است
نهانش دارم از آذر نهادان که این‌سری‌ز اسرار خلیل‌است

✩ ✩ ✩

به‌کویش ره سپاری‌ای دل‌ای‌دل مرا تنها گذاری ای دل ای دل
دمادم آرزو ها آفرینی مگر کاری‌نه داری ای‌دل‌ای‌دل

✩ ✩ ✩

رهی در سینه‌ی انجم گشائی ولی از خویشتن نا آشنائی
یکی‌برخود گشاچون‌دانه‌چشمی که از زیر زمین نخلی برآئی

✩ ✩ ✩

سحر در شاخسار بوستانی چه‌خوش‌میگفت مرغ‌نغمه‌خوانی
برآور هرچه اندر سینه داری سرودی ، ناله‌ئی آهی فغانی

✩ ✩ ✩

ترا یك نکته‌ی سر بسته گویم اگردرس حیات از من بگیری
بمیری گربه تن جانی نداری وگر جانی به تن داری‌نمیری

✩ ✩ ✩

بهل افسانه‌ی آن پا چراغی
حدیث سوز او آزار گوش است

من آن پروانه را پروانه دانم
که‌جانش‌سخت کوش‌وشعله‌نوش‌است

✡ ✡ ✡

ترا از خویشتن بیگانه سازد
من آن آبی طربناکی ندارم

ببازارم مجو دیگر متاعی
چو گل جزسینه‌ی چاکی ندارم

✡ ✡ ✡

زیان بینی ز سیر بوستانم
اگرجانت شهید جستجو نیست

نمایم آنچه هست اندر رگ گل
بهار من طلسم رنگ‌وبو نیست

✡ ✡ ✡

برون از ورطه‌ی بود و عدم شو
فزون‌ترزین‌جهان کیف و کم شو

خودی‌تعمیر کن‌در پیکرخویش
چو ابراهیم معمار حرم شو

✡ ✡ ✡

زمرغان چمن نا آشنایم
بشاخ آشیان تنها سرایم

اگرنازك‌دلی از من کران گیر
که خونم می تراود از نوایم

✡ ✡ ✡

جهان‌یارب‌چه‌خوش‌هنگامه دارد
همه رامست یك پیمانه کردی

نگه را با نگه آمیز دادی
دل‌ازدل،جان‌زجان‌بیگانه کردی

✡ ✡ ✡

سکندرباخضرخوش‌نکته‌ئی گفت
شریك سوز وساز بحر و برشو

تو این جنگ از کنار عرصه‌بینی
بمیر اندر نبرد و زنده ترشو

✡ ✡ ✡

سریر کیقباد ، اکلیل جم خاك
کلیسا و بتستان و حرم خاك

ولیکن من ندانم گوهرم‌چیست
نگاهم برتراز گردون ، تنم‌خاك

✡ ✡ ✡

اگر در مشت خاك تو نهادند
دل صد پاره‌ی خونابه باری
ز ابر نوبهاران گریه آموز
که از اشک تورویید لاله زاری

☆ ☆ ☆

دمادم نقشهای تازه ریزد
بیك صورت‌قرار زندگی نیست
اگر امروزتو تصویر دوش است
بخاك تو شرار زندگی نیست

☆ ☆ ☆

چو ذوق نغمه ام درجلوت آرد
قیامت افکنم در محفل‌خویش
چو می‌خواهم‌دمی خلوت بگیرم
جهان را گم کنم اندر دل‌خویش

☆ ☆ ☆

چه‌می‌پرسی‌میان سینه دل‌چیست
خرد چون سوزپیدا کرددل‌شد
دل از ذوق تپش دل بود لیکن
چو یك دم ازتپش افتاد گل‌شد

☆ ☆ ☆

خرد گفت‌او بچشم اندر نگنجد
نگاه شوق در امید و بیم است
نمی گردد کهن افسانه‌ی طور
که درهردل تمنای کلیم است

☆ ☆ ☆

کنشت‌و مسجد و بتخانه و دیر
جز این مشت گلی پیدا نکردی
زحکم‌غیر نتوان جز بدل‌رست
توای غافل دلی پیدا نکردی

☆ ☆ ☆

نه پیوستم درین بستان سرا دل
زبند این و آن آزاده رفتم
چو باد صبح گردیدم دمی‌چند
گلان را آب ورنگی‌داده رفتم

☆ ☆ ☆

بخود باز آورد رند کهن را
می برنا که من در جام کردم
من‌این‌می‌چون‌مغان دور پیشین
زچشم مست ساقی وام کردم(۱)

☆ ☆ ☆

۱ ــ اشاره بغزل مشهور عراقی است.

سفالم را می او جام جم کرد — درون قطره‌ام پوشیده یم کرد
خرد اندر سرم بتخانه‌ئی ریخت — خلیل عشق دیرم را حرم کرد

✡ ✡ ✡

خرد زنجیری امروز و دوش است — پرستار بتان چشم و گوش است
صنم در آستین پوشیده دارد — برهمن زاده‌ی زنار پوش است

✡ ✡ ✡

خرد اندر سر هر کس نهادند — تنم چون دیگران از خاک و خون است
ولی این راز کس جز من نداند — ضمیر خاک و خونم بیچگون است

✡ ✡ ✡

گدای جلوه رفتی بر سر طور — که جان تو ز خود نامحرمی هست
قدم در جستجوی آدمی زن — خداهم در تلاش آدمی هست

✡ ✡ ✡

بگو جبریل را از من پیامی — مرا آن پیکر نوری ندادند
ولی تاب و تب ما خاکیان بین — بنوری ذوق مهجوری ندادند

✡ ✡ ✡

همای علم تا افتد بدامت — یقین کم کن، گرفتار شکی باش
عمل خواهی؟ یقین را پخته‌تر کن — یکی جوی و یکی بین و یکی باش

✡ ✡ ✡

خرد بر چهره‌ی تو پرده ها بافت — نگاهی تشنه‌ی دیدار دارم
درافتد هر زمان اندیشه باشوق — چه آشوب افکنی درجان زارم

✡ ✡ ✡

دلت می‌لرزد از اندیشه‌ی مرگ — ز بیمش زرد مانند زریری (۱)

---

۱ ـ زریر گیاهی است دارای ساقه‌های کوتاه و گلهای زرد برگهایش نیز زرد رنگ است اسپرک هم گفته شده است بعربی نیز این گیاه را زریر گویند .

بخود باز آخودی را پخته‌تر گیر / اگر گیری، پس‌از مردن‌نمیری

✿ ✿ ✿

زپیوند تن و جانم چه پرسی / بدام چند و چون در می‌نیایم
دم آشفته ام در پیچ و تابم / چو از آغوش نی خیزم نوایم

✿ ✿ ✿

مرا فرمود پیر نکته دانی / هر امروز تو از فردا پیام‌است
دل از خوبان بی پروا نگهدار / حریمش جز باو دادن‌حرام‌است

✿ ✿ ✿

ز رازی‌معنی قرآن چه‌پرسی(۱) / ضمیر ما به آیاتش دلیل است
خرد آتش فروزد ، دل بسوزد / همین تفسیر نمرود وخلیل‌است

✿ ✿ ✿

من از بود و نبود خود خموشم / اگر گویم که هستم خودپرستم
ولیکن این‌نوای ساده‌ی کیست / کسی درسینه می گوید که‌هستم

✿ ✿ ✿

زمن با شاعر رنگین بیان گوی / چه‌سودازسوزاگرچون‌لاله‌سوزی
نه‌خودرامی گدازی‌ز آتش‌خویش / نه‌شام درد مندی بر فروزی

✿ ✿ ✿

زخوب و زشت تو نا آشنایم / عیارش کرده‌ئی سودو زیان را
درین محفل زمن‌تنها تری‌نیست / بچشم دیگری بینم جهان را

✿ ✿ ✿

تو ای شیخ حرم شاید ندانی / جهان‌عشق را هم محشری‌هست
گناه و نامه و میزان ندارد / نه اورا مسلمی‌نی کافری هست

✿ ✿ ✿

۱ ـ اشاره بامام فخررازی است .

چوتاب‌ازخود بگیردقطره‌ی‌آب میان صد گهر یك دانه گردد
به بزم همنوایان آنچنان زی که گلشن‌بر‌تو‌خلوت‌خانه گردد

✿ ✿ ✿

من ای دانشوران درپیچ و تابم خرد را فهم این معنی‌محال‌است
چسان در مشت‌خاکی تن‌زند‌دل که دل دشت غزالان خیال‌است

✿ ✿ ✿

میا را بزم برساحل که آنجا نوای زندگانی نرم خیز است
بدریاغلط و با موجش در آویز حیات جاودان اندر ستیزاست

✿ ✿ ✿

سرا پا معنی سر بسته‌ام من نگاه حرف بافان بر نتابم
نه مختارم توان گفتن نه‌مجبور که خاك زنده‌ام در انقلابم

✿ ✿ ✿

مگو از مدعای زندگانی ترا بر شیوه های او نگه‌نیست
من از ذوق سفر آنگونه‌مستم که‌منزل‌پیش‌من‌جز‌سنك‌ره‌نیست

✿ ✿ ✿

اگر کردی نگه برپاره‌ی‌سنگ ز فیض آرزوی تو گهر شد
بزرخود را مسنج ای‌بنده‌ی زر که زر از گوشه‌ی چشم‌تو‌زر شد

✿ ✿ ✿

وفا نا آشنا بیگانه خو بود نگاهش بقرار از جستجو بود
چو دیداو را پرید از سینه‌ی‌من ندانستم که دست‌آموز او بود

✿ ✿ ✿

مپرس ازعشق و ازنیرنگی عشق بهر رنگی که خواهی‌سر‌بر‌آرد
درون سینه‌بیش‌از نقطه‌ئی‌نیست چو آید برزبان پایان ندارد

✿ ✿ ✿

مشو ای غنچه‌ی نو رسته دلگیر ازین بستان‌سرا دیگرچه‌خواهی
لب‌جو ،بزم گل ،مرغ‌چمن‌سیر صبا ، شبنم ، نوای صبحگاهی

✡ ✡ ✡

مرا روزی گل افسرده‌ئی گفت نمود ما چو پرواز شرار است
دلم بر محنت‌نقش آفرین‌سوخت که نقش کلك او ناپایدار است

✡ ✡ ✡

جهان ما که پایانی ندارد چو ماهی دریم ایام غرق است
یکی بردل نظر واکن که‌بینی یم‌ایام در لك جام غرق است

✡ ✡ ✡

بمرغان چمن همداستانم زبان غنچه های بی زبانم
چو میرم با صبا خاکم بیامیز که جز طوف، گلان کاری ندانم

✡ ✡ ✡

نماید آنچه هست‌این وادی گل درون لاله‌ی آتش بجان چیست
بچشم ماچمن‌یك موج‌رنگ‌است کمی‌داندبچشم بلبلان‌چیست ؟

✡ ✡ ✡

توخورشیدی و من سیاره‌ی تو سرا پا نورم از نظاره‌ی تو
ز آغوش تو دورم نا تمـامم تو قرآنی و من سیپاره‌ی تو

✡ ✡ ✡

خیال او درون دیده خوشتر غمش‌افزوده‌جان کاهیده خوشتر
مراصاحبدلی‌این نکته آموخت ز منزل جاده‌ی پیچیده خوشتر

✡ ✡ ✡

دماغم کافر زنار دار است بتان را بنده و پرورد گاراست
دلم را بین که نالد از غم‌عشق ترا بادین و آئینم چه کار است

✡ ✡ ✡

صنو بر بنده‌ی آزاده‌ی او — فروغ روی گل ازباده‌ی او
حریمش آفتاب و ماه وانجم — دل آدم در نگشاده‌ی او

✿ ✿ ✿

زانجم تا به انجم صد جهان بود — خردهرجا که پرزد آسمان‌بود
ولیکن چون بخود نگریستم‌من — کران بیکران درمن نهان‌بود

✿ ✿ ✿

بپای خود مزن زنجیر تقدیر — ته‌این گنبد گردان رهی هست
اگر باور نداری ، خیزودریاب — که‌چون‌پاوا کنی جولانگهی‌هست

✿ ✿ ✿

دل من در طلسم خود اسیر است — جهان ازپرتو او تاب گیراست
مپرس از صبح و شامم زآفتابی — که پیش روزگارمن‌پریراست

✿ ✿ ✿

نوا در ساز جان از زخمه‌ی تو — چسان درجانی و ازجان‌برونی؟
چراغم ، باتوسوزم بی تو میرم — توای‌بیچون من بی‌من‌چگونی؟

✿ ✿ ✿

نفس آشفته موجی از یم‌اوست — نی مـانغمه‌ی ما از دم اوست
لب جوی ابد چون سبزه‌رستیم — رگ ما ریشه‌ی مـا ازنم اوست

✿ ✿ ✿

ترا درد یکی درسینه پیچید — جهان رنگ و بو را آفریدی
دگراز عشق بیباکم چه رنجی — که‌خوداین های وهوراآفریدی

✿ ✿ ✿

کرا جوئی ، چرادرپیچ‌وتابی ؟ — که او پیداست تو زیر نقابی
تلاش او کنی جز خود نه بینی — تلاش خود کنی جز او نیابی

✿ ✿ ✿

توای کودک‌منش‌خودرا ادب کن
مسلمان زاده‌ئی ترك نسب کن
برنگ احمروخون‌ورگ‌وپوست
عرب نازد اگر ترك عرب کن

✡ ✡ ✡

نه افغانیم و نی ترك و تتاریم
چمن زادیم و از یك شاخساریم
تمیز رنگ و بو برما حرام است
که ما پرورده‌ی یك نو بهاریم

✡ ✡ ✡

نهان در سینه‌ی ما عالمی هست
بخاك ما دلی، دردل غمی هست
از آن‌صهبا که‌جان ما برافروخت
هنوز اندر سبوی مانمی هست

✡ ✡ ✡

دل من ای دل من ای دل من
یم‌من ، کشتی من ، ساحل من
چوشبنم برسر خاکم چکیدی؟
و یا چون غنچه‌رستی از گل‌من؟

✡ ✡ ✡

چه گویم‌نکته‌ی‌زشت‌ونکوچیست
زبان لرزد که معنی‌پیچداراست
برون ازشاخ بینی خارو گل‌را
درون اونه گل پیدا نه‌خاراست

✡ ✡ ✡

کسی کو درد پنهانی ندارد
تنی دارد ولی جانی ندارد
اگرجانی هوس داری طلب کن
تب و تابی که پایانی ندارد

✡ ✡ ✡

چه پرسی از کجایم چیستم‌من
بخود پیچیده‌ام تا زیستم من
درین دریا چو موج بیقرارم
اگر بر خود نه پیچم نیستم‌من

✡ ✡ ✡

بچندین جلوه در زیر نقابی
نگاه شوق ما را بر نتابی
دوی درخون ما چون مستی‌می
ولی بیگانه خوئی ، دیر یابی

✡ ✡ ✡

دل از منزل‌تهی کن پا بره دار　　نگه را پاك مثل مهرو مه دار
متاع عقل‌ودین بادیگران‌بخش　　غم عشق ار بدست افتد نگه دار

✿ ✿ ✿

بیا ای عشق ، ای رمز دل ما　　بیا ای کشت ما ، ای حاصل ما
کهن گشتند این خاکی نهادان　　دگر آدم بنا کن از گل ما

✿ ✿ ✿

سخن درد و غم آرد ، دردوغم به　　مرا این ناله های دمبدم به
سکندر را زعیش من خبر نیست　　نوای دلکشی از ملك جم به

✿ ✿ ✿

نه من بر مرکب‌ختلی(۱)سوارم　　نه از وابستگان شهریارم
مرا ای همنشین دولت همین بس　　چو کاوم سینه را لعلی‌بر آرم

✿ ✿ ✿

کمال زندگی خواهی؟ بیاموز　　گشادن چشم‌و جز برخودنبستن
فرو بردن جهان راچون‌دم آب　　طلسم زیر و بالا در شکستن

✿ ✿ ✿

تومی گوئی که‌آدم‌خاك‌زاد است　　اسیر عالم کون و فساد است
ولی فطرت ز اعجازی که دارد　　بنای بحر بر جویش نهاد است

✿ ✿ ✿

دل‌بیباك راضرغام(۲)رنگ است　　دل ترسنده را آهو پلنگ است

---

۱ ـ ختلی نسبت است بختل یا ختلان‌وآن ناحیه ئی از بدخشان بوده است و بدخشان ناحیه ایست در ترکستان افغانستان که لعل‌آن مشهور است و لعل بدخشان در شعر فارسی زیاد آمده وگاه مراد از بدخشان همان لعل است گاهی از لحاظ تشبیه بدخش مذاب هم گفته‌اند

۲ ـ ضرغام بمعنی شیردرنده است . کنایه از مردشجاع وقوی و دلاور نیز میباشد . و رنك گوسفنداست .

اگر بیمی نداری بحر صحرا است   اگر ترسی بهر موجش نهنگ است

✿ ✿ ✿

ندانم باده‌ام یا ساغرم من   گهر در دامنم یا گوهرم من
چنان بینم چو بر دل دیده بندم   که جانم دیگر است و دیگرم من

✿ ✿ ✿

تو گوئی طایر ما زیر دام است   پریدن بر پر و بالش حرام است
زتن برجسته ترشد معنی جان   فسان خنجر ما از نیام است

✿ ✿ ✿

چسان زاید تمنا در دل ما   چسان سوزد چراغ منزل ما
بچشم ما که می‌بیند ؟ چه بیند   چسان گنجید دل اندر گل ما

✿ ✿ ✿

چو در جنت خرامیدم پس از مرگ   بچشمم این زمین و آسمان بود
شکی باجان حیرانم در آویخت   جهان بود آن که تصویر جهان بود

✿ ✿ ✿

جهان ما که جز انگاره‌ئی نیست   اسیر انقلاب صبح و شام است
ز سوهان قضا هموار گردد   هنوز این پیکر گل ناتمام است

✿ ✿ ✿

چسان ای آفتاب آسمان گرد   باین دوری بچشم من در آئی ؟
بخاکی واصل و از خاکدان دور !   توای مژگان گسل آخر کجائی؟

✿ ✿ ✿

تراش از تیشه‌ی خود جاده‌ی خویش   براه دیگران رفتن عذاب است
گر از دست تو کار نادر آید   گناهی هم اگر باشد ثواب است

✿ ✿ ✿

۱ ــ انگاره نقش ناتمام است ، خواه سایه دار خواه بی‌سایه .

بمنزل رهرو دل در نسازد
بآب و آتش و گل در نسازد

نه پنداری که درتن آرمید است
که این دریا بساحل در نسازد

✩ ✩ ✩

بیا با شاهد فطرت نظر باز
چرا در گوشهٔ خلوت گزینی

ترا حق داد چشم پاك بینی
که از نورش نگاهی آفرینی

✩ ✩ ✩

میان آب و گل خلوت گزیدم
ز افلاطون و فارابی بریدم

نکردم از کسی دریوزهٔ چشم
جهان را جز بچشم خود ندیدم

✩ ✩ ✩

ز آغاز خودی کس را خبر نیست
خودی در حلقهٔ شام و سحر نیست

ز خضر این نکتهٔ نادر شنیدم
که بحر از موج خود دیرینه تر نیست

✩ ✩ ✩

دلا رمز حیات از غنچه دریاب
حقیقت در مجازش بی‌حجاب است

ز خاك تیره میروید ولیکن
نگاهش بر شعاع آفتاب است

✩ ✩ ✩

فروغ او به‌بزم باغ و راغ است
گل از صهبای او روشن ایاغ است

شب کس در جهان تاریك نگذاشت
که در هر دل ز داغ او چراغ است

✩ ✩ ✩

زخاك تر گستان غنچه‌ئی رست
که خواب از چشم او شبنم فروشست

خودی از بیخودی آمد پدیدار
جهان دریافت آخر آنچه می‌جست

✩ ✩ ✩

جهان کز خود ندارد دستگاهی
بکوی آرزو می‌جست راهی

ز آغوش عدم دزدیده بگریخت
گرفت اندر دل آدم پناهی

✩ ✩ ✩

دل من رازدان جسم و جان‌است نه‌پنداری‌اجل برمن گران‌است
چه‌غم گریك‌جهان گم‌شدزچشمم هنوز اندر ضمیرم صدجهان‌است

☆ ☆ ☆

گل رعنا چومن درمشکلی‌هست گرفتار طلسم محفلی هست
زبان برگ او گویا نگردد ولی در سینه‌ی، چاکش‌دلی‌هست

☆ ☆ ☆

مزاج لاله‌ی خود رو شناسم بشاخ اندر گلان را بو شناسم
از آن دارد مرا مرغ‌چمن‌دوست مقام نغمه های او شناسم

☆ ☆ ☆

جهان یك نغمه زار آرزوئی بم و زیرش زتار آرزوئی
بچشمم هرچه‌هست و بودوباشد دمی از روزگار آرزوئی

☆ ☆ ☆

دل من بی قرار آرزوئی درون سینه‌ی من های‌وهوئی
سخن‌ای‌همنشین ازمن‌چه‌خواهی که من باخویش‌دارم گفتگوئی

☆ ☆ ☆

دوام ما ز سوز نا تمام‌است چوماهی جزتپش‌برما حرام‌است
مجو ساحل که در آغوش‌ساحل تپیدیك دم و مرگ دوام است

☆ ☆ ☆

مرنج از برهمن ای واعظ شهر گرازماسجده‌ئی‌پیش‌بتان‌خواست
خدای‌ما که‌خودصورتگری کرد بتی‌راسجده‌ئی‌از قدسیان‌خواست

☆ ☆ ☆

حکیمان گرچه‌صدپیکرشکستند مقیم سومنات بود و هستند
چسان افرشته و یزدان بگیرند هنوز آدم بفتراکی نه بستند

☆ ☆ ☆

جهان ها روید ازمشت گل من بیا سرمایه گیر ازحاصل من
غلط کردی ره سرمنزل دوست دمی گم شو بصحرای دل من

✿ ✿ ✿

هزاران سال با فطرت نشستم باو پیوستم و از خود گسستم
ولیکن سرگذشتم این دوحرف است تراشیدم ، پرستیدم ، شکستم

✿ ✿ ✿

به پهنای ازل پر می گشودم زبند آب و گل بیگانه بودم
بچشم تو بهای من بلند است که آوردی ببازار وجودم

✿ ✿ ✿

درونم جلوه‌ی افکار این چیست برون من همه‌اسرار این چیست
بفرما ای حکیم نکته پرداز بدن آسوده‌جان سیار این چیست!

✿ ✿ ✿

بخود نازم گدای بی نیازم تپم ، سوزم ، گدازم ، نی‌نوازم
ترا از نغمه در آتش نشاندم سکندر فطرتم ، آئینه سازم

✿ ✿ ✿

اگر آگاهی از کیف و کم خویش یمی تعمیر کن از شبنم خویش
دلا دریوزه‌ی مهتاب تا کی شب خودرا برافروز از دم خویش

✿ ✿ ✿

چه‌غم‌داری ، حیات دل‌ز دم نیست که دل درحلقه‌ی بودوعدم نیست
مخور ای کم نظر اندیشه‌ی مرگ اگر دم رفت‌دل باقی‌است‌غم نیست

✿ ✿ ✿

توای دل تا نشینی در کنارم ز تشریف شهان خوشتر گلیمم
درون سینه‌ام باشی‌پس‌از مرگ من از دست تو در امید و بیمم

✿ ✿ ✿

زمن گو صوفیان با صفا را
خدا جویان معنی آشنا را
غلام همت آن خود پرستم
که با نور خودی بیند خدا را

✩ ✩ ✩

چو نرگس این چمن نادیده مگذر
چو بو در غنچه‌ی پیچیده مگذر
ترا حق دیده‌ی روشن تری داد
خرد بیدار و دل خوابیده مگذر

✩ ✩ ✩

تراشیدم صنم بر صورت خویش
بشکل خود خدا را نقش بستم
مرا ازخودبرون رفتن محال است
بهر رنگی که هستم خود پرستم

✩ ✩ ✩

بشبنم غنچه‌ی نورسته می گفت
نگاه ما چمن زادان رسا نیست
در آن پهنا که صد خورشید دارد
تمیز پست و بالا هست یا نیست ؟

✩ ✩ ✩

زمین را رازدان آسمان گیر
مکان را شرح رمز لامکان گیر
پر هر ذره سوی منزل دوست
نشان راه از ریگ روان گیر

✩ ✩ ✩

ضمیر کن فکان غیر از تو کس نیست
نشان بی نشان غیر از تو کس نیست
قدم بیباك تر نه در ره زیست
به پهنای جهان غیر از تو کس نیست

✩ ✩ ✩

زمین خاك در میخانه‌ی ما
فلك یك گردش پیمانه‌ی ما
حدیث سوز و ساز ما دراز است
جهان دیباچه‌ی افسانه‌ی ما

✩ ✩ ✩

سکندر رفت و شمشیر و علم رفت
خراج شهر و گنج کان ویم رفت
امم را از شهان پاینده تر دان
نمی بینی که ایران ماند و جم رفت

✩ ✩ ✩

ربودی دل ز چاك سینه‌ی من بغارت برده‌ئی گنجینه‌ی من
متاع آرزویم با که دادی ؟ چه کردی با غم دیرینه‌ی من

✿ ✿ ✿

ز پیش من جهان رنگ و بو رفت زمین و آسمان و چار سو رفت
تو رفتی ای دل ازهنگامه‌ی او ؟ و یا از خلوت آباد تو او رفت

✿ ✿ ✿

مرا ازپرده‌ی ساز آگهی نیست ولی دانم نوای زندگی چیست
سرودم آن چنان در شاخساران گل ازمرغ چمن پرسد که این کیست

✿ ✿ ✿

نوا مستانه در محفل زدم من شرار زندگی بر گل زدم من
دل از نورخرد کردم ضیا گیر خرد را بر عیار دل زدم من

✿ ✿ ✿

عجم از نغمه های من جوان شد زسودایم متاع او گران شد
هجومی بوده گم کرده دردشت ز آواز درایم کاروان شد

✿ ✿ ✿

عجم از نغمه ام آتش بجان است صدای من صدای کاروان است
حدی را تیزتر خوانم چو عرفی(۱) که ره خوابیده و محمل گران است

✿ ✿ ✿

زجان بیقرار آتش گشادم دلی در سینه‌ی مشرق نهادم
گل او شعله زار از ناله‌ی من چو برق اندر نهاد او فتادم

✿ ✿ ✿

مرا مثل نسیم آواره کردند دلم مانند گل صد پاره کردند

---

۱ ــ نوا را تلخ تر می زن چو ذوق نغمه کم یابی حدی را تیزتر می خوان چو محمل را گران بینی
(عرفی)

نگاهم را که پیداهم نه بیند | شهید لذت نظّاره کردند

✩ ✩ ✩

خرد کر پاس را زرینه سازد | کمالش سنگ را آئینه سازد
نوای شاعر جادو نگاری | زنیش زندگی نوشینه سازد

✩ ✩ ✩

ز شاخ آرزو برخورده‌ام من | به راز زندگی پی برده‌ام من
بترس از باغبان ای ناوك انداز | که پیغام بهار آورده ام من

✩ ✩ ✩

خیالم کو گل از فردوس چیند | چو مضمون غریبی آفریند
دلم درسینه‌می لرزد چو برگی | که بروی قطره‌ی شبنم نشیند

✩ ✩ ✩

عجم بحریست نا پیدا کناری | که‌دروی گوهرالماس‌رنگ‌است
ولیکن من‌ندراتم کشتی خویش | بدریائی که‌موجش‌بی‌نهنگ‌است

✩ ✩ ✩

مگو کارجهان نا استوار است | هرآن ما ابدرا پرده دار است
بگیر امروز را محکم که‌فردا | هنوز اندر ضمیر روزگار است

✩ ✩ ✩

رمیدی از خداوندان افرنگ | ولی بر گورو گنبد سجده پاشی
به لالائی چنان عادت گرفتی | زسنگ راه مولائی تراشی

✩ ✩ ✩

قبای زندگانی چاك تا کی | چو موران‌آشیان‌در خاك‌تا کی
به پرواز آ و شاهینی بیاموز | تلاش دانه در خاشاك تا کی

✩ ✩ ✩

میان لاله و گل آشیان گیر | زمرغ نغمه خوان‌درس‌فغان گیر

اگر از ناتوانی گشته‌ئی پیر
نصیبی از شباب این جهان گیر

☆☆☆

بجان من که جان نقش تن انگیخت
هوای جلوه این گل را دورو کرد
هزاران شیوه دارد جان بیتاب
بدن گردد چو با یك شیوه خو کرد

☆☆☆

بگوشم آمد از خاك مزاری
که در زیر زمین هم میتوان زیست
نفس دارد ولیکن جان ندارد
کسی کو برمراد دیگران زیست

☆☆☆

مشو نومید ازین مشت غباری
پریشان جلوه‌ی نا پایداری
چو فطرت می‌تراشد پیکری را
تمامش می کند در روز گاری

☆☆☆

جهان رنگ و بو فهمیدنی هست
درین وادی بسی گل چیدنی هست
ولی چشم از درون خود نه‌بندی
که‌درجان‌تو چیزی دیدنی هست

☆☆☆

تومی گوئی که‌من‌هستم‌خدا نیست
جهان آب و گل را انتها نیست
هنوز این راز برمن نا گشوداست
که‌چشم آنچه بیند هست یا نیست

☆☆☆

بساطم خالی ازمرغ کباب است
نه در جامم می آئینه تاب است
غزال من خورد برگ گیاهی
ولی خون دل او مشك‌تاب است

☆☆☆

رگ مسلم زسوز من تپید است
زچشمش اشك بیتابم چکیداست
هنوز از محشر جانم نداند
جهان را بانگاه من ندیداست

☆☆☆

بحرف اندر نگیری لامکان را
درون خود نگر این نکته پیداست

به‌تن جان آنچنان دارد نشیمن
که‌تتوان گفت‌اینجا نیست آنجاست

✿ ✿ ✿

بهر دل عشق رنگ تازه بر کرد
گهی‌باسنگ گه باشیشه‌سر کرد
ترا از خود ربود و چشم تر داد
مرا باخویشتن نزدیك تر کرد

✿ ✿ ✿

هنوز از بند آب و گل نه‌رستی
تو گوئی رومی و افغانیم من
من اول آدم بی رنگ و بویم
از آن پس هندی و تورانیم‌من

✿ ✿ ✿

مرا ذوق‌سخن‌خون‌درجگر کرد
غبار راه را مشت شرر کرد
بگفتار محبت لب گشودم
بیان‌این راز را پوشیده تر کرد

✿ ✿ ✿

گریز آخر زعقل ذوفنون کرد
دل‌حود کام را ازعشق‌خون کرد
ز اقبال فلك پیما چه پرسی
حکیم نکته دان ما جنون کرد

بسم الله الرحمن الرحیم

افکار

گل نخستین

هنوز همنفسی در چمن نمی بینم
بهار می‌رسد و من گل نخستینم

به آبجو نگرم خویش‌را نظاره کنم
باین بهانه مگر روی دیگری بینم

بخامه‌ئی که خط زندگی رقم زده است
نوشته‌اند پیامی به برگ رنگینم

•دلم به‌دوش و نگاهم به‌عبرت امروز
شهید جلوه‌ی فردا و تازه آئینم

زتیره خاك دمیدم قبای گل بستم
و گرنه اختر وامانده‌ئی ز پروینم

دوا

ای که‌از خمخانه‌ی فطرت بجامم ریختی
ز آتش صهبای من بگداز مینای مرا

عشق‌را سرمایه‌ساز از گرمی فریادمن
شعله‌ی بیباك گردان خاك سینای مرا

چون بمیرم‌ازغبار من چراغ لاله ساز
تازه کن‌داغ مرا، سوزان بصحرای مرا

هلال عید

تتوان زچشم شوق رمیدای هلال عید
ازصدنگه براه تو دامی نهاده‌اند
برخود نظر گشا زتهی دامنی مرنج
در سینه‌ی تو ماه تمامی نهاده‌اند

☆ ☆ ☆

تسخیر فطرت

میلاد آدم

(۱)

نعره زدعشق که‌خونین‌جگری پیداشد
حسن لرزید که صاحب نظری پیداشد
فطرت آشفت که از خاك جهان مجبور
خود گری‌خودشکنی‌خودنگری‌پیداشد
خبری رفت زگردون به شبستان ازل
حذر ای پرد گیان پرده دری پیدا شد
آرزو بیخبر ازخویش بآغوش حیات
چشم واکرد و جهان دگری پیداشد
زندگی گفت که‌درخاك‌تپیدم‌همه عمر
تا ازین گنبد دیرینه دری پیدا شد

انکار ابلیس

(۲)

نوری نادان نیم ، سجده به‌آدم برم
اوبه‌نهاد است‌خاك ،من‌به‌نژاد آذرم
می‌تپد از سوز من،خون‌رگ کائنات
من به دوصرصرم ، من به غو تندرم
رابطه‌ی سالمات ، ضابطهٔ امهات (۱)
سوزم و سازی دهم آتش مینا گرم
ساخته‌ی‌خویش‌را . درشکنم ریزریز
تا زغبار کهن ، پیکر نو آورم
از زو من‌موجه‌ی‌چرخ‌سکون ناپذیر
نقش گر روزگار ، تاب‌وتب‌جوهرم

۱ ــ امهات جمع ام وبمعنی مادران است .

پیکر انجم زتو ، گردش انجم زمن — جان بجهان اندرم ، زندگی مضمرم
تو به‌بدن‌جان‌دهی ، شور بجان‌من‌دهم — تو به‌سکون ره‌زنی ، من به‌تپش‌رهبرم
من زتنك‌مایگان گدیه نکردم سجود — قاهر بی دوزخم ، داور بی محشرم

آدم خاکی نهاد ، دون نظر و کم سواد
زاد در آغوش تو پیر شود دربرم

افراى آدم

(۳)

زندگی‌سوز و ساز ، به‌زسکون دوام — فاخته شاهین شود ، از تپش زیردام
هیچ نیاید زتو ، غیر سجودِ نیاز — خیزچوسروبلند ، ای بعمل نرم گام
کوثر(۱)وتسنیم برد ، ازتو نشاط عمل — گیرزمینای تاك بادهٔ آئینه فام
زشت ونکو زادهٔ وهم خداوند تست — لذت کردار گیر ، گام بنه ،جوی کام
خیز که بنمایمت ، مملکت تازه‌ئی — چشم‌جهان بین گشا ، بهرتماشاخرام
قطرهٔ بی‌مایه‌ئی ، گوهرتابنده شو — ازسر گردون بیفت ، گیربدریا مقام
تیغ درخشنده‌ئی ، جان جهانی گسل — جوهرخودرا نما ، آی برون‌ازنیام
بازوی‌شاهین گشا،خون‌تذروان(۲)بریز — مرگ‌بودبازرا ، زیستن اندر کنام

تو نه شناسی هنوز شوق بمیرد زوصل
چیست‌حیات دوام ؟ سوختن نا تمام

آدم ازبهشت بیرون آمده می گوید:

(۴)

---

۱ ــ کوثر نام نهری است در بهشت وتسنیم نام چشمه‌ایست در بهشت .

۲ ــ تدرو یا تدرج یاتذرج یا تذرو مصطلح فعلی فارسی و به ترکی قرقاول نام پرنده ایست که در سواحل بحرخزر پیدا میشود درفارسی آنرا تورنك‌وجور بور وچه‌روچوز وخروس صحرائی نیز گفته‌اند . درکتب مولانا تدرو آمده یعنی بادال .

چه‌خوش‌است‌زندگی را همه‌سوزوساز کردن   دل کوه‌ودشت‌وصحرا به‌دمی گداز کردن
ز قفس دری گشادن به فضای گلستانی   ره آسمان نوردن به ستاره راز کردن
بگداز های پنهان ، به نیاز های پیدا   نظری ادا شناسی بحریم ناز کردن
گهی‌جزیکی ندیدن‌به هجوم لاله زاری   گهی خار نیش‌زن را زگل، امتیاز کردن

همه سوز ناتمامم ، همه درد آرزویم
بگمان دهم یقین‌را که شهید جستجویم

صبح قیامت

(آدم درحضور باری)

(۵)

ای که‌زخورشیدتو کوکب‌جان‌مستنیر   از دلم افروختی‌شمع جهان ضریر (۱)
ریخت هنرهای من بحربیك نای آب   تیشه‌ی‌من آورد از جگر خاره شیر
زهره گرفتار من ، ماه پرستار من   عقل کلان کار من بهرجهان‌دار و گیر
من به‌زمین‌در شدم ، من بفلك برشدم   بسته‌ی جادوی من ذره و مهر منیر
گرچه‌فسونش مرا برد زراه صواب   از غلطم در گذر عذر گناهم پدیر
رام نگردد جهان تانه فسونش‌خوریم   جز بکمند نیاز ناز نگردد اسیر
تا شوداز آه گرم این‌بت سنگین گداز   بستن زنار او بود مرا نا گزیر

عقل بدام آورد فطرت‌چالاك را
اهرمن‌شعله‌زاد سجده کندخاك‌را

بوی گل

حوری بکنج گلشن‌جنت تپید و گفت   مارا کسی ز آن‌سوی گردون خبرنداد
ناید بفهم من سحرو شام و روز و شب   عقلم ربود این که بگویند مرد و زاد

---

۱ ــ ضریر ـ نا بینا .

گردید موج نکهت و از شاخ گل دمید پا اینچنین بعالم فردا و دی نهاد
وا کرد چشم و غنچه شد و خنده زد دمی گل گشت و برگ برگ شد و برزمین فتاد
زان نازنین که بند زپایش گشاده اند
آهی است یادگار که بو نام داده اند

نوای وقت

خورشید به دامانم ، انجم به گریبانم درمن نگری هیچم، درخود نگری جانم
در شهرو بیابانم در کاخ و شبستانم من دردم و درمانم ، من عیش فراوانم
من تیغ جهان سوزم ،من چشمه ی حیوانم
چنگیزی وتیموری ، مشتی زغبار من هنگامه ی افرنگی ، یك جسته شرار من
انسان وجهان او ، از نقش و نگار من خون جگر مردان ، سامان بهار من
من آتش سوزانم . من روضه ی رضوانم
آسوده و سیارم ، این طرفه تماشابین دربادهی امروزم ، کیفیت فردا بین
پنهان به ضمیر من ، صد عالم رعنا بین صد کوکب غلطان بین،صد گنبد خضرا بین
من کسوت انسانم ، پیراهن یزدانم
تقدیر فسون من ، تدبیر فسون تو تو عاشق لیلائی ، من دشت جنون تو
چون روح روان پاکم،ازچندوچگون تو تو راز درون من ، من راز درون تو
ازجان توپیدایم ، درجان توپنهانم
من رهرووتومنزل ،من مزرع وتوحاصل توسازصد آهنگی ، تو گرمی این محفل
آواره ی آب و گل ؛ دریاب مقام دل گنجیده بهجامی بین این قلزم بی ساحل
از موج بلند تو،سر برزده طوفانم

فصل بهار

خیز کهدر کوه ودشت خیمه زدابر بهار

مست ترنم هزار، طوطی و دراج وسار، بر طرف جویبار، کشت گل و لاله زار، چشم تماشا بیار
خیز که در کوه و دشت، خیمه زد ابر بهار

✡ ✡ ✡

خیز که در باغ و راغ، قافلهٔ گل رسید
باد بهاران وزید، مرغ نوا آفرید، لاله گریبان درید، حسن گل تازه چید، عشق غم نو خرید
خیز که در باغ و راغ قافلهٔ گل رسید

✡ ✡ ✡

بلبلکان در صفیر صلصلکان در خروش(۱)
خون چمن گرم جوش، ای که نشینی خموش، در شکن آئین هوش، بادهٔ معنی بنوش، نغمه سرا گل بپوش
بلبلکان در صفیر صلصلکان در خروش

✡ ✡ ✡

حجره نشینی گذار گوشهٔ صحرا گزین
بر لب جوئی نشین، آب روان را به بین، نرگس ناز آفرین، لخت دل فرودین، بوسه زنش بر جبین
حجره نشینی گذار گوشهٔ صحرا گزین

✡ ✡ ✡

دیدهٔ معنی گشای زعیان بیخبر
لاله کمر در کمر، نیمهٔ آتش به بر، می چکدش بر جگر، شبنم اشک سحر، در شفق انجم نگر
دیدهٔ معنی گشا، ای زعیان بیخبر

✡ ✡ ✡

خاك چمن وا نمود راز دل کائنات
بود و نبود صفات، جلوه گریهای ذات، آنچه تو دانی حیات: آنچه تو خوانی ممات، هیچ ندارد ثبات
خاك چمن وا نمود راز دل کائنات

---

۱ ـ صلصل همان فاخته را گویند ،

حیات جاوید

گمان مبر که بپایان رسید کار مغان / هزار بادهٔ ناخورده در رگ تاك است
چمن خوشست ولیکن چو غنچه نتوان زیست / قبای زندگیش از دم صبا چاك است
اگر ز رمز حیات آگهی مجوی و مگیر / دلی که از خلش خار آرزو پاك است
بخود خزیده و محکم چو کوهساران زی
چو خس مزی که هوا تیز و شعله بیباك است

افکار انجم

(۱)

شنیدم کوکبی با کوکبی گفت / که در بحریم و پیدا ساحلی نیست
سفر اندر سرشت ما نهادند / ولی این کاروان را منزلی نیست

(۲)

اگر انجم همانستی که بود است / ازین دیرینه تابیها، چه سود است
گرفتار کمند روزگاریم / خوشا آنکس که محروم وجود است

(۳)

کس این بار گران را بر نتابد / زبود ما نبود جاودان به
فضای نیلگونم خوش نیاید / ز اوجش پستی آن خاکدان به

(۴)

خنك انسان که جانش بیقرار است / سوار راهوار روزگار است
قبای زندگی برقامتش راست / که او نو آفرین و تازه کار است

زندگی

شبی زار نالید ابر بهار / که این زندگی گریهٔ پیهم است

درخشید برق سبك سیرو گفت خطا کرده‌ئی‌خنده‌ی یکدم است
ندانم به گلشن که برد این‌خبر
سخنها میان گل و شبنم است

محاوره علم وعشق

علم :

نگاهم‌راز دار هفت و چار است گرفتار کمندم روزگار است
جهان بینم باین سو باز کردند مرا با آنسوی گردون چه‌کاراست
چکدصدنغمه از سازی که دارم
ببازار افکنم رازی که دارم

عشق:

زافسون تو در یا شعله زار است هوا آتش گذار و زهر داراست
چو با من یار بودی نور بودی بریدی از من ونور تو ناراست
بخلوت خانه‌ی لا هوت زادی
ولیکن در نخ شیطان فتادی
بیا این‌خاکدان را گلستان ساز جهان پیر را دیگر جوان ساز
بیا یك ذره از درد دلم گیر ته گردون بهشت جاودان ساز
ز روز آفرینش همدم استیم
همان یك نغمه را زیر و بم‌استیم

سرود انجم

هستی‌ما نظام‌ما ، مستی‌ماخرام ما ، گردش‌بی مقام‌ما ، زندگی دوام ما
دورفلك بکام ما می‌نگریم و می‌رویم

جلوه گه شهودرا ، بتکده‌ی نمودرا ، رزم نبودوبود را ، کشمکش وجودرا
عالم دیرو زود را می‌نگریم و می‌رویم
گرمی کارزارها ، خامی پخته کارها ، تاج وسریروداها ، خواری شهریارها
بازی روز گارها می‌نگریم و می‌رویم
خواجه‌زسروری گذشت، بنده‌زچاکری گذشت[1] زاری و قیصری گذشت دورسکندری گذشت
شیوه‌ی بت گری گذشت می‌نگریم و می‌رویم
خاك خموش ودرخروش، سست نهادوسخت کوش، گاه به‌بزم ناونوش، گاه جنازه‌ئی بدوش
میرجهان و سفله گوش می نگریم و می‌رویم
تو به‌طلسم چون‌وچند عقل تودر گشادوبند مثل‌غزالدر کمند زاروزبون ودردمند
ما بدنشیمن بلند می‌نگریم و می رویم
پرده‌چراظهورچیست؟اصل ظلام‌ونورچیست؟چشم‌ودل‌وشعورچیست،فطرت ناصبورچیست؟
این همه نزدودورچیست می‌نگریم و می‌رویم
بیش تو نزد ما کمی ، سال تو پیش مادمی ، ای بکنار تویمی ، ساخته‌ئی به شبنمی
ما بتلاش عالمی می‌نگریم و می رویم

نسیم صبح

زروی بحروسر کوهسار می‌آیم ولیك می‌نشناسم که‌از کجاخیزم
دهم به غمزده طایرپیام‌فصل بهار ته شیمن او سیم یاسمن‌ریزم
به سبزه‌غلطم‌وبرشاخ‌لاله می‌پیچم کدرنك‌وبوزمسامات‌اوبرانگیزم
خمیده‌تانشودشاخ‌اوز گردش‌من به‌برگ‌لاله‌و گل‌نرم‌نرمك آویزم
چو شاعری زغم عشق در خروش آید
نفس نفس به نوا های او در آمیزم

---

۱ ــ **مقصود از زاری** تزاری‌است .

پند باز بابچهٔ خویش

تو دانی که بازان زیك جوهرند دل شیر دارند و مشت پرند
نکو شیوه و پخته تدبیر باش جسور وغیور و کلان گیر باش
میامیز با کبك و تورنگ و سار مگر این که داری هوای شکار
چه قومی فرو مایه‌ی ترسناك! کند پاك منقار خود را بخاك!
شدآن باشه(۱) نخچیر نخچیرخویش که گیردزصیدخودآئین‌و کیش
بساشکره افتاده برروی خاك شد از صحبت دانه چینان هلاك
نگه دار خود را و خورسند زی دلیر و درشت و تنومند زی
تن نرم و نازك به تیهو گذار رگ سخت چون‌شاخ آهو بیار
نصیب جهان آنچه ازخرمی‌است زسنگینی ومحنت و پردمی است
چه‌خوش گفت‌فرزندخودراعقاب که یك‌قطره‌خون‌بهتراز لعل‌ناب
مجوانجمن مثل آهو و میش بخلوت گرا چون‌نیا کان‌خویش
چنین یاد دارم زبازان پیر نشیمن بشاخ درختی مگیر
کنامی نگیریم درباغ و کشت که داریم‌در کوه وصحرا بهشت
زروی زمین دانه چیدن خطاست که پهنای گردون خدادادماست
نجیبی که پا برزمین سوده‌است زمرغ سرا سفله تر بوده است
پی شاهبازان بساط است سنگ که‌برسنگ رفتن کند تیزچنگ
تو از زرد چشمان صحراستی بگوهر چو سیمرغ والاستی
جوانی اصیلی که‌در روزجنگ برد مردمك را زچشم پلنگ
به پرواز تو سطوت نوریان به رگهای توخون کافوریان(۲)

---

۱ ـ باشه . قرقی‌است ، مرغی‌استشکاری‌زردچشم‌وکوچکتراز‌باز اما بسیار چالاك وتیز پر که پرندگان کوچك‌را صید میکند . معرب آن باشق است در فارسی بازك و بازکی هم گفته شده است .

۲ ـ کافور یك نوع بازسفید رنك است .

ته‌چرخ گردنده‌ی کوزپشت(۱) بخور آنچه گیری ز نرم و درشت
زدست کسی طعمه‌ی خود مگیر
نکو باش وپند نکویان پذیر

کرم کتابی

شنیدم شبی در کتب خانه‌ی من به پروانه می گفت کرم کتابی
باوراق سینا نشیمن گرفتم بسی دیدم از نسخه‌ی فاریابی
نفهمیده ام حکمت زندگی را همان تیره روزم زبی‌آفتابی
نکو گفت پروانه‌ی نیم سوزی که این نکته را در کتابی‌نیابی
تپش می کند زنده تر زندگی را
تپش می‌دهد بال و پر زندگی را

کبر و ناز

یخ ، جوی کوه را ز ره کبر وناز مارازمویه‌ی(۲) توشود تلخ‌روزگار
گستاخ می‌سرائی و بیباك میروی هرسال شوخ دیده وآواره‌تر زپار
شایان دودمان کهستانیان نه ئی خود را مگوی دخترك ابر کوهسار
گردنده‌وفتنده‌وغلطنده‌ئی‌بخاك(۳) راه دگر بگیر و برو سوی مرغزار
گفت آبجو چنین‌سخن‌دل‌شکن‌مگوی بر خویشتن مناز و نهال منی مکار
من می‌روم که در خوراین دودمان‌نیم
تو خویش را زمهردرخشان نگاه‌دار

لاله

آن شعله‌ام که‌صبح‌ازل‌در کنار عشق پیش از نمود بلبل وپروانه‌می‌تپید

---

۱ ـ کوز یا کوژ یاغوز همان خمیدگی وانحناء پشت است‌وکنایه از پیری‌وکهنسالی است
۲ ـ مویه . نوحه وزاری‌را گویند .
۳ ـ گردنده‌فتندهٔ غلطندهٔ بخاك درمتن چاپی‌که‌گمان اشتباه کاتب رفت .

افزون ترم ز مهر و بهر ذره‌تن زنم — گردون شرار خویش زتاب من آفرید
درسینه‌ی چمن چو نفس کردم آشیان — یك شاخ نازك ازته خا کم چو نم کشید
سوزم ربودو گفت یکی دربرم بایست — لیکن دل ستم زده‌ی من نیارمید
در تنگنای شاخ بسی پیچ وتاب خورد — تاجوهرم به‌جلوه گه‌رنگ وبو رسید
شبنم براه من گهر آبدار ریخت — خندید صبح و باد صبا گردمن وزید
بلبل ز گل شنید که سوزم ربوده‌اند — نالیدو گفت جامه‌ی هستی گران خرید!

وا کرده سینه منت خورشید می کشم
آیا بود که باز برانگیزد آتشم

حکمت و شعر

بوعلی اندر غبار ناقه گم — دست رومی پرده‌ی محمل گرفت
این فروتر رفت وتا گوهر رسید — آن بگردابی چوخس منزل گرفت

حق اگر سوزی ندارد حکمت است
شعر میگردد چو سوز از دل گرفت

کرمك شب تاب

یك ذره‌ی بی‌مایه متاع نفس اندوخت — شوق این قدرش سوخت که پروانگی آموخت
پهنای شب افروخت

وامانده‌شعاعی که گره‌خوردو شررشد — ازسوزحیات است که کارش همه زرشد
دارای نظرشد

پروانه‌ی بی‌تاب که‌هرسو تك‌وپو کرد — برشمع چنان سوخت که‌خودراهمه‌او کرد
ترك من و تو کرد

یا اختر کی ماه‌مبینی بکمینی — نزدیك‌تر آمدبتماشای زمینی
ازچرخ برینی

یاماه‌تنك‌ضو که‌بیك‌جلوه تمام است — ماهی که‌بردمنت‌خورشیدحرام‌است
آزادمقام است

ای کرمك شب تاب سراپای تو نور است پرواز تو یك سلسلهٔ غیب و حضور است
آئین ظهور است

در تیره شبان مشعل مرغان شب استی آن سوز چه سوز است که در تاب و تب استی
گرم طلب استی

مائیم که مانند تو از خاك دمیدیم دیدیم تپیدیم ، ندیدیم تپیدیم
جائی نرسیدیم !

گویم سخن پخته و پرورده و ته دار از منزل گم گشته مگو پای بره دار
این جلوه نگه دار

حقیقت

عقاب دور بین جوئینه را گفت نگاهم آنچه می بیند سراب است
جوابش داد آن مرغ حق اندیش تو می بینی و من دانم که آب است
صدای ماهی آمد از ته بحر
که چیزی هست و هم در پیچ و تاب است

حدی

(نغمه ساربان حجاز)

ناقهٔ سیار من ، آهوی تاتار من ، درهم و دینار من ، اندك و بسیار من ، دولت بیدار من
تیز ترك گام زن منزل ما دور نیست

دلکش و زیباستی ، شاهد رعناستی ، رو کش حوراستی ؛ غیرت لیلاستی ، دختر صحراستی ،
تیز ترك گام زن منزل ما دور نیست

در تپش آفتاب ، غوطه زنی در سراب ، هم به شب ماهتاب ، تندروی چون شهاب ، چشم تو نادیده خواب
تیز ترك گام زن منزل ما دور نیست

لکهٔ ابر روان ، کشتی بی بادبان ، مثل خضر راه دان ، بر تو سبك هر گران ، لخت دل ساربان
تیز ترك گام زن منزل ما دور نیست

سوز تو اندر زمام، ساز تو اندر خرام، بی خورش و تشنه کام، پا به سفر صبح و شام، خسته شوی از مقام

تیز ترك گام زن منزل ما دور نیست

شام تو اندر یمن، صبح تو اندر قرن(۱)، ریگ درشت وطن، پای ترا یاسمن، ای چو غزال ختن

تیز ترك گام زن منزل ما دور نیست

مه ز سفر پا کشید، در پس تل آرمید، صبح ز مشرق دمید، جامه ی شب بر درید، باد بیابان وزید،

تیز ترك گام زن منزل ما دور نیست

نغمه ی من دلگشای، زیر و بمش جانفزای، قافله ها را درای، فتنه ربا فتنه زای، ای به حرم چهره سای

تیز ترك گام زن منزل ما دور نیست

قطرهٔ آب

مرا معنی تازه‌ئی مدعاست

اگر گفته را باز گویم رواست

«یکی قطره باران ز ابری چکید / خجل شد چو پهنای دریا بدید

که جائی که دریاست من کیستم / گر او هست حقا که من نیستم(۲)»

✩ ✩ ✩

و لیکن ز دریا بر آمد خروش / ز شرم تنك مایگی رو مپوش

تماشای شام و سحر دیده‌ئی / چمن دیده‌ئی دشت و در دیده‌ئی

به برگ گیاهی بدوش سحاب / درخشیدی از پرتو آفتاب

گهی همدم تشنه کامان راغ / گهی محرم سینه چاکان باغ

گهی خفته در تاك و طاقت گداز / گهی خفته در خاك و بی سوز و ساز

ز موج سبك سیر من زاده‌ئی / ز من زاده‌ئی در من افتاده‌ئی

---

۱ ـ قرن نام محل یا قبیله ایست از عرب

۲ـ این دو بیت از سعدی است منتها سعدی میگوید ،

چه خود را بچشم حقارت بدید / صدف در کنارش بجان پرورید

بیاسای در خلوت سینه ام چوجوهر درخش اندر آئینه ام
گهر شو در آغوش قلزم بزی فروزان تر از ماه و انجم بزی

محاوره مابین خدا و انسان

خدا

جهان‌را زیک‌آب و گل آفریدم توایران‌وتاتارو زنگ آفریدی
من از خاك پولاد ناب آفریدم توشمشیروتیر وتفنگ آفریدی
تبر آفریدی نهال چمن را
قفس ساختی طایر نغمه‌زن را

انسان

تو شب آفریدی چراغ آفریدم سفال آفریدی اياغ آفریدم
بیابان و کهسار و راغ آفریدی خیابان و گلزار و باغ آفریدم
من آنم که از سنگ آئینه سازم
من آنم که از زهر نوشینه (۱) سازم

ساقی‌نامه

(در نشاط باغ کشمیر نوشته شد)

خوشا روزگاری خوشا نو بهاری نجوم (۲) پرن رست از مرغزاری
زمین از بهاران چو بال تذروی ز فواره الماس بار آبشاری
نه‌پیچد نگه جز که درلاله و گل نه غلطد هوا جز که برسبزه زاری
لب جو خود آرائی غنچه دیدی؟ چه زیبا نگاری، چه آئینه‌داری
چه شیرین نوائی چه دلکش‌صدائی که می آید از خلوت شاخساری

۱ــ نوشینه‌از نوش‌است‌بمعنی گوارا وشیرین‌است و نوشین هم گفته‌اند.
۲ــ نجوم‌پرن ستاره‌پروین ، ستاره ثریاست نجوم‌جمع‌نجم ونجم بمعنی‌ستاره است.

به تن جان بجان‌آرزو زنده گردد ز آوای ساری زبانگ هزاری(۱)
نوا های مرغ بلند آشیانی در آمیخت با نغمه‌ی جویباری
تو گوئی که یزدان بهشت برین را نهاداست در دامن کوهساری
که تا رحمتش آدمی زادگان را رها سازد از محنت انتظاری
چه‌خواهم‌درین گلستان گر بخواهم شرابی ، کتابی ، ربابی ، نگاری
سرت گردم ای ساقی ماه سیما بیار از نیاگان ما یادگاری
به ساغر فروریز آبی که جان را فروزد چو نوری‌بسوزد چو ناری
شقایق برویان ز خاك نژندم بهشتی فرو چین بمشت غباری
نه بینی که از کاشغر تا به کاشان همان یك نوا بالد از هر دیاری
ز چشم امم ریخت آن اشك نابی که تأثیر او گل دماند ز خاری
کشیری(۲) که بابندگی‌خو گرفته بتی می‌تراشد ز سنگ مزاری
ضمیرش تهی از خیال بلندی خودی ناشناسی ز خود شرمساری
بریشم قبا خواجه از محنت او نصیب تنش جامه‌ی تار تاری
نه در دیده‌ی او فروغ نگاهی نه در سینه‌ی او دل بیقراری

از آن می فشان قطره‌ئی بر کشیری
که خاکسترش آفریند شراری

شاهین و ماهی

ماهی‌بچه‌ئی‌شوخ‌به‌شاهین‌بچه‌ئی گفت این سلسله‌ی‌موج که‌بینی‌همه‌دریاست
دارای نهنگان خروشنده تر از میغ در سینه‌ی او دیده و نادیده‌بلاهاست
باسیل گران‌سنگ‌وزمین گیروسبك‌خیز با گوهر تابنده و با لولوی لالاست

۱ـ هزار بلبل یا نوعی ازبلبل است هزارآوا هزارآواز وهزار دستان‌نیزآمده است‌و آن بفتح اول است .

۲ ـ کشیرهمان‌کشمیر است‌و ازکشیری مرادکشمیری یعنی اهل‌کشمیر است .

بیرون نتوان رفت ز سیل همه گیرش بالای سرماست ته پاست همه جاست
هر لحظه جوان است و روان است و دوان است از گردش ایام نه افزون شد و نی کاست
ماهی بچه را سوز سخن چهره بر افروخت شاهین بچه خندید و ز ساحل به هوا خاست
زد بانگ که شاهینم و کارم به زمین چیست صحراست که دریاست ته بال و پر ماست

بگذر ز سر آب و به پهنای هوا ساز
این نکته نه بیند مگر آن دیده که بیناست

کرمك شب تاب

شنیدم کرمك شب تاب می گفت نه آن مورم که کس نالد ز نیشم
توان بی منت بیگانگان سوخت نه پنداری که من پروانه کیشم

اگر شب تیره تر از چشم آهوست
خود افروزم چراغ راه خویشم

تنهائی

به بحر رفتم و گفتم به موج بیتابی همیشه در طلب استی چه مشکلی داری؟
هزار لولوی لالاست در گریبانت درون سینه چو من گوهر دلی داری؟

تپید و از لب ساحل رمید و هیچ نگفت

بکوه رفتم و پرسیدم این چه بیدردی است رسد بگوش تو آه و فغان غم زده ئی؟
اگر به سنگ تو لعلی ز قطره ی خون است یکی در آ بسخن با من ستم زده ئی

بخود خزید و نفس در کشید و هیچ نگفت

ره دراز بریدم ز ماه پرسیدم سفر نصیب نصیب تو منزلی است که نیست
جهان ز پرتو سیمای تو سمن زاری فروغ داغ تو از جلوه ی دلی است که نیست

سوی ستاره رقیبانه دید و هیچ نگفت

شدم بحضرت یزدان گذشتم از مه و مهر که در جهان تو یك ذره آشنایم نیست

جهان تهی زدل و مشت خاک من همه دل   چمن خوش است ولی درخور نوایم نیست
تبسمی به لب او رسید و هیچ نگفت

شبنم

گفتند فرود آی ز اوج مه و پرویز (۱)
بر خود زن و با بحر پر آشوب بیامیز
باموج در آویز   نقش دگر انگیز   تابنده گهر خیز ،
من عیش هم آغوشی دریا نخریدم
آن باده که از خویش رباید نچشیدم
از خود نرمیدم   ز آفاق بریدم   بر لاله چکیدم ،
گل گفت که هنگامه ی مرغان سحر چیست؟
این انجمن آراسته بالای شجر چیست ؟
این زیروزبر چیست   پایان نظر چیست   خار گل تر چیست؟
تو کیستی و من کیم این صحبت ما چیست ؟
بر شاخ من این طایرک نغمه سرا چیست ؟
مقصود نوا چیست   مطلوب صبا چیست   این کهنه سرا چیست
گفتم که چمن رزم حیات همه جائی است
بزمی است که شیرازه ی او ذوق جدائی است
دم گرم نوائی است   جان چهره گشائی است   این راز خدائی است
من از فلک افتاده تو از خاک دمیدی
از ذوق نمود است دمیدی که چکیدی
در شاخ تپیدی   صد پرده دریدی   برخویش رسیدی
نم در رگ ایام ز اشک سحر ماست
این زیروزبر چیست فریب نظر ماست

۱ ــ پرویز ، پروین است

انجم به‌برماست لخت جگرماست نور بصرماست
در پیرهن شاهد گل سوزن خار است
خار است ولیکن زندیمان نگار است
ازعشق نزار است در پهلوی یاراست این‌هم‌زبهاراست
برخیزودل ازصحبت دیرینه به پرداز
بالاله‌ی خورشید جهان تاب نظر باز
با اهل‌نظرساز چون‌من بفلك‌تاز داری سرپرواز؟

عشق

فکرم چو به جستجو قدم زد در دیر شد و در حرم زد
در دشت طلب بسی دویدم دامن چون گرد باد چیدم
پویان بی خضر سوی منزل بر دوش خیال بسته محمل
جویای می و شکسته جامی چون صبح بباد چیده دامی
پیچیده بخود چو موج دریا آواره چو گرد باد صحرا
عشق تو دلم ربود نا گاه از کار گره گشود نا گاه
آگاه زهستی و عدم ساخت بتخانه‌ی عقل را حرم‌ساخت
چون برق بخرمنم گذر کرد از لذت سوختن خبر کرد
سر مست شدم ز پا فتادم چون عکس زخود جدا فتادم
خاکم بفراز عرش بردی زان راز که با دلم سپردی
واصل بکنار کشتیم شد طوفان جمال زشتیم شد
جز عشق حکایتی ندارم پروای ملامتی ندارم
از جلوه‌ی علم بی نیازم
سوزم گریم تپم گدازم

اگر خواهی حیات اندر خطر زی

غزالی با غزالی درد دل گفت ازین پس در حرم گیرم کنامی
بصحرا صید بندان در کمین اند بکام آهوان صبحی نه شامی

امان از فتنه‌ی صیاد خواهم
دلی ز اندیشه‌ها آزاد خواهم

رفیقش گفت ای یار خرد مند اگر خواهی حیات اندر خطر زی
دمادم خویشتن را برفسان زن زتیغ پاك گوهر تیز تر زی

خطر تاب و توان را امتحان است
عیار ممکنات جسم و جان است

جهان عمل

هست این میکده، ودعوت عام است اینجا قسمت باده باندازه‌ی جام است اینجا
حرف آن راز که بیگانه‌ی صوت است هنوز ازلب جام چکیداست و کلام است اینجا
نشئه از حال بگیرند و گذشتند زقال نکته‌ی فلسفه درد ته جام است اینجا
ما درین ره نفس دهر بر انداخته‌ایم آفتاب سحر او لب بام است اینجا
ای که تو پاس غلط کرده‌ی خود می‌داری آنچه پیش تو سکون است خرام است اینجا

ما که اندر طلب از خانه برون تاخته‌ایم
علم راجان بدمیدیم و عمل ساخته‌ایم

زندگی

پرسیدم ازبلند نگاهی حیات چیست گفتا مئی که تلخ تر او نکوتر است
گفتم که کرمك است وز گل سر برون زند گفتا که شعله زاد مثال سمندر است
گفتم که شر بفطرت خامش نهاده اند گفتا که خیر او نشناسی همین شر است

گفتم که شوق سیر نبردش بمنزلی — گفتا که منزلش به همین شوق مضمر است

گفتم که خاکی است و بخاکش همی دهند

گفتا چودانه خاك شکافد گل تراست

حکمت فرنگ

شنیدم که در پارس مرد گزین — ادافهم رمز آشنا نکته بین
بسی سختی ازجان کنی دیدومرد — بر آشفت و جان شکوه لبریز برد
بنالش در آمد به یزدان پاك — که دارم دلی ازاجل(۱) چاك چاك
کمالی ندارد باین یك فنی — نداند فن تازه‌ی جان کنی
بردجان و ناپخته در کار مرگ — جهان نوشدو اوهمان کهنه برگ
فرنگ آفریند هنرها شگرف — برانگیزد از قطره‌ئی بحر ژرف
کشد گرد اندیشه پرگار مرگ — همه حکمت او پرستار مرگ
رودچون نهنگ آبدزدش(۲) به یم — زطیاره‌ی او هوا خورده بم(۳)
نه بینی که چشم جهان بین هور — همی گردد از غاز او روز کور
تفنگش بکشتن چنان تیز دست — که افرشته‌ی مرگ رادم گسست

فرست این کهن ابله(٤) را در فرنگ

که گیرد فن کشتن بی‌درنگ

---

۱ ـ ودراین بیت اجل تقریباً بمعنی پیك مرك . عزرائیل فرشتهٔ مرك آمده است .

۲ ـ آبدزدش با آبدوزش درمتن چاپی درست روشن نبود .

۳ ـ بم بمعنی تپانچه وسیلی آمده است و بمعنی دست زدن بسرودستار کسی

٤ ـ ابله در این بیت چنان تلفظ میشود که هاء به تلفظ نیاید .

حور و شاعر

در جواب نظم گوته موسوم به «حور و شاعر»

حور:

نه به‌باده میل‌داری نه به‌من نظر گشائی عجب این که تو ندانی‌ره ورسم‌آشنائی
همه ساز جستجوئی همه سوز آرزوئی نفسی که‌می گدازی‌غزلی که‌می‌سرائی
بنوای آفریدی چه جهان دلگشائی
که‌ارم‌بچشمم‌آیدچوطلسم‌سیمیائی؟(۱)

شاعر:

دل رهروان فریبی‌به کلام نیش‌داری مگراین که‌لذت او نرسد به‌نوک‌خاری
چه کنم که فطرت من‌به‌مقام در نسازد دل ناصبور دارم چوصبا به لاله زاری
چو نظرقرار گیرد به نگارخوبروئی تپدآن زمان دل من پی‌خوبترنگاری
ز شرر ستاره جویم ز ستاره آفتابی سرمنزلی ندارم که بمیرم ازقراری
چو زباده‌ی بهاری قدحی کشیده‌خیزم غزلی دگر سرایم به هوای‌نوبهاری
طلبم نهایت آن که نهایتی ندارد به‌نگاه ناشکیبی به دل امید واری
دل عاشقان بمیرد به بهشت جاودانی
نه نوای دردمندی نه‌غمی‌نه‌غمگساری

زندگی‌وعمل

(در جواب نظم هاینه موسوم به «سؤالات»

ساحل افتاده گفت گرچه‌بسی‌زیستم هیچ نه معلوم شدآه که من‌چیستم

۱ ـ سیمیا علم وطلسمی‌است‌که ازآن علم انتقال روح در بدن دیگری بشود . بمعنی طلسم مطلق‌هم آمده است . امیرخسرو گوید ،
این چه نیرنك وسیمیا کاری‌است یارب‌این خواب‌یا به‌بیداری است
سیمیا یکی ازعلوم قدیم است .

موج ز خود رفته‌ئی تیز خرامید و گفت: هستم اگر میروم گر نروم نیستم

الملك لله

طارق(۱) چو بر کرانهٔ اندلس سفینه سوخت گفتند کار تو به نگاه خرد خطاست
دوریم از سواد وطن باز چون رسیم ؟ ترك سبب ز روی شریعت کجا رواست
خندید و دست به شمشیر برد و گفت
هر ملك ملك ماست که ملك خدای ماست

جوی آب (۲)

بنگر که جوی آب چه مستانه میرود مانند کهکشان بگریبان مرغزار
در خواب ناز بود به گهواره‌ی سحاب وا کرد چشم شوق بآغوش کوهسار
از سنگریزه نغمه گشاید خرام او سیمای او چو آینه بی رنگ و بی غبار
زی بحر بیکرانه چه مستانه میرود
در خود یگانه از همه بیگانه میرود

در راه او بهار پریخانه آفرید نرگس دمید و لاله دمید و سمن دمید
گل عشوه داد و گفت یکی پیش ما بایست خندید غنچه و سر دامان او کشید
نا آشنای جلوه فروشان سبز پوش صحرا برید و سینه‌ی کوه و کمر درید
زی بحر بیکرانه چه مستانه میرود
در خود یگانه از همه بیگانه میرود

صد جوی دشت و مرغ(۳) و کهستان و باغ و راغ گفتند «ای بسیط زمین با تو ساز گار

---

۱ ـ طارق سردار شجاع اسلام است در اینجا دال اندلس ملفوظ نیست و باید انلس بر وزن چون شد خوانده شود .

۲ ـ جوی آب در جواب نظم گوته موسوم به نغمه محمد گفته شده است .

۳ ـ مرغ بفتح اول وسکون دوم چمن و سبزه است . چنانکه مرغزار همان چمن و سبزه زار است .

ماراکه راه ازتنك آبی نه برده ایم از دستبرد ریگ بیابان نگاه دار»
واکرده‌سینه رابه‌هواهای شرق‌وغرب در بر گرفته همسفران زبون و زار
زی بحر بیکرانه چه مستانه میرود
با صد هزار گوهر یکدانه میرود
دریای پرخروش‌زبند و شکن گذشت از تنگنای وادی‌و کوه و دمن گذشت
یکسان چو سیل کرده نشیب‌وفرازرا ازکاخ‌شاه و باره‌و کشت‌وچمن گذشت
بیتاب وتند و تیز و جگرسوزوبیقرار درهرزمان بتازه رسید از کهن گذشت
زی بحربی کرانه چه مستانه میرود
درخود یگانه از همه بیگانه میرود

نامهٔ عالمگیر (۱)

بیکی از فرزندانش که دعای مرك پدرمیکرد

ندانی که یزدان دیرینه بود بسی دیدو سنجید وبست‌وگشود
زما سینه‌چاکان این تیره خاك شنید است صد نالهٔ درد ناك
بسی‌همچوشبیر(۲)درخون‌نشست نه یك ناله از سینهٔ او گسست
نه از گریهٔ پیر کنعان تپید نه از درد ایوب آهی کشید
مپندار آن کهنه نخچیر گیر
بدام دعای تو گردد اسیر

بهشت

کجا این‌روزگاری شیشه بازی بهشت این گنبد گردون‌ندارد
ندیده درد زندان یوسف او زلیخایش دل نالان ندارد

۱ ــ عالمگیر شاه مسلمان هند، اورنك زیب است
۲ ــ باعلام پایان کتاب مراجعه شود

خلیل او حریف آتشی نیست کلیمش یك شرر درجان ندارد
به صرصر در نیفتد زورق او خطر از لطمه‌ی طوفان ندارد
یقین را در کمین بوك و مگر نیست وصال اندیشه‌ی هجران ندارد
کجا آن لذت عقل غلط سیر اگر منزل ره پیچان ندارد
مزی اندر جهانی کور ذوقی
که یزدان دارد و شیطان ندارد

کشمیر

رخت به کاشمر گشا کوه و تل و دمن نگر سبزه جهان جهان ببین لاله چمن چمن نگر
باد بهار موج موج مرغ بهار فوج فوج صلصل و سار زوج زوج بر سر نار ون نگر
تا نفتد به زینتش چشم سپهر فتنه باز بسته بچهره‌ی زمین برقع نسترن نگر
لاله ز خاك بردمید موج بآب جو تپید خاك شرر شرر ببین آب شکن شکن نگر
زخمه به تار ساززن باده بساتگین بریز قافله‌ی بهار را انجمن انجمن نگر
دختر کی برهمنی لاله رخی سمن بری
چشم بروی او گشا باز بخویشتن نگر

عشق

عقلی که جهان سوزد یك جلوه‌ی بیباکش از عشق بیاموزد آئین جهانتابی
عشق است که در جانت هر کیفیت انگیزد از تاب و تب رومی تا حیرت فارابی
این حرف نشاط آور، می گویم و می رقصم از عشق دل آساید، با این همه بیتابی
هر معنی پیچیده در حرف نمی گنجد
یك لحظه بدل درشو، شاید که تو دریابی

بندگی

دوش در میکده ترسا بچه‌ی باده فروش گفت از من سخنی دار چو آویزه بگوش

مشرب باده گساران کهن این بوده‌است / که‌توازمیکده‌خیزی‌همه‌مستی‌همه‌هوش
من نگویم که‌فرو بندلب‌از نکته‌ی شوق / ادب از دست مده باده باندازه بنوش
گرد راهیم‌ولی ذوق‌طلب جوهر ماست
بندگی باهمه‌جبروت‌خدائی‌مفروش(۱)

غلامی

آدم از بی بصری بندگی آدم کرد / گوهری‌داشت‌ولی‌نذرقباد و جم کرد
یعنی‌ازخوی‌غلامی‌زسگان‌خوارتراست / من ندیدم که‌سگی‌پیش‌سگی‌سرخم کرد

چیستان شمشیر

آن‌سخت کوش‌چیست که گیردزسنك‌آب / محتاج خضر مثل سکندر نمی شود
مثل نگاه دیده‌ی نمناك پاك رو / درجوی آب و دامن او تر نمی‌شود
مضمون او به مصرع برجسته‌ئی تمام
منت پذیر مصرع دیگر نمیشود

جمهوریت

متاع‌معنی بیگانه‌ازدون‌فطرتان‌جوئی / زموران‌شوخی طبع سلیمانی‌نمی‌آید
گریزازطرزجمهوری‌غلام‌پخته‌کاری‌شو / که‌ازمغزدوصدخرفکرانسانی‌نمیآید

به مبلغ اسلام در فرنگستان

زمانه باز بر افروخت آتش نمرود / که آشکار شود جوهر مسلمانی
بیا که پرده زداغ جگر براندازیم / که آفتاب جهانگیر شد زعریانی
هزار نکته‌زدی‌پیش دلبران فرنگ / گداختی صنمان را به علم برهانی
خبر زشهر سلمی بده حجازی را / شرار شوق فشان در ضمیر تورانی

---

۱ ـ جبروت دراینجا بسکون باخوانده می‌شود .

ره‌عراق‌وخراسان(۱)زن‌ای‌مقام‌شناس   به‌بزم‌اعجمیان تازه کن غزل‌خوانی
بسی گذشت که‌درانتظارزخمه‌وریست   چه‌نغمه‌ها که نه‌خون‌شدبه‌سازافغانی
حدیث عشق‌به‌اهل هوس چه میگوئی
بچشم مور مکش سرمه‌ی سلیمانی

غنی کشمیری

غنی (۲)آن‌سخنگوی‌بلبل صفیر   نوا سنج کشمیر مینو نظیر
چواندر سرا بود در بسته داشت   چورفت ازسرا تخته‌راوا گذاشت
یکی گفتش ای شاعر دل‌رسی   عجب دارد از کار تو هر کسی
بپاسخ چه خوش گفت مرد فقیر   فقیر و باقلیم معنی امیر
زمن آنچه دیدند یاران رواست   درین‌خانه جزمن‌متاعی کجاست
غنی تا نشیند به کاشانه اش   متاعی گرانی‌است در خانه‌اش
چوآن‌محفل افروز درخانه‌نیست
تهی ترازین هیچ کاشانه نیست

خطاب‌به‌مصطفی کمال‌پاشا ایده‌الله

(جولای سنه ۱۹۲۲) (۳)

امئی بود که ما از اثر حکمت او   واقف از سر نهانخانه‌ی تقدیرشدیم
اصل مایك شرر باخته‌رنگی‌بوداست   نظری کرد که‌خورشیدجهانگیرشدیم
نکته‌ی‌عشق فروشست زدل‌پیرحرم   درجهان‌خوار باندازه‌ی‌تقصیرشدیم
بادصحراست که بافطرت‌مادرسازد   از نفسهای صبا غنچه‌ی دلگیرشدیم

---

۱ ـ عراق وخراسان ومقام اصطلاحات موسیقی است .

۲ ـ مقصود غنی کشمیری شاعر معروف است .

۳ ـ مرحوم مصطفی‌کمال پاشا معروف به آتا ترك .

آه آن‌غلغله کز گنبدافلاك گذشت ناله گردید چوپابند بم و زیرشدیم
ای‌بساصید که‌بی‌دام‌بفتراك زدیم دربغل‌تیرو کمان، کشته‌ی‌نخچیرشدیم!
«هر کجاراه‌دهداسپ(۱)بران تاز که‌ما
بارهامات‌درین عرصه‌بتدبیرشدیم» (۲)

طیاره

سر شاخ گل‌طایری یك سحر همی گفت با طایران دگر
«ندادند بال آدمی زاده را زمین گیر کردند این ساده‌را»
بدو گفتم ای مرغك باد سنج اگرحرف حق‌با تو گویم‌مرنج
زطیاره ما بال و پر ساختیم سوی آسمان رهگذر ساختیم
چه طیاره‌آن مرغ گردون‌سپر پر او ز بال ملك تیز تر
به پرواز شاهین به نیرو عقاب بچشمش ز لاهور تا فاریاب
بگردون خروشنده و تند جوش میان نشیمن چو ماهی‌خموش
«خردزآب و گل‌جبرئیل آفرید زمین را بگردون‌دلیل آفرید»
چوآن مرغ زیرك کلامم شنید مرا یك نظر آشنایانه دید
پرش را بمنقار خاریدو گفت که‌من آنچه گوئی ندارم شگفت
مگر ای‌نگاه تو برچون وچند اسیر طلسم تو پست و بلند
«تو کار زمین را نکو ساختی ؟
که با آسمان نیزپرداختی »؟ (۳)

عشق

آن‌حرف‌دل‌فروز که رازاست‌ورازنیست من‌فاش گویمت که‌شنید از کجاشنید؟

---

۱ ــ اسب‌یااسپ هردویکی است .
۲ ــ این بیت ازنظیری نیشابوری است .
۳ ــ این‌بیت ازسعدی است .

دزدید ز آسمان و به گل گفت شبنمش بلبل ز گل شنید و ز بلبل صبا شنید

تهذیب

انسان که رخ زغازه‌ی تهذیب برفروخت خاك سیاه خویش چو آئینه وانمود
پوشید پنجه را ته دستانه‌ی حریر افسونی قلم شد و تیغ از کمر گشود
این بوالهوس صنم کده‌ی صلح عام ساخت رقصید گرد او بنواهای چنگ وعود
دیدم چو جنگ پرده‌ی ناموس اودرید
جز «یسفك الدماء ، خصیم مبین» نبود !

✩ ✩ ✩

بسم الله الرحمن الرحیم

می باقی

بهار تا بگلستان کشید بزم سرود
نوای بلبل شوریده‌چشم غنچه گشود

گمان مبر که سرشتند درازل گل‌ما
که ما هنوز خیالیم‌در ضمیروجود

به‌علم‌غره‌مشو کارمی کشی دگراست
فقیه شهر گریبان و آستین آلود

بهار برگ پرا کنده را بهم بر بست
نگاه‌ماست که‌بر لاله رنگ‌وآب‌افزود

نظر بخویش‌فرو بسته‌را نشان این‌است
دگرسخن نه سراید زغایب و موجود

شبی به‌میکده‌خوش گفت پیرزنده‌دلی
به‌هرزمانه خلیل است وآتش نمرود

چه نقشها که نه‌بستم‌بکارگاه‌حیات
چه رفتنی که‌نه‌رفت‌وچه‌بودنی که نبود

بدیریان سخن نرم گو که عشق‌غیور
بنای بتکده افکند در دل محمود

بخاك هند نوای حیات بی اثر است
که مرده زنده نگردد زنغمه‌ی داود

حلقه بستند سرتربت‌من‌نوحه گران
دلبران،زهره‌وشان، گلبدنان‌سیم‌بران

درچمن قافله‌ی‌لاله‌و گل‌رخت گشود
از کجا آمده‌انداین‌همه‌خونین‌جگران

ای که در مدرسه جوئی ادب و دانش و ذوق
نخرد باده کس از کارگه شیشه گران
خرد افزود مرا درس حکیمان فرنگ
سینه افروخت مرا صحبت صاحب نظران
بر کش آن نغمه که سرمایه‌ی آب و گل تست
ای ز خود رفته تهی شو ز نوای دگران
کس ندانست که من نیز بهائی دارم
آن متاعم که شود دست زد بی‌بصران

می تراشد فکر ما هر دم خداوندی دگر
رست از یك بند تا افتاد در بندی دگر
بر سر بام آ، نقاب از چهره بیباکانه کش
نیست در کوی تو چون من آرزومندی دگر
بسکه غیرت میبرم از دیده‌ی بینای خویش
از نگه بافم به رخسار تو روبندی دگر
یك نگه یك خنده‌ی دزدیده یك تابنده اشك
بهر پیمان محبت نیست سوگندی دگر
عشق را نازم که از بی‌تابی روز فراق
جان ما را بست با درد تو پیوندی دگر
تا شوی بیباك‌تر در ناله‌ای مرغ بهار
آتشی گیر از حریم سینه‌ام چندی دگر
چنك تیموری شکست آهنك تیموری بجاست
سر برون می آرد از ساز سمرقندی دگر
ره مده در کعبه‌ای پیر حرم اقبال را
هر زمان در آستین دارد خداوندی دگر

مرا ز دیده‌ی بینا شکایت دگر است
که چون بجلوه در آئی حجاب من نظر است
به نوریان ز من پا به گل پیامی گوی
حذر ز مشت غباری که خویشتن نگر است
نوا زنیم و به بزم بهار می‌سوزیم
شرر به مشت پر ما ز ناله‌ی سحر است
ز خود رمیده چه داند نوای من ز کجاست
جهان او دگر است و جهان من دگر است
مثال لاله فتادم بگوشه‌ی چمنی
مرا ز تیر نگاهی نشانه بر جگر است
به کیش زنده‌دلان زندگی جفاطلبی است
سفر بکعبه نکردم که راه بی خطر است
هزار انجمن آراستند و بر چیدند
درین سراچه که روشن ز مشعل قمر است
ز خاك خویش به تعمیر آدمی برخیز
که فرصت تو بقدر تبسم شرر است
اگر نه بوالهوسی با تو نکته‌ئی گویم
که عشق پخته تر از ناله‌های بی‌اثر است
نوای من به عجم آتش کهن افروخت
عرب ز نغمه‌ی شوقم هنوز بی‌خبر است

باین بهانه درین بزم محرمی جویم — غزل سرایم و پیغام آشنا گویم
بخلوتی که سخن‌می‌شود حجاب آنجا — حدیث دل بزبان نگاه میگویم
پی‌نظاره‌ی روی تو می کنم پاکش — نگاه شوق به جوی سرشك‌می‌شویم
چو غنچه گرچه‌بکارم گره زنندولی — زشوق جلوه گه آفتاب می‌رویم
چوموج سازوجودم زسیل بی‌پرواست — گمان‌مبر که‌درین بحرساحلی‌جویم
میانه‌ی‌من‌واو ربط دیده و نظر است — که در نهایت دوری همیشه بااویم
کشید نقش جهانی به پرده‌ی چشمم — زدست شعبده بازی اسیر جادویم
درون گنبد در بسته‌اش نگنجیدم — من آسمان کهن را چوخارپهلویم

به آشیان نه نشینم زلذت پرواز
گهی به‌شاخ گلم گاه برلب‌جویم

خیز و نقاب‌بر گشا پرد گیان سازرا — نغمه‌ی تازه یاد ده مرغ نوا طراز را
جاده‌زخون‌رهروان‌تخته‌ی‌لاله‌دربهار — ناز(۱) که‌راه می‌زند قافله‌ی نیازرا ؟
دیده‌ی خوابناك‌او گر به‌چمن گشوده‌ئی — رخصت يك نظر بده ، نر گس نیم‌بازرا
«حرف‌نگفته‌ی‌شما برلب کودکان رسید» — ازمن بی زبان بگو خلوتیان راز را
سجده‌ی‌تو بر آوردازدل کافران‌خروش — ای که‌درازتر کنی ، پیش کسان‌نمازرا
گر چه‌متاع‌عشق‌را،عقل بهای کم نهد — من‌ندهم‌به تخت‌جم، آه جگر گدازرا

برهمنی به غزنوی گفت کرامتم نگر
تو که‌صنم‌شکسته‌ئی بنده شدی ایازرا

بملازمان سلطان خبری دهم ز رازی — که‌جهان‌توان گرفتن‌بنوای‌دلگدازی
بمتاع‌خودچه‌نازی که‌بشهر دردمندان — دل غزنوی نیرزد به تبسم ایازی
همه ناز بی‌نیازی همه‌ساز بی نوائی — دل شاه لرزه گیرد ز گدای بی‌نیازی
زمقام‌من چه‌پرسی به طلسم‌دل‌اسیرم — نه نشیب من نشیبی‌نه‌فرازمن فرازی
ره‌عاقلی رها کن که باو توان‌رسیدن — بدل نیازمندی به نگاه پاکبازی

۱ ــ زای ناز بکسر آخرخوانده می‌شود .

به ره تو نا تمامم زتغافل تو خامم من وجان نیم سوزی تووچشم نیم بازی
ره دیر تختهٔ گل زجبین سجده ریزم که نیازمن نگنجد بدور کعت نمازی
زستیز آشنایان چه نیازو ناز خیزد
دلکی بهانه سوزی نگهی بهانه‌سازی

بیا که‌ساقی گل‌چهره‌دست برچنگ است چمن زباد بهاران جواب ارژنگ است
حنا ز خون دل نو بهار می‌بندد عروس لاله چه اندازه‌تشنه‌ی رنگ است
نگاه می‌رسد از نغمه‌ی دل افروزی بمعنی که برو جامه‌ی سخن تنگ است
بچشم عشق نگر تا سراغ او گیری جهان بچشم خردسیمیا و نیرنگ است
زعشق‌درس‌عمل گیروهر چه‌خواهی کن که‌عشق‌جوهر هوش‌است‌وجان‌فرهنگ است
بلند ترزسپهر است منزل من و تو براه‌قافله خورشید میل فرسنگ است
زخود گذشته‌ئی‌ای‌قطره‌ی‌محال‌اندیش شدن به بحرو گهر بر نخاستن ننگ است
توقدر خویش ندانی بها ز تو گیرد
و گرنه‌لعل درخشنده‌پاره‌ی‌سنگ است

صورت نه‌پرستم‌من بتخانه شکستم‌من آن سیل سباك سیرم هر بند گسستم‌من
دربودو نبود من اندیشه گمانها داشت ازعشق هویداشد این‌نکته که‌هستم‌من
در دیر نیاز من در کعبه نمازمن زنار بدوشم من تسبیح بدستم من
سرمایه‌ی دردتو غارت نتوان کردن اشکی که‌زدل خیزددردیده‌شکستم‌من
فرزانه بگفتارم دیوانه بکردارم
از باده‌ی شوق‌تو هشیارم ومستم من

هوای‌فرودین در گلستان میخانه‌می‌سازد سبواز غنچه‌می‌ریزد ز گل پیمانه‌می‌سازد
محبت‌چون‌تمام‌افتد رقابت ازمیان‌خیزد به‌طوف‌شعله‌ئی پروانه با پروانه می‌سازد
به ساززندگی‌سوزی به‌سوززندگی‌سازی چه بیدردانه می‌سوزدچه‌بیناانه می‌سازد

تنش ازسایه‌ی بال تذروی لرزه‌می گیرد چوشاهین‌زاده‌ی‌اندرقفس بادانه می‌سازد
بگو اقبال را ای باغبان‌رخت‌ازچمن‌بندد
که این جادونواماراز گل‌بیگانه‌می‌سازد

از ما بگوسلامی آن ترك‌تند خورا کاتش زداز نگاهی یك‌شهر آرزورا
این نکته‌راشناسدآن‌دل که‌دردمنداست من گر چه‌توبه گفتم‌نشکسته‌ام‌سبورا
ای‌بلبل از وفایش صدبار باتو گفتم تودر کنار گیری بازاین رمیده‌بورا
رمزحیات جوئی جز در تپش نیابی درقلزم آرمیدن‌ننگ‌است آب‌جورا
شادم که عاشقان را سوز دوام دادی درمان نیافریدی آزار جستجورا
گفتی مجو وصالم بالاتر از خیالم عذر نو آفریدی اشك بهانه جورا
ازناله بر گلستان آشوب محشر آور
تادم به‌سینه پیچد مگذار های و هورا

آشنا هرخار را از قصه‌ی ماساختی دربیابان‌جنون‌بردی و رسواساختی
جرم‌ماازدانه‌ئی‌تقصیراو از سجده‌ئی نی‌به‌آن‌بیچاره‌می‌سازی‌نه‌باماساختی
صدجهان‌میرویداز کشت‌خیال‌ماچو گل یك‌جهان‌وآن‌هم ازخون‌تمناساختی
پرتوحسن‌تومی‌افتدبرون‌ما نندرنگ صورت می‌پرده ازدیوار مینا ساختی
طرح نو افکن که‌ماجدت‌پسندافتاده‌ایم
این‌چه‌حیرت‌خانه‌ئی‌امروزوفرداساختی

خوش‌آنکه‌رخت خردرا به‌شعله‌ی‌می‌سوخت مثال لاله متاعی . زآتشی اندوخت
توهم زساغرمی‌چهره را گلستان کن بهار خرقه فروشی‌به صوفیان‌آموخت
دلم تپید ز محرومی فقیهه حرم که پیرمیکده جامی بفتوئی نفروخت
مسنج قدر سرود از نوای بی اثرم زبرق نغمه‌توان حاصل سکندرسوخت
صبا بگلشن ویمر(۱) سلام ما برسان
که‌چشم‌نکته‌وران‌خاك‌آن‌دیارافروخت

۱ ـ شهری‌است‌درآلمان‌مورد علاقه گوته

بیار باده که گردون بکام‌ما گردید
مثال غنچه نوا ها زشاخسار دمید
خورم بیاد تنك نوشی امام حرم
که‌جز به‌صحبت‌یاران‌رازدان‌نچشید
فزون قبیله‌ی آن‌پخته‌کارباد که گفت:
چراغ راه حیات است جلوه‌ی امید
نوازحوصله‌ی دوستان بلندتراست
غزل سرا شدم آنجا که‌هیچکس‌نشنید
عیارمعرفت‌مشتری‌است‌جنس‌سخن
خوشم ازآنکه متاع مرا کسی‌نخرید
زشعر دلکش اقبال می‌توان دریافت
که درس‌فلسفه میداد وعاشقی(۱)ورزید

تیروسنان وخنجروشمشیرم آرزوست
بامن میا که مسلك شبیرم آرزوست
از بهر آشیانه خس اندوزیم نگر
بازاین‌نگر که‌شعله‌ی‌در گیرم آرزوست
گفتند لب‌به‌بند و ز اسرار ما مگو
گفتم که‌خیر نعره‌ی تکبیرم آرزوست
گفتند هرچه در دلت آیدزمابخواه
گفتم که بی‌حجابی تقدیرم آرزوست
از روزگار خویش ندانم‌جزاین قدر
خوابم زیاد رفته و تعبیرم آرزوست
کو آن نگاه ناز که اول دلم ربود
عمرت درازباد همان تیرم آرزوست

دانه‌ی‌سبحه‌به زنار کشیدن آموز
گر نگاه‌تودوبین است ندیدن آموز
پازخلوت کده‌ی‌غنچه برون‌زن‌چوشمیم
بانسیم سحر آمیز و وزیدن آموز
آفریدند اگر شبنم بی مایه ترا
خیزوبرداغ دل لاله‌چکیدن‌آموز
اگرت خار گل‌تازه رسی ساخته‌اند
پاس ناموس‌چمن دارو خلیدن‌آموز
باغبان گرزخیابان تو بر کند ترا
صفت سبزه دگر باره دمیدن‌آموز
تا توسوزنده ترو تلخ تر آئی‌بیرون
عزلت خم کده‌ئی گیرورسیدن‌آموز
تا کجا درته بال دگران می باشی
در هوای چمن آزاده پریدن‌آموز
در بتخانه زدم مغ بچگانم گفتند
آتشی درحرم افروزوتپیدن‌آموز

۱ عشق میورزید هم شنیده شده است .

زخاك خویش طلب آتشی که پیدا نیست
تجلی دگری درخور تقاضا نیست

بملك جم ندهم مصرع نظیری(۱) را
« کسی که کشته نه شد از قبیله‌ی ما نیست

اگرچه عقل فسون پیشه لشکری انگیخت
تو دل گرفته نه باشی که عشق تنها نیست

توره شناس نه‌ئی وز مقام بی‌خبری
چه نغمه‌ایست که در بربط سلیمی نیست

نظر بخویش چنان بسته‌ام که جلوه‌ی دوست
جهان گرفت و مرا فرصت تماشا نیست

بیا که غلغله در شهر دلبران فکنیم
جنون زنده‌دلان هرزه گرد صحرا نیست

زقید و صید نهنگان حکایتی آور
مگو که زورق ما روشناس دریا نیست

مرید همت آن رهروم که پا نگذاشت
به جاده‌ئی که درو کوه و دشت و دریا نیست

شریك حلقه‌ی رندان باده پیما باش
حذر زبیعت پیری که مرد غوغا نیست

برهنه حرف نه گفتن کمال گویائیست
حدیث خلوتیان جز به رمز و ایما نیست

موج را از سینه‌ی دریا گسستن می‌توان
بحر بی‌پایان به جوی خویش بستن میتوان

از نوائی می‌توان یك شهر دل در خون نشاند
یك چمن گل از نسیمی سینه خستن میتوان

میتوان جبریل را گنجشك دست آموز کرد
شهپرش با موی آتش دیده بستن میتوان

ای سکندر سلطنت نازك‌تر از جام جم است
یك جهان آئینه از سنگی شکستن میتوان

گر بخود محکم شوی سیل بلا انگیز چیست
مثل گوهر در دل دریا نشستن میتوان

من فقیر بی‌نیازم مشربم این است و بس
مومیائی خواستن نتوان شکستن میتوان

صد ناله‌ی شبگیری صد صبح بلا خیزی
صد آه شرر ریزی یك شعر دل آویزی

درعشق و هوسنا کی دانی که تفاوت چیست
آن تیشه‌ی فرهادی این حیله‌ی پرویزی

با پرد گیان بر گو کاین مشت غبار من
گردیست نظربازی خاکیست بلاخیزی

هوشم برد ای مطرب مستم کند ای ساقی
گلبانگ دل آویزی از مرغ سحرخیزی

۱ ــ مقصود نظیری نیشا بوری است .

از خاك سمرقندی ترسم که دگر خیزد   آشوب هلاکوئی ، هنگامه‌ی چنگیزی
مطرب غزلی بیتی از مرشد روم آور
تا غوطه زند جانم در آتش تبریزی

باز به سرمه تاب ده چشم کرشمه زای را   ذوق جنون دو چند کن شوق غزلسرای را
نقش دگر طراز ده آدم پخته تر بیار   لعبت خاك ساختن می نه سزد خدای را
قصه‌ی دل نگفتنی است درد جگر نهفتنی است   خلوتیان کجا برم لذت های‌های را
آه درون تاب کو اشك جگر گداز کو   شیشه بسنك می‌زنم عقل گره گشای را
بزم به باغ و راغ کش زخمه به تار چنك زن   باده بخور ، غزل سرای بند گشا قبای را
صبح دمید و کاروان کرد نماز و رخت بست   تو نشنیده‌ئی مگر زمزمه‌ی درای را
نازشهان نمی کشم زخم کرم نمی‌خورم
در نگر ای هوس فریب همت این گدای را

فریب کشمکش عقل دیدنی دارد   که میر قافله و ذوق رهزنی دارد
نشان راه زعقل هزار حیله مپرس   بیا که عشق کمالی زیك فنی دارد
فرنگ گرچه سخن باستاره می گوید   حذر که شیوه‌ی او رنگ جوزنی دارد
زمرگ و زیست چه پرسی درین رباط کهن   که زیست کاهش جان مرگ جا نکنی دارد
سرمزار شهیدان یکی عنان در کش   که بی زبانی ما حرف گفتنی دارد
دگر بدشت عرب خیمه زن که بزم عجم   می گذشته و جام شکستنی دارد
نه شیخ شهر نه شاعر نه خرقه پوش اقبال
فقیر راه نشین است و دل غنی دارد

حسرت جلوه‌ی آن ماه تمامی دارم   دست برسینه نظر بر لب بامی دارم
حسن می گفت که شامی نپذیرد سحرم   عشق می گفت تب و تاب دوامی دارم
نه بامروز اسیرم نه بفردا نه بدوش   نه نشیبی نه فرازی نه مقامی دارم
باده‌ی رازم و پیمانه گساری جویم   در خرابات مغان گردش جامی دارم

بی‌نیازانه زشوریده نوایم مگذر مرغ لاهوتم و از دوست پیامی‌دارم
پرده بر گیرم‌ودر پرده سخن‌می گویم
تیغ خون‌ریزم و خود را به‌نیامی‌دارم

بشاخ زندگی‌ما نمی زتشنه لبی‌است تلاش‌چشمه‌ی‌حیوان‌دلیل کم‌طلبی‌است
حدیث‌دل بکه گویم چه راه بر گیرم که‌آه بی‌اثراست ونگاه بی‌ادبی‌است
غزل‌بزمزمه‌خوان‌پرده‌پست‌تر گردان هنوزناله‌ی مرغان نوای زیرلبی‌است
متاع قافله‌ی ما حجازیان بردند ولی زبان‌نگشائی که یارماعربی‌است
نهال ترك زبرق فرنگ بار آورد ظهور مصطفوی را بهانه‌بولهبی است
مسنج معنی من در عیار هند و عجم که‌اصل‌این گهراز گریه‌های‌نیم‌شبی‌است
بیا که من زخم پیر روم آوردم
می‌سخن که‌جوان‌ترز باده‌ی عنبی‌است

فرقی‌نه نهدعاشق در کعبه‌و بتخانه این‌جلوت جانانه آن‌خلوت جانانه
شادم که‌مزارمن‌در کوی حرم‌بستند راهی زمژه کاوم از کعبه‌به بتخانه
از بزم‌جهان‌خوشتراز‌حوروجنان‌خوشتر یك همدم فرزانه وز باده دو پیمانه
هر کس نگهی‌داردهر کس‌سخنی‌دارد در بزم تو می‌خیزد افسانه ز افسانه
این کیست که‌بردلها آورده‌شبیخونی صد شهر تمنا را یغما زده ترکانه
در دشت جنون‌من‌جبریل‌زبون‌صیدی یزدان به کمندآورای‌همت‌مردانه
اقبال به منبرزد رازی که نباید گفت
ناپخته‌برون آمد از خلوت می‌خانه

بی‌تو از خواب عدم دیده گشودن‌نتوان بی توبودن نتوان باتو نبودن نتوان
درجهان‌است‌دل‌ما که‌جهان‌دردل ماست لب‌فروبند که این عقده گشودن نتوان
دل یاران زنواهای پریشانم سوخت من از آن نغمه تپیدم که سرودن نتوان
ای‌صبا ازتنك افشانی شبنم چه شود تب و تاب از جگرلاله ربودن‌نتوان
دل بحق‌بندو گشادی زسلاطین مطلب
که‌جبین‌بردر این بتکده سودن‌نتوان

این گنبد مینائی این پستی‌و بالائی
درشد بدل عاشق با این‌همه پهنائی

اسرارازل‌جوئی ؟برخودنظری‌وا کن
یکتائی و بسیاری پنهانی و پیدائی

ای‌جان گرفتارم‌دیدی که‌محبت‌چیست
در سینه نیاسائی از دیده برون آئی

برخیز که‌فروردین‌افروخت‌چراغ گل
برخیزو دمی بنشین بالالهٔ‌صحرائی

عشق‌است‌وهزارافسون‌حسن‌است‌هزار آئین
نی‌من به‌شمار آیم نی توبشمار آئی

صدره بفلك برشد صدره به زمین‌درشد
خاقانی‌وفغفوری جمشیدی و دارائی

هم‌باخودوهم بااوهجران که‌وصال‌است این ؟
ای‌عقل‌چه می گوئی ای عشق چه‌فرمائی

به یکی ازصوفیه‌نوشته شد

هوس منزل لیلی نه‌تو داری ونه‌من
جگر گرمی‌صحرا نه توداری‌ونه‌من

من‌جوان‌ساقی‌وتوپیر کهن‌میکده‌ئی
بزم ما تشنه وصهبا نه‌توداری‌ونه‌من

دل ودین‌در گرو زهره وشان‌عجمی
آتش شوق سلیمی نه‌تو داری‌ونه‌من

خزفی بود که ازساحل دریا چیدیم
دانهٔ گوهریکتا نه‌تو داری ونه‌من

دگرازیوسف گم گشته‌سخن‌نتوان گفت
تپش خون زلیخا نه توداری‌ونه‌من

به که بانور چراغ ته دامان سازیم
طاقت جلوهٔ‌سینا نه توداری و نه‌من

دلیل منزل شوقم بدامنم آویز
شرر ز آتش نابم بخاك خویش‌آمیز

عروس‌لاله‌برون آمدازسراچهٔ‌ناز
بیا که‌جان‌توسوزم‌زحرف‌شوق‌انگیز

بهرزمانه به اسلوب تازه می گویند
حکایت غم فرهاد و عشرت‌پرویز

اگرچه‌زادهٔ‌هندم‌فروغ چشم‌من‌است
زخاك پاك بخارا و کابل و تبریز

درجهان دل ما دور قمر پیدا نیست
انقلابیست ولی شام‌وسحر پیدا نیست

وای آن‌قافله کزدونی‌همت‌میخواست
رهگذاری که‌دروهیچ‌خطر پیدا نیست

بگذر از عقل و در آویز بموج یم عشق — که در آن جوی تنک مایه گهر پیدا نیست

آنچه مقصود تك و تاز خیال من و تست
هست در دیده و مانند نظر پیدا نیست

گریهٔ ما بی اثر نالهٔ ما نارسا است — حاصل این سوز و ساز یك دل خونین نواست
در طلبش دل تپید دیر و حرم آفرید — ما به تمنای او او بتماشای ماست
پردگیان بی حجاب من بخودی در شدم — عشق غیورم نگر میل تماشا گر است
مطرب میخانه دوش نکتهٔ دلکش سرود — باده چشیدن خطاست باده کشیدن رواست
زندگی رهروان در تك و تاز است و بس — قافلهٔ موج را جاده و منزل کجاست

شعلهٔ در گیر زد برخس و خاشاك من
مرشد «رومی» که گفت «منزل ما کبریاست»

سوز سخن ز نالهٔ مستانهٔ دل است — این شمع را فروغ ز پروانهٔ دل است
مشت گلیم و ذوق فغانی نداشتیم — غوغای ما ز گردش پیمانهٔ دل است
این تیره خاکدان که جهان نام کردهٔ — فرسوده پیکری ز صنم خانهٔ دل است
اندر رصد نشسته حکیم ستاره بین — در جستجوی سرحد ویرانهٔ دل است
لاهوتیان اسیر کمند نگاه او — صوفی هلاك شیوهٔ ترکانهٔ دل است
محمود غزنوی که صنم خانه ها شکست — زناری بتان صنم خانهٔ دل است

غافل تری ز مرد مسلمان ندیده ام
دل در میان سینه و بیگانهٔ دل است

سطوت از کوه ستانند و بکاهی بخشند — کله جم بگدای سر راهی بخشند
در ره عشق فلان ابن فلان چیزی نیست — ید بیضای کلیمی بسیاهی بخشند
گاه شاهی بجگر گوشهٔ سلطان ندهند — گاه باشد که بزندانی چاهی بخشند
فقر را نیز جهانبان و جهانگیر کنند — که باین راه نشین تیغ نگاهی بخشند

عشق پامال خرد گشت و جهان دیگر شد
بود آیا که مرا رخصت آهی بخشند

نه‌تواندر حرم گنجی نه در بتخانه‌می آئی ولیکن سوی مشتاقان چه‌مشتاقانه‌می آئی

قدم بیباك ترنه در حریم جان مشتاقان توصاحب‌خانه‌ئی آخر چرادزدانه‌می آئی

بغارت‌می بری‌سرمایه‌ی‌تسبیح‌خوانان‌را بشبخون دل زناریان ترکانه می آئی

گهی‌صد لشکرانگیزی که خون دوستان ریزی گهی در انجمن با شیشه وپیمانه‌می آئی

توبرنخل کلیمی بی‌محاباشعله‌می‌ریزی تو برشمع یتیمی صورت پروانه می آئی

بیا (اقبال) جامی‌ازخمستان خودی درکش

تو از میخانه‌ی مغرب زخود بیگانه می آئی

تب‌وتاب‌بتکده‌ی عجم نرسد بسوزو گدازمن که‌بیك‌نگاه‌محمدعربی گرفت‌حجازمن

چه کنم که‌عقل‌بهانه‌جو گرهی‌بروی گره‌زند نظریکه گردش‌چشم‌توشکندطلسم‌مجازمن

نرسد فسون گری خرد به تپیدن دل‌زنده‌ئی

زکنشت فلسفیان درآ بحریم‌سوزو گداز من

مثل آئینه مشو محو جمال دگران از دل‌ودیده‌فروشوی خیال‌دگران

آتش‌ازناله‌ی‌مرغان حرم گیروبسوز آشیانی که‌نهادی به نهال دگران

درجهان‌بال‌وپرخویش گشودن‌آموز که‌پریدن نتوان‌باپرو بال دگران

مردآزادم و آن گونه‌غیورم که مرا می‌توان کشت‌بیك‌جام زلال‌دگران

ای که نزدیك تراز جانی وپنهان زنگه

هجرتو خوشترم آید ز وصال دگران

جهان عشق‌نه میری‌نه سروری داند همین بس است که‌آئین چاکری‌داند

نه‌هر که طوف‌بتی کردوبست زناری صنم پرستی و آداب کافری داند

هزارخیبروصد گونه اژدر است‌اینجا نه‌هر که نان‌جوین‌خورد حیدری‌داند

بچشم اهل‌نظر از سکندرافزون‌است گداگری که مآل سکندری داند

بعشوه های جوانان ماه‌سیما چیست درآ بحلقه‌ی پیری که دلبری داند

فرنگ‌شیشه گری کرده‌جام‌میناریخت بحیرتم که همین شیشه را پری داند

چه گویمت زمسلمان نامسلمانی جزاین که پورخلیل‌است‌وآذری‌داند

یکی به‌غمکده‌ی من گذر کن و بنگر   ستاره سوختهٔی کیمیا گری داند

بیا بمجلس اقبال و یك دو ساغر کش
اگرچه سر نتراشد قلندری داند (۱)

خواجه‌ای نیست که چون بنده پرستارش نیست   بنده‌ئی نیست که‌چون خواجه‌خریدارش نیست
گرچه ازطور کلیم است بیان واعظ   تاب آن جلوه به‌آئینه‌ی گفتارش نیست
پیر ما مصلحتاً رو بمجاز آورداست   ورنه‌بازهره‌وشان‌هیچ سرو کارش نیست
دل‌باو بندو ازین‌خرقه فروشان‌بگریز   نشوی صید غزالی که زتاتارش نیست
نغمه‌ی عافیت از بربط من می‌طلبی   از کجابر کشم آن‌نغمه که‌در تارش نیست
دل‌ما قشقه زدو برهمنی کرد ولی   آن چنان کرد که‌شایسته‌ی‌زنارش نیست

عشق در صحبت میخانه بگفتار آید
زانکه‌دردیروحرم‌محرم‌اسرارش نیست

بیا که بلبل شوریده نغمه پرداز است   عروس لاله سرا پا کرشمه وناز است
نوا ز پرده‌ی غیب است ای مقام شناس   نه از گلوی‌غزل‌خوان‌نه‌ازرگ‌ساز است
کسی که زخمه رساند بتار ساز حیات   زمن‌بگیر که آن بنده محرم رازاست
مرا ز پردگیان جهان خبر دادند   ولی زبان‌نگشایم که‌چرخ کج‌بازاست
سخن درشت مگو درطریق یاری کوش   که‌صحبت‌من‌وتودر جهان خداسازاست
کجاست منزل این‌خاکدان تیره نهاد   که‌هرچه‌هست‌چو‌ریك‌روان‌به‌پروازاست

تنم گلی زخیابان جنت کشمیر
دل‌ازحریم‌حجازو نوازشیراز است

خاکیم و تند سیرمثال ستاره ایم   در نیلگون یمی بتلاش کناره ایم
بودو نبود ماست‌زیك شعله‌ی حیات   ازلذت خودی چوشرر پاره‌پاره‌ایم

---

۱ - جناب خواجه نیزمیفرماید :
هزار نکته‌ی باریکتر زمو اینجاست   نه هر که سر بتراشد قلندری داند

با نوریان بگو که زعقل بلنددست ما خاکیان بدوش ثریا سواره ایم

درعشق غنچه ایم که لرزد زبادصبح در کارزندگی صفت سنگ خواره ایم

چشم آفریده ایم چو نرگس درین چمن
روبند برگشا که سرا پا نظاره ایم

عرب از سرشك خونم همه لاله زار بادا عجم رمیده بو را نفسم بهار بادا

تپش است زندگانی تپش است جاودانی همه ذره های خاکم دل بیقرار بادا

نه به جاده ئی قرارش نه بمنزلی مقامش دل من مسافر من که خداش یار بادا

حذر ازخرد که بندد همه نقش نامرادی دل ما برد بسازی که گسسته تار بادا

تو جوان خام سوزی سخنم تمام سوزی غزلی که می سرایم بتو سازگار بادا

چو بجان من در آئی دگر آرزو نبینی مگر این که شبنم تو ، یم بی کنار بادا

نشود نصیب جانت که دمی قرار گیرد
تب و تاب زندگانی بتو آشکار بادا

نظر توهمه تقصیرو خرد کوتاهی نرسی جز به تقاضای کلیم اللهی

راه کوراست بخود غوطه زن ای سالك راه جاده را گم نکند در ته دریاماهی

حاجتی پیش سلاطین نبردمردغیور چه توان کرد که از کوه نیاید کاهی

مگذر از نغمه ی شوقم که بیابی دروی رمز درویشی وسرمایه ی شاهنشاهی

نفسم باتو کند آنچه به گل کرد نسیم اگر از لذت آه سحری آگاهی

ای فلك چشم تو بیباك و بلاجوست هنوز
می شناسم که تماشای دگر می خواهی

سرخوش از باده ی توخم شکنی نیست که نیست مست لعلین تو شیرین سخنی نیست که نیست

درقبای عربی خوشترك آئی به نگاه راست برقامت تو پیرهنی نیست که نیست

گرچه لعل تو خموش است ولی چشم ترا بادل خون شده ی ماسخنی نیست که نیست

تا حدیث تو کنم بزم سخن می سازم ورنه در خلوت من انجمنی نیست که نیست

ای مسلمان دگر اعجاز سلیمان آموز
دیده برخاتم تو اهرمنی نیست که نیست

اگرچه زیب سرش افسرو کلاهی نیست گدای کوی تو کمتر زپادشاهی نیست
بخواب رفته جوانان ومرده دل پیران نصیب سینه‌ی کس آه‌صبحگاهی نیست
باین بهانه بدشت طلب زپا منشین که در زمانه‌ی ما آشنای راهی نیست
زوقت خویش چه‌غافل نشسته‌ئی دریاب زمانه‌ئی که حسابش ز سال‌وماهی نیست
درین رباط کهن چشم عافیت داری؟ ترا بکشمکش زندگی نگاهی نیست
گناه ما چه نویسند کاتبان عمل نصیب ما زجهان توجزنگاهی نیست
بیا که دامن اقبال را بدست آریم
که او زخرقه‌فروشان خانقاهی نیست

شعله در آغوش دارد عشق بی‌پروای من برنخیزد یك‌شرار از حکمت نازای من
چون تمام افتد سرا پا ناز می گردد نیاز قیس را لیلی همی نامند در صحرای من
بهر دهلیز تو از هندوستان آورده‌ام سجده‌ی شوقی که‌خون گردیددرسیمای من
تیغ لا در پنجه‌ی این کافردیرینه ده باز بنگردر جهان هنگامه‌ی الای من
گردشی باید که گردون‌ازضمیرروزگار دوش من‌باز آردا ندر کسوت فردای من
از سپهر بارگاهت یك‌جهان وافر نصیب جلوه‌ئی داری دریغ ازوادی سینای من
باخدادر پرده گویم باتو گویم آشکار
یارسول الله او پنهان و تو پیدای من

بتان تازه تراشیده‌ئی دریغ از تو درون خویش نه‌کاویده‌ئی دریغ‌ازتو
چنان گداخته‌ئی‌از حرارت افرنگ زچشم خویش تراویده‌ئی دریغ ازتو
بکوچه‌ئی که‌دهد خاك را بهای بلند به نیم غمزه نیرزیده‌ئی دریغ از تو
گرفتم‌این که کتاب‌خردفروخواندی حدیث شوق نه‌فهمیده‌ئی دریغ از تو
طواف کعبه زدی گرد دیر گردیدی
نگه بخویش نه پیچیده‌ئی دریغ ازتو

بسم الله الرحمن الرحیم

نقش فرنگ

پیام

از من ای بادصبا گوی بدانای فرنگ — عقل تا بال گشود است گرفتار تراست
برق را این بجگرمی زند آن رام کند — عشق ازعقل فسون پیشه‌جگردار تراست
چشم جز رنگ گل و لاله نه بیند ورنه — آنچه در پرده‌ی رنگ است پدیدار تراست
عجب آن نیست که اعجاز مسیحاداری — عجب این است که بیمار تو بیمار تراست

دانش اندوخته‌ئی دل ز کف انداخته‌ئی
آه ازان نقد گران مایه که در باخته‌ئی

حکمت و فلسفه کاری است که پایانش نیست — سیلی عشق و محبت به دبستانش نیست
بیشتر راه دل مردم بیدار زند — فتنه‌ئی نیست که در چشم سخندانش نیست
دل زناز خنك او به تپیدن نرسد — لذتی در خلش غمزه‌ی پنهانش نیست
دشت و کهسار نوردید و غزالی نگرفت — طوف گلشن زد و یك گل بگریبانش نیست

چاره این است که از عشق گشادی طلبیم
پیش او سجده گذاریم و مرادی طلبیم

عقل چون پای درین راه خم اندرخم زد — شعله در آب دوانید و جهان برهم زد
کیمیا سازی او ریك روان را زر کرد — بردل سوخته اکسیر محبت کم زد

وای برسادگی ما که فسونش خوردیم رهزنی بود کمین کرد و ره آدم زد
هنرش خاك بر آورد ز تهذیب فرنگ باز آن خاك بچشم پسر مریم زد

شرری کاشتن و شعله درودن تاکی
عقده بردل زدن و باز گشودن تاکی

عقل‌خودبین دگر و عقل‌جهان‌بین دگراست بال بلبل دگر و بازوی شاهین دگراست
دگراست آن که برد دانه‌ی افتاده ز خاك آن که گیرد خورش از دانه‌ی پروین دگراست
دگراست آن که زند سیر چمن مثل نسیم آن که در شد بضمیر گل و نسرین دگراست
دگراست آنسوی نه پرده گشادن نظری این سوی پرده گمان و ظن و تخمین دگراست

ای خوش آن عقل که پهنای دو عالم با اوست
نور افرشته و سوز دل آدم با اوست

ما زخلوت کده‌ی عشق برون تاخته ایم خاك پارا صفت آینه پرداخته ایم
در نگر همت مارا که به داوی فکنیم دوجهان را که نهان برده عیان باخته‌ایم
پیش ما میگذرد سلسله‌ی شام وسحر برلب جوی روان خیمه برافراخته‌ایم
در دل ما که برین دیر کهن شبخون ریخت آتشی بود که در خشك و تر انداخته‌ایم

شعله بودیم شکستیم و شرر گردیدیم
صاحب ذوق وتمنا و نظر گردیدیم

عشق گردید هوس پیشه و هر بند گسست آدم از فتنه‌ی او صورت ماهی درشست
رزم بربزم پسندید و سپاهی آراست تیغ اوجز بسروسینه‌ی یاران ننشست
رهزنی را که بنا کرد جهانبانی گفت ستم خواجگی او کمر بنده شکست
بی‌حجابانه ببانگ دف و نی میرقصد جامی ازخون عزیزان تنك مایه بدست

وقت آن است که آئین دگر تازه کنیم
لوح دل پاك بشوئیم و ز سر تازه کنیم

افسر پادشهی رفت و به یغمائی رفت نی اسکندری ونغمه‌ی دارائی رفت
کوهکن تیشه بدست آمد و پرویزی خواست عشرت خواجگی و محنت لالائی رفت

یوسفی را ز اسیری به عزیزی بردند همه افسانه و افسون زلیخائی رفت
راز هائی که نهان بود ببازار افتـاد آن سخن‌سازی‌و آن‌انجمن آرائی‌رفت
چشم بگشای اگر چشم تو صاحب نظر است
زندگی درپی تعمیر جهان دگر است
من‌درین خاك کهن گوهرجان می‌بینم چشم هرذره چو انجم نگران‌می‌بینم
دانه‌ئی‌را که بآغوش زمین است هنوز شاخ در شاخ و برومند وجوان‌می‌بینم
کوه را مثل پر کاه سبك می یابم پر کاهی صفت کوه گران می‌بینم
انقلابی که نگنجد به ضمیر افلاك بینم و هیچ ندانم که چسان می‌بینم
خرم آن کس کەدرین گردسواری بیند
جوهر نغمه زلرزیدن تاری بیند
زندگی‌جوی‌روان‌است‌وروان‌خواهدبود این‌می کهنه‌جوان استوجوان‌خواهدبود
آنچه بود است ونبایدزمیان‌خواهدرفت آنچه‌بایست و نبوداست همان خواهدبود
عشق از لذت دیدار سرا پا نظر است حسن مشتاق نموداست وعیان خواهدبود
آن زمینی که برو گریه‌ی‌خونین زده‌ام اشک من‌درجگرش‌لعل گران‌خواهدبود
«مژده‌ی صبح درین تیرشبانم دادند
شمع کشتند وزخورشید نشانم‌دادند»

جمعیت‌الاقوام (۱)

برفتد تا روش رزم درین بزم کهن دردمندان‌جهان‌طرح نوانداخته‌اند
من‌ازین‌بیش‌ندانم که کفن‌دزدی‌چند بهرتقسیم قبور انجمنی ساخته اند

شوپنهاور و نیچه (۲)

مرغی زآشیانه بسیر چمن پرید خاری‌زشاخ گل بەتن نازکش‌خلید

۱ ــ مراد جامعه ملل‌درژنواست :
۲ ــ شوپنهاور ونیچه دوفیلسوف مشهور آلمانی میباشند .

بدگفت فطرت چمن روزگار را | ازدردخویش و ، همزغم‌دیگران‌تپید
داغی زخون بی گنهی لاله‌راشمرد | اندر طلسم غنچه فریب بهار دید
گفت‌اندرین‌سرا که‌بنایش‌فتاده‌کج | صبحی کجاکه‌چرخ‌دروشامها نه‌چید
نالید تا بحوصله‌ی آن نواطراز | خون گشت‌نغمه‌وزدوچشمش‌فروچکید
سوز فغان او بدل هدهدی گرفت | با نوك خویش‌خار ز اندام او کشید
گفتش که‌سودخویش‌زجیب‌زیان‌برآر | گل از شکاف سینه‌زر ناب آفرید

درمان ز درد ساز اگر خسته تن شوی
خوگربه خار شو که سراپا چمن‌شوی

فلسفه‌وسیاست

فلسفی‌را باسیاست‌دان‌بیك‌میزان مسنج | چشم آن‌خورشید کوری‌دیده‌ی‌این‌بی‌نمی
آن تراشد قول‌حق را حجت نااستوار | وین تراشد قول باطل‌را دلیل‌محکمی

صحبت‌رفتگان‌درعالم‌بالا

تولستوی (۱)

بارکش اهرمن لشکری شهریار | از پی نان جوین‌تیغ‌ستم‌برکشید
زشت‌به‌چشمش‌نکوست‌مغز نداندزپوست | مردك بیگانه‌دوست‌سینه‌ی‌خویشان درید
داروی‌بیهوشی‌است‌تاج، کلیسا،وطن | جان خداداد راخواجه‌بجامی‌خرید

کارل‌مارکس (۲)

رازدان جزوو کل‌ازخویش‌نامحرم‌شداست | آدم ازسرمایه داری قاتل آدم‌شد است

---

۱ ـ تولستوی حکیم و عارف ربانی و نویسنده مشهور روس که اول بار در روسیه برضد زمین داری وسرمایه داری علم‌برافراشت عظیم‌ترین اثراو جنك وصلح است که بپارسی‌ترجمه شده است .

۲ ـ کارل‌مارکس‌عالم مشهور اقتصادی آلمان‌که از یهودیان آلمان بود وکتاب‌معروف او «سرمایه» نام دارد ومؤسس مذهب اشتراکی کنونی است .

هگل (۱)

جلوه دهد باغ و راغ معنی مستور را — عین حقیقت نگر حنظل و انگور را
فطرت اضداد خیز لذت پیکار داد — خواجه و مزدور را آمر و مامور را

تولستوی

عقل دورو آفرید فلسفه‌ی خودپرست — درس رضامی دهی بنده‌ی مزدور را

مزدك

دانه‌ی ایران ز کشت(۲) زار و قیصر بردمید — مرگ نومی رقصد اندر قصر سلطان و امیر
مدتی در آتش نمرود می سوزد خلیل — تا تهی گردد حریمش از خداوندان پیر
دور پرویزی گذشت ای کشته‌ی پرویز خیز — نعمت گم گشته‌ی خود را زخسرو باز گیر

کوهکن

نگار من که بسی ساده و کم آمیزاست — ستیزه کیش و ستم کوش و فتنه انگیزاست
برون او همه بزم و درون او همه رزم — زبان او زمسیح و دلش زچنگیزاست
گسست عقل و جنون رنك بست و دیده گداخت — در آبجلوه که جانم زشوق لبریز است
اگر چه تیشه‌ی من کوه را زپا آورد — هنوز گردش گردون بکام پرویزاست

زخاك تا به فلك هر چه هست ره پیماست
قدم گشای که رفتار کاروان تیزاست

نیچه

از سستی عناصر انسان دلش تپید — فکر حکیم پیکر محکم تر آفرید
افکند در فرنگ صد آشوب تازه‌ئی — دیوانه‌ئی بکارگه شیشه گر رسید

۱ ــ هگل فیلسوف مشهور آلمان .
۲ ـ تای کشت مکسور خوانده میشود .

حکیم انیشتاین (۱)

جلوه‌ئی می‌خواست مانند کلیم ناصبور   تا ضمیر مستنیر او گشود اسرار نور
از فراز آسمان تا چشم آدم یك نفس   زود پروازی که پروازش نیاید درشعور
خلوت او در زغال تیره فام اندر مغاك   جلوتش‌سوزددرختی‌راچوخس‌بالای‌طور
بی تغیردرطلسم‌چون و چند وبیش‌وکم   برتراز پست‌وبلند و دیروزودونزدودور
درنهادش‌تاروشیدوسوزوسازمرك‌وزیست   اهرمن ازسوز او و سازاوجبریل و حور
من‌چه گویم از مقام‌آن حکیم نکته سنج
کرده زردشتی زنسل‌موسی‌وهارون‌ظهور

بایرن (۲)

مثال لاله و گل شعله از زمین روید   اگربخاك گلستان تراود از جامش
نبود درخور طبعش هوای سردفرنگ   تپید پیك محبت ز سوز پیغامش
خیال او چه پریخانه‌ئی بنا کرد است   شباب غش کند از جلوه‌ی لب بامش
گذاشت طایرمعنی نشیمن خود را
که سازگار ترافتاد حلقه‌ی‌دامش

نیچه (۳)

گرنوا خواهی زپیش او گریز   در نی کلکش غریو تندر است
نیشتر اندر دل مغرب فشرد   دستش از خون چلیپااحمراست
آنکه‌برطرح حرم بتخانه‌ساخت   قلب او مؤمن دماغش کافراست
خویش را درنار آن نمرود سوز
زانکه بستان خلیل از آزراست

۱ ـ انیشاتین عالم ریاضی‌دان یهودی‌الاصل آلمانی.
۲ بایرن شاعرمشهورانگلیسی.
۳ ـ نیچه فیلسوف مشهورآلمانی که باخلاق ومذهب حمله کرده‌است

جلال و هگل (۱)

می گشودم شبی بناخن فکر — عقده های حکیم آلمانی
آنکه اندیشه اش برهنه نمود — ابدی را ز کسوت آنی
پیش عرض خیال او گیتی — خجل آمد زتنگ دامانی
چون بدریای او فرو رفتم — کشتی عقل گشت طوفانی
خواب بر من دمید افسونی — چشم بستم زباقی و فانی
نگه شوق تیز تر گردید — چهره بنمود پیر یزدانی
آفتابی که از تجلی او — افق روم و شام نورانی
شعله اش در جهان تیره نهاد — به بیابان چراغ رهبانی
معنی از حرف او همی روید — صفت لاله های نعمانی
گفت بامن چه خفته ئی برخیز — به سرابی سفینه می رانی

«به خرد راه عشق می‌پوئی ؟
به چراغ آفتاب‌می جوئی ؟

پتوفی (۲)

نفسی‌درین گلستان‌زعروس گل‌سرودی — بدلی غمی فزودی ز دلی غمی ربودی
توبخون‌خویش‌بستی کف لاله‌رانگاری — تو بآه صبحگاهی‌دل غنچه را گشودی

بنوای خود گم‌استی سخن تو مرقد تو
به‌زمین‌نه‌بازرفتی که‌توازز‌مین نه‌بودی

۱ ـ مقصود ازجلال مولانا جلال‌الدین بلخی است وهگل هم‌همان فیلسوف‌مشهور آلمانی است . مولانا اقبال گره‌گشای‌معضلات فکری‌وفلسفی‌خودرا مولانای روم معرفی میکند .

۲ ـ پتوفی شاعر توانای‌هنگری‌که در راه وطن کشته شد و نعش او را هم نیافتند تا یادگار خاکی از او باقی بماند .

محاوره مابین حکیم فرانسوی اوگوست کنت و مرد مزدور[1]

حکیم:

«بنی آدم اعضای یکدیگر اند» همان نخل را شاخ و برگ و بر اند
دماغ ارخرد زاست از فطرت است اگر پا زمین ساست از فطرت است
یکی کار فرما یکی کار ساز نیاید ز محمود کار ایاز
نه بینی که از قسمت کارِ زیست
سراپا چمن می شود خارِ زیست؟

مرد مزدور:

فریبی بحکمت مرا ای حکیم که نتوان شکست این طلسم قدیم
مس خام را از زر اندوده ئی مرا خوی تسلیم فرموده ئی ؟
کند بحر را آب نایم اسیر زخارا برد تیشه ام جوی شیر
حق کوهکن دادی ای نکته سنج به پرویز پر کار و نا برده رنج؟
خطا را بحکمت مگردان صواب خضر را نگیری بدام سراب
بدوش زمین بار سرمایه دار ندارد گذشت از خور و خواب و کار
جهان راست بهروزی از دست مزد ندانی که این هیچ کار است دزد
پی جرم او پوزش آورده ئی ؟
باین عقل و دانش فسون خورده ئی؟

هگل

حکمتش معقول و با محسوس در خلوت نرفت گرچه بکر فکر او پیرایه پوشد چون عروس
طایر عقل فلك پرواز او دانی که چیست؟ «ماکیان(۲) کز زور مستی خایه گیرد بی خروس

۱ ــ اوگوست کنت حکیم مشهور فرانسوی .
۲ ـ ناکیان بجای ماکیان درمتن .

جلال و گوته (۱)

نکته دان المنی را در ارم صحبتی افتاد با پیر عجم
شاعری کو همچو آن عالی جناب نیست پیغمبر ولی دارد کتاب
خواند بر دانای اسرار قدیم قصه‌ی پیمان ابلیس و حکیم
گفت رومی ای سخن را جان نگار تو ملک صید استی و یزدان شکار (۲)
فکر تو در کنج دل خلوت گزید این جهان کهنه را باز آفرید
سوز و ساز جان به پیکر دیده‌ئی در صدف تعمیر گوهر دیده‌ئی
هر کسی از رمز عشق آگاه نیست هر کسی شایان این درگاه نیست
«داند آن کو نیکبخت و محرم است
زیرکی ز ابلیس و عشق از آدم است» (۳)

پیغام برگسن (٤)

تا بر تو آشکار شود راز زندگی خود را جدا ز شعله مثال شرر مکن
بهر نظاره جز نگه آشنا میار در مرز و بوم خود چو غریبان گذر مکن
نقشی که بسته‌ئی همه اوهام باطل است
عقلی بهم رسان که ادب خورده‌ی دل است

۱ ـ مولانا اقبال گوته حکیم و شاعر آلمانی را حکیمی قابل احترام یافت مولانا گوته را هم گام مولانای روم دانسته است گوته نیز برخلاف متفکرین غرب عشق را بر عقل ترجیح می نهد . گوته در کتاب «فاوست» داستان حکیمی را میگوید که اول دنبال عقل می رفت و گمراه شد و مرید شیطان گردید و عهدی با شیطان بست که مدت بیست سال همه آرزوهای او را برآورد ودر عوض مالك روح او بشود . پس از انقضای مدت چون ابلیس آمد روح اورا با خود بدوزخ ببرد نتوانست زیرا حکیم عشق خدمت بنوع بشر یافته ودر راه این عقیده کور شده بود و همین عشق موجب نجات او از ابلیس گردید .

۲ ـ اشاره بشعر مولانا:

بزیر کنگره کبریاش مردانند فرشته صید و پیمبر شکار و یزدان گیر

۳ ـ این بیت از مولانای روم است .

٤ ـ برگسن حکیم مشهور فرانسوی .

میخانه‌ی فرنك

یاد ایامی که بودم درخمستان فرنگ / جام‌اوروشن تر از آئینه‌ی‌اسکندراست
چشم‌مست می‌فروشش‌باده‌را پرورد گار / باده‌خواران‌را نگاه‌ساقی‌اش‌پیغمبراست
جلوه‌ی‌اوبی کلیم وشعله‌ی او بی خلیل / عقل ناپروا متاع عشق‌را غارتگراست
در هوایش گرمی‌یك آه بیتابانه‌نیست
رنداین‌میخانه‌را‌یك‌لغزش‌مستانه‌نیست

لنین و قیصر

لنین (۱)

بسی گذشت که‌آدم‌درین سرای کهن / مثال دانه ته سنگ آسیا بودست
فریب‌زاری‌وافسون قیصری خورداست / اسیر حلقه‌ی دام کلیسیا بودست
غلام گرسنه دیدی که بردریدآخر / قمیص(۲)خواجه که‌رنگین‌زخون‌ما بودست
شرار آتش جمهور کهنه سامان‌سوخت
ردای پیر کلیسا قبای سلطان سوخت

قیصر

گناه عشوه و ناز بتان چیست / طواف‌اندر سرشت برهمن هست
دمادم نو خداوندان تراشد / که‌بیزار ازخدایان کهن‌هست
زجور رهزنان کم گو که رهرو / متاع‌خویش‌را خود راهزن‌هست
اگر تاج کئی جمهور پوشد / همان هنگامه هادر انجمن‌هست
هوس اندر دل آدم نه میرد / همان‌آتش میان‌مرزغن(۳)هست

---

۱ ــ لنین پیشوای انقلابی روسیه شوروی

۲ ــ بمعنی پیراهن است .

۳ ــ مرزغن ـ آتشدان ،

عروس اقتدار سحر فن را همان پیچاك زلف پرشکن هست

«نماند ناز شیرین بی خریدار

اگر خسرو نباشد کوهکن هست»

حکما

لاك : (۱)

ساغرش را سحر از باده‌ی خورشید افروخت ورنه در محفل گل لاله تهی جام آمد

کانت : (۲)

فطرتش ذوق می آیینه فامی آورد از شبستان ازل کوکب جامی آورد

برگسن:

نه مئی از ازل آورد نه جامی آورد لاله از داغ جگرسوز دوامی آورد

شعرا

برونینك : (۳)

بی‌پشت بود باده‌ی سرجوش زندگی آب از خضر بگیرم ودر ساغر افکنم

بایرن :

ازمنت خضر نتوان کرد سینه داغ آب ازجگر بگیرم و در ساغر افکنم

غالب : (٤)

«تاباده تلخ ترشود وسینه ریش تر بگدازم آبگینه و در ساغرافکنم»

رومی :

آمیزشی کجا گهرپاك او کجا ازتاك باده گیرم ودرساغرافکنم

۱ ـ لاك فیلسوف انگلیسی .
۲ ـ کانت فیلسوف آلمانی ؛
۳ ـ برونینك شاعر انگلیسی .
٤ ـ غالب شاعر فارسی زبان معروف .

خرابات فرنگ

دوش رفتم به تماشای خرابات فرنگ
شوخ گفتاری رندی(۱)دلم از دستربود
گفت این نیست کلیسا که بیابی در وی
صحبت دخترک زهره وش و نای و سرود
این خرابات فرنگ است و زتأثیر میش
آنچه مذموم شمارند نماید محمود
نیك و بد را بترازوی دگر سنجیدیم
چشمه‌ئی داشت ترازوی نصاری ویهود
خوب زشت است اگر پنجه‌ی گیرات شکست
زشت خوب است اگر تاب و توان توفزود
تو اگر در نگری جز به ریا نیست حیات
هر که اندر گرو صدق و صفا بود نبود
دعوی صدق وصفا پرده‌ی ناموس ریاست
پیرما گفت مس از سیم بباید اندود

فاش گفتم بتو اسرار نهانخانه‌ی زیست
بکسی بازمگو تا که بیابی مقصود

خطاب به انگلستان

مشرقی باده چشیده است زمینای فرنگ
عجبی نیست اگر توبه‌ی دیرینه شکست
فکر نوزاده‌ئ اوشیوه‌ی تدبیر آموخت
جوش زدخون به رگ بنده‌ی تقدیر پرست
ساقیا تنگ دل از شورش مستان نشوی
خود تو انصاف بده این همه هنگامه که بست؟

«بوی گل خود به چمن راه نماشد زنخست
ورنه بلبل چه خبر داشت که گلزاری هست»

قسمت نامۀ سرمایه‌دار و مزدور

غوغای کار خانه‌ی آهنگری زمن
گلبانگ ارغنون کلیسا از آن تو
نخلی که شه خراج برو می‌نهدزمن
باغ بهشت و سدره و طوبا از آن تو
تلخابه‌ئی که درد سر آرد از آن من
صهبای پاك آدم و حوا از آن تو

۱ ـ مراد ازرند دراینجا نیچه است .

مرغابی و تذرو و کبوتر از آن من ... ظل هما و شهپر عنقا از آن تو
این خاك و آنچه درشکم او از آن من
وز خاك تا بعرش معلا از آن تو

نوای مزدور

زمزد بنده‌ی کرپاس‌پوش ومحنت کش ... نصیب خواجه‌ی ناکرده کار رخت حریر
زخوی فشانی من لعل خاتم والی ... زاشك كودك من گوهر ستام امیر
زخون من چو زالو فربهی کلیسارا ... بزور بازوی من دست سلطنت همه گیر
خرابه رشک گلستان زگریه‌ی سحرم
شباب لاله و گل از طراوت جگرم
بیا که تازه نوا می تراود از رگ ساز ... مئی که شیشه گدازد بساغر اندازیم
مغان و دیرمغان را نظام تازه دهیم ... بنای میکده های کهن بر اندازیم
ز رهزنان چمن انتقام لاله کشیم ... به بزم غنچه و گل طرح دیگر اندازیم
بطوف شمع چو پروانه زیستن تا کی
زخویش این همه بیگانه زیستن تا کی

آزادی بحر

بطی می گفت بحر آزاد گردید ... چنین فرمان ز دیوان خضر رفت
نهنگی گفت رو هرجا که خواهی ... ولی از ما نباید بیخبر رفت

خرده

می‌خورد هر ذره‌ی ما پیچ و تاب ... محشری در هردم ما مضمر است
باسکندر خضر در ظلمات گفت ... مرگ مشکل زندگی مشکل تر است

✿ ✿ ✿

دردانه ادا شناس دریاست		از گردش آسیا چه داند

✡ ✡ ✡

کلك را ناله از تهی مغزی‌است		قلم سرمه را صریری نیست

✡ ✡ ✡

منم که طوف‌حرم کرده‌ام بتی‌به کنار		منم که پیش بتان نعره های هوزده‌ام
دلم هنوز تقاضای جستجو دارد		قدم بجاده‌ی باریك تر ز مو زده‌ام

✡ ✡ ✡

گل گفت که عیش نوبهاری خوشتر		یك صبح چمن زروزگاری خوشتر
زان پیش که کس ترا بدستار زند		مردن بکنار شاخساری خوشتر

✡ ✡ ✡

سخنگو طفلك و برنا وپیراست		سخن را سالی و ماهی‌نباشد

✡ ✡ ✡

چشم را بینائی افزاید سه چیز		سبزه و آب روان و روی خوش
کالبد را فربهی می آورد		جامه‌ی‌قز،جان‌بی‌غم ،بوی‌خوش

✡ ✡ ✡

ای برادرمن‌ترااززندگی دادم نشان		خواب‌رامرگ‌سبك‌دان‌مرگ‌راخواب گران

✡ ✡ ✡

طاقت عفو در تو نیست اگر		خیز و با دشمنان درآ به ستیز
سینه را کار گاه سینه مساز		سر که در انگبین خویش مریز

✡ ✡ ✡

ازنزاکت های‌طبع موشکاف اومپرس		کزدم بادی‌زجاج شاعر ما بشکند
کی‌تواند، گفت شرح کارزار زندگی		«می‌پردرنگش‌حبابی‌چون‌بدریا بشکند»

✡ ✡ ✡

در جهان مانند جوی کوهسار		از نشیب و هم فراز آگاه شو
یا مثال سیل بی زنهار خیز		فارغ از پست و بلند راه شو

✡ ✡ ✡

ای که گل چیدی منال از نیش خار
خار هم می روید از باد بهار

☼ ☼ ☼

مزن وسمه برریش وابروی خویش
جوانی ز دزدیدن سال نیست

☼ ☼ ☼

ندارد کار با دون همتان عشق
تذرو مرده را شاهین نگیرد

☼ ☼ ☼

نقد شاعر در خور بازار نیست
نان بسیم نسترن نتوان خرید

☼ ☼ ☼

چه خوش بودی اگرمرد نکوئی
ز بند پا ستان آزاد رفتی
اگر تقلید بودی شیوه‌ی خوب
پیمبر هم ره اجداد رفتی

☼ ☼ ☼

بسم الله الرحمن الرحیم

جاوید نامه

سال انتشار ۱۹۳۲

مناجات

آدمی اندر جهان هفت رنگ ‌ ‌ ‌ هر زمان گرم فغان مانند چنگ
آرزوی هم نفس می سوزدش ‌ ‌ ‌ ناله های دل نواز آموزدش
لیکن این عالم که از آب و گل است ‌ ‌ ‌ کی توان گفتن که دارای دل است
بحر و دشت و کوه و که خاموش و کر ‌ ‌ ‌ آسمان و مهر و مه خاموش و کر
گرچه بر گردون هجوم اختر است ‌ ‌ ‌ هر یکی از دیگری تنهاتر است
هر یکی مانند ما بیچاره ایست ‌ ‌ ‌ در فضای نیلگون آواره ایست
کاروان برگ سفر ناکرده ساز ‌ ‌ ‌ بیکران افلاك و شب ها دیریاز
این جهان صید است و صیادیم ما ‌ ‌ ‌ یا اسیر رفته از یادیم ما

زار نالیدم صدائی بر نخاست
هم نفس فرزند آدم را کجاست

دیده ام روز جهان چار سوی ‌ ‌ ‌ آنکه نورش بر فروزد کاخ و کوی
از رم سیاره‌ئی او را وجود ‌ ‌ ‌ نیست الا اینکه گوئی رفت و بود

ای‌خوش آن‌روزی که‌ازایام‌نیست / صبح او را نیم‌روز وشام نیست
روشن‌از نورش‌اگر گردد روان / صوت‌راچون‌رنگ دیدن میتوان
غیب‌ها از تاب او گردد حضور / نوبت او لایزال و بی مرور

ای خدا روزی کن آن روزی مرا
وارهان زین روز بی سوزی مرا

آیه‌ی تسخیراندرشأن کیست ؟ / این‌سپهر نیلگون‌حیران کیست؟
راز دان‌علم الاسما (۱) که‌بود؟ / مست‌آن ساقی‌و آن‌صهبا که‌بود؟
بر گزیدی از همه عالم کرا؟ / کردی از رازدرون محرم کرا؟
ای تراتیری که ما راسینه‌سفت / حرف‌ادعونی، که گفت‌وبا که گفت؟(۲)
روی تو ایمان من قرآن من / جلوه‌ئی داری دریغ ازجان‌من

از زیان صد شعاع آفتاب
کم‌نمی گردد متاع آفتاب

عصرحاضر را خرد زنجیرپاست / جان‌بیتابی که من‌دارم کجاست؟
عمر ها برخویش می پیچدوجود / تا یکی بی‌تاب جان آید فرود
گر نرنجی این زمین شوره زار / نیست تخم آرزو را سازگار
از درون این گل بی حاصلی / بس‌غنیمت دان اگر رویددلی
تو مهی اندر شبستانم گذر / یك زمان بی نوری جانم‌نگر

شعله را پرهیز از خاشاك چیست
برق را از برفتادن باك چیست

زیستم تا زیستم اندر فراق / وانما آنسوی این نیلی‌رواق
بسته در ها را برویم بازکن / خاك را باقدسیان همراز کن
آتشی در سینه‌ی من بر فروز / عود را بگذار و هیزم را بسوز
باز بر آتش بنه عود مرا / در جهان آشفته کن دود مرا

۱و۲ ـ اشاره بآیات‌قرآنی .

آتش پیمانه‌ی من تیز کن — با تغافل یك نگه آمیز کن
ماترا جوئیم و تو از دیده‌دور — نی‌غلط، ماکور وتو اندر حضور
یا گشا این پرده‌ی اسرارر — یا بگیر این جان بی دیداررا
نخل فکرم ناامید از برگ‌وبر — یا تبر بفرست یا باد سحر
عقل دادی هم جنونی ده مرا — ره بجذب اندرونی ده مرا
علم در اندیشه می‌گیرد مقام — عشق را کاشانه قلب لا ینام
علم تا از عشق برخوردار نیست — جز تماشا خانه‌ی افکار نیست
این تماشاخانه سحر سامری‌است — علم‌بی‌روح‌القدس‌افسونگری‌است
بی تجلی مرد دانا ره نبرد — ازلگدکوب خیال خویش‌مرد
بی تجلی زندگی رنجوری‌است — عقل مهجوری ودین‌مجبوری‌است
این جهان کوه ودشت وبحروبر — ما نظرخواهیم و او گوید خبر
منزلی بخش این دل آواره‌را — بازده باماه این مه پاره را
گرچه ازخاکم‌نروید جز کلام — حرف مهجوری نمی گردد تمام
زیر گردون‌خویش‌رایابم‌غریب — زآنسوی گردون بگو انی‌قریب(۱)
تا مثال مهر و مه گردد غروب — این‌جهات واین‌شمال واین‌جنوب

از طلسم دوش و فردا بگذرم
از مه و مهرو ثریا بگذرم

توفروغ جاودان‌ما چون شرار — یك‌دودم داریم و آن هم مستعار
ای تونشناسی‌نزاع‌مرگ‌وزیست — رشك‌بریزدان‌برداین بنده کیست
بنده‌ی آفاق گیر و نا صبور — نی‌غیاب اورا خوش‌آیدنی‌حضور
آنیم من جاودانی کن مرا — از زمینی آسمانی کن مرا

۱ ــ انی قریب ، اشاره به آیه قرآن.

ضبط در گفتار و کرداری بده
جاده ها پیداست رفتاری بده

آنچه گفتم ازجهانی دیگراست
این کتاب از آسمانی دیگراست

بحرم‌وازمن کم آشوبی خطاست
آن که‌در قعرم فرو آید کجاست؟

یك جهان بر ساحل من آرمید
از کران غیر از رم موجی ندید

من که نو میدم زپیران کهن
دارم از روزی که می‌آید ،سخن

برجوانان سهل کن حرف مرا
بهرشان پایاب کن ژرف مرا

بسم الله الرحمن الرحیم

تمهید آسمانی

نخستین روز آفرینش

نکوهش آسمان زمین را

زند گی از لذت غیب و حضور ‌‌‌ ‌‌ بست نقش این جهان‌نزد ودور
آن‌چنان‌تار نفس ازهم گسیخت ‌‌ رنگ‌حیرت خانه‌ی ایام ریخت
هر کجا ازذوق وشوق‌خود گری ‌‌ نعره‌ی من دیگرم تو دیگری
ماه و اختر را خرام آموختند ‌‌ صد چراغ اندر فضا افروختند
بر سپهر نیلگون زد آفتاب ‌‌ خیمه‌ی زر بفت باسیمین طناب
از افق صبح نخستین سر کشید ‌‌ عالم نو زاده را در بر کشید
ملك آدم خاکدانی بود و بس ‌‌ دشت او بی کاروانی بود وبس
نی‌بکوهی آب جوئی درستیز ‌‌ نی، بصحرائی سحابی ریزریز
نی سرود طایران در شاخسار ‌‌ نی رم آهو میـان مرغزار
بی‌تجلی های جان بحروبرش ‌‌ دود پیچان طیلسان (۱) پیکرش
سبزه باد فرودین نادیده ئی ‌‌ اندر اعماق زمین خوابیده ئی

---

۱ ـ طیلسان بفتح طاولام رداوجامه گشاد وبلند .

طعنهٔی زد چرخ نیلی برزمین «روز گار کس ندیدم این‌چنین
چون‌تو در پهنای من کوری کجا جز بقندیلم ترا نوری کجا
خاکا گرالو ندشد جز خاك نیست روشن وپاینده چون افلاك نیست
یا بزی با ساز و برگ دلبری یا بمیراز ننگ و عار کمتری»
شدزمین ازطعنه‌ی گردون خجل نا امید و دل گران و مضمحل

پیش حق از درد بی نوری تپید
تـا ندائی ز آنسوی گردون‌رسید

«ای امینی از امانت بی خبر غم مخور اندر ضمیرخود نگر
روزها روشن ز غوغای حیات نی‌از آن‌نوری که بینی‌درجهات
نور صبح از آفتاب داغ دار نورجان پاك از غبار روزگار
نورجان بی‌جاده ها اندر سفر از شعاع مهر و مه سیار تر
شستهٔی از لوح جان نقش امید نور جان از خاك تو آید پدید
عقل آدم برجهان شبخون زند عشق او برلامکان شبخون زند
راه دان اندیشه‌ی او بی دلیل چشم او بیدار تر از جبرئیل
خاك و در پرواز مانند ملك یك رباط کهنه در راهش فلك
می خلد اندر وجود آسمان مثل نوك سوزن اندر پرنیان
داغها شوید ز دامان وجود بی‌نگاه او جهان کور و کبود
گرچه کم‌تسبیح‌وخونریزاست‌او روزگاران را چومهمیزاست او
چشم او روشن شود از کائنات تابه بیند ذات را اندر صفات

هر که عاشق شد جمال ذات را
اوست سید جمله موجودات را

نغمهٔ ملائك

فروغ‌مشت‌خاك‌از نوریان‌افزون شودروزی زمین‌از کو کب‌تقدیراو گردون‌شودروزی

خیال او که ازسیل‌حوادث پرورش گیرد ز گرداب‌سپهر نیلگون بیرون شوددوزی
یکی در معنی‌آدم نگر از ماچه‌می‌پرسی هنوزاندرطبیعت‌می‌خلدموزون‌شودروزی
چنان‌موزون‌شوداین پیش پا افتاده مضمونی
که‌یزدان رادل‌از تأثیراوپرخون‌شودروزی!

تمهیدزمینی

آشکارامی‌شودروح‌حضرت‌رومی وشرح‌میدهد اسرار معراج را

عشق‌شور انگیز بی پروای شهر
شعله‌ی او میرد از غوغای شهر
خلوتی جوید بدشت و کوهسار
یا لب دریای نا پیدا کنار
من که در یاران ندیدم محرمی
بر لب دریا بیا سودم دمی
بحر و هنگام غروب آفتاب
نیلگون آب از شفق‌لعل‌مذاب
کور را ذوق نظربخشد غروب
شام را رنگ سحر بخشد غروب
با دل خود گفتگو ها داشتم
آرزو ها جستجو ها داشتم
آنی و از جاودانی بی نصیب
زنده و از زندگانی بی نصیب
تشنه و دور از کنار چشمه سار
می‌سرودم این غزل بی‌اختیار

غزل(۱)

بگشای لب که‌قند فراوانم آرزوست
بنمای رخ که باغ و گلستانم آرزوست
یك دست جام باده‌ویك دست زلف یار
رقصی چنین میانه‌ی میدانم آرزوست
گفتی زناز بیش مرنجان مرا برو
آن گفتنت که بیش مرنجانم آرزوست
ای عقل تو ز شوق پراکنده گوی شو
ای عشق نکته های پریشانم آرزوست

۱ ـ غزل‌مشهورمولانای‌روم

این آب و نان چرخ چو سیل است بیوفا — من ماهیم نهنگم و عمانم آرزوست
جانم ملول گشت ز فرعون و ظلم او — آن نور جیب موسی عمرانم آرزوست
دی شیخ باچراغ همی گشت گرد شهر — کز دیو و دد ملولم و انسانم آرزوست
زین همرهان سست عناصر دلم گرفت — شیر خدا و رستم دستانم آرزوست
گفتم که یافت می‌نشود جسته‌ایم ما
گفت آنکه یافت می‌نشود آنم آرزوست

✡ ✡ ✡

موج مضطر خفت بر سنجاب(۱) آب — شد افق تار از زیان آفتاب
از متاعش پاره‌ئی دزدید شام — کوکبی چون شاهدی بالای بام
روح رومی پرده‌ها را بر درید — از پس که پاره‌ئی آمد پدید
طلعتش رخشنده مثل آفتاب — شیب او فرخنده چون عهد شباب
پیکری روشن زنور سرمدی — در سرا پایش سرور سرمدی
بر لب او سر پنهان وجود — بندهای حرف و صوت از خود گشود
حرف او آئینه‌ئی آویخته — علم با سور درون آمیخته
گفتمش موجود و ناموجود چیست؟ — معنی محمود و نا محمود چیست؟
گفت موجود آنکه می‌خواهد نمود — آشکارائی تقاضای وجود
زندگی خود را بخویش آراستن — بر وجود خود شهادت خواستن
انجمن روز الست(۲) آراستند — بر وجود خود شهادت خواستند
زنده‌ئی یا مرده‌ئی یا جان بلب — از سه شاهد کن شهادت را طلب
شاهد اول شعور خویشتن — خویش را دیدن بنور خویشتن
شاهد ثانی شعور دیگری — خویش را دیدن بنور دیگری

---

۱ ـ سنجاب جانوری است جنگلی کوچك تر از گربه دارای دم دراز و پرمو و رنگی کبود وخاکستری. پوستش نرم ولطیف برای پوستش شکار می‌کنند .
۲ ـ الست روز ازل روزی که خداوند بمخلوقات خطاب کرد الست بربکم .

شاهد ثالث شعور ذات حق
خویش را دیدن بنور ذات‌حق

پیش این نور ار بمانی استوار
حی‌وقائم چون خدا خودرا شمار

برمقام‌خودرسیدن زندگی است
ذات را بی‌پرده‌دیدن‌زندگی‌است

مرد مؤمن در نسازد با صفات
مصطفی راضی نشد الا بذات

چیست معراج آرزوی شاهدی
امتحانی رو بروی شاهدی

شاهد عادل که بی تصدیق او
زندگی مارا چو گل‌رارنگ‌وبو

در حضورش کس نماند استوار
ور بماند هست او کامل عیار

ذره‌ئی از کف مده تابی که‌هست
پخته گیراندر گره‌تابی که‌هست

تاب خودرا برفزودن‌خوشتراست
پیش‌خورشیدآزمودن‌خوشتراست

پیکر فرسوده را دیگر تراش
امتحان خویش کن موجودباش

این‌چنین‌موجود«محمود»است‌وبس
ورنه نار زندگی دود است‌وبس

باز گفتم پیش حق‌رفتن چسان؟
کوه خاک‌وآب‌را گفتن چسان؟

آمر و خالق‌برون از امروخلق
مازشست‌روزگاران خسته‌حلق

گفت اگرسلطان ترا آیدبدست
می توان افلاک‌راازهم شکست

باش تا عریان شود این کائنات
شوید ازدامان خود گردجهات

دروجود او نه‌کم بینی نه بیش
خویش‌را بینی ازواورا زخویش

نکته‌ی«الابسلطان»(۱)یاد گیر
ورنه‌چون‌مور وملخ در گل‌بمیر

از طریق زادن ای مرد نکو
آمدی اندر جهان چار سو

هم برون جستن بزادن‌میتوان
بندها از خود گشادن میتوان

لیکن‌این‌زادن‌نه‌از آب‌و گل‌است
داندآن‌مردی که‌اوصاحبدل‌است

آن‌زمجبوری‌است‌این از اختیار
آن‌نهان درپرده ها این‌آشکار

آن‌یکی‌با گریه‌این‌باخنده‌ایست
یعنی آن جوینده‌این‌یابنده‌ایست

۱ - الابسلطان تلمیح به آیه‌شریفه یامعشرالجن .

آن سکون و سیر اندر کائنات — این سرا پا سیر بیرون از جهات
آن یکی محتاجی روز و شب است — وان دگر روز و شب او را مرکب است
زادن طفل از شکست اشکم است — زادن مرد از شکست عالم است
هردو زادن را دلیل آمد اذان — آن بلب گویند و این از عین جان

جان بیداری چو زاید در بدن
لرزه ها افتد درین دیر کهن

گفتم این زادن نمیدانم که چیست؟ — گفت شانی از شئون زندگی است
شیوه‌های زندگی غیب و حضور — آن یکی اندر ثبات آن در مرور
گه بجلوت می گدازد خویش را — گه بخلوت جمع سازد خویش را
جلوت او روشن از نور صفات — خلوت او مستنیر از نور ذات
عقل او را سوی جلوت می کشد — عشق او را سوی خلوت می کشد
عقل هم خود را بدین عالم زند — تا طلسم آب و گل را بشکند
می‌شود هر سنگ ره او را ادیب — می‌شود برق و سحاب او را خطیب
چشمش از ذوق نگه بیگانه نیست — لیکن او را جرأت رندانه نیست
پس زترس راه چون کوری رود — نرم نرمك صورت موری رود
تا خرد پیچیده تر بر رنگ و بوست — می رود آهسته اندر راه دوست
کارش از تدریج می یابد نظام — من نه دانم کی شود کارش تمام
می نداند عشق سال و ماه را — دیر و زود و نزد و دور راه را
عقل در کوهی شکافی میکند — یا بگرد او طوافی می کند
کوه پیش عشق چون کاهی بود — دل سریع السیر چون ماهی بود
عشق شبخونی زدن بر لامکان — گور را نادیده رفتن از جهان
زور عشق از باد و خاك و آب نیست — قوتش از سختی اعصاب نیست
عشق با نان جوین خیبر گشاد — عشق در اندام مه چاکی نهاد
کلهٔ نمرود بی ضربی شکست — لشکر فرعون بی حربی شکست

عشق درجان‌چون‌بچشم اندر نظر — هم درون خانه هم بیرون در
عشق‌هم‌خاکستر وهم اخگراست — کار او از دین و دانش برتراست
عشق سلطان است و برهان مبین — هر دو عالم عشق را زیرنگین
لازمان و دوش فردائی ازو — لامکان و زیر و بالائی ازو
چون خودی را از خدا طالب‌شود — جمله عالم‌مرکب اوراکب‌شود
آشکارا تر مقام دل ازو — جذب این دیر کهن باطل ازو
عاشقان خودرا بیزدان می‌دهند — عقل (۱)تأویلی بقربان‌می‌دهند
عاشقی از سو به بی سوئی خرام — مرگ‌رابرخویشتن گردان‌حرام
ای مثال مرده در صندوق گور — می‌توان‌برخاستن بی‌بانگ‌صور
در گلو داری نوا هاخوب ونغز — چنداندر گل‌بنالی‌مثل چغز(۲)
برمکان وبرزمـان اسوار شو — فارغ از پیچاك این زنار شو
تیزتر کن‌این‌دوچشم‌واین‌دو گوش — هرچه می بینی بنوش ازراه‌هوش
آن کسی کوبانگ موران‌بشنود — هم زدوران سرّ دوران بشنود
آن‌نگاه پرده سوز از من بگیر — کوبچشم اندر نمی گردد اسیر
«آدمی‌دیداست باقی پوست است — دیدن‌آن‌باشد که دید دوست‌است
جمله تن را در گداز اندر بصر — در نظررو در نظررو در نظر»(۳)
تو از این‌نه آسمان‌ترسی؟مترس — ازفراخای جهان ترسی؟ مترس
چشم بگشا برزمان‌و برمکان — این‌دویك حال‌است‌ازاحوال‌جان
تانگه ازجلوه‌پیش افتاده است — اختلاف دوش و فردا زاده است
دانه‌اندر گل بظلمت خانه ئی — از فضای آسمان بیگانه ئی

---

۱ ـ بکسر لام عقل خوانده شود .
۲ ـ چغز وجغز بمعنی غوك .
۳ ـ مولانای‌روم .

هیچ میداند که درجای فراخ
می‌توان‌خود را نمودن‌شاخ‌شاخ

جوهر او چیست؟ یك‌ذوق نموست
هم‌مقام اوست این جوهر هم‌اوست

ای که گوئی محمل جان‌است‌تن
سرّ جان را در نگر برتن متن

محملی نی، حالی‌ازاحوال اوست
محملش‌خواندن‌فریب گفتگوست

چیست‌جان؟جذب‌وسرورو سوزو درد
ذوق تسخیر سپهر گرد گرد

چیست‌تن؟بارنك‌و بوخو کردن‌است
بامقام چار سو خو کردن‌است

ازشعوراست‌این که گوئی نزدودور
چیست‌معراج ؟انقلاب‌اندرشعور

انقلاب‌اندر شعور از جذب‌وشوق
وارهاندجذب‌وشوق‌ازتحت‌وفوق

این بدن با جان ماانبازنیست
مشت خاکی مانع پروازنیست

زروان (۱) که‌روح زمان‌ومکان‌است مسافر رابسیاحت عالم علوی می‌برد

از کلامش جان من بیتاب شد
درتنم هرذره چون سیماب شد

نا گهان دیدم میان غرب وشرق
آسمان در یك سحاب نورغرق

زان‌سحاب افرشته‌ئی آمد فرود
بادوطلعت‌این‌چو آتش آن‌چودود

آن‌چوشب‌تاریك‌واین‌روشن‌شهاب
چشم این بیداروچشم آن‌بخواب

بال اورا رنگهای سرخ و زرد
سبز و سیمین و کبود و لاجورد

چون‌خیال اندر مزاج او رمی
از زمین تا کهکشان او را دمی

هرزمان او را هوای دیگری
پر گشادن در فضای دیگری

گفت زروانم جهان را قاهرم
هم نهانم از نگه هم ظـاهرم

---

۱ ـ زروان بضم اول روح زمان ومکان است .

بسته هر تدبیر با تقدیر من ناطق وصامت همه نخچیرمن
غنچه اندر شاخ میبالد زمن مرغک اندر آشیان نالد زمن
دانه از پرواز من گردد نهال هرفراق‌از فیض من گردد وصال
هم عتابی هم خطابی آورم تشنه سازم تا شرابی آورم
من‌حیاتم، من‌مماتم ، من نشور من‌حساب ودوزخ‌وفردوس وحور
آدم و افرشته در بند من است عالم شش زوزه فرزند من‌است
هر گلی کز شاخ می چینی منم ام هر چیزی که می‌بینی منم
در طلسم من‌اسیراست این‌جهان از دمم‌هر لحظه‌پیر است‌این‌جهان
لی‌مع‌الله(۱)هر کرا دردل‌نشست آن‌جوانمردی طلسم من‌شکست

گرتو خواهی من نباشم در میان
لی‌مع‌الله باز خوان از عین جان

در نگاه او نمیدانم چه بود از نگاهم این کهن عالم ربود
یانگاهم بر دگرعالم گشود یاد گر گون‌شد همان عالم که بود
مردم اندر کائنات رنگ و بو زادم اندر عالم بی های و هو
رشته‌ی من زان کهن‌عالم گسست یك‌جهان تازه‌ئی آمد بدست
از زیان عالمی جانم تپید تا دگر عالم زخاکم بردمید
تن سبک تر گشت وجان‌سیارتر چشم دل بیننده و بیدار تر

پردگی‌ها بی‌حجاب آمد پدید
نغمه‌ی انجم بگوش من رسید

زمزمهٔ انجم

عقل تو حاصل‌حیات عشق توسر کائنات پیکرخاك خوش بیااین‌سوی‌عالم‌جهات
زهره و ماه و مشتری‌ازتورقیب یك‌دگر از پی‌یك‌نگاه تو کشمکش تجلیات

۱ - لی‌مع‌الله - تلمیح به‌حدیث لی مع‌الله وقت .

در ره دوست جلوه‌هاست تازه‌بتازه نوبنو   صاحب شوق و آرزودل ندهدبکلیات
صدق‌وصفاست‌زندگی ، نشوونماست‌زندگی
تا ابد از ازل بتـازملك خداست زندگی

شوق غزلسرای را رخصت های‌وهو بده   بازبه رند ومحتسب باده سبو سبوبده
شام‌وعراق‌وهندوپارس‌خوبه‌نبات کرده‌اند   خو به نبات کرده را تلخی‌آرزوبده
تابه یم بلند موج معرکه‌ئی بنا کند   لذت سیل تند رو با دل آب‌جو بده
مرد فقیر آتش است‌میری وقیصری‌خس‌است
فال و فر ملوك را حرف برهنه ئی بس‌است

دبدبه‌ی قلندری طنطنه‌ی سکندری   آن‌همه‌جذبه‌ی کلیم‌این‌همه‌سحر سامری
آن به‌نگاه‌می کشداین به‌سپاه‌می کشد   آن‌همه‌صلح‌وآشتی‌این‌همه‌جنك وداوری
هردوجهان گشاستندهردودوام‌خواستند   این به دلیل قاهری آن به‌دلیل دلبری
ضرب قلندری بیار سد سکندری شکن
رسم کلیم تازه کن رونق ساحری شکن

فلك قمر

این‌زمین و آسمان ملك خداست
این مه و پروین همه‌میراث‌ماست

اندرین ره هرچه آید در نظر
با نگاه محرمی او را نگر

چون غریبان در دیار خودمرو
ای زخود گم اندکی بیباك شو

این و آن حکم ترا بر دل‌زند
گرتو گوئی‌این‌مکن‌آن کن کند

نیست عالم جزبتان چشم و گوش
اینکه هرفردای اومیرد چودوش

در بیابان طلب دیوانه شو
یعنی ابراهیم این بتخانه‌شو

چون زمین و آسمان راطی کنی
این‌جهان و آن جهان راطی کنی

از خدا هفت آسمان‌دیگرطلب
صدزمان و صد مکان دیگرطلب

بی‌خود افتادن لب جوی‌بهشت
بی‌نیازازحرب‌وضرب‌خوب‌وزشت

گر نجات‌مافراغ از جستجوست
گورخوشتر ازبهشت‌رنك‌وبوست

ای مسافر جان بمیرد از مقام
زنده تر گردد ز پرواز مدام

هم‌سفر با اختران‌بودن‌خوش‌است
درسفریك‌دم نیاسودن خوش‌است

تا شدم اندر فضا ها پی سپر
آنچه بالا بود زیر آمد نظر

تیره خاکی برتراز قندیل‌شب
سایه‌ی من برسرمن ای عجب

هر زمان نزدیك تر نردیك تر
تا نمایان شد کهستان قمر

گفت رومی ازگمانها پاك‌شو
خوگر رسم و ره افلاك شو

ماه از ما دور و باما آشناست　　این نخستین منزل اندرراه ماست

دیروزود روزگارش دیدنی است
غارهـای کوهسارش دیدنی است

آن سکوت آن کوهسار هولناك　　اندرون پرسوز و بیرون چاك چاك
صد جبل از خافطین (۱) ویلدرم　　بر دهانش دود و نار اندر شکم
از درونش سبزه‌ئی سر بر نزد　　طایری اندر فضایش پر نزد
ابرها بی نم هواها تند و تیز　　با زمین مرده‌ئی اندر ستیز
عالم فرسوده‌ئی بی‌رنك و صوت　　نی نشان زندگی دروی نه‌موت
نی بنافش ریشه‌ی نخل حیات　　نی به صلب روزگارش حادثات

گرچه هست از دودمان آفتاب
صبح و شام او نزاید انقلاب

گفت رومی: خیزو گامی پیش نه　　دولت بیدار را از کف مده
باطنش از ظاهراو خوشتر است　　در قفار(۲) او جهانی دیگراست
هرچه پیش آیدترا ای مردهوش　　گیراندرحلقه‌های چشم و گوش
چشم اگر بیناست هرشی دیدنی است　　در ترازوی نگه سنجیدنی است
هر کجا رومی برد آنجـا برو　　یك دو دم از غیراو بیگانه‌شو

دست من آهسته سوی خود کشید
تندرفت و بر سر غاری رسید

عارف هندی که به یکی از غارهای قمر خلوت گرفته و اهل هند اورا «جهان دوست» می گویند

من چو کوران دست بردوش رفیق　　پا نهادم اندر آن غار عمیق

۱ ـ خافطین ویلدرم ـ کوههای آتش فشان قمر .
۲ ـ قفار ـ غار .

ماه را ازظلمتش دل داغ داغ
اندرو خورشید محتاج چراغ
وهم وشك برمن شبیخون‌ریختند
عقل و هوشم را بدار آویختند
راه رفتم رهزنان اندر کمین
دل تهی از لذت صدق و یقین
تا نگه را جلوه هاشدبی‌حجاب
صبح روشن بی طلوع آفتاب
وادی هر سنگ او زنار بند
دیو سار از نخلهای سر بلند
از سرشت آب‌وخاك‌است این‌مقام
یا خیالم نقش بندد درمنام
درهوای او چومی ذوق وسرور
سایه از تقبیل خاکش عین‌نور
نی زمینش را سپهر لاجورد
نی کنارش از شفقها سرخ‌وزرد
نور در بند ظلام آنجا نبود
دود گرد صبح و شام آنجانبود
زیر نخلی عارف هندی نژاد
دیده‌ها از سرمه اش روشن سواد
موی برسربسته وعریان بدن
گرد اوماری سفیدی‌حلقه‌زن
آدمی از آب و گل بالاتری
عالم از دیر خیالش پیکری
وقت او را گردش ایام نی
کار او باچرخ نیلی فام نی

گفت‌بارومی که همراه‌تو کیست
در نگاهش آرزوی زندگیست

رومی

مردی اندر جستجو آواره‌ئی
ثابتی با فطرت سیاره‌ئی
پخته تر کارش زخامی های‌او
من شهید نا تمامی های‌او
شیشه‌ی‌خودرا بگردون‌بسته‌طاق
فکرش‌ازجبریل‌میخواهدصداق(۱)
چون‌عقاب افتد بصید ماه‌ومهر
گرم رو اندر طواف نه سپهر
حرف با اهل زمین رندانه گفت
حوروجنت را بت و بتخانه گفت
شعله‌ها در موج دودش دیده ام
کبریا اندر سجودش دیده‌ام

۱ ـ صداق ـ رونما ـ مهرزن ـ کابین‌عروس .

هرزمان از شوق‌مینالد چو نال
می کشداو رافراق وهم‌وصال(۱)

من ندانم چیست در آب و گلش
من ندانم از مقام و منزلش !

جهان‌دوست

عالم ازرنگ است‌وبی‌رنگی است حق
چیست‌عالم؟چیست آدم؟ چیست حق ؟

رومی :

آدمی شمشیر و حق شمشیر زن
عالم این شمشیر را سنگ‌فسن

شرق حق را دید وعالم راندید
غرب در عالم خزید ازحق‌رمید

چشم‌برحق‌باز کردن‌بندگی‌است
خویش‌رابی‌پرده‌دیدن‌زندگی‌است

بنده‌چون اززندگی گیرد برات
هم خدا آن بنده را گویدصلوت

هر که از تقدیرخویش‌آگاه نیست
خاك او با سوزجان همراه نیست

جهان‌دوست

بروجود وبرعدم پیچیده است
مشرق‌این‌اسرار را کم‌دیده‌است

کار ما افلاکیان جزدید نیست
جانم از فردای او نومید نیست

دوش دیدم بر فراز قشمرود(۲)
ز آسمان افرشته‌ئی آمد فرود

از نگاهش ذوق دیداری‌چکید
جز بسوی خاکدان ما ندید

گفتمش‌از محرمان رازی‌مپوش
توچه بینی اندرآن‌خاك خموش

از جمال زهره‌ئی بگداختی
دل به چاه بابلی انداختی

---

۱ ـ می‌کشد بضم‌کاف .
۲ ـ قشمرود ـ نام کوهی ازکوهستان‌قمر ـ

گفت هنگام طلوع خاور است — آفتاب تازه او را در براست

لعلها از سنگ ره آید برون — یوسفان او ز چه آید برون

رستخیزی در کنارش دیده ام — لرزه اندر کوهسارش دیده‌ام

رخت بندد از مقام آزری — تا شود خوگر ز ترك بت گری

ای خوش آن قومی که جان او تپید — از گل خود خویش را باز آفرید

عرشیان را صبح عید آن ساعتی

چون شود بیدار چشم ملتی

پیر هندی اندکی دم در کشید — باز در من دید و بی تابانه دید

گفت مرگ عقل ؟ گفتم ترك فکر — گفت مرگ قلب ؟ گفتم ترك ذکر

گفت تن ؟ گفتم که زاد از گرد ره — گفت جان ؟ گفتم که رمز لا اله

گفت آدم؟ گفتم از اسرار اوست — گفت عالم؟ گفتم او خود روبروست

گفت این علم و هنر ؟ گفتم که پوست — گفت حجت چیست؟ گفتم روی دوست

گفت دین عامیان ؟ گفتم شنید — گفت دین عارفان ؟ گفتم که دید

از کلامم لذت جانش فزود

نکته‌های دل نشین بر من گشود

نه تا سخن از عارف هندی

(۱)

ذات حق را نیست این عالم حجاب — غوطه را حایل(۱) نگردد نقش آب

(۲)

زادن اندر عالمی دیگر خوش است — تا شباب دیگری آید بدست

(۳)

حق ورای مرگ و عین زندگی است — بنده چون میرد نمی داند که چیست

---

۱ - حایل مانع وسد را گویند .

گرچه‌ما مرغان بی بال وپریم
از خدا درعلم مرگ افزون‌تریم

(۴)

وقت؟ شیرینی بزهر آمیخته
رحمت عامی بقهر آمیخته

خالی ازقهرش به‌بینی شهرودشت
رحمت‌اواین که گوئی‌در گذشت

(۵)

کافری‌مرگ است ای‌روشن نهاد
کی‌سزد بامرده غازی راجهاد

مرد مؤمن زنده وباخودبجنگ
برخودافتد همچو برآهوپلنگ

(۶)

کافر بیدار دل پیش صنم
به زدینداری که خفت‌اندرحرم

(۷)

چشم‌کورست‌اینکه بیند ناصواب
هیچگه شب را نبیند آفتاب

(۸)

صحبت گل دانه را سازددرخت
آدمی از صحبت گل تیره‌بخت

دانه از گل می‌پذیرد پیچ و تاب
تا کند صید شعاع آفتاب

(۹)

من‌بگل گفتم بگوای سینه چاك
چون‌بگیری‌رنك‌وبوازبادوخاك؟

گفت گل‌ای هوشمند رفته هوش
چون‌پیامی گیری‌ازبرق‌خموش؟

جان به‌تن‌مارا زجذب‌این و آن
جذب تو پیدا و جذب ما نهان

جلوهٔ سروش

مرد عارف گفتگورا در به‌بست
مست‌خود گردیدوازعالم گسست

ذوق وشوق اورا ز دست اوربود
در وجود آمد زنیرنگ‌شهود

با حضورش ذره‌ها مانند طور
بی‌حضور او نه‌نور ونی ظهور

نازنینی در طلسم آن شبی
آن شبی‌بی کوکبی راکوکبی

سنبلستان دو زلفش تا کمر تاب گیر ازطلعتش کوه‌و کمر
غرق اندر جلوه‌ی مستانه‌ئی خوش‌سرود آن‌مست بی‌پیمانه‌ئی
پیش او گردنده فانوس خیال ذوفنون مثل سپهر دیر سال
اندر آن فانوس‌پیکر رنگ‌رنگ شکره بر گنجشك‌وبر آهو پلنك
من‌به رومی گفتم ای دانای‌راز بر رفیق کم نظر بگشای راز
گفت‌«این پیکر چوسیم تابناك زاد در اندیشه‌ی یزدان پاك
باز بی تابانه از ذوق نمود در شبستان وجود آمد فرود
همچو ما آواره و غربت نصیب تو غریبی من غریبم اوغریب
شأن او جبریلی ونامش سروش می برد از هوش و می آردبهوش
غنچه‌ی ما را گشود ازشبنمش مرده آتش زنده از سوز دمش
زخمه‌ی شاعر بساز دل ازوست چاکها در پرده‌ی محمل‌ازوست

دیده‌ام در نغمه‌ی او عالمی
آتشی گیرازاو نوای اودمی»

نوای سروش

ترسم که تومی‌رانی زورق بسراب اندر زادی به‌حجاب اندرمیری به‌حجاب‌اندر
چون‌سرمه‌ی‌رازی(۱)راازدیده‌فروشستم تقدیر امم دیدم پنهان بکتاب اندر
بر کشت‌وخیابان‌پیچ، بر کوه‌و بیابان‌پیچ برقی که بخودپیچد میردبه‌سحاب‌اندر
بامغربیان بودم پرجستم و کم دیدم مردی که مقاماتش ناید به حساب‌اندر
بی دردجهانگیری آن قرب میسر نیست گلشن‌بگریبان کش‌ای‌بو بگلاب‌اندر(۲)
ای‌زاهدظاهر بین گیرم که خودی‌فانی‌است لیکن‌تو نه‌می‌بینی طوفان به حباب‌اندر

این‌صوت‌دلاویزی‌ازز‌خمه‌ی‌مطرب نیست
مهجور جنان حوری نالد به رباب‌اندر

---

۱ - رازی مفسر مشهور قرآن.
۲ - بو بگلاب اندر تلمیح به‌مصرع مشهور غزل‌صوفیه‌«اودرمن‌ومن‌دراوچون‌بو بگلاب‌اندر».

حرکت به وادی برغمید که ملائکه او را وادی طواسین می نامند

رومی آن عشق ومحبت را دلیل تشنه کامان را کلامش سلسبیل
گفت آن شعری که آتش اندروست اصل او از گرمی الله هوست
آن نوا گلشن کند خاشاك را آن نوا برهم زند افلاك را
آن نوا برحق گواهی می‌دهد با فقیران پادشاهی می دهد
خون ازو اندر بدن سیار تر قلب از روح الامین بیدار تر
ای‌بسا شاعر که از سحرهنر رهزن قلب است و ابلیس نظر
شاعر هندی خدایش یار باد جان او بی لذت گفتار باد
عشق را خنیا گری آموخته با خلیلان آزری آموخته
حرف‌او چاویده‌و بی سوز ودرد مرد(۱)خوانداهل‌درداورانه‌مرد
زان نوای خوش که‌نشناسدمقام خوشتر آن‌حرفی که گوئی‌درمنام
فطرت شاعر سراپا جستجوست خالق و پرورد گار آرزوست
شاعر اندر سینه‌ی ملت چودل ملتی بی شاعری انبار گل
سوز و مستی نقشبند عالمی است شاعری‌بی‌سوزو مستی‌ماتمی‌است

شعررامقصود اگر آدم گری‌است
شاعری‌هم‌وارث‌پیغمبری‌است (۲)

گفتم از پیغمبری هم باز گوی سر او با مرد محرم باز گوی
گفت اقوام وملل آیات اوست عصرهای ما زمخلوقات اوست
از دم اوناطق آمدسنگ وخشت ماهمه مانند حاصل‌اوچو کشت!

---

۱ - مرداول بضم‌اول مردآخر بفتح اول خوانده شود
۲ - الشعراء تلامیذالرحمن .

باك سازد استخوان و ریشه‌را — بال جبریلی دهد اندیشه را
ای و هوی اندرون کائنات(۱) — از لب او نجم و نور و نازعات
آفتابش را زوالی نیست نیست — منکر اورا کمالی نیست نیست
حمت حق صحبت احراراو — قهر یزدان ضربت کرار او
گرچه باشی عقل کل ازوی مرم — زانکه او بیند تن وجان رابهم
یز تر نه پا براه یرغمید — تابه بینی آنچه می‌بایست دید

کنده بردیواری از سنك قمر(۲)
چار طاسین نبوت را نگر

وق راه خویش داند بی دلیل — شوق پروازی ببال جبرئیل
وق را راه دراز آمددو گام — این مسافر خسته گرددازمقام
ازدم مستانه سوی یرغمید — تا بلندیهای او آمد پدید
ن چه گویم از شکوه آن مقام — هفت کوکب در طواف اومدام
رشیان از نور او روشن‌ضمیر — عرشیان از سرمه‌ی خاکش بصیر
حق مرا چشم و دل گفتار داد — جستجوی عالم اسرار داد

پرده را بر گیرم از اسرار کل
با تو گویم از طواسین رسل

۱ ـ نجم و نور و نازعات ـ اسمای سوره‌های قرآن .
۲ ـ سنك قمر ـ قسمی ازسنك سفید .

طاسین گوتم (۱)

توبه آوردن زن رقاصهٔ عشوه فروش

گوتم

می دیرینه ومعشوق جوان چیزی نیست　　پیش صاحب نظران حور وجنان چیزی نیست
هرچه ازمحکم وپاینده شناسی گذرد　　کوه وصحراو بروبحرو کران چیزی نیست
دانش مغربیان فلسفهٔ مشرقیان　　همه بتخانه و درطوف بتان چیزی نیست!
از خوداندیش وازین بادیه ترسان مگذر　　که تو هستی ووجوددوجهان چیزی نیست
در طریقی که بنوك مژه کاویدم من
منزل وقافله وریگ روان چیزی نیست
بگذراز غیب که این وهم و گمان چیزی نیست　　درجهان بودن ورستن زجهان چیزی هست
آن بهشتی که خدائی بتو بخشد همه هیچ　　تاجزای عمل تست جنان چیزی هست
راحت جان طلبی؟ راحت جان چیزی نیست　　درغم همنفسان اشك روان چیزی هست
چشم مخمور ونگاه غلط انداز وسرود　　همه خوبست ولی خوشتر از آن چیزی هست
حسن رخسار دمی هست ودمی دیگر نیست
حسن کردار و خیالات خوشان چیزی هست

---

۱ ـ طاسین وطواسین مأخوذ از قرآن کریم ورمز منصور حلاج است و نام خطبهٔ او نیز بوده است و مقصود از گوتم بودا است .

رقاصه

فرصت کشمکش مده این دل بی‌قرار را	یك دوشکن زیاده کن گیسوی تابدار را
از تو درون سینه‌ام برق تجلئی که‌من	بامه و مهر داده ام تلخی انتظار را
ذوق حضور درجهان رسم صنم گری نهاد	عشق فریب می‌دهد جان امیدوار را
تا بفراغ خاطری نغمه‌ی تازه‌ئی زنم	باز به مرغزار ده طایر مرغزار را
طبع بلند داده‌ئی بند زپای من گشای	تا به‌پلاس تو دهم خلعت شهریار را

تیشه اگر بسنگ زد این چه مقام گفتگوست
عشق بدوش می‌کشد این همه کوهسار را

طاسین زرتشت و آزمایش کردن اهریمن زرتشت را

اهریمن:

ازتو مخلوقات من نالان چونی	از تو ما را فرودین مانندی
درجهان خوار و زبونم کرده‌ئی	نقش خودر نگین زخونم کرده‌ئی

زنده حق از جلوه‌ی سینای تست
مرگ من اندر ید بیضای تست

تکیه برمیثاق یزدان ابلهی است	برمرادش راه رفتن گمرهی است
زهرها در باده‌ی گلفام اوست	اره و کرم و صلیب(۱) انعام اوست
جزدعا ها نوح تدبیری نداشت	حرف آن بیچاره تأثیری نداشت
شهررا بگذار و در غاری نشین	هم به‌خیل نوریان صحبت گزین
از نگاهی کیمیا کن خاك را	از مناجاتی بسوز افلاك را
در کهستان چون کلیم آواره شو	نیم سوز آتش نظاره شو
لیکن از پیغمبری باید گذشت	از چنین ملا گری باید گذشت

۱ ـ اره و کرم وصلیب تلمیحات به‌قصص پیغمبران .

کس میان ناکسان ناکس شود فطرتش گر شعله باشد خس شود
تا نبوت از ولایت کمتراست عشق را پیغمبری درد سراست
خیز و در کاشانه‌ی وحدت نشین
ترك جلوت گوی ودر خلوت نشین

زرتشت .

نور دریای است ظلمت ساحلش هم چو من سیلی نزاد اندردلش
اندرونم موجهای بی‌قرار سیل را جز غارت ساحل چه کار ؟
نقش بیرنگی که او را کس ندید جز بخون اهرمن نتوان کشید
خویشتن را وا نمودن زندگی است
ضرب خود را آزمودن زندگی‌است
از بلاها پخته تر گردد خودی تا خدا را پرده در گردد خودی
مردحق‌بین جز بحق خود را ندید لااله می گفت‌ودر خون می‌تپید
عشق را درخون‌تپیدن آبروست اره و چوب ورسن عیدین اوست
در ره حق هرچه پیش آید نکوست
مرحبا نا مهربانیهای دوست
جلوه‌ی‌حق‌چشم‌من تنها نخواست حسن‌را بی‌انجمن دیدن‌خطاست
چیست‌خلوت؟درد‌وسوزو آرزوست انجمن‌دیداست‌وخلوت‌جستجواست
عشق درخلوت کلیم اللهی‌است چون بجلوت‌می‌خرامدشاهی‌است
خلوت‌وجلوت کمال سوز وساز هردو حالات و مقامات نیاز
چیست‌آن؟بگذشتن‌ازدیرو کنشت چیست‌این؟تنها نرفتن در بهشت
گرچه‌اندر خلوت‌وجلوت‌خداست خلوت‌آغازست وجلوت انتهاست
گفته‌ئی پیغمبری درد سراست عشق چون‌کامل‌شود آدم گراست
راه‌حق با کاروان رفتن خوش‌است
همچوجان اندرجهان رفتن‌خوش‌است

طاسین مسیح

رویای حکیم تولستوی(۱)

در میان کوهسار هفت مرگ
وادی بی طایروبی‌شاخ و برگ

تاب مه از دود گرد اوچوقیر
آفتاب اندر فضایش تشنه‌میر

رود سیماب اندرآن وادی‌روان
خم بخم مانند جوی کهکشان

پیش او پست وبلند راه هیچ
تند سیرو موج موج وپیچ پیچ

غرق در سیماب مردی تا کمر
با هزاران ناله های بی اثر

قسمت او ابرو باد و آب نی
تشنه و آبی بجز سیماب نی

بر کران دیدم زنی نازك تنی
چشم او صد کاروان را رهزنی

کافری آموز پیران کنشت
از نگاهش زشت‌خوب وخوب‌زشت

گفتمش تو کیستی نام توچیست؟
این سرا پا ناله وفریاد کیست؟

گفت‌درچشمم فسون‌سامری‌است
نامم‌افرنگین‌و کارم‌ساحری‌است

نا گهان آن‌جوی‌سمین‌یخ‌به‌بست
استخوان‌آن جوان درتن‌شکست

بانگ زد ای وای برتقدیر من
وای بر فریاد بی تأثیر من

گفت افرنگین‌اگر داری نظر
اندکی اعمال خود را هم نگر

پور مریم آن چراغ کائنات
نور او اندر جهات و بی جهات

آن‌فلاطوس(۲) آن‌صلیب آن‌روی‌زرد
زیر گردون توچه کردی‌اوچه کرد!

ای بجانت لذت ایمان حرام
ای پرستار بتان سیم خام

قیمت روح القدس نشناختی
تن خریدی نقد جان درباختی!

---

۱ ـ مقصود همان تولستوی‌نویسنده وحکیم‌ومصلح روسیه است .

۲ ـ فلاطوس ـ نام حاکم‌رومی .

طعنه‌ی آن نازنین جلوه مست
آن جوان‌را نشتر اندردل‌شکست
گفت : ای گندم‌نمای‌جوفروش
از توشیخ و برهمن ملت فروش
عقل ودین از کافریهای توخوار
عشق از سودا گریهای توخوار
مهرتو آزار و آزار نهان
کین‌تومرگ‌است‌ومرگ‌ناگهان
صحبتی باآب و گل ورزیده‌ئی
بنده را از پیش حق دزدیده‌ئی
حکمتی کوعقده‌ی اشیا گشاد
باتوغیر از فکر چنگیزی نداد
داندآن‌مردی که‌صاحب‌جوهراست
جرم‌توازجرم من سنگین تراست
از دم او رفته جان آمد بتن
ازتوجان را دخمه می‌گرددبدن
آنچه ما کردیم با ناسوت او
ملت او کرد بالاهوت (۲) او

مرك تو اهل جهان را زندگی است
باش تا بینی که انجام توچیست

طاسین محمد

نوحه‌روح ابوجهل درحرم کعبه

سینه‌ی ما از محمد داغ داغ
ازدم او کعبه را گل شد چراغ
ازهلاك قیصر و کسری سرود
نو جوانان را ز دست ماربود
ساحرواندر کلامش‌ساحری‌است
این‌دوحرف‌لااله‌خودکافری‌است
تا بساط دین آبا در نورد
باخداوندان ما کرد آنچه کرد
پاش‌پاش ازضربتش لات ومنات
انتقام از وی بگیر ای کائنات
دل‌بغایب‌بست‌و ازحاضر گسست
نقش حاضر را فسون‌اوشکست
دیده بر غایب‌فروبستن‌خطاست
آنچه اندردیده می‌نایدکجاست
پیش‌غایب‌سجده‌بردن کوری‌است
دین‌نو کوراست‌و کوری‌دوری‌است

خم شدن پیش خدای بی جهات
بنده را ذوقی نه‌بخشد این‌صلوت

---

۱ ـ ناسوت جسم‌ـلاهوت روح .

مذهب او قاطع ملك و نسب — از قریش و منکر ازفضل عرب
درنگاه او یکی بالا و پست — باغلام‌خویش بریك خوان‌نشست
قدر احرار عرب نشناخته — با کلفتان (۱) حبش در ساخته
احمران با اسودان آمیختند — آبروی دودمانی ریختند
این‌مساوات‌این‌مواخات‌اعجمی‌است — خوب‌میدانم که‌سلمان(۲)مزدکی‌است
ابن عبدالله فریبش خورده است — رستخیزی برعرب آورده است
عترت هاشم زخود مهجور گشت — ازدور کعت‌چشم‌شان‌بی‌نور گشت
اعجمی‌رااصل‌عدنانی(۳) کجاست — گنگ‌را گفتارسحبانی(٤) کجاست
چشم خاصان عرب گردیده کور — برنیائی‌ای زهیر(٥)ازخاك گور

ای‌تو ما را اندرین صحرا دلیل
بشکن افسون نوای جبرئیل

باز گوای سنگ اسود باز گوی — آنچه دیدیم از محمد باز گوی
ای‌هبل ای‌بنده را پوزش پذیر — خانه‌ی‌خود رازبی کیشان‌بگیر
گله‌ی‌شان‌را بگرگان کن‌سبیل — تلخ کن خرمایشان را برنخیل
صرصری ده با هوای بادیه — انهم اعجاز نخل خاویه (٦)
ای‌منات ای‌لات ازین منزل مرو — گر زمنزل‌می روی ازدل مرو

ای ترا اندر دو چشم ما وثاق
مهلتی‌ان کنت ازمعت‌الفراق (۷)

---

۱ - کلفت‌زشت روی وبدگل .
۲ - اشاره به سلمان فارسی صحابه رسول خداست . مقصود این است که بوجهل میگفت : مساوات ومواسات‌پیغمبر عجمی است وهمان‌است که‌مزدك‌آورده‌است
۳ - عدنان جدعرب .
٤ - سحبان‌ازفصحای‌مشهور عرب .
٥ - زهیر - شاعرمشهورعرب .
٦ - انهم‌اعجاز آیه‌قرآنی .
۷ - ان‌کنت‌ازمعت الفراق - پاره‌ای ازشعر امرا القیس یعنی مهلتی بده‌اگرقصد جدائی کرده‌ئی .

فلك عطارد

زیارت ارواح جمال الدین افغانی و سعید حلیم پاشا

مشت خاکی کار خودرا برده پیش — در تماشای تجلی های خویش
یامن افتادم بدام هست و بود — یا بدام من اسیر آمد وجود
اندرین نیلی تتق چاك ازمن است — من زافلاکم که افلاك ازمن است
یاضمیرم را فلك در بر گرفت — یا ضمیر من فلك را در گرفت
اندرون است این که بیرون است چیست؟ — آنچه می بیند نگه چون است چیست؟
پر زنم بر آسمانی دیگری — پیش خود بینم جهانی دیگری
عالمی با کوه و دشت و بحروبر — عالمی از خاك ما دیرینه تر
عالمی از «ابرکی» بالیده ئی — دستبرد آدمی نا دیده ئی

نقشها نابسته بر لوح وجود
خرده گیر فطرت آنجا کس نبود

من به رومی گفتم این صحرا خوش است — در کهستان شورش دریا خوش است
من نیابم از حیات اینجا نشان — از کجا می آید آواز اذان ؟
گفت رومی این مقام اولیاست — آشنا این خاکدان با خاك ماست
بوالبشر چون رخت ازفردوس بست — یك دوروزی اندرین عالم نشست
این فضا ها سوز آهش دیده است — ناله های صبحگاهش دیده است
زائران این مقام ارجمند — پاك مردان از مقامات بلند

پاك مردان چون فضیل و بوسعید عارفان مثل جنید و با یزید
خیز تا مارا نماز آید بدست
یك دو دم سوز و گداز آید بدست

رفتم و دیدم دو مرد اندر قیام مقتدی تاتار و افغانی امام
پیر رومی هر زمان اندر حضور طلعتش برتافت از ذوق و سرور
گفت مشرق زین دو کس بهتر نزاد ناخن شان عقده های ما گشاد
سیدالسادات مولانا جمال (۱) زنده از گفتار او سنگ و سفال
ترك سالار (۲) آن حلیم درد مند فکر او مثل مقام او بلند
باچنین مردان دو رکعت طاعت است
ورنه آن کاری که مزدش جنت است

قرأت آن پیر مرد سخت کوش سوره‌ی والنجم و آن دشت خموش
قرأتی کزوی خلیل آید بوجد روح پاك جبرئیل آید بوجد
دل ازو در سینه گردد ناصبور شور الا الله خیزد از قبور
اضطراب شعله بخشد دود را سوز مستی میدهد داود را
آشکارا هر غیاب از قرأتش
بی‌حجاب ام الکتاب از قرأتش

من زجا برخاستم بعد از نماز دست او بوسیدم از راه نیاز
گفت رومی ذره‌ی گردون نورد در دل او یك جهان سوز و درد
چشم جز برخویشتن نگشاده‌ئی دل بکس ناداده‌ئی آزاده‌ئی
تند سیر اندر فراخای وجود
من زشوخی گویم او را زنده (۳) رود

۱ ـ مقصود همان سیدجمال‌الدین است .
۲ ـ ترك سالار مقصود سالار ترك حلیم پاشاست .
۳ ـ دراین منظومه روحانی مراد از زنده رود خود مولانا اقبال است

افغانی

زنده رود ازخاکدان ما بگوی
از زمین و آسمان ما بگوی
خاکی وچون قدسیان روشن بصر
از مسلمانان بده ما را خبر

زنده‌رود

در ضمیر ملت گیتی شکن
دیده'م آویزش دین و وطن!
روح در تن مرده از ضعف یقین
نا امید از قوت دین مبین
ترك وایران وعرب مست فرنگ
هر کسی را در گلوشست فرنك
مشرق از سلطانی مغرب خراب
اشتراك از دین و ملت برده تاب

افغانی

دین ووطن

لرد مغرب آن سرا پا مکروفن
اهل دین را داد تعلیم وطن
او بفکر مرکز و تو در نفاق
بگذر ازشام و فلسطین وعراق
تو اگرداری تمیزخوب وزشت
دل نه‌بندی با کلوخ وسنگ وخشت
چیست دین برخاستن ازروی خاك
تازخود آگاه گردد جان پاك
می نگنجد آنکه گفت الله هو
در حدود این نظام چارسو
پُر کهاز خاك و بر خیزد زخاك
حیف اگر درخاك میردجان پاك
گرچه آدم بردمید ازآب و گل
رنك ونم چون گل کشیداز آب و گل
حیف اگردر آب و گل غلطد مدام
حیف اگربرتر نپرد زین مقام
گفت تن در شو بخاك رهگذر
گفت جان پهنای عالم را نگر
جان نگنجددر جهات ای هوشمند
مرد حر بیگانه از هرقیدوبند
حر زخاك تیره آید در خروش
زانکه از بازان نیاید کار موش

آن کف خاکی که نامیدی وطن — این که گوئی مصر وایران ویمن
باوطن اهل وطن را نسبتی است — زانکه ازخاکش طلوع ملتی است
اندرین نسبت اگر داری نظر — نکته‌ئی بینی زمو باریك تر
گرچه ازمشرق بر آید آفتاب — باتجلی های شوخ و بی‌حجاب
درتب وتاب است از سوز درون — تا زقید شرق و غرب آیدبرون
بردمد ازمشرق خود جلوه‌مست — تا همه آفاق را آرد بدست

فطرتش از مشرق ومغرب بری است
گرچه او از روی نسبت خاوری‌است

اشتراك وملوكیت

صاحب سرمایه ازنسل(۱) خلیل — یعنی آن پیغمبر بی جبرئیل
زانکه حق درباطل اومضمراست — قلب او مؤمن دماغش کافر است
غربیان گم کرده اند افلاك را — در شکم جویند جان پاك را
رنگ و بو ازتن نگیرد جان پاك — جز به تن کاری ندارداشتراك
دین آن پیغمبر حق نا شناس — بر مساوات شکم دارد اساس

تا اخوت (۲) را مقام اندر دل است
بیخ او در دل نه در آب و گل است

هم ملوکیت بدن را فربهی است — سینه‌ی بی‌نور او از دل تهی است
مثل زنبوری که بر گل می‌چرد — برگ را بگذارد و شهدش برد
شاخ وبرگ ورنك وبوی گل همان — برجمالش ناله‌ی بلبل همان

---

۱ ـ مقصود کارل مارکس یهودی آلمانی است که کتاب کاپیتال یا سرمایه را آورده‌است
۲ ـ بدیهی‌است اخوت و برادری شیوه پیشنهادی مارکس عملی نیست و این اخوت باید روحانی باشد.

از طلسم و رنگ و بوی او گذر / ترك صورت گوی ودر معنی نگر

مرگ باطن گرچه دیدن مشکل است
گل مخوان اورا که درمعنی گل است

هردو را جان ناصبور وناشکیب / هردو یزدان ناشناس آدم فریب
زندگی این راخروج آن راخراج / درمیان این دوسنگ آدم زجاج
این به‌علم ودین وفن آرد شکست / آن بردجان رازتن نان را زدست
غرق دیدم هردورا درآب و گل / هردورا تن روشن وتاریك دل

زندگانی سوختن با ساختن
در گلی تخم دلی انداختن

سعید حلیم پاشا

شرق و غرب

غربیان را زیرکی ساز حیات / شرقیان را عشق راز کائنات
زیرکی از عشق گرددحق‌شناس / کارعشق از زیرکی محکم‌اساس
عشق چون بازیرکی همبرشود / نقشبند عالم دیگر شود
خیز و نقش عالم دیگر بنه / عشق را با زیرکی آمیزده
شعله‌ی‌افرنگیان‌نم خورده‌ایست / چشم‌شان‌صاحب‌نظر‌دل‌مرده‌ایست
زخمها خوردند ازشمشیرخویش / بسمل افتادندچون نخچیرخویش
سوزومستی را مجو از تاك شان / عصر دیگر نیست در افلاك شان

زندگی راسوز و سازاز نار تست
عالم نو آفریدن کار تست

مصطفی (۱) کو ازتجددمی‌سرود / گفت نقش کهنه را بایدزدود

---

۱ ـ مراد مصطفی کمال پاشا معروف به‌آتا ترك است .

نو نگردد کعبه را رخت حیات
گر ز افرنگ آیدش لات و منات

ترک را آهنگ نو در چنگ نیست
تازه‌اش جز کهنه‌ی افرنگ نیست

سینه‌ی او را دمی دیگر نبود
در ضمیرش عالمی دیگر نبود

لاجرم با عالم موجود ساخت
مثل موم از سوز این عالم گداخت

طرفگیها در نهاد کائنات
نیست از تقلید تقویم حیات

زنده دل خلاق اعصار و دهور
جانش از تقلید گردد بی‌حضور

چون مسلمانان اگر داری جگر
در ضمیر خویش و در قرآن نگر

صد جهان تازه در آیات اوست
عصر ها پیچیده در آنات اوست

یک جهانش عصر حاضر را بس است
گیر اگر در سینه دل معنی رس است

بنده‌ی مؤمن ز آیات خداست
هر جهان اندر بر او چون قباست

چون کهن گردد جهانی در برش
می دهد قرآن جهانی دیگرش

زنده‌رود

زورق ما خاکیان بی ناخداست
کس نداند عالم قرآن کجاست

افغانی

عالمی در سینه‌ی ما گم هنوز
عالمی در انتظار قم هنوز

عالمی بی امتیاز خون و رنگ
شام او روشن‌تر از صبح فرنگ

عالمی پاک از سلاطین و عبید
چون دل مؤمن کرانش ناپدید

عالمی رعنا که فیض یک نظر
تخم او افکند در جان عمر

لایزال و وارداتش نو بنو
برگ و بار محکماتش نو بنو

باطن او از تغیر بی غمی
ظاهر او انقلاب هردمی

اندرون تست آن عالم نگر
می‌دهم از محکمات او خبر

محکمات عالم قرآنی

خلافت آدم

(۱)

در دوعالم هر کجا آثار عشق
ابن آدم سری از اسرار عشق

سرعشق از عالم ارحام نیست
اوزسام و حام وروم وشام نیست

کوکب بی‌شرق‌وغرب‌وبی‌غروب
در مدارش نی شمال و نی جنوب

حرف انی جاعل تقدیر او
از زمین تا آسمان تفسیراو

مرگ‌وقبروحشرو نشراحوال‌اوست
نور و نار آن جهان‌اعمال‌اوست

او امام و اوصلوات و اوحرم
او مداد و او کتاب و او قلم

خرده‌خرده‌غیب او گرددحضور
نی حدود اورا نه ملکش راثغور

از وجودش اعتبار ممکنات
اعتدال او عیار ممکنات

من چه گویم از یم بی ساحلش
غرق اعصار و دهور اندردلش

آنچه در آدم بگنجد عالم است
آنچه در عالم نگنجد آدم‌است

آشکارا مهر و مه از جلوتش
نیست‌ره جبریل را درخلوتش

برتر از گردون مقام آدم است
اصل تهذیب احترام آدم است

زندگی‌ای‌زنده‌دل‌دانی که‌چیست
عشق یك‌بین‌در تماشای‌دوئی است

مرد و زن وابسته‌ی یك دیگرند
کائنات شوق را صورت گرند!

زن نگه دارنده‌ی نار حیات
فطرت او لوح اسرار حیات

آتش ما را بجان خود زند
جوهر او خاك را آدم کند

در ضمیرش ممکنات زندگی
ازتب و تابش ثبات زندگی

شعله‌ئی کزوی شررها در گسست
جان‌وتن‌بی سوزاوصورت‌نبست

ارج ما از ارجمندی های او — ما همه از نقشبندیهای او

حق ترا داداست اگر تاب نظر
پاك شو قدسیت او را نگر

ای زدینت عصرحاضر برده تاب — فاش گویم باتو اسرار حجاب

ذوق تخلیق آتشی اندر بدن — از فروغ او فروغ انجمن

هر که بردارد ازین آتش نصیب — سوز و سازخویش‌را گرددرقیب

هرزمان برنقش خود بندد نظر — تانگیرد لوح او نقش دگر

مصطفی اندرحرا(۱)خلوت گزید — مدتی جزخویشتن کس راندید

نقش ما را در دل او ریختند — ملتی از خلوتش انگیختند

می توانی منکر یزدان شدن — منکر از شأن نبی نتوان‌شدن

گرچه‌داری‌جان‌روشن‌چون کلیم — هست افکار تو بی خلوت عقیم

از کم آمیزی تخیل زنده تر
زنده تر جوینده تر یابنده تر

علم و هم شوق از مقامات حیات — هردومی گیرد نصیب ازواردات

علم از تحقیق لذت می‌برد — عشق از تخلیق لذت می برد

صاحب تحقیق را جلوت‌عزیز — صاحب تخلیق را خلوت‌عزیز

چشم‌موسی خواست دیدار وجود — این همه از لذت تحقیق بود

لن‌ترانی(۲) نکته‌ها دارد دقیق — اندکی گم شو درین‌بحرعمیق

هر کجا بی پرده آثارحیات — چشمه زارش در ضمیر کائنات

در نگر هنگامه‌ی آفاق را — زحمت جلوت مده خلاق را

حفظ‌هر نقش‌آفرین ازخلوت‌است
خاتم او را نگین از خلوت‌است

---

۱ ـ غارحرا که پیغمبردرآنجا خلوت میگزید.
۲ ـ لن‌ترانی اشاره بآیه‌قرآن

حکومت الهی

«۲»

بنده‌ی حق بی نیاز از هر مقام
نی غلام او را نه او کس را غلام

بنده‌ی حق مرد آزاد است و بس
ملك و آئینش خدا داد است و بس

رسم و راه و دین و آئینش ز حق
زشت و خوب و تلخ و نوشینش ز حق

عقل خود بین غافل از بهبود غیر
سود خود بیند نه بیند سود غیر

وحی حق بیننده‌ی سود همه
در نگاهش سود و بهبود همه

عادل اندر صلح وهم اندر مصاف
وصل و فصلش لا یراعی لا یخاف(۱)

غیر حق چون ناهی و آمر شود
زور ور بر نا توان قاهر شود

زیر گردون آمری از قاهری است
آمری از ماسوالله کافری است

قاهر آمر که باشد پخته کار
از قوانین گرد خود بندد حصار

جره شاهین تیز چناك و زود گیر
صعوه را در کار ها گیرد مشیر

قاهری را شرع و دستوری دهد
بی بصیرت سرمه با کوری دهد

حاصل آئین و دستور ملوك
ده خدایان فربه و دهقان چودوك

وای بر دستور جمهور فرنگ
مرده ترشد مرده از صور فرنگ

حقه بازان چون سپهر گرد گرد
از امم بر تخته‌ی خود چیده نرد

شاطران این گنج ور آن رنج بر
هر زمان اندر کمین یك دگر

فاش باید گفت سر دلبران
ما متاع و این همه سودا گران

دیده ها بی نم ز حب سیم و زر
مادران را بار دوش آمد پسر

وای بر قومی که از بیم ثمر
می برد نم را ز اندام شجر

---

۱ ــ لا یراعی لا یخاف ــ نه رعایت می کند نه خوف از کسی دارد

تا نیارد زخمه از تارش سرود
می کشد تا زاده را اندر وجود

گرچه دارد شیوه‌های رنگ رنگ
من بجز عبرت نگیرم از فرنگ

ای به تقلیدش اسیر آزاد شو
دامن قرآن بگیر آزاد شو

ارض ملک خداست

«۳»

سر گذشت آدم اندر شرق و غرب
بهر خاکی فتنه‌های حرب و ضرب

یک عروس و شوهر او ما همه
آن فسونگر بی همه هم با همه

عشوه‌های او همه مکر و فن است
نی از آن تو نه از آن من است

در نسازد با تو این سنگ و حجر
این زاسباب حضر تو در سفر

اختلاط خفته و بیدار چیست
ثابتی را کار با سیار چیست؟

حق زمین را جز متاع ما نگفت
این متاع بی‌بها مفت است مفت

ده خدایا نکته‌ئی از من پذیر
رزق و گور از وی بگیر او را مگیر

صحبتش تا کی تو بود و او نبود
تو وجود و او نمود بی وجود

تو عقابی طایف افلاک شو
بال و پر بگشا و پاک از خاک شو

باطن «الارض لله» ظاهر است
هر که این ظاهر نه بیند کافر است

من نگویم در گذر از کاخ و کوی
دولت تست این جهان رنگ و بوی

دانه دانه گوهر از خاکش بگیر
صید چون شاهین ز افلاکش بگیر

تیشه‌ی خود را بکهسارش بزن
نوری از خود گیر و بر نارش بزن

از طریق آزری بیگانه باش
بر مراد خود جهان نو تراش

دل برنگ و بوی و کاخ و کومده
دل حریم اوست جز با او مده

مردن بی‌برگ و بی گور و کفن
گم شدن در نقره و فرزند و زن

هر که حرف لا اله از بر کند
عالمی را گم بخویش اندر کند

فقر جوع و رقص و عریانی کجاست
فقر سلطانی است رهبانی کجاست

حکمت خیر کثیر است

«۴»

گفت حکمت را خدا خیر کثیر
هر کجا این خیر را بینی بگیر

علم حرف و صوت را شهپر دهد
پاکی گوهر به ناگوهر دهد

علم را بر اوج افلاک است ره
تا ز چشم مهر بر کند نگه

نسخه‌ی او نسخه‌ی تفسیر کل
بسته‌ی تدبیر او تقدیر کل

دشت را گوید حبابی ده دهد
بحر را گوید سرابی ده دهد

چشم او بر واردات کائنات
تا به بیند محکمات کائنات

دل اگر بندد به حق پیغمبری است
ور ز حق بیگانه گردد کافری است

علم را بی‌سوز دل خوانی شر است
نور او تاریکی بحر و بر است

عالمی از غاز او کور و کبود
فرودینش برگ‌ریز هست و بود

بحر و دشت و کوهسار و باغ و راغ
از بم طیاره‌ی او داغ داغ

سینه‌ی افرنگ را ناری ازوست
لذت شبخون و یلغاری ازوست

سیر واژونی دهد ایام را
می برد سرمایه‌ی اقوام را

قوتش ابلیس را یاری شود
نور نار از صحبت ناری شود

کشتن ابلیس کاری مشکل است
زانکه او گم اندر اعماق دل است

خوشتر آن باشد مسلمانش کنی
کشته‌ی شمشیر قرآنش کنی

از جلال بی جمالی الامان
از فراق بی وصالی الامان

علم بی‌عشق است از طاغوتیان (۱) علم باعشق است از لاهوتیان (۲)
بی محبت علم و حکمت مرده‌ئی عقل تیری برهدف ناخورده‌ئی
کور را بیننده از دیدار کن
بولهب را حیدر کرار کن

زنده رود

محکماتش وانمودی از کتاب هست آن عالم هنوز اندر حجاب
پرده را از چهره نگشاید چرا از ضمیر ما برون ناید چرا
پیش ما یك عالم فرسوده‌ایست ملت اندر خاك او آسوده‌ایست
رفت سوز سینه‌ی تاتار و کرد یامسلمان مرد یا قرآن بمرد

سعید حلیم پاشا

دین حق از کافری رسواتر است زانکه ملا مؤمن کافر گراست
شبنم مادر نگاه ما یم است از نگاه او یم ما شبنم است
از شگرفیهای آن قرآن فروش دیده‌ام روح الامین را درخروش
زانسوی گردون دلش بیگانه‌ئی نزد او ام الکتاب افسانه‌ئی
بی نصیب از حکمت دین نبی آسمانش تیره از بی کوکبی
کم نگاه و کور ذوق و هرزه گرد ملت از قال و اقولش فردفرد
مکتب و ملا و اسرار کتاب کور مادرزاد و نور آفتاب
دین کافر فکر و تدبیر جهاد
دین ملا فی سبیل الله فساد

---

۱ ـ طاغوت آنچه سوای حق از صورت و غیرآن پرستند . ومسود اوراق را عقیده‌این است که هر معبودی غیرحق طاغوت و بت است خواه مرئی خواه غیرمرئی ،خواه مخلوق زنده خواه مرده . حتی پیغمبران راهم درمتن دین جای نیست .
طاغوت بمعنی دیو وفالگیر نیز آمده است .
۲ ـ لاهوت حیاتی که ساری است در اشیاء وناسوت محل آن است . عالم لاهوت جهان دیگر وعالم باقی را نیز گویند دربرابر عالم ناسوت.

مرد حق جان جهان چار سوی / آن بخلوت رفته را ازمن بگوی
ای زافکار تومؤمن را حیات / از نفسهای تو ملت را ثبات
حفظ قرآن عظیم آئین تست / حرف حق را فاش گفتن دین تست
تو کلیمی چند باشی سرنگون / دست خویش از آستین آور برون
سر گذشت ملت بیضا بگوی / باغزال از وسعت صحرا بگوی

فطرت تومستنیر از مصطفی است
باز گو آخر مقام ما کجاست؟

مردحق از کس نگیرد رنگ و بو / مردحق ازحق پذیرد رنگ و بو
هرزمان اندر تنش جانی دگر / هرزمان او راچوحق شانی دگر
راز ها با مرد مؤمن باز گوی / شرح رمز کل یوم(۱) باز گوی
جزحرم منزل ندارد کاروان / غیرحق در دل ندارد کاروان

من نمی گویم که راهش دیگر است
کاروان دیگر نگاهش دیگراست

افغانی

ازحدیث مصطفی داری نصیب / دین حق اندرجهان آمدغریب(۲)
باتو گویم معنی این حرف بکر / غربت دین نیست فقر اهل ذکر
بهر آن مردی که صاحب جستجوست / غربت دین ندرت آیات اوست
غربت دین هرزمان نوع دگر / نکته را دریاب اگرداری نظر
دل بآیات مبین دیگر به بند / تابگیری عصر نو را در کمند
کس نمی داند ز اسرار کتاب / شرقیان هم غربیان در پیچ و تاب

۱ ــ کل یوم ــ تلمیح بآیه کل یوم هو فی شأن .
۲ ــ غریب ــ تلمیح بحدیث الاسلام جاء غریب الخ ،

روسیان نقش نوی انداختند آب‌ونان بردند ودین در باختند

حق‌بین‌حق گوی و غیراز حق‌مجوی
یك‌دوحرف ازمن بآن ملت بگوی

پیغام افغانی باملت روسیه

منزل ومقصود قرآن دیگراست رسم و آئین مسلمان دیگراست
در دل او آتش سوزنده نیست مصطفی درسینه‌ی‌او زنده نیست
بنده‌ی مؤمن زقرآن بر نخورد درایاغ اونه می دیدم نه‌درد
خود طلسم قیصرو کسری‌شکست خود سرتخت ملوکیت نشست
تا نهال سلطنت قوت گرفت دین او نقش از ملوکیت گرفت

از ملوکیت نگه گردد دگر
عقل وهوش‌و رسم وره گردد دگر

توکه طرح دیگری انداختی دل ز دستور کهن پرداختی
همچو ما اسلامیان اندر جهان قیصریت را شکستی استخوان
تا برافروزی چراغی در ضمیر عبرتی از سرگذشت ما بگیر
پای‌خود محکم گذار اندرنبرد گرداین لات وهبل‌دیگرمگرد
ملتی می‌خواهد این دنیای پیر آنکه باشد هم بشیروهم نذیر
باز می‌آئی سوی اقوام شرق بسته ایام تو با ایام شرق
توبجان افکنده‌ئی سوزی دگر در ضمیر تو شب و روزی‌دگر
کهنه‌شد افرنگ را آئین و دین سوی آن دیر کهن دیگرمبین
کرده‌ئی کار خداوندان تمام بگذر از لا جانب الاخرام
درگذر از لا اگر جوینده‌ئی تا ره اثبات گیری زنده ئی

ای که می‌خواهی نظام عالمی
جسته‌ئی او را اساس محکمی؟

داستان کهنه شستی باب باب — فکررا روشن کن از ام‌الکتاب
باسیه فامان ید بیضا که داد ؟ — مژده‌ی لا قیصرو کسری که‌داد؟
در گذراز جلوه‌های رنگ‌رنگ — خویش‌رادریاب‌ازترك(۱)فرنگ
گرزمکر غربیان باشی خبیر — روبهی‌بگذار و شیری‌پیشه گیر
چیست‌روباهی تلاش سازوبرگ — شیرمولا جوید آزادی ومرگ
جزبقرآن ضیغمی روباهی‌است — فقرقرآن اصل شاهنشاهی‌است
فقرقرآن اختلاط ذکروفکر — فکررا کامل ندیدم جزبذکر
ذکرذوق و شوق را دادن ادب — کارجان‌است این‌نه کارکام‌ولب
خیزد از وی شعله‌های‌سینه‌سوز — با مزاج تو نمی سازد هنوز

ای شهید شاهد رعنای فکر
با تو گویم از تجلی های‌فکر

چیست‌قرآن؟خواجه‌راپیغام‌مرگ — دستگیربنده‌ی بی ساز و برگ
هیچ خیر از مردك زرکش مجو — لن تنالوا البرحتی تنفقوا
از ربا آخر چه‌می زاید ؟ فتن — کس نداند لذت قرض حسن
ازرباجان‌تیره‌دل‌چون‌خشت‌وسنگ — آدمی درنده بی دندان‌وچنگ
رزق‌خودرا اززمین بردن‌رواست — این‌متاع بنده و ملك خداست
بنده‌ی‌مؤمن‌امین‌حق‌مالك‌است(۲) — غیرحق‌هرشی که‌بینی‌هالك‌است
رایت‌حق از ملوك (۳) آمدنگون — قریه‌هاازدخل‌شان خواروزبون

آب و نان ماست از یك مائده
دوده‌ی آدم کنفس واحده(٤)

---

۱ ـ ترك بفتح اول است وکاف آن‌مکسوراست .
۲ ـ تلمیح بآیهٔ شریفه کل‌شی هالك الاوجهه .
۳ ـ تلمیح بآیه‌شریفه ان‌الملوك اذا دخلوا الخ .
٤ ـ تلمیح بآیه‌شریفه ماخلقکم ولابعثکم الخ .

نقش قرآن تادرین عالم نشست — نقشهای کاهن و پاپا شکست
فاش گویم آنچه دردل مضمر است — این کتابی نیست چیزی دیگر است
چون بجان دررفت جان دیگر شود — جان چودیگر شدجهان دیگر شود
مثل حق پنهان و هم پیداست این — زنده و پاینده و گویاست این
اندرو تقدیر های غرب وشرق — سرعت اندیشه پیدا کن چو برق
بامسلمان گفت جان بر کف بنه — هرچه ازحاجت(۱)فزون داری بده
آفریدی شرع و آئینی دگر — اندکی با نور قرآنش نگر

از بم و زیر حیات آگه شوی
هم ز تقدیرحیات آگه شوی

محفل ما بی می وبی ساقی است — سازقرآن را نوا ها باقی است
زخمه‌ی ما بی اثرافتد اگر — آسمان دارد هزاران زخمه‌ور
ذکر حق از امتان آمد غنی — از زمان وازمکان آمد غنی
ذکرحق ازذکرهرذاکرجداست — احتیاج روم‌و شام اورا کجاست
حق اگر از پیش ما بردارد ش — پیش قومی دیگری بگذاردش
ازمسلمان دیده ام تقلید وظن — هر زمان جانم بلرزد در بدن

ترسم از روزی که محرومش کنند
آتش خود بر دل دیگرزنند

پیر رومی به‌زنده‌رودمی گوید که‌شعری بیار

پیررومی آن سراپاجذب و درد — این‌سخن‌دانم که‌باجانش چه کرد
ازدرون‌آهی جگر سوزی کشید — اشک اورنگین تراز خون‌شهید
آنکه‌تیرش‌جزدل‌مردان نه‌سفت — سوی افغانی‌نگاهی کردو گفت:
دل بخون مثل شفق باید زدن — دست در فتراك حق بایدزدن

۱ ـ هرچه ازحاجت الخ تلمیح بآیه‌ی‌شریفه ویسئلونك ماذا ینفقون ـ الخ

جان‌زامیداست‌چون جوئی‌روان ترك امید است مرگ جاودان
بازدرمن‌دیدو گفت ای‌زنده‌رود بادو بیتی آتش افکن در وجود
ناقه‌ی ماخسته و محمل گران تلخ تر باید نوای ساربان
امتحان پاك مردان از بلاست تشنگان راتشنه‌تر کردن‌رواست
در گذر مثل کلیم از رود نیل سوی آتش گام زن مثل خلیل

نغمه‌ی‌مردی که‌دارد بوی دوست
ملتی را می‌برد تا کوی دوست

غزل‌زنده‌رود

این گل ولاله تو گوئی که مقیم‌اندهمه راه پیما صفت موج نسیم اند همه
معنی تازه که‌جوئیم و نیابیم کجاست ؟ مسجدو مکتب و میخانه عقیم اند همه
حرفی‌ازخویشتن‌آموزودرآن‌حرف‌بسوز که درین خانقه بی سوز کلیم‌اندهمه
ازصفا کوشی‌این‌تکیه نشینان کم گوی موی ژولیده و نا شسته گلیم اندهمه
چه حرمها که درون حرمی ساخته‌اند اهل‌توحید یك اندیش و دونیم اندهمه

مشکل این نیست که بزم‌ازسرهنگامه گذشت
مشکل این است که بی‌نقل و ندیم‌اند همه

فلک زهره

در میان ما و نور آفتاب ... ازفضای تو بتو چندین حجاب
پیش ما صد پرده را آویختند ... جلوه های آتشین را بیختند
تاز کم سوزی شود دلسوزتر ... سازگار آید بشاخ و برگ و بر
ازتب او در عروق لاله خون ... آب‌جو از رقص او سیماب گون
هم‌چنان از خاك خیزد جان پاك ... سوی بی‌سوئی گریزدجان‌پاك
دررهٔ‌اومرگ‌وحشرونشرومرگ ... جرتب وتابی ندارد ساز و برگ
در فضائی صد سپهر نیلگون ... غوطه پیهم خورده بازآیدبرون
خودحریم‌خویش‌وابراهیم‌خویش ... چون‌ذبیح الله در تسلیم‌خویش
پیش او نه آسمان نه خیبراست ... ضربت او از مقام حیدر است
این ستیز دمبدم پاکش کند ... محکم و سیار وچالاکش کند
می‌کند پرواز در پهنای نور ... مخلبش گیرنده‌ی جبریل‌وحور

تازه«مازاغ‌البصر(۱)» گیرد نصیب
بر مقام «عبده» گردد رقیب

از مقام خود نمیدانم کجاست ... این‌قدر دانم که ازیاران‌جداست
اندرونم جنگ بی‌خیل و سپه ... بیند آن کو هم چومن داردنگه
بی‌خبر مردان رزم کفرو دین ... جان من تنها چوزین‌العابدین
ازمقام و راه‌کس آگاه نیست ... جز نوای من چراغ راه نیست

---

۱ ــ مازاغ البصر ، تلمیح بآیه‌شریفه مازاغ البصروماطغی .

غرق دریا طفلك وبرنا و پیر ... جان بساحل برده یك مردفقیر
بر کشیدم پرده های این وثاق ... ترسم از وصل وبنالم ازفراق
وصل اگرپایان شوق است الحذر ... ای خنك آه و فغان بی اثر
راه رو از جاده کم گیردسراغ ... گر بجانش ساز گارآید فراغ
آن دلی دارم که از ذوق نظر ... هرزمان خواهد جهانی تازه تر
رومی از احوال جان من‌خبیر ... گفت: می‌خواهی‌دگرعالم‌بگیر
عشق‌شاطر(۱)ما بدستش مهره‌ایم ... پیش بنگر در سواد زهره‌ایم
عالمی از آب وخاك اورا قوام ... چون‌حرم اندر غلاف‌مشك‌فام
بانگاه پرده سوز و پرده در ... از درون میغ و ماغ او گذر
اندرو بینی خدایان کهن ... می‌شناسم من همه را تن به‌تن
بعل ومردوخ‌ویعوق ونسرو فسر ... رم‌خن ولات‌ومنات وعسرو غسر
بر قیام خویش می آرد دلیل ... از مزاج این زمان بی خلیل

مجلس خدایان اقوام قدیم

آن هوای تندوآن‌شبگون‌سحاب ... برق‌اندر ظلمتش گم کرده‌تاب
قلزمی اندر هوا آویخته ... چاك دامان و گهر کم ریخته
ساحلش‌ناپید و موجش گرم‌خیز ... گرم خیز و با هواها کم‌ستیز
رومی ومن اندر آن دریای‌قیر ... چون خیال اندر شبستان ضمیر
او سفرها دیده و من نوسفر ... در دو چشمم ناصبور آمد نظر
هرزمان گفتم نگاهم نا رساست ... آن دگر عالم نمی بینم کجاست
تا نشان کوهسار آمد پدید ... جویبار و مرغزار آمد پدید
کوه وصحرا صدبهار اندر کنار ... مشکبار آمد نسیم از کوهسار
نغمه های طایران هم نفس ... چشمه زار و سبزه‌های نیم رس
تن زفیض آن هوا پاینده تر ... جان پاك اندر بدن بیننده تر

۲ ــ شاطر بمعنی شطرنج باز است.

از سر که پاره‌ئی کردم نظر
خرم آن کوه و کمر آن دشت و در

وادی‌خوش بی نشیب و بی فراز
آب خضر آرد بخاك او نیاز

اندرین وادی خدایان کهن
آن‌خدای مصر واین رب الیمن

آن زارباب عرب این از عراق
این اله الوصل و آن رب الفراق

این ز نسل مهر و داماد قمر
آن به زوج مشتری دارد نظر

آن یکی در دست او تیغ دورو
وان دگر پیچیده ماری در گلو

هریکی ترسنده از ذکر جمیل
هریکی آزرده از ضرب خلیل

گفت مردوخ آدم از یزدان گریخت
از کلیسا وحرم نالان گریخت

تا بیفزاید بادراك و نظر
سوی عهد رفته باز آید نگر

می‌برد لذت ز آثار کهن
از تجلی های ما دارد سخن

روزگار افسانه‌ی دیگر گشاد
می‌وزد زان خاکدان بادمراد

بعل ازفرط طرب خوش می‌سرود
بر خدایان رازهای ما گشود

نغمهٔ بعل

آدم این نیلی تتق را بردرید
آنسوی گردون خدائی را ندید

در دل آدم بجز افکار چیست
همچوموج این سر کشید و آن رمید

جانش از محسوس می گیرد قرار
بو که عهد رفته باز آید پدید

زنده باد افرنگی مشرق‌شناس
آنکه ما را ازلحد بیرون کشید

ای خدایان کهن وقت است وقت

درنگر آن حلقه‌ی وحدت شکست
آل ابراهیم بی ذوق الست

صحبتش پاشیده جامش ریزریز
آنکه بود ازباده‌ی جبریل مست

مرد حر افتاد در بند جهات
باوطن پیوست و ازیزدان گسست

خون او سرد از شکوه دیریان — لاجرم پیر حرم زنار بست

ای خدایان کهن وقت است وقت

در جهان باز آمد ایام طرب — دین هزیمت خورده از ملك و نسب

از چراغ مصطفی اندیشه چیست؟ — زانکه او را پف زند صد بولهب

گرچه می‌آید صدای لااله — آنچه از دل رفت کی ماند به لب

اهرمن را زنده کرد افسون غرب — روز یزدان زرد رو از بیم شب

ای خدایان کهن وقت است وقت

بند دین از گردنش باید گشود — بنده‌ی ما بنده‌ی آزاد بود

تا صلوات او را گران آید همی — رکعتی خواهیم و آن هم بی سجود

جذبه ها از نغمه می گردد بلند — پس چه لذت در نماز بی سرود

از خداوندی که غیب او راسزد — خوشتر آن دیوی که آید در شهود

ای خدایان کهن وقت است وقت

فرو رفتن بدریای زهره و دیدن ارواح فرعون و کشنر را

پیر روم آن صاحب «ذکر جمیل» — ضرب او را سطوت ضرب خلیل

این غزل در عالم مستی سرود — هر خدای کهنه آمد در سجود

غزل

«باز بررفته و آینده نظر باید کرد — هله برخیز که اندیشه دگر باید کرد

عشق بر ناقه‌ی ایام کشد محمل خویش — عاشقی راحله از شام و سحر باید کرد

پیر ما گفت جهان بر روشی محکم نیست — از خوش و ناخوش او قطع نظر باید کرد

تو اگر ترك جهان کرده سر او داری — پس نخستین ز سر خویش گذر باید کرد

گفتمش در دل من لات و منات است بسی

گفت این بتکده را زیر و زبر باید کرد»

باز بامن گفت «برخیزای پسر / جز بدامانم میاویز ای پسر

آن کهستان آن جبال بی کلیم / آنکه از برف‌است‌چون انبار سیم

در پس او قلزم الماس گون / آشکارا تر درونش از برون

نی بموج و نی بسیل اوراخلل / در مزاج او سکون لم یزل

این مقام سرکشان زور مست / منکران غائب و حاضر پرست

آن‌یکی‌ازشرق‌و‌آن‌دیگر‌زغرب / هردوبامردان‌حق‌درحرب‌وضرب

آن یکی بر گردنش چوب کلیم / وان‌دگر از تیغ درویشی دونیم

هردوفرعون‌این‌صغیر و آن کبیر / هردو در آغوش دریاتشنه میر

هر کسی باتلخی مرگ آشناست / مرگ جباران ز آیات‌خداست

درپی من پا بنه از کس مترس / دست در دستم بده‌از کس‌مترس

سینه‌ی دریا چو موسی بردرم

من ترا اندر ضمیر او برم»

بحر برما سینه‌ی خود را گشود / یا هوا بود و چوآبی وا نمود

قعراو یك‌وادی بی رنگ وبو / وادی تاریکی او تو بتو

پیر رومی سوره‌ی طه سرود / زیر دریا ماهتاب آمد فرود

کوه های شسته و عریان وسرد / اندر آن‌سر گشته‌وحیران‌دومرد

سوی رومی یك نظر نگریستند / باز سوی یك‌دگر نگریستند

گفت‌فرعون‌این‌سحر‌این‌جوی‌نور / از کجا این‌صبح‌واین‌نور وظهور؟

رومی

هرچه پنهان است ازو پیداستی / اصل این نور از ید بیضاستی!

فرعون

آه نقد عقل و دین در باختم / دیدم و این نور را نشناختم

ای جهانداران سوی من بنگرید / ای زیانکاران سوی‌من بنگرید

وای قومی ازهوس گردیده کور
می برد لعل و گهر ازخاك گور

پیکری کو درعجایب خانه ایست
برلب خاموش او افسانه ایست

از ملوکیت خبرهـا می دهد
کورچشمان را نظرها می دهد

چیست تقدیر ملوکیت شقاق
محکمی جستن ز تدبیر نفاق

از بد آموزی زبون تقدیر ملك
باطل و آشفته تر تدبیرملك

باز اگر بینم کلیم الله را
خواهم از وی یك دل آگاه را

رومی

حاکمی بی نورجان خام است خام
بی ید بیضا ملوکیت حرام

حاکمی ازضعف محکومان قوی است
بیخش ازحرمان محرومان قوی است!

تاج ازباج است و از تسلیم باج
مردا گرسنگ است می گرددزجاج

فوج وزندان وسلاسل رهزنی است
اوست حاکم کزچنین سامان غنی است

ذوالخرطوم

مقصد قوم فرنگ آمد بلند
ازپی لعل و گهر گوری نکند

سرگذشت مصروفرعون و کلیم
می توان دیدن ز آثار قدیم

علم وحکمت کشف اسراراست وبس
حکمت بی جستجوخواراست وبس

فرعون

قبرمارا علم وحکمت بر گشود
لیکن اندر تربت مهدی چه بود؟

نمودارشدن درویش سودانی (۱)

برق بی تابانه رخشید اندر آب
موجها بالیدو غلطید اندرآب

بوی خوش از گلشن جنت رسید
روح آن درویش مصر آمدپدید

درصدف ازسوزاو گوهر گداخت
سنگ اندرسینه ی کشنر گداخت

---

۱ ــ مرادمتمهدی سودانی است .

گفت : ای کشتِرا گرداری نظر   انتقام خاك درویشی نگر
آسمان خاك ترا گوری نداد   مرقدی جزدر یم شوری نداد
بازحرف اندر گلوی اوشکست   ازلبش آهی جگرتابی گسست
گفت ای روح عرب بیدار شو   چون نیاکان خالق اعصار شو
ای‌فؤاد ای فیصل ای ابن سعود   تاکجا برخویش پیچیدن‌چودود
زنده کن‌درسینه‌آن‌سوزی که‌رفت   درجهان‌باز آور آن‌روزی که‌رفت
خاك بطحا خالدی دیگر بزای   نغمه‌ی توحید را دیگر سرای
ای نخیل دشت تو بالنده تر   برنخیزد از تو فاروقی دگر؟
ای جهان مؤمنان مشك فام   از تو می آید مرا بوی دوام
زندگانی تاکجا بی ذوق سیر   تاکجا تقدیر تو در دست‌غیر
بر مقام خود نیائی تا یکی   استخوانم در یمی نالد چونی

از بلا ترسی حدیث مصطفی است
مرد را روز بلا روز صفاست

ساربان یاران به‌یثرب مابه نجد   آن حدی کوناقه را آرد بوجد
ابربارید از زمین‌ها سبزه رست   می‌شود شاید که پای ناقه سست
جانم از درد جدائی در نفیر   آن رهی کوسبزه کم‌داردبگیر
ناقه مست سبزه‌ومن‌مست دوست   اوبدست‌تست‌ومن در دست‌دوست
آب را کردند برصحرا سبیل   برجبل ها شسته اوراق نخیل
آن دو آهو در قفای یك دگر   از فراز تل فرود آید نگر
یك‌دم‌آب ازچشمه‌ی‌صحراخورد   باز سوی راه پیما بنگرد
ریگ‌دشت از نم مثال پرنیان   جاده بر اشتر نمی آید گران
حلقه‌حلقه‌چون‌پرتیهو غمام (۱)   ترسم ازباران که دوریم‌ازمقام

ساربان یاران به‌یثرب ما به‌نجد
آن‌حدی(۲) کوناقه‌راآرد‌به‌وجد

---

۱ ـ بفتح‌ابرسیاه . ابری‌که آفاق‌را بپوشاند .
۲ ـ حدی . بضم اول آواز خواندن ساربان برای شتران که تیزبروند . ترغیب شتر به‌تند روی باخواندن آواز .

فلک مریخ

اهل مریخ

چشم را یك لحظه بستم اندر آب | اند کی ازخود گسستم اندر آب
رخت بردم زی جهانی دیگری | با زمان و با مکانی دیگری
آفتاب ما بآفاقش رسید | روز و شب را نوع دیگر آفرید
تن ززسم و راه جان بیگانه ایست | درزمان و از زمان بیگانه ایست
جان ما سازد بهرسوزی که هست | وقت اوخرم بهرروزی که هست
می نگردد کهنه از پرواز روز | روزها از نور او عالم فروز

روز وشب را گردش پیهم ازوست
سیر او کن زانکه هرعالم ازوست

مرغزاری با رصد گاه بلند | دور بین او ثریا در کمند
خلوت نه گنبد خضراست این | یا سواد خاکدان ماست این ؟
گاه جستم وسعت او را کران | گاه دیدم در فضای آسمان
پیرروم آن مرشد اهل نظر | گفت مریخ است این عالم نگر
چون جهان ماطلسم رنگ و بوست | صاحب شهر و دیار و کاخ و کوست
ساکنانش چون فرنگان ذوفنون | در علوم جان و تن از ما فزون
بر زمان و برمکان قاهر ترند | زانکه در علم فضا ماهر ترند
بروجودش آن چنان پیچیده اند | هرخم و پیچ فضا را دیده اند

خاکیان را دل بند آب و گل
اندرین عالم بدن در بند دل
چون دلی در آب و گل منزل کند
هر چه می‌خواهد بآب و گل کند
مستی و ذوق و سرور ازحکم جان
جسم راغیب و حضور ازحکم جان
در جهان ما دوتا آمد وجود
جان و تن ، آن بی نمود آن با نمود
خاکیان راجان و تن مرغ وقفس،
فکر مریخی یك اندیش است و بس
چون کسی را می‌رسد روز فراق
چست ترمی گردداز سوز فراق
یك دوروزی پیشتراز آن مرگ
می کند پیش کسان اعلان مرگ
جان شان پرورده‌ی اندام نیست
لاجرم خو کرده‌ی اندام نیست
تن بخویش اندر کشیدن مردن است
ازجهان درخود رمیدن مردن است
برتر ازفکر تو آمد این سخن
زان که جان تست محکوم بدن
رخت این جا یك دودم باید گشاد
این چنین فرصت خدا کس را نداد

بر آمدن انجم شناس مریخی از رصد گاه

پیر مردی ریش او مانند برف
سالها در علم و حکمت کرده صرف
تیز بین مانند دانایان غرب
کسوتش چون پیر ترسایان غرب
دیر سال و قامتش بالا چوسرو
طلعتش تابنده چون ترکان مرو
آشنای رسم و راه هر طریق
آشکار از چشم او فکر عمیق
آدمی را دید وچون گل برشگفت
درزبان طوسی و خیام گفت
پیکر گل آن اسیر چند و چون
از مقام تحت وفوق آمد برون
خاك را پرواز بی طیاره داد
ثابتان را جوهر سیاره داد
نطق وادرا کش روان چون آب جو
محو حیرت بودم از گفتار او
این همه خواب است یا افسونگری
برلب مریخیان حرف دری (۱)

---

۱ ــ زبان فارسی که بعد اززبان پهلوی متداول شده و با اندك تغیری بصورت فارسی کنونی درآمده است . همه جا غرض از دری ولفظ دری همین زبان معمول فارسی است .

گفت : بوداندر زمان مصطفی | مردی از مریخیان با صفا
برجهان چشم جهان‌بین‌را گشاد | دل به سیر خطه‌ی آدم نهاد
پر گشود اندر فضاهای وجود | تا بصحرای حجاز آمد فرود
آنچه‌دیداز مشرق‌ومغرب نوشت | نقش او رنگین تراز باغ‌بهشت
بوده‌ام من هم بایران و فرنگ | گشته‌ام‌درملك نیل ورود گنگ
دیده‌ام‌امریك‌وهم ژاپون وچین | بهر تحقیق فلزات زمین
ازشب و روز زمین دارم خبر | کرده‌ام اندر برو بحرش سفر

پیش ماهنگامه های آدم است
گرچه او ازکار ما نامحرم‌است

رومی

من ز افلاکم رفیق من زخاك | سرخوش وناخورده‌ازرگهای‌تاك
مرد بی‌پروا و نامش زنده رود | مستی او از تماشای وجود
ما که در شهر شما افتاده ایم | درجهان و از جهان آزاده‌ایم
در تلاش جلوه هـای نو بنو | یك زمان مارا رفیق راه شو

حکیم مریخی

این نواح مرغدین برخیاست | برخیا نام ابوالآبای ماست
فرزمرز آن آمر کردار زشت | رفت‌پیش برخیا اندر بهشت
گفت:تواین‌جاچسان آسوده‌ئی | عمر ها محکوم یزدان بوده ئی
از مقام تو نکوتر عالمی است | پیش او جنت بهار یکدمی است
آن‌جهان‌ازهرجهان بالاتر است | آن‌جهان از لامکان بالاتراست
نیست‌یزدان را از آن‌عالم‌خبر | من ندیدم عالمی آزاد تر
نی خدائی در نظام او دخیل | نی کتاب و نی رسول وجبرئیل

نی طوافی نی سجودی اندرو — نی دعائی نی درودی اندرو
برخیا گفت: ای فسون‌پرداز خیز — نقش خود را اندر آن عالم بریز
تا ابوالآبا فریب او نخورد — حق جهانی دیگری باما سپرد

اندرین ملك خدا دادی گذر
مرغدین و رسم و آئینش نگر

گردش در شهر مرغدین

مرغدین(۱) وآن عمارات بلند — من چه گویم زان مقام ارجمند
ساکنانش درسخن شیرین چونوش — خوب‌روی و نرم‌خوی و ساده پوش
فکرشان بی‌درد و سوز اکتساب — راز دان کیمیای آفتاب
هر که خواهد سیم و زر گیرد ز نور — چون نمك گیریم ما از آب شور
خدمت، آمد مقصد علم و هنر — کارها را کس نمی سنجد بزر
کس ز دینار و درم آگاه نیست — این بتان را در حرمها راه نیست
برطبیعت دیوماشین چیره نیست — آسمانها از دخانها تیره نیست
سخت کش دهقان چراغش روشن است — از نهاب (۲) ده خدایان ایمن است
کشت و کارش بی‌نزاع آب‌جوست — حاصلش بی‌شرکت غیری ازوست
اندر آن عالم نه لشکر نی‌قشون — نی کسی روزی خورد از کشت و خون
نی قلم در مرغدین گیرد فروغ — از فن تحریر و تشهیر دروغ
نی ببازاران زبی کاران خروش — نی صداهای گدایان درد گوش

حکیم مریخی

کس درین جا سائل و محروم نیست — عبد و مولا حاکم و محکوم نیست

۱ ــ مرغدین ــ نام شهری در مریخ .
۲ ــ نهاب جمع نهب بمعنی غارت کردن، غنیمتی است که از کفار بدست آید .

زنده‌رود

سائل و محروم تقدیر حق است
حاکم و محکوم تقدیر حق است

جز خدا کس خالق تقدیر نیست
چاره‌ی تقدیر از تدبیر نیست

حکیم مریخی

گر ز یک تقدیر خون گردد جگر
خواه از حق حکم تقدیر دگر

تو اگر تقدیر نو خواهی رواست
زانکه تقدیرات حق لا انتهاست

ارضیان نقد خودی در باختند
نکته‌ی تقدیر را نشناختند

رمز باریکش بحرفی مضمر است
تو اگر دیگر شوی او دیگر است

خاک شو نذر هوا سازد ترا
سنگ شو بر شیشه اندازد ترا

شبنمی افتندگی تقدیر تست
قلزمی پایندگی تقدیر تست

هر زمان سازی همان لات و منات
از بتان جوئی ثبات ای بی‌ثبات

تا بخود نا ساختن ایمان تست
عالم افکار تو زندان تست

رنج بی گنج است تقدیر این چنین
گنج بی رنج است تقدیر این چنین

اصل دین این است اگر ای بی‌خبر
می‌شود محتاج ازو محتاج تر

وای آن دینی که خواب آرد ترا
باز در خواب گران دارد ترا

سحر و افسون است یا دین است این ؟
حب افیون است یا دین است این ؟

می‌شناسی طبع دراک از کجاست
حوری اندر بنگه خاک از کجاست؟

قوت فکر حکیمان از کجاست
طاقت ذکر کلیمان از کجاست؟

این دل و این واردات او ز کیست
این فنون و معجزات او ز کیست؟

گرمی گفتار داری از تو نیست
شعله‌ی کردار داری از تو نیست

این همه فیض از بهار فطرت است
فطرت از پروردگار فطرت است

زندگانی چیست؟ کان گوهر است
تو امینی صاحب او دیگر است

طبع روشن مردحق را آبروست خدمت خلق خدا مقصوداوست
خدمت ازرسم و ره پیغمبری است
مزد خدمت خواستن سوداگری است
همچنان این بادوخاك وابر و کشت باغ وراغ و کاخ و کوی وسنك وخشت
ای که می گوئی متاع ما زماست مرد نادان این همه ملك خداست
ارض حق را ارض خود دانی بگو چیست شرح آیه‌ی لاتفسدوا (۱)
ابن آدم دل بابلیسی نهاد من ز ابلیسی ندیدم جزفساد
کس امانت را بکارخود نبرد ای خوش آن کوملك حق باحق سپرد
برده‌ئی چیزی که از آن تو نیست داغم از کاری که شایان تو نیست
گرتو باشی صاحب شی می‌سزد ورنباشی خود بگو کی می‌سزد
ملك یزدان را بیزدان بازده تا زکار خویش بگشائی گره
زیر گردون فقر ومسکینی چراست آنچه ازمولاست می گوئی زماست
بنده‌ئی کز آب و گل بیرون نجست شیشه‌ی خودرا بسنگ خودشکست
ای که منزل را نمی دانی زره قیمت هرشی زانداز نگه
تا متاع تست گوهر گوهراست ورنه‌سنك‌است‌ازپشیزی کمتراست
نوع دیگر بین جهان دیگر شود
این زمین و آسمان دیگرشود

احوال دوشیزه مریخ که دعوی رسالت کرده

در گذشتیم ازهزاران کوی و کاخ بر کنار شهر میدان فراخ
اندر آن میدان هجوم مرد وزن درمیان یك زن قدش چون نارون(۲)
چهره‌اش روشن ولی بی‌نور جان معنی او بر بیان او گران

۱ ـ لاتفسدوا ـ تلمیح بآیه شریفه لاتفسدوا فی الارض بعد اصلاحها .

۲ ـ چونارون متن .

حرف‌او بی‌سوز وچشمش بی‌نمی … از سرور آرزو نا محرمی
فارغ از جوش جوانی سینه‌اش … کور وصورت ناپذیر آئینه‌اش
بی خبر از عشق واز آئین عشق … صعوه‌ی رد کرده‌ی شاهین عشق
گفت باما آن‌حکیم نکته دان … نیست این دوشیزه ازمریخیان
ساده و آزاده‌و بی ریوو(۱)رنگ … فرز مرز اورا بدزدید ازفرنگ
پخته در کار نبوت ساختش … اندرین عالم فرو انداختش
گفت‌نازل گشته‌ام از آسمان … دعوت من دعوت آخرزمان
از مقام مرد و زن دارد سخن … فاش تر می‌گوید اسرار بدن

نزد این آخر زمان تقدیرزیست
درزبان ارضیان گویم که چیست

تذکیر نبیهٔ مریخ

ای‌زنان‌ای مادران ای‌خواهران … زیستن تا کی مثال دلبران؟
دلبری اندر جهان مظلومی‌است … دلبری محکومی ومحرومی‌است
در دو گیسوشانه گردانیم ما … مرد را نخچیر خود دانیم ما
مردصیادی به نخچیری کند … گرد تو گردد که زنجیری کند
خود گدازیهای او مکرو فریب … درد و داغ و آرزو مکروفریب
گرچه آن کافرحرم سازدترا … مبتلای درد و غم سازد ترا
همبر او بودن آزار حیات … وصل او زهر و فراق او نبات
مارپیچان ازخمو پیچش گریز … زهرهایش را بخون‌خود مریز

از امومت زرد روی مادران
ای‌خنك آزادی بی شوهران

وحی یزدان پی به پی‌آیدمرا … لذت ایمان بیفزاید مرا

۱ - ریوحیله‌ومکر .

آمد آن وقتی که از اعجاز فن می‌توان دیدن جنین اندر بدن
حاصلی برداری از کشت حیات هرچه خواهی از بنین واز بنات
گر نباشد برمراد ما جنین بی محابا کشتن او عین دین
در پس این عصر اعصار دگر آشکارا گردد اسرار دگر
پرورش گیرد جنین نوع دگر بی شب ارحام دریابد سحر
تا بمیرد آن سرا پا اهرمن همچو حیوانات ایام کهن
لاله ها بی داغ و بادامان پاك بی‌نیاز از شبنمی خیزد زخاك
خودبخود بیرون فتد اسرار زیست نغمه بی‌مضراب بخشد تار زیست
آنچه از نیسان فروریزد مگیر ای‌صدف در زیر دریا تشنه‌میر
خیز وبا فطرت بیا اندر ستیز تا زپیکار تو حر گردد کنیز

رستن از ربط دوتن توحید زن
حافظ خود باش و برمردان‌متن

رومی

مذهب عصر نو آئینی نگر حاصل تهذیب لا دینی نگر
زندگی‌را شرع‌وآئین است‌عشق اصل‌تهذیب‌است‌دین‌وین‌است‌عشق
ظاهر او سوز ناك و آتشین باطن او نور رب العالمین
ازتب و تاب درونش علم وفن از جنون ذوفنونش علم وفن

دین نگردد پخته بی‌آداب عشق
دین بگیر ازصحبت ارباب‌عشق

فلک مشتری

ارواح حلاج و غالب و طاهره که به نشیمن بهشتی نگرویدند و بگردش جاودان گرائیدند

من فدای این دل دیوانه‌ئی
هر زمان بخشد دگر ویرانه‌ئی

چون بگیرم منزلی گوید که خیز
مرد خود درس بحر را داند قفیز (۱)

زانکه آیات خدا لا انتهاست
ای مسافر جاده را پایان کجاست؟

کار حکمت دیدن و فرسودن است
کار عرفان دیدن و افزودن است

آن بسنجد در ترازوی هنر
این بسنجد در ترازوی نظر

آن بدست آورد آب و خاك را
این بدست آورد جان پاك را

آن نگه را بر تجلی می‌زند
این تجلی را بخود گم می‌کند

در تلاش جلوه‌های پی به پی
طی کنم افلاك و می‌نالم چونی

این همه از فیض مردی پاکزاد
آنکه سوز او بجان من فتاد

کاروان این دو بینای وجود
بر کنار مشتری آمد فرود

آن جهان آن خاکدانی ناتمام
در طواف او قمرها تیز گام

خالی از می شیشه‌ی تاکش هنوز
آرزو نارسته از خاکش هنوز

---

۱ ـ قفیز پیمانه را گویند و نیز یکصد وچهل وچهار گز اززمین راهم قفیز گویند.

نیم شب ازتاب ماهان (۱) نیم‌روز
نی برودت در هوای او نه سوز

من چو سوی آسمان کردم نظر
کوکبش دیدم بخود نزدیك تر

هیبت نظاره از هوشم ربود
شدد گر گون نزدودورودیروزود

پیش خود دیدم سه روح پاکباز
آتش اندر سینه‌شان گیتی گداز

در برشان حله(۲)های لاله گون
چهره‌ها رخشنده از سوز درون

در تب و تابی زهنگام الست
ازشراب نغمه‌های خویش مست

گفت رومی: این‌قدراز خودمرو
از دم آتش نوایان زنده شو

شوق بی پروا ندیدستی نگر
زور این صهبا ندیدستی نگر

غالب وحلاج و خاتون عجم
شورها افکنده در جان حرم

این نواهـا روح را بخشد ثبات
گرمی او از درون کائنات

نوای حلاج

زخاك خویش طلب آتشی که پیدا نیست
تجلی دگری در خور تقاضا نیست

نظر بخویش چنان بسته‌ام که جلوه‌ی دوست
جهان گرفت و مرا فرصت تماشا نیست

بملك جم ندهم مصرع نظیری را
«کسی که کشته نشد از قبیله‌ی ما نیست»

اگرچه عقل فسون پیشه لشکری انگیخت
تو دل گرفته نباشی که عشق تنها نیست

توره شناس نه‌ئی وز مقام بیخبری
چه نغمه‌ایست که در بربط سلیمی نیست

زقید و صید نهنگان حکایتی آور
مگو که زورق ماروشناس دریا نیست

مریدهمت آن رهروم که پا نگذاشت
به‌جاده‌ئی که‌در و کوه‌ودشت‌ودریا نیست

شریك حلقه‌ی رندان باده پیما باش
حذرز بیعت پیری که مرد غوغا نیست

---

۱ ـ ماهان جمع ماه .
۲ ـ حله بضم‌اول جامه بهشت‌و بردیمانی را گویند بمعنی‌پیراهن‌وعباوجامه هم آمده‌است

نوای غالب

بیا که قاعدهٔ آسمان بگردانیم قضا بگردش رطل گران بگردانیم
اگر زشحنه بود گیرو دار نندیشیم وگر زشاه رسد ارمغان بگردانیم
اگر کلیم شود هم زبان سخن نکنیم وگر خلیل شود میهمان بگردانیم
بجنگ باج ستانان شاخساری را تهی سبد ز در گلستان بگردانیم
بصلح بال فشانان صبحگاهی را زشاخسار سوی آشیان بگردانیم

زحیدریم من و تو زما عجب نبود
گر آفتاب سوی خاوران بگردانیم

نوای طاهره

«گر بتو افتدم نظر چهره به چهره رو برو شرح دهم غم ترا نکته به نکته مو بمو
از پی دیدن رخت همچو صبا فتاده‌ام خانه بخانه در بدر کوچه بکوچه کو بکو
می‌رود از فراق تو خون دل ازدو دیده‌ام دجله بدجله یم به یم چشمه به چشمه جو بجو
مهر ترا دل حزین بافته بر قماش جان رشته به رشته نخ به نخ تار به تار پو به پو

دردل خویش طاهره گشت و ندید جز ترا
صفحه به صفحه لا به لا پرده به پرده تو بتو

سوز و ساز عاشقان درد مند شورهای تازه در جانم فکند
مشکلات کهنه سر بیرون زدند باز بر اندیشه‌ام شبخون زدند
قلزم فکرم سراپا اضطراب ساحلش از زور طوفانی خراب
گفت رومی وقت را از کف مده ای که می‌خواهی گشود هر گره

چند در افکار خود باشی اسیر
این قیامت را برون ریز از ضمیر

زنده‌رود مشکلات خود را پیش ارواح بزرگ میگوید

از مقام مؤمنان دوری چرا؟ یعنی از فردوس مهجوری چرا؟

حلاج

مرد آزادی که داند خوب و زشت
می نگنجد روح او اندر بهشت

جنت ملا می و حور و غلام
جنت آزادگان سیر دوام

جنت ملا خور و خواب و سرود
جنت عاشق تماشای وجود

حشر ملا شق قبر و بانك صور
عشق شورانگیز خود صبح نشور (۱)

علم بر بیم و رجا دارد اساس
عاشقاق را نی امید و نی هراس

علم ترسان از جلال کائنات
عشق غرق اندر جمال کائنات

علم را بر رفته و حاضر نظر
عشق گوید آنچه می آید نگر

علم پیمان بسته با آئین جبر
چاره‌ی او چیست غیر از جبر و صبر

عشق آزاد وغیور و نا صبور
در تماشای وجود آمد جسور

عشق ما از شکوه‌ها بیگانه‌ایست
گرچه او را گریه‌ی مستانه‌ایست

این دل مجبور ما مجبور نیست
ناوك ما از نگاه حور نیست

آتش ما را بیفزاید فراق
جان ما را سازگار آید فراق

بی خلشها (۲) زیستن نا زیستن
باید آتش در ته پا زیستن

زیستن این گونه تقدیر خودی است
از همین تقدیر تعمیر خودی است

ذره‌ئی از شوق بی حد رشك مهر
گنجد اندر سینه‌ی او نه سپهر

شوق چون بر عالمی شبخون زند
آنیان را جاودانی می کند

زنده‌رود

گردش تقدیر مرگ و زندگی است
کس نداند گردش تقدیر چیست

۱ ــ نشور زنده کردن زنده شدن مردگان در روز قیامت یوم النشور روز قیامت .

۲ ـ خلش بفتح اول و کسر ثانی خلیدن است و بمعنی وسواس و پریشانی هم آمده است .

حلاج

هر که از تقدیر دارد ساز و برگ — لرزد از نیروی او ابلیس و مرگ
جبر دین مرد صاحب همت است — جبر مردان از کمال قوت است
پخته مردی پخته تر گردد زجبر — جبر مرد خام را آغوش قبر
جبر خالد عالمی برهم زند — جبر ما بیخ و بن ما بر کند
کار مردان است تسلیم و رضا — بر ضعیفان راست ناید این قبا
تو که دانی از مقام پیر روم — می ندانی از کلام پیر روم
«بود گبری در زمان با یزید — گفت او را یك مسلمان سعید
خوشتر آن باشد که ایمان آوری — تا بدست آید نجات و سروری
گفت این ایمان اگر هست ای مرید — آن که دارد شیخ عالم بایزید
من ندارم طاقت آن تاب آن — کان فزون آمد ز کوششهای جان»(۱)
کار ما غیر از امید و بیم نیست — هر کسی را همت تسلیم نیست
ای که گوئی بودنی این بود ، شد — کار ها پابند آئین بود ، شد
معنی تقدیر کم فهمیده ئی — نی خودی را نی خدا را دیده ئی
مرد مؤمن با خدا دارد نیاز — با تو ما سازیم تو با ما بساز

عزم او خلاق تقدیر حق است
روز هیجا تیر او تیر حق است ؟

زنده‌رود

کم نگاهان فتنه‌ها انگیختند — بنده‌ی حق را بدار آویختند
آشکارا بر تو پنهان وجود — باز گو آخر گناه تو چه بود

حلاج

بود اندر سینه‌ی من بانگ صور — ملتی دیدم که دارد قصد گور

---

۱ - مولانای روم .

مؤمنان با خوی و بوی کافران لااله گویان و از خودمنکران
امرحق(۱) گفتند نقش باطل است زانکه او وابسته‌ی آب و گل است
من بخود افروختم نار حیات مرده را گفتم ز اسرار حیات
ازخودی طرح جهانی ریختند دلبری با قاهری آمیختند
هر کجا پیدا و ناپیدا خودی بر نمی تابد نگاه ما خودی
نارها پوشیده اندر نور اوست جلوه‌های کائنات از طوراوست
هرزمان هردل درین دیر کهن ازخودی درپرده می گویدسخن
هر که از نارش نصیب خودنبرد درجهان از خویشتن بیگانه‌مرد
هند و هم‌ایران‌ز نورش‌محرم‌است آنکه‌نارش‌هم شناسدآن کم‌است
من ز نور و نار او دادم خبر بنده‌ی محرم گناه من نگر

آنچه‌من کردم توهم کردی‌بترس
محشری برمرده آوردی بترس

طاهره

ازگناه بنده‌ی صاحب جنون کائنات تازه‌ئی آید برون
شوق بی حد پرده‌هارابردرد کهنگی را از تماشا می برد
آخراز دارو رسن گیردنصیب برنگردد زنده ازکوی حبیب
جلوه‌ی او بنگراندر شهرودشت تانه پنداری که‌از عالم گذشت

درضمیر عصر خود پوشیده است
اندرین‌خلوت‌چسان گنجیده‌است

زنده‌رود

ای ترا دادند درد جستجوی معنی یك شعر خود بامن‌بگوی

«قمری کف‌خاکستر وبلبل‌قفس رنگ
ای ناله‌نشان‌جگرسوخته‌ئی چیست ؟ »

۱ ـ مقصود ازامرحق روح انسانی است و تلمیح بآیه یسئلونك عن الروح قل الروح من امرربی ـ

غالب

نالهٔی کو خیزد از سوز جگر — هر کجا تأثیر او دیدم دگر
قمری از تأثیر او واسوخته — بلبل از وی رنگها اندوخته
اندرو مرگی بآغوش حیات — یك نفس اینجا حیات آنجا ممات
آنچنان رنگی که ارژنگی(۱) ازوست — آنچنان رنگی که بیرنگی ازوست
تو ندانی این مقام رنك و بوست — قسمت هر دل بقدر های و هوست

یا برنك آ، یا به بی رنگی گذر
تا نشانی گیری از سوز جگر

زنده‌رود

صدجهان پیدا درین نیلی فضاست — هر جهان را اولیا و انبیاست

غالب

نیك بنگر اندرین بود و نبود — پی به پی آید جهانها در وجود
هر کجا هنگامهٔ عالم بود — رحمة للعالمینی هم بود

زنده‌رود

فاش‌تر گو زانکه فهمم نارساست

غالب

این سخن را فاش‌تر گفتن خطاست

زنده رود

گفتگوی اهل دل بی حاصل است

غالب

نکته را بر لب رسیدن مشکل است

---

۱ ـ ارژنك دراصل نام کتاب مانی است که گویند اشکال وتصاویر بسیار داشته است و اینك آنچه را که تصاویر ونقش ونگار داشته باشد بدان تشبیه میکنند .

زنده رود

توسرا پا آتش از سوز طلب — برسخن غالب نیائی ای‌عجب

غالب

خلق(۱)وتقدیروهدایت‌ابتداست — رحمة للعالمینی انتهاست

زنده رود

من ندیدم چهره‌ی معنی هنوز — آتشی داری اگر ما را بسوز

غالب

ای‌چو من بیننده‌ی اسرار شعر — این سخن‌افزون‌تراست‌ازتارشعر
شاعران بزم سخن آراستند — این کلیمان بی ید بیضاستند
آنچه‌توازمن‌بخواهی‌کافری‌است — کافری کو ماورای شاعری‌است

حلاج

هر کجا بینی جهان رنگ وبو — آن‌که از خاکش بروید آرزو
یا زنور مصطفی او را بهاست — یاهنوز اندر تلاش مصطفی‌است

زنده رود

ازتوپرسم گرچه‌پرسیدن‌خطاست — سر آن‌جوهر که‌نامش مصطفی‌است
آدمی یا جوهری اندر وجود — آنکه آید گاه گاهی(۲)دروجود

حلاج

پیش‌او گیتی جبین فرسوده‌است — خویش‌راخودعبدهو فرموده‌است
عبدهو از فهم تو بالاتر است — زانکه‌اوهم‌آدم وهم جوهراست
جوهراو نی عرب نی اعجم‌است — آدم است و هم زآدم اقدم است
عبدهو صورت گر تقدیر ها — اندرو ویرانه ها تعمیر ها
عبدهو هم جانفزا هم جانستان — عبدهو هم شیشه هم سنگ گران

---

۱ - خلق‌وتقدیروهدایت ابتداست - تلمیح بآیه‌شریفه خلق فقدرفهدی .

۲ - گاهی‌گاهی متن چاپی .

عبد دیگر عبده‌چیزی دگر ما سرا پا انتظار او منتظر
عبده‌دهر است‌ودهر ازعبده‌وست ماهمه‌رنگیم‌و او بی‌رنگ‌و بوست
عبده‌و با ابتدا بی انتهاست عبده‌و راصبح و شام ما کجاست
کس زسر عبده‌و آگاه نیست عبده‌و جز سرالا الله نیست
لا اله تیغ و دم او عبده‌و فاش تر خواهی بگو هو عبده‌و
عبده‌و چند و چگون کائنات عبده‌و راز درون کائنات
مدعا پیدا نگردد زین‌دو بیت تا نه بینی از مقام «مارمیت»(۱)

بگذر از گفت وشنودای زنده‌رود
غرق‌شواندر وجود ای زنده رود

زنده‌رود

کم‌شناسم عشق را این کار چیست ذوق دیدار است‌پس دیدارچیست

حلاج

معنی دیدار آن آخر زمان حکم‌او برخویشتن کردن روان
درجهان‌زی‌چون‌رسول انس‌وجان تا چو اوباشی قبول انس‌وجان
بازخودرا بین همین دیدار اوست سنت او سری از اسرار اوست

زنده رود

چیست دیدار خدای نه سپهر آنکه‌بی‌حکمش نه گرددماه‌ومهر

حلاج

نقش حق اول بجان انداختن باز او را در جهان انداختن
نقش جان تادرجهان گرددتمام می‌شود دیدار حق دیدار عام

۱ ـ مارمیت ـ تلمیح بآیه ومارمیت اذرمیت .

ای‌خنك مردی که ازیك‌هوی‌او
نه فلك دارد طواف کوی او
وای درویشی که هوئی آفرید
بازلب بربست‌و دم درخود کشید
حکم حق رادرجهان‌جاری‌نکرد
نانی ازجوخوردو کراری‌نکرد
خانقاهی‌جست و از خیبر رمید
راهبی ورزید و سلطانی ندید
نقش‌حق‌داری؟جهان‌نخچیر تست
هم عنان تقدیر با تدبیر تست

عصر حاضر باتو می‌جوید ستیز
نقش‌حق برلوح این کافر بریز

زنده رود

نقش حق را در جهان انداختند
من نمی دانم چسان انداختند؟

حلاج

یا بزور دلبری انداختند
یا بزور قاهری انداختند
زانکه حق‌در دلبری پیداتراست
دلبری از قاهری اولی‌تراست

زنده رود

باز گوای صاحب اسرار شرق
در میان زاهد و عاشق چه‌فرق؟

حلاج

زاهد اندر عالم دنیا غریب
عاشق اندر عالم عقبی غریب

زنده‌رود

معرفت را انتها نابودن است
زندگی اندر فنا آسودن‌است

حلاج

سکریاران ازتهی پیمانگی‌است
نیستی از معرفت بیگانگی‌است
ای که جوئی درفنا مقصود را
در نمی یابد عدم موجود را

زنده رود

آنکه خودرا بهتر از آدم‌شمرد
درخم وجامش‌نه‌می باقی نه‌درد
مشت‌خاك ما بگردون آشناست
آتش آن‌بی‌سروسامان کجاست؟

حلاج

کم بگو زان خواجه‌ی اهل فراق ۱ تشنه کام و از ازل خونین ایاق
ماجهول او عارف بود و نبود کفر او این راز را برما گشود
از فتادن لذت بر خاستن عیش افزودن ز درد کاستن
عاشقی در نار او وا سوختن سوختن بی نار او ناسوختن
زانکه او در عشق و خدمت اقدم است آدم از اسرار او نامحرم است

چاك کن پیراهن تقلید را
تا بیاموزی ازو توحید را

زنده رود

ای ترا اقلیم جان زیر نگین یك نفس باماد گر صحبت گزین

حلاج

با مقامی در نمی‌سازیم و بس ماسرا پا ذوق پروازیم و بس
هر زمان دیدن تپیدن کار ماست بی پروبالی پریدن کار ماست

نمودار شدن خواجهٔ اهل فراق ابلیس

صحبت روشندلان یك دم دودم آن دو دم سرمایه‌ی بودو عدم
عشق را شوریده‌تر کردو گذشت عقل را صاحب نظر کردو گذشت
چشم بربستم که باخود دارمش از مقام دیده در دل آرمش
نا گهان دیدم جهان تاریك شد از مکان تالامکان تاریك شد
اندرآن شب شعله‌ئی آمد پدید از درونش پیر مردی برجهید
یك قبای سرمه‌ئی اندر برش غرق اندر دود پیچان پیکرش

گفت رومی خواجه‌ی اهل فراق!
آن سرا پاسوز و آن خونین ایاق!

کهنه‌ی کم خنده‌ی اندك سخن چشم او بیننده‌ی جان در بدن

۱- در سئوال صفحه قبل وجواب حلاج مراد ابلیس است .

رند و ملاوحکیم وخرقه پوش *** در عمل‌چون زاهدان‌سخت کوش
فطرتش بیگانه‌ی ذوق وصال *** زهد او ترك جمال لایزال
تا گسستن از جمال آسان‌نبود *** کار پیش افکند ازترك سجود
اندکی در واردات او نگر *** مشکلات او ثبات او نگر

غرق اندر رزم خیر و شر هنوز
صد پیمبر دیده و کافر هنوز

جانم اندر تن ز سوز او تپید *** برلبش آهی غم آلودی رسید
گفت وچشم نیم وا برمن گشود *** درعمل جزما که برخوردار بود
آنچنان بر کار ها پیچیده‌ام *** فرصت آدینه را کم دیده ام
نی‌مرا افرشته‌ئی نی چا کری *** وحی من بی منت پیغمبری
نی‌حدیث و نی کتاب آورده‌ام *** جان شیرین از فقیهان برده‌ام
رشته‌ی‌دین‌چون‌فقیهان کس نرشت *** کعبه‌را کردند آخر خشت‌خشت
کیش‌مارا این‌چنین‌تأسیس نیست *** فرقه اندر مذهب ابلیس‌نیست
در گذشتم از سجود ای بی‌خبر *** ساز کردم ار غنون(۱) خیر وشر
ازوجود حق مرا منکر مگیر *** دیده برباطن گشا ظاهرمگیر
گر بگویم نیست‌این ازابلهی‌است *** زانکه‌بعدازدیدنتوان گفت‌نیست
من (بلی) درپرده‌ی (لا) گفته‌ام *** گفته‌ی من خوشتراز نا گفته‌ام
تا نصیب از درد آدم داشتم *** قهریار از بهر او نگذاشتم
شعله‌ها ازکشت‌زار من دمید *** او زمجبوری به مختاری رسید
زشتی خود را نمودم آشکار *** باتو دادم ذوق ترك و اختیار
تو نجاتی ده مرا ازنار من *** واکن ای آدم گره ازکارمن
ای که اندر بند من افتاده ئی *** رخصت عصیان بشیطان داده‌ئی
در جهان باهمت مردانه زی *** غم گسار من زمن بیگانه‌زی

---

۱ ـ ارغنون نام یك‌نوع ساز بادی بوده‌که حالا وجودندارد.

بی‌نیاز از نیش و نوش من گذر — تا نه گردد نامه‌ام تاریك تر
درجهان صیاد با نخچیرهاست — تا تو نخچیری بکیشم تیر هاست

صاحب پرواز را افتاد نیست
صید اگر زیرك شود صیاد نیست

گفتمش بگذر ز آئین فراق — ابغض‌الاشیاء عندی الطلاق(۱)
گفت ساز زندگی سوز فراق — ای خوشا سرمستی روز فراق
برلبم از وصل می نایدسخن — وصل اگرخواهم نه‌او ماندنه‌من
حرف‌وصل‌اورازخودبیگانه کرد — تازه شد اندر دل او سوز و درد
اندکی غلطید اندر دود خویش — باز گم گردید اندر دود خویش

ناله‌ئی زان دود پیچان شدبلند
ای‌خنك جانی که گردد دردمند

نالۂ ابلیس

ای خداوند صواب و نا صواب — من شدم از صحبت آدم خراب
هیچ گه از حکم من‌سر بر نتافت — چشم‌ازخود بست‌وخود رادر نیافت
خاکش‌ازذوق ابا (۲) بیگانه‌ئی — از شرار کبریا بیگانه‌ئی
صید خود صیاد را گوید بگیر — الامان از بنده‌ی فرمان‌پذیر
ازچنین صیدی مرا آزاد کن — طاعت دیروزه‌ی من یاد کن
پست ازو آن همت والای من — وای‌من ای‌وای‌من ای‌وای من
فطرت او خام و عزم اوضعیف — تاب یك ضربم نیارد این‌حریف
بنده‌ی صاحب نظر باید مرا — یك حریف پخته تر باید مرا
لعبت آب و گل ازمن‌باز گیر — می نیاید کودکی از مرد پیر

۱ ـ ابغض الاشیاء عندی‌الطلاق ـ حدیث مشهور است .
۲ ـ ابا ـ انکار

ابن آدم چیست؟ یك مشت خس است / مشت خس را یك شرار از من بس است
اندرین عالم اگر جز خس نبود / این قدر آتش مرا دادن چه سود
شیشه را بگداختن عاری بود / سنگ را بگداختن کاری بود
آنچنان تنگ از فتوحات آمدم / پیش تو بهر مکافات آمدم
منکر خود از تو می‌خواهم بده / سوی آن مرد خدا راهم بده
بنده‌ئی باید که پیچد گردنم / لرزه اندازد نگاهش در تنم
آن که گوید از حضور من برو / آن که پیش او نیرزم بادوجو

ای خدا یك زنده مردحق پرست
لذتی شاید که یابم درشکست

فلك زحل

ارواح رذیله که باملك وملت‌غداری کرده و دوزخ ایشان را قبول نکرده

پیر رومی آن امام راستان — آشنای هر مقام راستان
گفت ای گردون‌نورد سخت کوش — دیده‌ئی آن عالم زنار پوش؟
آنچه بر گرد کمر پیچیده است — از دم استاره‌ئی دزدیده است
از گران سیری‌خرام او سکون — هر نکو از حکم او زشت و زبون
پیکراو گرچه ازآب و گل است — بر زمینش پا نهادن مشکل است
صد هزار افرشته‌ی تندر بدست — قهر حق را قاسم از روز الست
دره پیهم می‌زنند سیاره را — از مدارش پر کند سیاره را
عالمی مطرود و مردود سپهر — صبح او مانند شام از بخل مهر
منزل ارواح بی یوم النشور — دوزخ از احراق شان آمد نفور
اندرون او دو طاغوت کهن — روح قومی کشته از بهر دوتن
جعفر از بنگال و صادق از دکن — ننگ آدم ننگ دین ننگ وطن
ناقبول و نا امید و نا مراد — ملتی از کارشان اندر فساد
ملتی کوبند هر ملت گشاد — ملک و دینش از مقام خود فتاد
می ندانی خطه‌ی هندوستان — آن عزیز خاطر صاحبدلان

خطهٔی هرجلوه‌اش گیتی فروز در میان خاك و خون غلطد هنوز
در گلش تخم غلامی را که کشت؟ این همه کردار آن ارواح زشت
در فضای نیلگون یك‌دم بایست
تامکافات عمل بینی که چیست

قلزم خونین

آنچه دیدم می‌نگنجد در بیان تن ز سهمش بی‌خبر گردد زجان
من چه‌دیدم؟ قلزمی دیدم‌ز خون قلزمی طوفان برون طوفان درون
درهوا ماران چو در قلزم نهنگ کفچه‌شب گون‌بال‌وپرسیماب‌رنگ
موجها درنده مـانند پلنك از نهیبش مرده بر ساحل نهنگ
بحر ساحل را امان یك دم نداد هر زمان که پاره‌ئی در خون فتاد
موج خون با موج خون اندرستیز در میانش زورقی در افت و خیز
اندر آن زورق دو مرد زرد روی
زردرو،عریان بدن، آشفته‌موی

آشکارا می‌شود روح هندوستان

آسمان شق گشت و حوری پاك زاد پرده را از چهره‌ی خود بر گشاد
در جبینش نارو نور لایزال در دو چشم او سرور لایزال
حله‌ئی در بر سبك تراز سحاب تارو پودش ازرگ برگ گلاب
با چنین خوبی نصیبش طوق وبند بر لب او ناله های دردمند
گفت‌رومی«روح‌هنداست‌این‌نگر
از فغانش سوزها اندر جگر

روح هندوستان ناله‌وفریاد می کند

شمع جان افسرد در فانوس هند هندیان بیگانه از ناموس هند

---

۱ ــ سهم بمعنی‌تیراست ودرفارسی بمعنی‌ترس‌وهیبت استعمال شده‌است

مردك نا محرم از اسرار خویش
زخمه‌ی خود کم زند برتار خویش

بر زمان رفته می بندد نظر
از تش (۱) افسرده میسوزد جگر

بندها بر دست وپای من‌ازوست
نـالههای نارسای من ازاوست

خویشتن را از خودی پرداخته
از رسوم کهنه زندان ساخته

آدمیت از وجودش دردمند
عصر نوازپاكو ناپا کش نژند

بگذر از فقری که عریانی دهد
ای خنك فقری که سلطانی دهد

الحذر از جبرو هم از خوی صبر
جابرو مجبور را زهر است جبر

این به صبر پیهمی خوگر شود
آن به جبر پیهمی خو گر شود

هر دورا ذوق ستم گردد فزون
ورد من یـالیت قومی یعلمون

کی شب هندوستان آید بروز
مرد جعفر زنده روح او هنوز

تا زقید یك بدن وا می رهد
آشیان اندر تن دیگر نهد

گاه اورا با کلیسا ساز باز
گاه پیش دیریان اندر نیاز

دین او آئین‌او سودا گری است
عنتری اندرلباس حیدری است

تاجهـان رنگ‌وبو گردد دگر
رسم او آئین او گردد دگر

پیش ازین چیزی دگرمسجوداو
در زمان ما وطن معبود او

ظاهر او ازغم دین دردمند
باطنش چون دیریان زنار بند

جعفر اندر هر بدن‌ملت کش است
این‌مسلمانی کهن ملت کش‌است

خندخندان‌است وبا کس‌یار نیست
مارا گر خندان‌شودجزمار نیست

از نفاقش وحدت قومی دو نیم
ملت او از وجود او لئیم

---

۱ ــ تش‌مخفف آتش‌است

ملتی راهر کجا غارت گری‌است اصل او ازصادقی یاجعفری است

الامان ازروح جعفر الامان

الامان ازجعفران این زمان!

فریاد یکی از زورق نشینان قلزم خونین

نی عدم ما را پذیردنی وجود وای از بی مهری بود و نبود

تا گذشتیم‌از جهان شرق و غرب بردردوزخ‌شدیم‌ازدردو کرب(۱)

یك شرر بر صادق و جعفر نزد برسرما مشت خاکستر نزد

گفت دوزخ را خس و خاشاك به

شعله من زین دو کافر پاك به

آنسوی نه آسمان رفتیم ما پیش مرگ نـاگهان رفتیم مـا

گفت جان سری زاسرار من است حفظ جان‌وهدم تن کار من‌است(۲)

جان‌زشتی گرچه نرزد(۳)بادوجو ای که از من هدم جان خواهی برو

این چنین کاری نمی‌آید ز مرگ

جان غداری نیاساید ز مرگ

ای هوای تند ای دریای خون ای زمین ای آسمان نیلگون

ای‌نجوم ای ماهتاب ای آفتاب ای قلم‌ای لوح‌محفوظ ای کتاب

ای بتان ابیض ای لردان غرب ای‌جهانی‌در بغل‌بی‌حرب وضرب

این جهـان بی ابتدا بی انتهـاست

بنده‌ی غدار را مـولا کجـاست ؟

نـاگهان آمد صدای هولناك سینه‌ی صحرا ودریا چاك چاك

۱ ـ کرب اندوه وناآرامی وغمگین شدن
۲ـ هدم‌ویران کردن
۳ـ نرزد .مخفف نیرزد

ربط اقلیم بدن از هم گسیخت دمبدم که‌پاره بر که پاره ریخت
کوه‌ها مثل سحاب اندر مرور انهدام عالمی بی بانك صور
برق وتندر از تب وتاب درون آشیان جستند اندر بحر خون
موجها پرشور و از خود رفته تر غرق خون گردید آن کوه و کمر

آنچه برپیدا و ناپیدا گذشت
خیل انجم دید و بی پروا گذشت

آن‌سوی افلاک

مقام حکیم آلمانی نیچه

هر کجا استیزه‌ی بود ونبود کس نداند سر این چرخ کبود

هر کجا مرگ آورد پیغام زیست ای‌خوش‌آن مردی که‌داندمرگ‌چیست؟

هر کجا مانند باد ارزان حیات بی ثبات و با تمنای ثبات

چشم من صد عالم شش روزه دید تا حد این کائنات آمد پدید

هر جهان را ماه و پروینی دگر زندگی را رسم و آئینی دگر

وقت هر عالم روان مانند زو (۱) دیریاز(۲)این جاوآن‌جا تندرو

سال ما این جامهی آنجا دمی بیش این عالم بآن عالم کمی

عقل ما اندر جهان ذوفنون

در جهان دیگری خوار و زبون

بر ثغور این جهان چون و چند بود مردی با صدای دردمند

دیده‌ی او از عقابان تیز تر طلعت او شاهد سوز جگر

دمبدم سوز درون او فزود برلبش بیتی که‌صدبارش سرود

«نه جبریلی نه فردوسی نه‌حوری نی‌خداوندی

کف خاکی که میسوزد ز جان آرزومندی

۱ ـ زو ـ دریا

۲ ـ دیریاز ـ آهسته خرام

من به رومی گفتم این فرزانه کیست / گفت این فرزانه‌ی آلمانوی‌ست
در میان این دو عالم جای اوست / نغمه‌ی دیرینه اندر نای اوست
باز این حلاج بی دار ورسن / نوع دیگر گفته آن حرف کهن
حرف او بی باك و افکارش عظیم / غربیان از تیغ گفتارش دو نیم
هم نشین بر جذبه‌ی او پی نبرد / بنده‌ی مجذوب را مجنون شمرد
عاقلان از عشق ومستی بی نصیب / نبض او دادند در دست طبیب
با پزشکان چیست غیر از ریو و رنگ / وای مجذوبی که زاد اندر فرنگ
ابن سینا بر بیاضی دل نهد / رگ زند یا حب خواب آور دهد

بود حلاجی بشهر خود غریب
جان زملا برد و کشت اورا طبیب

مرد ره دانی نبود اندر فرنگ / پس فزون شد نغمه‌اش از تار چنگ
راهرو را کس نشان از ره نداد / صد خلل در واردات او فتاد
نقد بود و کس عیار اورا نکرد / کاردانی مرد کار او را نکرد
عاشقی در آه خود گم گشته‌ئی / سالکی در راه خود گم گشته‌ئی
مستی او هر زجاجی را شکست / از خدا ببرید وهم از خود گسست
خواست تا بیند بچشم ظاهری / اختلاط قاهری با دلبری
خواست تا از آب و گل آید برون / خوشه‌ئی کز کشت دل آید برون
آنچه اوجوید مقام کبریاست / این مقام از عقل وحکمت ماوراست
زندگی شرح اشارات خودی است / لاو الا از مقامات خودی است
او به لا در ماند و تا الا نرفت / از مقام عبده، بیگانه رفت
با تجلی همکنار و بی خبر / دور تر چون میوه از بیخ شجر
چشم او جز رؤیت آدم نخواست / نعره بی باکانه زد آدم کجاست؟
ورنه او از خاکیان بیزار بود / مثل موسی طالب دیدار بود

کاش بودی در زمان احمدی(۱) تا رسیدی بر سرور سر مدی
عقل او با خویشتن در گفتگوست تو ره خود رو که راه خود نکوست

پیش نه گامی که آمد آن مقام
«کاندرو بی حرف می روید کلام(۲)»

حرکت بجنت الفردوس

در گذشتم از حد این کائنات پا نهادم در جهان بی جهات
بی یمین و بی یسار است این جهان فارغ از لیل و نهار است این جهان
پیش او قندیل ادراکم فسرد حرف من از هیبت معنی بمرد

با زبان آب و گل گفتار جان
در قفس پرواز می آید گران

اندکی اندر جهان دل نگر تا زنور خود شوی روشن بصر
چیست دل یك عالم بی رنگ و بوست عالم بی رنگ و بو بی چار سوست
ساکن و هر لحظه سیار است دل عالم احوال و افکار است دل
از حقایق تا حقایق رفته عقل سیر او بی جاده و رفتار و نقل
صد خیال و هریك از دیگر جداست این بگردون آشنا آن نارساست
کس نگوید این که گردون آشناست بر یمین آن خیال نارساست
یا سروری کاید از دیدار دوست نیم گامی از هوای کوی اوست
چشم تو بیدار باشد یا بخواب دل به بیند بی شعاع آفتاب

آن جهان را بر جهان دل شناس
من چگویم زانچه ناید در قیاس

اندر آن عالم جهانی دیگری اصل او از کن فکانی دیگری

۱ـ احمدی حضرت شیخ احمد سرهندی
۲ـ مولانای روم

لازوال و هر زمان نوع دگر
ناید اندر وهم و آید در نظر

هر زمان او را کمالی دیگری
هر زمان او را جمالی دیگری

روزگارش بی‌نیاز ازماه ومهر
گنجد اندر ساحت او نه سپهر

هرچه درغیب است آید روبرو
پیش از آن کز دل بروید آرزو

درزبان‌خودچسان گویم که‌چیست
این جهان‌نورو حضور وزندگیست

لاله‌ها آسوده در کهسارها
نهرها گردنده در گلزارها

غنچه‌های سرخ‌واسپید و کبود
از دم قدوسیان او را گشود

آب‌ها سیمین ، هواها عنبرین
قصرها با قبه‌های زمردین

خیمه‌هایاقوت گون زرین‌طناب
شاهدان با طلعت آئینه تاب

گفت رومی ای گرفتار قیاس
در گذر از اعتبارات حواس

ازتجلی کارهای خوب وزشت
می‌شودآن دوزخ این گردد بهشت

این که‌بینی‌قصرهای‌رنگ‌رنگ
اصلش ازاعمال‌و‌نی‌ازخشت‌وسنگ

آنچه‌خوانی کوثروغلمان‌وحور
جلوه‌ی این عالم جذب و سرور

زندگی این‌جا ز دیدار است و بس
ذوق دیدار است و گفتار است و بس

قصر شرف‌النسا

گفتم این کاشانه‌ئی‌از لعل ناب
آنکه میگیرد خراج از آفتاب

این‌مقام این‌منزل این کاخ بلند
حوریان بردر گهش احرام بند

ای تودادی سالکان‌را جستجوی
صاحب او کیست ؟بامن‌باز گوی

گفت این‌کاشانه‌ی‌شرف‌النساست
مرغ بامش باملائك هم نواست

قلزم ما این چنین گوهر نزاد
هیچ مادر این چنین دختر نزاد

خاك لاهور از مزارش آسمان
کس نداند راز او را درجهان !

آن‌سراپا ذوق وشوق ودردو داغ — حاکم پنجاب را چشم و چراغ
آن فروغ دوده‌ی عبد الصمد — فقر او نقشی که ماند تا ابد !
تا ز قرآن پاك می سوزد وجود — از تلاوت یك نفس فارغ نبود
در کمر تیغ دو رو قرآن بدست — تن بدن هوش وحواس‌الله مست!
خلوت و شمشیر وقرآن ونماز — ای‌خوش آن‌عمری که‌رفت‌اندر نیاز!
بر لب او چون دم آخر رسید — سوی مادر دید ومشتاقانه دید !
گفت اگراز رازمن داری خبر — سوی این‌شمشیرواین‌قرآن‌نگر
این دو قوت حافظ یك دیگرند — کائنات زندگی را محورند
اندرین عالم که میرد هر نفس — دخترت را این‌دو محرم بود وبس
وقت رخصت باتودارم این‌سخن — تیغ و قرآن را جدا ازمن مکن
دل بآن حرفی که می گویم بنه — قبر من بی گنبد و قندیل به

مؤمنان را تیغ با قرآن بس است
تربت مارا همین سامان بس‌است !

عمرها در زیر این زرین قباب (۱) — بر مزارش بود شمشیر و کتاب
مرقدش اندر جهان بی ثبات — اهل حق را داد پیغام حیات
تا مسلمان کرد با خود آنچه کرد — گردش دوران بساطش در نورد
مرد حق از غیر حق اندیشه کرد — شیر مولا روبهی را پیشه کرد
از دلش تاب و تب سیماب رفت — خود بدانی آنچه‌بر پنجاب رفت!

خالصه شمشیر و قرآن را ببرد
اندر آن کشور مسلمانی بمرد..

زیارت امیر کبیر حضرت سید علی همدانی
و ملا طاهر غنی کشمیری

حرف رومی در دلم سوزی فکند — آه پنجاب آن زمین ارجمند

۱ ـ قباب بضم جمع قبه و آن قبهای عمارت است و بکسر بمعنی پرده است

از تپ یاران تپیدم در بهشت — کهنه غمها را خریدم در بهشت
تا در آن گلشن صدائی دردمند — از کنار حوض کوثر شد بلند

«جمع کردم مشت‌خاشا کی که سوزم خویش را (۱)
گل گمان دارد که بندم آشیان در گلستان»

گفت رومی آنچه می آید نگر — دل مده با آنچه بگذشت ای پسر
شاعر رنگین نواطاهر غنی — فقر او باطن غنی ظاهر غنی
نغمه‌ئی می خواندآن مست مدام — در حضور سید والا مقام
سید السادات ، سالار عجم — دست او معمار تقدیر امم
تا غزالی درس الله هو گرفت — ذکرو فکر از دود مان اوگرفت
سید آن کشور مینو نظیر — میرو درویش و سلاطین رامشیر
جمله را آن شاه دریا آستین — دادعلم و صنعت و تهذیب و دین
آفرید آن مردایران‌صغیر (۲) — با هنرهای غریب و دلپذیر

یك نگاه او گشاید صد گره
خیزو تیرش را بدل راهی بده

در حضور شاه همدان

زنده رود

از تو خواهم سر یزدان را کلید — طاعت از ما جست و شیطان آفرید
زشت و ناخوش را چنان‌آراستن — در عمل از ما نکوئی خواستن
ازتوپرسم این‌فسون سازی که‌چه — با قمار بد نشین بازی که چه
مشت‌خاك و این سپهر گرد گرد — خود بگو می‌زیبدش کاری که کرد
کار ما افکار ما آزار ما — دست با دندان گزیدن کار ما

---

۱ ـ غنی کشمیری
۲ ـ مراد از ایران صغیر کشمیراست .

شاه همدان

بندهٔی کزخویشتن داردخبر   آفریند منفعت را از ضرر
بزم با دیو است آدم را و بال   رزم با دیو است آدم را جمال
خویش را براهرمن باید زدن   توهمه تیغ آن همه سنگ فسن(۱)
تیز تر شو تا فتد ضرب توسخت   ورنه باشی در دو گیتی تیره بخت

زنده رود

زیر گردون آدم آدم را خورد   ملتی بر ملتی دیگر چرد
جان ز اهل‌خطه سوزد چون سپند   خیزد از دل ناله های دردمند
زیرك ودراك وخوش گل‌ملتی‌است   در جهان تردستی او آیتی است
ساغرش غلطنده اندر خون اوست   در نی من ناله از مضمون اوست
از خودی تا بی نصیب افتاده است   در دیار خود غریب افتاده است
دست مزد او بدست دیگران   ماهی رودش بـه شست دیگران
کاروانها سوی منزل گام گام   کار او ناخوب و بی اندام و خام
از غلامی جذبه های او بمرد   آتشی اندر رگ تا کش فسرد
تا نه پنداری که بوداست این چنین   جبهه راهمواره سوداست‌این‌چنین

در زمانی صف شکن هم بوده است
چیره و جانباز و پر دم بوده است

کوه های خنگ (۲) سار او نگر   آتشین دست چنار او نگر

۱ـ بفتح‌اول سنگی که با آن کارد و شمشیر تیز کنند.فسان و فسن و افسان و سان وساو هم گفته شده است

۲ـ خنگ بکسر اول هر چیز سپید را گویند.و سار هم بمعنی سراست و خنگ سار لفظ پارسی است و بمعنی سپید سر است

در بهاران لعل می ریزد ز سنگ — خیزد از خاکش یکی طوفان رنگ
لکه های ابر در کوه و دمن — پنبه پران از کمان پنبه زن
کوه و دریا و غروب آفتاب — من خدا را دیدم آنجا بی حجاب
با نسیم آواره بودم در نشاط (۱) — بشنو از نی می سرودم در نشاط
مرغکی میگفت اندر شاخسار — با پشیزی می نیرزد این بهار
لاله رست و نرگس شهلا دمید — باد نوروزی گریبانش درید
عمرها بالید ازین کوه و کمر — نستر (۲) از نور قمر پاکیزه تر

عمرها گل رخت بربست و گشاد
خاک ما دیگر شهاب‌الدین نزاد (۳)

ناله‌ی پر سوز آن مرغ سحر — داد جانم را تب و تاب دگر
تا یکی دیوانه دیدم در خروش — آنکه برد از من متاع صبر و هوش

✿ ✿ ✿

«بگذر ز ما و ناله‌ی مستانه‌ئی مجوی — بگذر ز شاخ گل که طلسمی است رنگ و بوی
گفتی که شبنم از ورق لاله می چکد — غافل دلی است اینکه بگرید کنار جوی
این مشت پر کجا و سرود این چنین کجا — روح غنی است ماتمی مرگ آرزوی
باد صبا اگر به جنیوا گذر کنی (٤) — حرفی ز ما به مجلس اقوام باز گوی

دهقان و کشت و جوی و خیابان فروختند
قومی فروختند و چه ارزان فروختند

شاه همدان

با تو گویم رمز باریک ای پسر — تن همه خاک است و جان والا گهر

۱ـ اشاره بشعر مولانای روم مطلع مثنوی و نشاط باغی مشهور در کشمیر است
۲ ـ نستر بفتح نون و تا همان نسترن است و آن گلی است خوشبو برنگ سرخ یا سفید. نسترون و نسترین و نسترو ترن هم گفته شده و تمام وجوه آن صحیح است
۳ـ شهاب الدین یکی از سلاطین مشهور کشمیر است
٤ ـ جنیوا ژنو مرکز جامعه ملل سابق

جسم را از بهر جان باید گداخت
پاك را از خاك می بایـد شناخت
گر ببری پاره‌ی تن را ز تن
رفت از دست تو آن لخت بدن
لیکن آن‌جانی که گردد جلوه مست
گر ز دست او را دهی، آید بدست
جوهرش با هیچ شی مانند نیست
هست اندر بند و اندر بند نیست
گر نـگـهداری بمیرد در بدن
ور بیفشانی ، فـروغ انجمـن
چیست جان‌جلوه مست‌ایمرد راد ؟
چیست‌جان‌دادن زدست ایمرد راد؟
چیست جان‌دادن ؟ بحق پرداختن
کوه را با سوز جان بگداختن
جلوه مستی؟خویش را دریـافتن
در شبان چون کوکبی بر تافتن
خویش را نا یـافتن نـابودن است
یافتن ، خودرا بخود بخشودن است
هر که خودرادید وغیراز خود ندید
رخت از زندان خود بیرون کشید
جلوه بدمستی کـه بیند خویش را
خوشتر از نوشینه دانـد نیش را
در نگاهش جان چوباد ارزان شود
پیش او زنـدان او لرزان شود
تیشه‌ی او خـاره را بر می درد
تـا نصیب خود ز گیتی می برد

تا ز جان بگذشت ، جانش جان اوست
ورنـه جانش یکـدو دم مهمان اوست

زنده‌رود

گفته ئی‌ازحکمت‌زشت ونکوی
پیر دانا نکته‌ئ دیگر بگوی
مرشد معنی نگاهان بوده ئی
محرم‌اسرار شاهان (۱) بوده ئی
ماقفیروحکمران‌خواهد خراج
چیست اصل اعتبار تخت وتاج

شاه‌همدان

اصل‌شاهی‌چیست‌اندرشرق‌وغرب؟
یارضای امتان یا حرب‌وضرب

۱ ـ محرم‌اسرارشاهان اشاره بکتاب ملوك‌که ازتصانیف حضرت شاه همدان است .

فاش گویم با تو ای والا مقام / باج را جز بادو کس دادن حرام
یااولی‌الامری که«منکم»(۱)شأن‌اوست / آیه‌ی‌حق‌حجت و برهان‌اوست
یا جوانمردی چوصرصر تندخیز / شهر گیروخویش باز اندر ستیز
روز کین کشور گشا از قاهری / روز صلح از شیوه های دلبری
می‌توان‌ایران و هندستان خرید / پادشاهی رازکس نتوان‌خرید
جام جم را ای جوان باهنر / کس نگیرد ازد کان شیشه گر
وربگیرد مال اوجز شیشه‌نیست / شیشه‌راغیر ازشکستن‌پیشه‌نیست

غنی

هندرا این ذوق آزادی که داد ؟ / صیدرا سودای صیادی که‌داد؟
آن برهمن زادگان زنده دل / لاله‌ی احمر زروی شان خجل
تیزبین و پخته‌کار وسخت کوش / از نگاه‌شان‌فرنگ اندر خروش
اصل‌شان ازخاك‌دامنگیر ماست / مطلع این اختران کشمیرماست
خاك ما را بی شرر دانی اگر / بردرون خود یکی بگشانظر
این‌همه‌سوزی که‌داری‌از کجاست / این دم باد بهاری از کجاست

این‌همان باد است کز تأثیراو
کوهسار ما بگیرد رنگ و بو

هیچ می‌دانی که‌روزی درولر(۲) / موجه‌ئی می گفت باموج دگر
چند در قلزم بیك دیگر زنیم / خیزتا یك دم بساحل سر زنیم
زاده‌ی ما یعنی آن جوی کهن / شور او-در وادی و کوه و دمن
هرزمان برسنگ ره‌خود رازند / تا بنای کوه را بر می کند
آن‌جوان کوشهرودشت‌و در گرفت / پرورش از شیرصد مادر گرفت

---

۱ - یااولی‌الامری تلمیح بآیه‌قرآن‌اطیعوالله‌و اطیعوالرسول‌واولوالامرمنکم
۲-ولر-بضم‌اول‌دریاچه‌معروف‌در کشمیر.

سطوت اوخاکیان را محشری است — این همه از ماست نی از دیگری است
زیستن اندر حد ساحل خطاست — ساحل ماسنگی اندر راه ماست
با کران در ساختن مرگ دوام — گرچه اندر بحر غلطی صبح و شام

زندگی جولان میان کوه و دشت
ای خنك موجی که از ساحل گذشت

ای که خواندی خط سیمای حیات — ای به خاور داده غوغای حیات
ای ترا آهی که می‌سوزد جگر — تو ازو بی تاب و ما بی‌تاب تر
ای زتو مرغ چمن را های و هو — سبزه از اشك تو می گیرد وضو
ای که از طبع تو کشت گل دمید — ای ز امید تو جانها پر امید
کاروانها را صدای تو درا — تو ز اهل خطه نومیدی چرا ؟
دل میان سینه‌ی شان مرده نیست — اخگرشان زیر یخ افسرده نیست
باش تا بینی که بی آواز صور — ملتی بر خیزد از خاك قبور
غم مخور ای بنده‌ی صاحب نظر — بر کش آن آهی که سوزد خشك و تر
شهر ها زیر سپهر لاجورد — سوخت ازسوز دل درویش مرد
سلطنت نازك تر آمد ازحباب — از دمی اورا توان کردن خراب
از نوا تشکیل تقدیر امم — از نوا تخریب و تعمیر امم
نشتر تو گرچه در دلها خلید — مرترا چونانکه هستی کس ندید
پرده‌ی تو از نوای شاعری است — آنچه گوئی ماورای شاعری است

تازه آشوبی فکن اندر بهشت
یك نوا مستانه زن اندر بهشت

زنده‌رود

با نشئه‌ی درویشی در سازو دمادم زن — چون پخته‌شوی خودرا بر سلطنت جم زن
گفتند جهان ما آیا بتو می سازد ؟ — گفتم که نمی‌سازد گفتند که برهم زن

درمیکده هادیدم‌شایسته‌حریفی نیست بارستم دستان زن بامغبچه ها کم‌زن
ای‌لاله‌ی صحرائی تنها نتوانی‌سوخت این داغ جگرتابی برسینه‌ی‌آدم‌زن
توسوز درون او ، تو گرمی خون او باور نکنی چاکی درپیکر عالم زن
عقل است چراغ‌تو در راهگذاری‌نه عشق است ایاغ‌تو بابنده‌ی محرم‌زن

لخت‌دل‌پرخونی ازدیده فروریزم
لعلی‌زبدخشانم بردار وبخاتم زن

صحبت‌باشاعرهندی‌برتری‌هری

حوریان‌رادرقصور ودرخیام (۱) ناله‌ی من دعوت سوز تمام
آن‌یکی‌ازخیمه سربیرون کشید وان دگراز غرفه‌رخ بنمود ودید
هردلی را در بهشت جاودان دادم از درد و غم آن‌خاکدان
زیرلب خندید پیر پاك زاد گفت ای‌جادو گرهندی نژاد
آن نوا پرداز هندی را نگر شبنم از فیض نگاه او گهر
نکته آرائی که‌نامش‌برتری‌است فطرت‌اوچون سحاب‌آذری‌است
ازچمن‌جز غنچه‌ی نورس نچید نغمه‌ی تو سوی ما او را کشید
پادشاهی با نوای ارجمند هم به فقر اندر مقام او بلند
نقش خوبی بندداز فکر شگرف یك‌جهان‌معنی‌نهان اندردوحرف
کارگاه زندگی را محرم‌است اوجم است و شعراوجام جم‌است

ما به تعظیم هنر بر خاستیم
باز با وی صحبتی آراستیم

زنده‌رود

ای که گفتی نکته‌های دلنواز مشرق از گفتار تو دانای راز
شعررا سوز ازکجا آید بگوی از خودی یا از خدا آید بگوی

۱ ـ خیام بکسر جمع خیمه .

برتری‌هری

کس نداند درجهان‌شاعر کجاست | پرده‌ی او از بم و زیر نواست
آن دل گرمی که دارد در کنار | پیش یزدان‌هم نمی گیرد قرار
جان مارا لذت‌اندر جستجوست | شعررا سوز از مقام آرزوست
ای‌تو ازتاك سخن مست مدام | گرترا آید میسر این مقام
بادو بیتی درجهان سنگ‌وخشت | می‌توان بردن‌دل از حور بهشت

زنده‌رود

هندیان را دیده‌ام در پیچ وتاب | سرحق وقت‌است گوئی‌بی‌حجاب

برتری هری

این‌خدایان‌تنك‌مایه‌زسنك اندو زخشت | بر تری‌هست که‌دوراستزدیروز کنشت
سجده بی‌ذوق عمل خشك‌وبجائی‌نرسد | زندگانی‌همه کردارچه زیباوچه زشت
فاش گویم بتوحرفی که نداندهمه کس | ای‌خوش‌آن‌بنده که برلوح‌دل‌اورابنوشت
این‌جهانی که تو بینی اثریزدان‌نیست | چرخه‌ازتست‌وهم آن‌رشته که‌بردوك‌تورشت

پیش آئین مکافات عمل سجده گذار
زانکه‌خیزدزعمل دوزخ واعراف‌وبهشت(۱)

حرکت به کاخ سلاطین مشرق

نادر ، ابدالی ، سلطان‌شهید

رفت در جانم صدای بر تری | مست بودم از نوای برتری
گفت رومی چشم دل بیدار به | پا برون از حلقه‌ی افکار نه
کرده‌ئی بربزم درویشان گذر | یك نظر کاخ سلاطین هم نگر

ترجمه‌از برتری هری‌شاعرهندی و آئین‌مکافات عمل‌یعنی‌قانون‌طبیعی‌مکافات

خسروان مشرق اندر انجمن	سطوت ایران و افغان و دکن
نادر آن دانای رمز اتحاد	با مسلمان داد پیغام وداد
مرد ابدالی وجودش آیتی	داد افغان را اساس ملتی
آن شهیدان محبت را امام	آبروی هندو چین و روم و شام
نامش از خورشید ومه تابنده‌تر	خاك قبرش از من و توزنده تر
عشق رازی بود بر صحرا نهاد	تو ندانی جان چه مشتاقانه‌داد
از نگاه خواجه‌ی بدر و حنین	فقرسلطان وارث جذب حسین

رفت‌سلطان زین‌سرای هفت روز
نوبت او در دکن باقی هنوز

حرف‌وصوتم خام و فکرم ناتمام	کی‌توان گفتن حدیث آن مقام
نوریان از جلوه های او بصیر	زنده و دانا و گویا و خبیر
قصری از فیروزه دیوار و درش	آسمان نیلگون اندر برش
رفعت او برتراز چند و چگون	می کند اندیشه را خوارو زبون
آن گل وسرو وسمن‌آن‌شاخسار	از لطافت مثل تصویر بهار
هرزمان برگ گل و برگ‌شجر	دارد از ذوق نمورنگ دگر
این قدر بادصبا افسون گراست	تامژه برهم زنی‌زرد احمراست
هرطرف فواره ها گوهر فروش	مرغك فردوس زاد اندرخروش
بارگاهی اندر آن کاخی بلند	ذره‌ی او آفتاب اندر کمند
سقف ودیوار و اساطین از عقیق	فرش او ازیشم وپرچین ازعقیق
بریمین و بر یسار آن وثاق	حوریان صف بسته با زرین‌نطاق
در میان بنشسته بر اورنگ زر	خسروان جم حشم بهرام فر
رومی آن آئینه‌ی حسن ادب	با کمال دلبری بگشاد لب

گفت‌مردی شاعری‌ازخاوراست | شاعری یا ساحری ازخاوراست
فکر او باریك و جانش‌دردمند
شعر او در خاوران‌سوزی‌فکند

نادر

خوش بیا ای‌نکته سنج خاوری | ای که می‌زیبد ترا حرف‌دری
محرم رازیم با ما راز گوی | آنچه می‌دانی زایران باز گوی

زنده‌رود

بعد مدت‌چشم‌خود برخود گشاد | لیکن اندر حلقه‌ی دامی فتاد
کشته‌ی‌ناز بتان شوخ و شنگ | خالق تهذیب و تقلید فرنگ
کار آن‌وا رفته‌ی ملك‌ونسب | ذکر شاپور است وتحقیرعرب
روزگار او تهی از واردات | از قبور کهنه می‌جوید حیات
باوطن‌پیوست‌وازخود در گذشت | دل به رستم‌داد و ازحیدر گذشت
نقش باطل می‌پذیرداز فرنگ
سر گذشت خودبگیرد از فرنگ

پیری ایران زمان یزدجرد | چهره‌ی‌اوبی فروغ ازخون سرد
دین و آئین و نظام او کهن | شید و تار صبح وشام‌او کهن
موج می درشیشه‌ی‌تاکش نبود | یك‌شرر در توده‌ی خاکش نبود
تا زصحرائی رسیدش محشری | آنکه داد اورا حیات دیگری
این‌چنین‌حشراز عنایات‌خداست | پارس‌باقی‌رومة‌الکبری کجاست؟
آنکه رفت از پیکراوجان‌پاك | بی‌قیامت برنمی آید زخاك
مرد صحرائی بایران جان‌دمید | باز سوی ریك زارخودرمید
کهنه را ازلوح مابسترد و رفت | برگ وساز عصرنو آوردورفت
آه احسان عرب نشناختند
از تش افرنگیان بگداختند

نمودار می شود روح ناصر خسرو علوی و غزلی مستانه سرائیده غائب میشود

دست‌راچون‌مرکب‌تیغ‌وقلم کردی‌مدار هیچ غم گرمرکب تن‌لنگ‌باشد یاعرن
از سرشمشیر و از نوك قلم زاید هنر ای‌برادرهمچو نور ازنار و نار ازنارون
بی‌هنردان نزد بی‌دین هم قلم هم‌تیغ‌را چون‌نباشددین‌نباشد کلك و آهن‌را ثمن
دین گرامی‌شدبداناو بنادان‌خوار گشت پیش‌نادان دین‌چو پیش گاوباشدیاسمن
همچو کرپاسی که‌ازیك نیمه‌زوالیاس‌را کرته‌آید وزد گر نیمه‌یهودی‌را کفن(۱)

ابدالی

آن جوان کو سلطنت ها آفرید باز در کوه وقفار (۲) خود رمید
آتشی در کوهسارش بر فروخت خوش‌عیارآمد برون یا پاك سوخت

زنده رود

امتان اندر اخوت گرم خیز او برادر با برادر در ستیز
از حیات او حیات خاور است طفلك ده ساله اش لشگر گر است
بی خبرخود را زخود پرداخته ممکنات خویش را نشناخته
هست دارای دل و غافل ز دل تن ز تن اندر فراق و دل ز دل
مرد رهرو را بمنزل راه نیست از مقاصد جان او آگاه نیست
خوش‌سرودآن شاعرافغان‌شناس(۳) آنکه بیند باز گوید بی هراس
آن حکیم ملت افغانیان آن طبیب علت افغانیان
راز قومی دید و بی باکانه گفت حرف حق با شوخی رندانه گفت

۱ـ کرته بضم اول بمعنی پیرهن و نیم تنه
۲ ـ قفار جمع قفر بمعنی زمین و بیابان خالی و بی‌آب و گیاه
۳ـ شاعر افغان شناس ـ خوشحال‌خان خطك

«اشتری یابد اگر افغان حر — با یراق و ساز و با انبار در
همت دونش از آن انبار در — می‌شود خوشنود با زنگ شتر»

ابدالی

در نهادما تب و تاب از دل است — خاك را بیداری وخواب از دل‌است
تن ز مرگ دل دگرگون می‌شود — در مساما تش عرق خون می شود
از فساد دل بدن هیچ است هیچ — دیده بردل بند وجز بر دل مپیچ
آسیا یك پیکر آب و گل است — ملت افغان در آن پیکر دل است
از فساد او فساد آسیا — در گشاد او گشاد آسیا
تا دل آزاد است آزاد است تن — ورنه کاهی در ره باد است تن
همچو تن پابند آئین است دل — مرده از کین زنده از دین است دل

قوت دین از مقام وحدت است
وحدت‌ارمشهود گردد‌ملت‌است

شرق را از خود برد تقلید غرب — باید این اقوام را تنقید غرب
قوت مغرب نه از چنگ و رباب — نی ز رقص دختران بی‌حجاب
نی ز سحر ساحران لاله روست — نی زعریان ساق و نی ازقطع موست
محکمی او را نه از لادینی است — نی فروغش از خط لاتینی است
قوت افرنگ از علم و فن است — از همین آتش چراغش روشن است
حکمت ازقطع وبرید جامه نیست — مانع علم و هنر عمامه نیست
علم و فن را ایجوان شوخ و شنگ — مغز می باید نه ملبوس فرنگ
اندرین ره جز نگه مطلوب نیست — این کله یا آن کله مطلوب نیست

فکر چالاکی اگر داری بس است
طبع دراکی اگر داری بس است

گر کسی شبها خورد دود چراغ — گیرد از علم وفن و حکمت سراغ

ملك معنی کس حد او را نه بست
بی جهاد پیهمی ناید بدست
ترك از خود رفته و مست فرنگ
زهر نوشین خورده از دست فرنگ
ز انکه تریاق عراق از دست داد
من چه گویم جز خدایش یار باد
بندهٔ افرنگ از ذوق نمود
می برد از غربیان رقص و سرود
نقد جان خویش در بازد به لهو
علم دشوار است می سازد به لهو
از تن آسانی بگیرد سهل را
فطرت او در پذیرد سهل را

سهل را جستن درین دیر کهن
این دلیل آنکه جان رفت از بدن

زنده رود

می‌شناسی چیست تهذیب فرنگ
در جهان او دو صد فردوس رنگ
جلوه هایش خانمانها سوخته
شاخ و برگ و آشیانها سوخته
ظاهرش تابنده و گیرنده ایست
دل ضعیف است و نگه را بنده‌ایست
چشم بیند دل بلغزد اندرون
پیش این بت‌خانه افتد سرنگون
کس نداند شرق را تقدیر چیست
دل بظاهر بسته را تدبیر چیست ؟

ابدالی

آنچه بر تقدیر مشرق قادر است
عزم و حزم پهلوی و نادر است
پهلوی آن وارث تخت قباد
ناخن او عقدهٔ ایران گشاد
نادر آن سرمایهٔ درانیان
آن نظام ملت افغانیان
از غم دین وطن زار و زبون
لشگرش از کوهسار آمد برون
هم سپاهی هم سپه گر هم امیر
با عدو فولاد و با یاران حریر
من فدای آنکه خود را دیده است
عصر حاضر را نکو سنجیده است

غربیان را شیوه های ساحری است
تکیه جز برخویش کردن کافری است

سلطان شهید

باز گـو از هنـد و از هنـدوستان | آنکـه با کاهش نیـرزد بوستان
آنکه اندر مسجدش هنـگامه مرد | آنکه انـدر دیـر او آتش فسرد
آنکه دل از بهراو خون کرده‌ایم | آنکـه یادش را بجان پـرورده ایم
از غم ما کـن غم او را قیـاس | آه از آن معشوق عاشق نـاشناس

زنده رود

هنـدیان منکر ز قانون فرنگ | درنگیرد سحر و افسون فرنگ
روح را بـار گـران آئین غیر | گرچه آیـد زآسمان آئین غیر

سلطان شهید

چون بروید آدم از مشت گلی | بـا دلی ، بـا آرزوی در دلـی
لـذت عصیان چشیدن کار اوست | غیرخود چیزی ندیدن کاراوست
زانکه بیعصیان‌خودی‌نایدبدست | تاخودی ناید بدست‌آید شکست
زائـر شهر و دیـارم بوده ئـی | چشم خود را بر مزارم سوده ئی
ای شناسای حـدود کائنـات | درد کن دیدی ز آثـار حیات ؟

زنده رود

تخم اشکی ریختم انـدر دکن | لاله ها رویـد ز خاك آن چمن
رود کاویـری مدام انـدر سفر | دیده ام در جان او شوری دگر

سلطان شهید

ای ترا دادنـد حرف دل فـروز | از تپ اشك تـو می سوزم هنـوز

کاو کاو ناخن مردان راز (۱) جوی خون بگشاد از رگهای ساز
آن نوا کز جان تو آید برون می‌دهد هر سینه را سوز درون
بوده ام در حضرت مولای کل آنکه بی او طی نمی گردد سبل
گرچه آنجا جرأت گفتار نیست روح را کاری بجز دیدار نیست
سوختم از گرمی اشعار تو بر زبانم رفت از افکار تو
گفت «این بیتیکه برخواندی ز کیست؟ اندرو هنگامه های زندگی است!»
با همان سوزی که در سازد بجان یك دو حرف از ما به کاویری رسان

در جهان تو زنده رود او زنده رود
خوشترك آید سرود اندر سرود

پیغام سلطان شهید به رود کاویری

حقیقت حیات و مرگ و شهادت

رود کاویری یکی نرمك خرام خسته ئی شاید که از سیر دوام
در کهستان عمرها نالیده ئی راه خود را با مژه کاویده ئی
ای مرا خوشتر ز جیحون و فرات ای دکن را آب تو آب حیات
آه شهری کو در آغوش تو بود حسن نوشین جلوه از نوش تو بود
کهنه گردیدی شباب تو همان پیچ و تاب و رنگ و آب تو همان
موج تو جز دانه ی گوهر نزاد طره ی تو تا ابد شوریده باد
ای ترا سازی که سوز زندگی است هیچ می دانی که این پیغام کیست
آنکه می کردی طواف سطوتش بوده ئی آئینه دار دولتش
آنکه صحراها ز تدبیرش بهشت آنکه نقش خود بخون خود نوشت

۱ـ کاوکاو بمعنی کاوش و جستجو و تجسس و تفحص است کاوش و کاویدن نیز بهمین معنی است

آنکه خاکش مرجع صد آرزوست — اضطراب موج تـو از خون اوست

آنکه گفتارش همه کردار بود
مشرق انـدر خواب او بیدار بود

ای من و تو موجی از رود حیات — هر نفس دیگر شود این کائنـات
زندگـانی انقـلاب هر دمی‌است — زانکه او انـدر سراغ عالمی است
تار و پود هر وجود از رفت و بود — این همه ذوق نمـود از رفت و بود
جاده ها چون رهروان اندر سفر — هر کجا پنهـان سفر پیدا حضر
کاروان و ناقـه و دشت و نخیل — هر چه بینی نالد از درد رحیل
در چمن گل میهمان یك نفس — رنـگ و آبش امتحان یك نفس
موسم گل ماتم و هم نای و نوش — غنچه در آغوش و نعش گل بدوش
لاله را گفتم یکی دیگر بسوز — گفت راز ما نمی دانی هنوز

از خس و خاشاك تعمیر وجود
غیرحسرت چیست پاداش‌نمود ؟

در سرای هست و بود آئی میا — از عدم سوی وجود آئی میـا
ور بیائی چون شرار از خود مرو — در تـلاش خرمنـی آواره شو
تاب و تب داری اگر مانـنـد مهر — پا بنـه در وسعت آبـاد سپهر
کوه ومرغو گلشن‌وصحرا بسوز(۱) — ماهیـان را در تـه دریـا بسوز
سینه ئـی داری اگر در خورد تیر — در جهان شاهین بـزی شاهین بمیر
زانکه در عرض حیات آمد ثبات — از خـدا کم خواستم طول حیات

زندگی را چیست رسم و دین و کیش
یك دم شیری بـه از صد سال میش

زندگی محکم ز تسلیم و رضاست — موت نیرنج (۲) وطلسم و سیمیاست

۱ ـ مرغ بفتح اول
۲ ـ نیرنج همان نیرنگ‌است بمعنی سحر و افسون

بنده‌ی حق ضیغم و آهوست مرگ — یك مقام از صد مقام اوست مرگ
می فتد بر مرگ آن مرد تمام — مثل شاهینی که افتد بر حمام (۱)
هر زمان میرد غلام از بیم مرگ — زندگی او را حرام از بیم مرگ
بنده ی آزاد را شانی دگر — مرگ او را می دهد جانی دگر
اوخود اندیش است مرگ اندیش نیست — مرگ آزادان ز آنی بیش نیست
بگذر از مرگی که سازد با لحد — زانکه این مرگ است مرگ دام و دد
مرد مؤمن خواهد از یزدان پاك — آن دگر مرگی که بر گیرد زخاك
آن دگر مرگ انتهای راه شوق — آخرین تکبیر در جنگاه شوق
گرچه هر مرگ است برمؤمن شکر! — مرگ پور مرتضی چیزی دگر
جنگ شاهان جهان غارت گری است — جنگ مؤمن سنت پیغمبری است
جنگ مؤمن چیست؟ هجرت سوی دوست — ترك عالم ، اختیار کوی دوست
آنکه حرف شوق بااقوام گفت(۲) — جنگ را رهبانی اسلام گفت

کس نداند جز شهید این نکته را
کو بخون خود خرید این نکته را

زنده رود رخصت می‌شود از فردوس برین
و تقاضای حوران بهشتی

شیشه‌ی صبر و سکونم ریز ریز — پیر رومی گفت در گوشم که خیز
آن حدیث شوق و آن جذب و یقین — آه آن ایوان و آن کاخ برین
با دل پر خون رسیدم بر درش — یك هجوم حور دیدم بر درش

---

۱ ــ حمام کبوتر است و عرب هر نوع مرغ طوقدار را گویند.

۲ ــ مقصود از «آنکه حرف شوق با اقوام گفت» پیغمبر گرامی اسلام است و مصرع ثانی اشاره‌ایست بحدیث الجهاد رهبانیة الاسلام.

بر لب شان زنده رود ای زنده رود — زنده رود ای صاحب سوز و سرود
شور و غوغا از یسار و از یمین — یکدو دم با ما نشین با ما نشین

زنده رود

راهرو کو داند اسرار سفر — ترسد از منزل ز رهزن بیشتر
عشق‌درهجرووصال‌آسوده نیست — بیجمال لایزال آسوده نیست
ابتــدا پیش بتــان افتادگی — انتهــا از دلبــران آزادگی
عشق بی پروا و هردم در رحیل — در مکان و لا مکان ابن السبیل

کیش ما مانــند موج تیز گام
اختیار جاده و ترك مقام

حوران بهشت

شیوه ها داری مثال روز گار
یك نوای‌خوش دریغ ازمامدار

غزل زنده رود

بآدمی نرسیدی خدا چه می جوئی — زخود گریخته ئی آشناچه میجوئی
دگربشاخ گل‌آویزو آب‌ونم در کش — پریده رنگ زباد صبا چه میجوئی
دوقطره‌خون‌دل‌است‌آنچه‌مشك‌مینامند — توای غزال حرم درختا چه‌میجوئی
عیارفقر زسلطانی وجهانگیری است — سریر جم بطلب بوریا چه میجوئی
سراغ او ز خیابان لاله میگیرند — نوای‌خون‌شده‌ی مازماچه میجوئی
نظر ز صحبت روشندلان بیفزاید — ز دردکم بصری توتیا چه میجوئی

قلندریم و کرامات ما جهان بینی است
زما نگاه طلب کیمیا چه می جوئی

حضور

گرچه جنت از تجلی‌های اوست — جان نیاساید بجز دیدار دوست

ما ز اصل خویشتن در پرده ایم — طائریم و آشیان گم کرده ایم
علم اگر کج فطرت و بد گوهر است — پیش چشم ما حجاب اکبر است
علم را مقصود اگر باشد نظر — می شود هم جاده و هم راهبر
می نهد پیش تو از قشر وجود — تا تو پرسی چیست راز این نمود
جاده را هموار سازد این چنین — شوق را بیدار سازد این چنین
درد و داغ و تاب و تب بخشد ترا — گریه های نیم شب بخشد ترا
علم تفسیر جهان رنگ و بو — دیده و دل پرورش گیرد ازو
بر مقام جذب و شوق آرد ترا — باز چون جبریل بگذارد ترا
عشق کس را کی بخلوت می برد — او ز چشم خویش غیرت می برد

اول او هم رفیق و هم طریق
آخر او راه رفتن بی رفیق

در گذشتم زان همه حور و قصور — زورق جان باختم در بحر نور
غرق بودم در تماشای جمال — هر زمان در انقلاب لایزال
گم شدم اندر ضمیر کائنات — چون رباب(۱) آمد بچشم من حیات
آنکه هر تارش رباب دیگری — هر نوا از دیگری خونین تری
ما همه یك دودمان نار و نور — آدم و مهر و مه و جبریل و حور
پیش جان آئینهٔی آویختند — حیرتی را با یقین آمیختند
صبح امروزی که نورش ظاهر است — در حضورش دوش و فردا حاضر است
حق هویدا با همه اسرار خویش — با نگاه من کند دیدار خویش
دیدنش افزودن بی کاستن — دیدنش از قبر تن برخاستن
عبد و مولا در کمین یك دگر — هر دو بی تاب اند از ذوق نظر

زندگی هرجا که باشد جستجو است
حل نشد این نکته من صیدم که اوست

---

۱ ــ رباب بفتح بمعنی ابر سفید است.یك نوع ساز هم در قدیم بوده است و هر دو بفتح اول است و بضم اول مصطلح است.

عشق جان را لذت دیدار داد — با زبانم جرأت گفتار داد
ای دو عالم از تو بانور و نظر — اندکی آن خاکدانی را نگر
بنده ی آزاد را نا سازگار — برد مد از سنبل او نیش خار
غالبان غرق‌اند در عیش وطرب — کار مغلوبان شمار روز و شب
از ملوکیت جهان تو خراب — تیره شب در آستین آفتاب
دانش افرنگیان غارت گری — دیرها خیبر شد از بی‌حیدری
آنکه گوید لااله بیچاره ایست — فکرش‌ازبی‌مرکزی‌آواره‌ایست
چارمرگ اندر پی این دیر میر — سود خوار و والی و ملا و پیر

این چنین عالم کجا شایان تست
آب و گل‌داغی که بردامان‌تست

ندای جمال

کلك حق ازنقشهای‌خوب وزشت — هرچه ما را سازگارآمد نوشت
چیست‌بودن دانی‌ای‌مردنجیب ؟ — از جمال ذات حق بردن نصیب
آفریدن جستجوی دلبری — وانمودن خویش را بر دیگری
این‌همه هنگامه های هست وبود — بی جمال ما نیاید در وجود
زندگی هم فانی و هم باقی است — این‌همه خلاقی و مشتاقی‌است
زنده ئی مشتاق شو خلاق شو — همچو ما گیرنده‌ی آفاق شو
درشکن آنرا که ناید سازگار — از ضمیر خود دگر عالم بیار
بنده ی آزاد را آید گران — زیستن اندر جهان دیگران
هر که او را قوت تخلیق نیست — پیش ما جز کافرو زندیق‌نیست
از جمال ما نصیب خود نبرد — از نخیل زندگانی بر نخورد

مرد حق برنده چون شمشیر باش
خود جهان خویش را تقدیر باش

زنده رود

چیست آئین جهان رنگ و بو | جز که آب رفته می‌ناید بجو
زندگانی را سر تکرار نیست | فطرت او خو گر تکرار نیست
زیر گردون رجعت‌او نارواست | چون ز پا افتاد قومی برنخاست

ملتی چون‌مُرد کم خیزد زقبر
چاره‌ی‌اوچیست‌غیر ازقبروصبر

ندای جمال

زندگانی نیست تکرار نفس | اصل او از حی وقیوم است وبس
قرب‌جان‌با آنکه گفتانی‌قریب،«۱» | از حیات جاودان بردن نصیب
فرد از توحید لاهوتی شود | ملت از توحیـد جبروتی شود
با یزید و شبلی و بوذر ازوست | امتان را طغرل و سنجر ازوست
بی تجلی نیست آدم را ثبـات | جلوه‌ی ما فردو ملت را حیات
هردو از توحید می گیرد کمال | زندگی اینرا جلال آنراجمال
این‌سلیمانی‌است‌آن سلمانی‌است | آن سراپافقر واین سلطانی‌است

آن یکی را بیند این گردد یکی
درجهان با آن‌نشین با این بزی

چیست ملت ای که گوئی لااله | با هزاران چشم بودن یك نگه
اهل‌حق‌راحجت‌ودعوی یکی‌است | خیمه‌های(۲)ماجدادلهایکی‌است
ذره ها از یك نگاهی آفتاب | یك نگه شو تاشودحق بیحجاب
یك نگـاهی را بچشم کم مبین | از تجلی های توحید است این

ملتی چون می شود توحید مست
قوت و جبروت می آید بدست

۲ـ خیمه‌های ما جدا دلها یکی است مأخوذ ازیك‌ضرب‌المثل عربی است.

۱ـ انی قریب تلمیح بآیات قرآن شریف .

روح ملت را وجود از انجمن
روح ملت نیست محتاج بدن
تاوجودش رانمودازصحبت‌است
مردچون‌شیرازه‌ی‌صحبت‌شکست
مرده‌ئی از یك نگاهی زنده شو
بگذر از بی مرکزی پاینده شو

وحـدت افکار و کردار آفرین
تا شوی اندر جهان صاحب نگین

زنده رود

من کیم تو کیستی عالم کجاست؟
درمیان‌ما و تو دوری چراست؟
من چرا در بنـد تقدیرم بگوی
تو نمیری من چرا میرم بگوی

ندای جمال

بوده ئی انـدر جهـان چارسو
هر که گنجد اندر و میرد درو
زندگی‌خواهی‌خودی‌راپیش کن
چارسو راغرق اندر خویش کن

باز بینی من کیم تو کیستی
درجهان‌چون‌مردی‌وچون زیستی

زنده‌رود

پوزش این مرد نادان درپذیر
پرده را از چهره‌ی تقدیر گیر
انقلاب روس و آلمان دیده‌ام
شور در جان مسلمان دیده‌ام
دیده‌ام تدبیرهای غرب و شرق
وانما تقدیر های غرب وشرق

افتادن تجلی جلال

ناگهان دیدم جهان خویش را
آن زمین و آسمان خویش را
غرق درنور شفق گون دیدمش
سرخ مانند طبرخون دیدمش
زان تجلی‌ها که در جانم شکست
چون کلیم اله فتادم جلوه مست

نور او هر پردگی را وانمود تاب گفتار از زبان من ربود

از ضمیر عالم بی چند و چون
یك نوای سوزناك آمد برون:

بگذر از خاور و افسونی افرنگ مشو که نیرزد بجوی این همه دیرینه و نو
آن نگینی که تو با اهرمنان باختهئی هم بجبریل امینی نتوان کرد گرو
زندگی انجمن آرا و نگهدار خود است ای که در قافلهئی بی همهشو باهمهرو
تو فرو زندهتر از مهر منیر آمدهئی آنچنان زی که بهرذره رسانی پرتو
چون پر کاه که در رهگذر باد افتاد رفت اسکندر و دارا وقباد و خسرو

از تنك جامی تو میکده رسوا گردید
شیشهئی گیر وحکیمانه بیاشام وبرو

خطاب به جاوید

(سخنی به نژاد نو)

این سخن آراستن بی‌حاصل است
برنیاید آنچه در قعر دل است

گرچه من صد نکته گفتم بی‌حجاب
نکته‌ئی دارم که ناید در کتاب

گر بگویم می‌شود پیچیده تر
حرف وصوت اورا کند پوشیده‌تر

سوز او را از نگاه من بگیر
یا ز آه صبح گاه من بگیر

مادرت درس نخستین با تو داد
غنچه‌ی تو از نسیم او گشاد

از نسیم او ترا این رنك وبوست
ای متاع مابهای تو از وست

دولت جاوید ازو اندوختی
از لب او لا اله آموختی

ای پسر ذوق نگه از من بگیر
سوختن در لا اله ازمن بگیر

لااله گوئی بگو از روی جان
تا زاندام تو آید بوی جان

مهرومه گردد ز سوز لا اله
دیده ام این سوز رادر کوه و که

این دو حرف لا اله گفتار نیست
لااله جز تیغ بی زنهار نیست

زیستن با سوز او قهاری است
لااله ضرب است وضرب کاری است

مؤمن وپیش کسان بستن نطاق(۱)
مؤمن و غداری و فقر و نفاق

باپشیزی دین وملت را فروخت
هم متاع خانه وهم خانه سوخت

---

۱ ـ نطاق میان‌بند وکمربند است ومراد ازکمر بندگی بستن است نزد غیرخداوند

لااله اندر نمازش بود و نیست
نازها اندر نیازش بود و نیست

نور درصوم وصلوات او نماند
جلوه‌ئی در کائنات او نماند

آنکه بود الله او را سازوبرگ
فتنه‌ی او حب مال وترس مرگ

رفت ازو آن مستی وذوق وسرور
دین او اندر کتاب و او بگور

صحبتش باعصرحاضر در گرفت
حرف دین را از دوپیغمبر گرفت

آن زایران بود واین هندی نژاد
آن زحج بیگانه واین ازجهاد

تاجهاد و حج نماند از واجبات
رفت جان از پیکرصوم وصلوات

روح چون رفت ازصلوات وازصیام
فرد ناهموار و ملت بی‌نظام

سینه‌ها از گرمی قرآن تهی
ازچنین مردان چه امید بهی

ازخودی مردمسلمان در گذشت
ای‌خضر دستی که‌آب ازسر گذشت

سجده‌ئی کزوی‌زمین لرزیده‌است
برمرادش مهرومه گردیده‌است

سنگ اگر گیرد نشان آن‌سجود
درهوا آشفته گردد همچو دود

این‌زمان جزسربزیری هیچ نیست
اندروجزضعف پیری هیچ نیست

آن شکوه ربی الاعلی کجاست
این گناه اوست یا تقصیرماست

هر کسی برجاده‌ی خود تندرو
ناقه‌ی ما بی زمام و هرزه دو

صاحب قرآن و بی ذوق طلب
العجب ثم العجب ثم العجب

گرخداسازد ترا صاحب نظر
روزگاری راکه می‌آید نگر

عقلها بی باك و دلها بی گداز
چشمها بی‌شرم وغرق اندر مجاز

علم و فن،دین‌وسیاست،عقل‌ودل
زوج‌زوج اندر طواف آب و گل

آسیا آن مرز و بوم آفتاب
غیربین ازخویشتن اندر حجاب

قلب او بی واردات نو بنو — حاصلش را کس نگیرد بادو جو
روزگارش اندرین دیرینه دیر — ساکن و یخ بسته وبی‌ذوق‌سیر
صید ملایان و نخچیر ملوك — آهوی اندیشه‌ی‌او لنگ ولوك
عقل‌ودین‌ودانش وناموس وننگ — بسته‌ی فتراك لردان فرنگ
تاختم بر عـالم افکار او — بر دریدم پرده‌ی اسرار او

درمیان سینه دل خون کرده‌ام
تاجهانش را دگر گون کرده‌ام

من‌بطبع عصرخود گفتم دوحرف — کرده‌ام بحرین را اندردوظرف
حرف‌پیچاپیچ(۱)وحرف‌نیش‌دار — تا کنم عقل و دل مردان شکار
حرف ته‌داری بانداز فرنگ — ناله‌ی مستانه‌ئی از تار چنگ
اصل‌این ازذکرواصل آن‌زفکر — ای توبادا وارث این‌فکروذکر
آبجویم از دو بحر اصل‌من‌است — فصل‌من‌فصل‌است‌وهم‌وصل‌من‌است

تا مزاج عصر من دیگر فتاد
طبع من هنگامه‌ی دیگر نهاد

نوجوانان تشنه لب خالی اياغ — شستدرو، تاریك‌جان، روشن‌دماغ
کم نگاه و بی یقین و نا امید — چشم‌شان اندرجهان چیزی‌ندید
ناکسان منکر زخود مؤمن‌بغیر — خشت بند ازخاك شان‌معماردیر
مکتب‌ازمقصودخویش آگاه‌نیست — تابجذب اندرونش راه نیست
نورفطرت را زجانها پاك شست — یك گل رعنا زشاخ او نرست
خشت را معمار ما کج می‌نهد — خوی بط با بچه‌ی شاهین دهد
علم تا سوزی نگیرد از حیات — دل نگیرد لذتی از واردات
علم جز شرح مقامات تو نیست — علم جز تفسیر آیات تونیست

---

۱ - حرف پیچاپیچ ــ تلمیح به کتاب تشکیل جدیدالهیات اسلامیه بزبان انگلیسی نوشتهٔ مولانا محمد اقبال است.

سوختن می باید اندر نارحس تابدانی نقره‌ی خود را زمس

علم حق اول حواس آخرحضور
آخر او می نگنجد در شعور

صد کتاب آموزی از اهل هنر خوشتر آن‌درسی که گیری‌ازنظر
هر کسی زان‌می که‌ریزد ازنظر مست می گردد باندار دگر
از دم باد سحر میرد چراغ لاله زان باد سحرمی‌در اياغ
کم‌خورو کم‌خواب‌و کم گفتارباش گردخود گردنده‌چون‌پر گارباش
منکر حق نزد ملا کافر است منکرخود نزد من کافر تراست
آن بانکار وجود آمد عجول این‌عجول وهم ظلوم و هم‌جهول
شیوه‌ی اخلاص را محکم‌بگیر پاك شو از خوف سلطان‌وامیر
عدل درقهر ورضا از کف مده قصد(۱) در فقرو غنا از کف مده
حکم دشوار است تاویلی مجو جزبقلب خویش قندیلی مجو
حفظ‌جان‌هاذکر وفکر بی‌حساب حفظ تن‌هاضبط نفس اندرشباب
حاکمی در عالم بالا و پست جزبحفظ جان وتن ناید بدست
لذت سیر است مقصود سفر گر نگه بر آشیان داری مپر
ماه گردد تاشود صاحب مقام سیر آدم را مقام آمد حرام
زندگی جز لذت پرواز نیست آشیان بافطرت او ساز نیست

رزق‌زاغ‌و کرکس‌اندر خاك گور
رزق بازان در سواد ماه وهور

سردین صدق مقال اکل حلال خلوت و جلوت تماشای جمال
در ره دین سخت‌چون‌الماس‌زی دل بحق بربند و بی‌وسواس‌زی
سری از اسرار دین بر گویمت داستانی از مظفر(۲) گویمت

۱ - قصد اعتدال ومیانه روی است .
۲ - مظفریکی از سلاطین گجرات، پسر سلطان‌محمود که‌مسلمانان‌هنداو رابیگره‌می‌خوانند.

اندر اخلاص عمل فرد فرید پادشاهی با مقام با یزید
پیش او اسبی چوفرزندان‌عزیز سخت کش‌چون‌صاحب‌خود درستیز
سبزه رنگی از نجیبان عرب باوفا ، بی‌عیب ، پاك اندر نسب
مردمؤمن را عزیز ای‌نکته‌رس چیست جزقرآن‌وشمشیروفرس
من‌چه گویم‌وصف‌آن‌خیرالجیاد(۱) کوه و روی آبها رفتی چو باد
روزهیجا از نظر آماده تر تند بادی طایف کوه و کمر
در تك او فتنه‌های رستخیز سنگ از ضرب سم او ریزریز
روزی‌آن‌حیوان‌چوانسان‌ارجمند گشت از دردشکم زار ونژند
کرد بیطاری‌علاجش ازشراب اسب شه را وارهاند ازپیچ‌وتاب
شاه‌حق‌بین‌دیگر آن‌یکران‌نخواست شرع تقوی از طریق‌ماجداست

ای ترا بخشد خدا قلب و جگر
طاعت مرد مسلمانی نگر

دین سرا پاسوختن اندر طلب انتهایش عشق و آغازش ادب
آبروی گل‌زرنگ و بوی‌اوست بی ادب‌بی‌رنگ وبوبی‌آبروست
نوجوانی را چو بینم بی ادب روز من تاریك می گرددچوشب
تاب وتب در سینه افزاید مرا یاد عهد مصطفی آید مرا
از زمان خود پشیمان می‌شوم در قرون رفته پنهان می‌شوم
سترزن یا زوج یا خاك لحد ستر مردان حفظ خویش‌ازیاربد
حرف‌بدرا برلب آوردن‌خطاست کافر و مؤمن همه خلق‌خداست
آدمیت احترام آدمی با خبر شو از مقام آدمی
آدمی از ربط وضبط تن به تن بر طریق دوستی گامی بزن
بنده‌ی عشق ازخدا گیرد طریق می‌شود بر کافرو مؤمن شفیق

۱ ـ خیرالجیاد ـ اسب‌اصیل‌ونجیب ،

کفرو دین را گیر در پهنای دل
دل اگر بگریزد ازدل ، وای دل

گرچه دل‌زندانی آب و گل است
این‌همه آفاق آفاق دل است

گرچه باشی از خداوندان ده
فقر را از کف مده ، از کف‌مده

سوز او خوابیده درجان توهست
این کهن‌می از نیاگان توهست

درجهان‌جزدرد دل سامان‌مخواه
نعمت‌ازحق‌خواه‌وازسلطان‌مخواه

ای بسا مرد حق اندیش و بصیر
می‌شوداز کثرت‌نعمت ضریر(۱)

کثرت نعمت گداز ازدل‌برد
ناز می‌آرد نیاز از دل برد

سالها اندر جهان گردیده‌ام
نم بچشم منعمان کم دیده‌ام

من فدای آنکه درویشانه زیست
وای آن کو از خدابیگانه‌زیست

درمسلمانان‌مجو آن ذوق‌وشوق
آن‌یقین‌آن‌رنگ‌وبو، آن‌ذوق‌شوق

عالمان از علم قرآن بی‌نیاز
صوفیان درنده گرگ ومودراز

گرچه‌اندرخانقاهان‌های‌وهوست
کوجوانمردی که صهبادر کدوست

هم مسلمانان افرنگی مآب
چشمه‌ی کوثربجویند ازسراب

بی‌خبر از سردین اند این همه
اهل کین‌اند اهل کین‌انداین‌همه

خیروخوبی‌برخواص آمدحرام
دیده‌ام صدق وصفا را در عوام

اهل دین را بازدان از اهل کین
هم نشین حق بجو با او نشین

کرکسان‌رارسم‌وآئین دیگراست
سطوت پرواز شاهین دیگراست

مردحق از آسمان افتدچو برق
هیزم اوشهر و دشت غرب‌وشرق

ما هنوز اندر ظلام کائنات
او شریك اهتمام کائنات

---

۱ - ضریر - نابینا

او کلیم و او مسیح و او خلیل — او محمد او کتاب او جبرئیل
آفتاب کائنات اهل دل — از شعاع او حیات اهل‌دل
اول اندر نار خود سوزد ترا — باز سلطانی بیاموزد ترا
ماهمه باسوز او صاحب دلیم — ورنه نقش باطل آب و گلیم
ترسم‌این‌عصری که‌توزادی درآن — دربدن غرق‌است‌وکم داندزجان
چون‌بدن ازقحط‌جان‌ارزان‌شود — مردحق در خویشتن پنهان شود
در نیابد جستجو آن مرد را — گرچه بیند رو برو آن مردرا
تو مگر ذوق طلب‌از کف‌مده — گرچه درکار تو افتد صد گره
گرنیابی صحبت مرد خبیر — از اب و جد آنچه من دارم‌بگیر
پیر رومی را رفیق راه ساز — تاخدا بخشد تراسوز و گداز
زانکه‌رومی مغز را داندزپوست — پای‌او محکم فتددر کوی‌دوست
شرح او کردند واورا کس ندید — معنی اوچون غزال ازمارمید
رقص تن ازحرف او آموختند — چشم رااز رقص جان بردوختند
رقص‌تن‌در گردش آرد خاك را — رقص جان برهم زند افلاك را
علم‌وحکم‌ازرقص‌جان آیدبدست — هم زمین هم‌آسمان آیدبدست
فرد از وی صاحب جذب کلیم — ملت از وی وارث ملك عظیم
رقص جان آموختن کاری‌بود — غیرحق را سوختن کاری بود
تا زنارحرص و غم سوزد جگر — جان‌برقص اندر نیاید ای‌پسر
ضعف‌ایمان‌است‌ودلگیری‌است‌غم — نوجوانا نیمه‌ی‌پیری(۱) است‌غم
می‌شناسی‌حرص‌فقرحاضر(۲)است — من‌غلام آنکه برخود قاهراست
ای مرا تسکین جان نا شکیب — تو اگرازرقص‌جان گیری‌نصیب

سردین مصطفی گویم ترا
هم بقبر اندر دعا گویم ترا

---

۱ ـ نیمه‌ی‌پیری، تلمیح بحدیث‌الهم نصف الهرم ـ
۲ ـ فقرحاضر ـ تلمیح بحدیث ایاکم والطمع،فانه الفقر الحاضر

مثنوی

پس چه باید کرد ای اقوام شرق

سال انتشار ۱۹۳۴

بخوانندهٔ کتاب

سپاه تازه برانگیزم از ولایت عشق — که در حرم خطری از بغاوت خرد است
زمانه هیچ نداند حقیقت او را — جنون قباست که موزون بقامت خرد است
بآن مقام رسیدم چو در برش کردم — طواف بام و در من سعادت خرد است
گمان مبر که خرد را حساب و میزان نیست — نگاه بندهٔ مومن قیامت خرد است

بسم الله الرحمن الرحیم

تمهید

پیر رومی مرشد روشن ضمیر — کاروان عشق ومستی را امیر
منزلش برتر ز ماه و آفتاب — خیمه را از کهکشان سازد طناب
نور قرآن در میان سینه اش — جام جم شرمنده از آئینه‌اش
از نی آن نی نواز پاك زاد — باز شوری در نهاد من فتاد
گفت جانها محرم اسرار شد — خاور از خواب گران بیدار شد

جذبه های تازه او را داده اند بندهای کهنه را بگشاده اند
جزتوای دانای اسرار فرنگ کس نکو ننشست در نار فرنگ
باش مانند خلیل الله مست هر کهن بتخانه را بایدشکست
امتان را زندگی جذب درون کم نظر این جذب را گوید جنون
هیچ قومی زیر چرخ لاجورد بی‌جنون ذوفنون کاری نکرد
مؤمن از عزم‌وتوکل قاهراست گر ندارد این‌دوجوهر کافراست
خیر را او باز میداند ز شر ازنگاهش عالمی زیر وزبر
کوهسار از ضربت او ریز ریز در گریبانش هزاران رستخیز
تامی از میخانه‌ی من خورده‌ئی کهنگی را از تماشا برده ئی
درچمن زی‌مثل بو مستور وفاش درمیان رنگ پاك ازرنگ باش
عصر تو از رمزجان آگاه‌نیست دین او جزحب غیرالله نیست
فلسفی این رمز کم فهمیده است فکراو بر آب و گل‌پیچیده‌است
دیده از قندیل دل روشن‌نکرد پس ندید الا کبود و سرخ وزرد

ای‌خوش آن مردی که دل‌با کس‌نداد
بند غیر الله را از پا گشاد

سرشیری را نه‌فهمد گاو ومیش جز به‌شیران کم‌بگواسرارخویش
با حریف سفله نتوان خورد می گرچه باشد پادشاه روم و ری
یوسف ما را اگر گرگی برد به که مردی ناکسی اوراخرد
اهل دنیا بی تخیل بی قیاس بوریا بافان اطلس نا شناس
اعجمی‌مردی‌چه‌خوش‌شعری‌سرود سوزد از تأثیر او جان‌دروجود

«ناله‌ی عاشق بگوش مردم دنیا
بانگ‌مسلمانی‌ودیارفرنگ‌است»

معني دین وسیاست باز گوی اهل‌حق‌رازین‌دوحکمت‌باز گوی

غم خور و نان غم افزایان مخور
زانکه‌عاقل‌غم‌خورد کودك‌شکر(۱)
خرقه خود باراست‌بردوش فقیر
چون‌صباجزبوی گل‌سامان‌مگیر

قلزمی ؟ با دشت و در پیهم ستیز
شبنمی ؟ خودرا به گلبر گی‌بریز

سرحق برمردحق پوشیده نیست
روح‌مؤمن‌هیچ‌میدانی که‌چیست
قطره‌ی شبنم که از ذوق نمود
عقده‌ی خودرابدست خود گشود
ازخودی اندر ضمیر خود نشست
رخت‌خویش‌ازخلوت افلاك‌بست
رخ سوی دریای بی پایان نکرد
خویشتن‌را درصدف پنهان‌نکرد

اندر آغوش سحر یك دم تپید
تابکام غنچه‌ی نورس چکید

خطاب به مهر عالمتاب

ای امیر خاور ای مهر منیر
می کنی هرذره را روشن ضمیر
ازتواین سوزوسرور اندر وجود
از تو هرپوشیده را ذوق نمود
می‌رود روشن تراز دست کلیم
زورق زرین تو در جوی سیم
پرتو تو ماه را مهتاب داد
لعل را اندر دل سنگ‌آب داد
لاله را سوز درون ازفیض‌تست
در رگ اوموج‌خون‌از فیض‌تست
نرگسان صد پرده را بر می‌درد
تا نصیبی از شعاع تو برد
خوش بیا صبح مراد آورده‌ئی
هرشجررا نخل سینا کرده‌ئی
توفروغ صبح و من پایان روز
در ضمیر من چراغی برفروز
تیره خاکم را سرا پا نور کن
در تجلی های خودمستور کن
تا بروز آرم شب افکار شرق
بر فروزم سینه‌ی احرار شرق
از نوائی پخته سازم خام را
گردش دیگر دهم ایام را

---

۱ ـ مولانای‌روم .

فکرشرق آزاد گردد ازفرنگ
ازسرود من بگیرد آب ورنگ
زندگی از گرمی ذکراست‌وبس
حریت از عفت فکراست و بس
چون شوداندیشه‌ی قومی‌خراب
ناسره(۱) گردد بدستش‌سیم ناب
میرد اندر سینه اش قلب سلیم
در نگاه او کج آید مستقیم
بر کران‌ازحرب وضرت کائنات
چشم او اندر سکون بیند حیات
موج از دریاش کم گردد بلند
گوهراو چون‌خزف نا ارجمند

پس‌نخستین بایدش‌تطهیرفکر (۲)
بعد از آن آسان‌شود تعمیرفکر

حکمت کلیمی

تا نبوت حکم حق جاری کند
پشت پا بر حکم سلطان می‌زند
درنگاهش قصرسلطان کهنه‌دیر
غیرت او برنتابد حکم غیر
پخته سازد صحبتش هرخام را
تازه غوغائی دهد ایام را
درس او الله بس باقی هوس
تا نیفتد مرد حق در بند کس
ازنم او آتش اندر شاخ تاك
در کف خاك ازدم او جان‌پاك
معنی جبریل و قرآن است او
فطرة اله را نگهبان است‌او
حکمتش برترز عقل ذو فنون
از ضمیرش امتی آید برون
حکمرانی بی‌نیاز ازتخت و تاج
بی کلاه و بی سپاه وبی‌خراج
ازنگاهش فرودین خیزد زدی
دُرد هرخم تلخ تر گردد زمی
اندر آه صبحگاه او حیات
تازه از صبح نمودش کائنات
بحرو براز زور طوفانش خراب
در نگاه او پیام انقلاب

۱ ــ ناسره ـ غیرخالص ــ زرقلب ــ پول‌معیوب .
۲ ــ یعنی اول باید فکرواندیشه مطهروپاك شود .

درس‌لاخوف علیهم (۱) می‌دهد / تا دلی در سینه‌ی آدم نهد
عزم و تسلیم و رضا آموزدش / درجهان مثل چراغ افروزدش
من نمیدانم چه افسون می کند / روح رادرتن دگر گون‌می کند
صحبت او هرخزف را در کند / حکمت او هرتهی را پر کند
بنده‌ی درمانده را گوید که‌خیز / هر کهن معبود را کن ریز ریز
مردحق ! افسون این دیر کهن / از دوحرف ربی الاعلی شکن
فقرخواهی از تهی دستی منال / عافیت درحال ونی درجاه ومال
صدق و اخلاص ونیاز وسوزودرد / نی‌زرو سیم وقماش سرخ وزرد
بگذراز کاوس‌و کی ای‌زنده‌مرد / طوف‌خود کن گردایوانی مگرد
از مقام خویش دور افتاده ئی / کر کسی کم کن که‌شاهین‌زاده‌ئی
مرغك اندر شاخسار بوستان / بر مراد خویش بندد آشیان
تو که‌داری فکرت گردون‌مسیر / خویش را از مرغکی کمترمگیر
دیگراین نه آسمان تعمیر کن / برمراد خود جهان تعمیر کن
چون فنا اندر رضای حق شود / بنده‌ی مؤمن قضای حق شود
چار سوی با فضای نیلگون / از ضمیر پاك او آید برون
در رضای حق فناشوچون سلف / گوهرخودرا برون آر از صدف
درظلام(۲)این‌جهان‌سنگ‌وخشت / چشم خوددروشن کن‌ازنورسرشت
تانه گیری از جلال حق نصیب / هم نیابی از جمال حق‌نصیب
ابتدای عشق ومستی قاهری‌است / انتهای عشق ومستی دلبری‌است
مرد مؤمن از کمالات وجود / او وجود وغیر او هرشی‌نمود

گربگیرد سوز و تاب از لااله
جزبکام او نه گردد مهر و مه

۱ ـ لاخوف‌علیهم : تلمیح بآیه‌قرآنی لاخوف‌علیهم‌ولاهم‌یحزنون .
۲ ـ ظلام بمعنی‌تاریکی شب است .

حکمت فرعونی

حکمت ارباب دین کردم عیان ‌ ‌ ‌ حکمت ارباب کین را هم بدان
حکمت ارباب کین مکر است و فن ‌ ‌ ‌ مکر و فن ؟ تخریب جان تعمیر تن!
حکمتی از بند دین آزاده‌ئی ‌ ‌ ‌ از مقام شوق دور افتاده‌ئی
مکتب از تدبیر او گیرد نظام ‌ ‌ ‌ تا بکام خواجه اندیشد غلام
شیخ ملت با حدیث دلنشین ‌ ‌ ‌ بر مراد او کند تجدید دین
ازدم او وحدت قومی دو نیم ‌ ‌ ‌ کس حریفش نیست جز چوب کلیم
وای قومی کشته‌ی تدبیر غیر ‌ ‌ ‌ کار او تخریب خود تعمیر غیر
می‌شود درعلم و فن صاحب‌نظر ‌ ‌ ‌ ازوجود خود نگردد باخبر !
نقش حق را از نگین خود سترد ‌ ‌ ‌ در ضمیرش آرزوها زاد و مرد
بی نصیب آمد ز اولاد غیور ‌ ‌ ‌ جان به‌تن چون مرده‌ئی درخاك گور
از حیابیگانه پیران کهن ‌ ‌ ‌ نوجوانان چون‌زنان مشغول تن
دردل (۱) شان آرزوها بی‌ثبات ‌ ‌ ‌ مرده زایند از بطون(۲) امهات
دختران او بزلف خود اسیر ‌ ‌ ‌ شوخ‌چشم وخود نما وخرده گیر
ساخته ، پرداخته ، دل باخته ‌ ‌ ‌ ابروان مثل دو تیغ آخته
ساعد سیمین شان عیش نظر ‌ ‌ ‌ سینه‌ی ماهی بموج اندر نگر
ملتی خاکستر او بی شرر ‌ ‌ ‌ صبح او از شام او تاریك تر
هر زمان اندرتلاش ساز و برگ ‌ ‌ ‌ کار او فکر معاش و ترس مرگ
منعمان او بخیل و عیش دوست ‌ ‌ ‌ غافل‌از مغزاند و اندر بندپوست
قوت فرمان روا معبود او ‌ ‌ ‌ در زیان دین و ایمان سود او

---

۱ ـ لام دل مکسور خوانده شود .

۲ ـ بطون جمع بطن بمعنی شکم است و امهات جمع ام بمعنی مادران است . و در اصطلاح حکماء عناصر وطباع را نیز گویند .

ازحد امروز خود بیرون نجست
روزگارش نقش یك فردا نه‌بست

از نیاگان دفتری اندر بغل
الامان از گفته های بی‌عمل

دین او عهد وفا بستن بغیر
یعنی ازخشت حرم تعمیردیر

آه قومی دل ز حق پرداخته
مرد ومرگ خویش را نشاخته

لااله‌الاالله

نکته‌ئی می گویم از مردان‌حال
امتان را لا جلال الا جمال

لا و الا احتساب کائنات
لا و الا فتح باب کائنات

هردو تقدیر جهان کاف‌ونون
حرکت از لا زاید ازالاسکون

تانه رمز لا اله آید بدست
بند غیرالله را نتوان شکست

درجهان آغاز کار ازحرف‌لاست
این‌نخستین منزل مرد خداست

ملتی کز سوز او یکدم تپید
از گل خود خویش راباز آفرید

پیش غیر الله لا گفتن حیات
تازه از هنگامه‌ی او کائنات

ازجنونش هر گریبان چاك نیست
درخور این‌شعله‌هر خاشاك نیست

جذبه‌ی او در دل یك زنده مرد
می کند صد ره نشین راره‌نورد

بنده‌را با خواجه‌خواهی‌درستیز؟
تخم لا درمشت خاك اوبریز

هر کرا این سوز باشد درجگر
هولش از هول قیامت بیشتر

لامقام ضرب های پی به پی
این غورعد(۱) است نی‌آواز نی

ضرب او هر بود را سازد نبود
تا برون آئی ز گرداب وجود

با تو می گویم ز ایام عرب
تا بدانی پخته و خام عرب

ریزریز از ضرب اولات و منات
در جهات آزاد از بند جهات

---

۱ ــ غورعدبه‌معنی‌بانك‌رسا ومهیب‌تندروفریادرعداست.

هر قبای کهنه چاك از دست او — قیصرو کسری هلاك از دست او
گاه دشت از برق و بارانش بدرد — گاه‌بحر از زور طوفانش‌بدرد
عالمی در آتش او مثل خس — این همه هنگامه‌ی لا بود وبس
اندرین دیر کهن پیهم تپید — تا جهانی تازه‌ئی آمد پدید
بانگ‌حق ازصبح‌خیزیهای‌اوست — هرچه هست‌ازتخم‌ریزیهای‌اوست
اینکه شمع لاله روشن کرده‌اند — از کنار جوی او آورده اند

لوح دل از نقش غیرالله شست
از کف‌خاکش‌دوصد هنگامه‌رست

هم چنان‌بینی که در دور فرنگ — بندگی باخواجگی آمدبجنگ
روس‌راقلب وجگر گردیده‌خون — ازضمیرش حرف لا آمدبرون
آن نظام کهنه را برهم زداست — تیز نیشی برر گ عالم زداست
کرده‌ام اندر مقاماتش نگه — لاسلاطین ، لا کلیسا ، لا اله
فکر او در تند باد لا بماند — مرکب خودرا سوی الا نراند
آیدش روزی که از زور جنون — خویش رازین تند باد آردبرون
در مقام لا نیاساید حیات — سوی الا می خرامد کائنات
لا و الا ساز و برگ امتان — نفی بی اثبات مرگ امتان
درمحبت پخته کی گردد خلیل — تا نگردد لا سوی الا دلیل(۱)
ای که اندر حجره‌هاسازی‌سخن — نعره‌ی لا پیش نمرودی بزن
این که می‌بینی نیرزد با دوجو — از جلال لا اله آگاه شو

هر که اندر دست‌او شمشیرلاست
جمله موجودات را فرمانرواست

فقر

چیست فقرای‌بندگان‌آب‌و گل — یك‌نگاه راه بین ، یك زنده‌دل

---

۱ ـ دلیل ،راه‌نما .

فقر کار خویش راسنجیدن است — بردو حرف لا اله پیچیدن است
فقر خیبر گیر با نان شعیر — بستهٔ فتراك او سلطان ومیر
فقرذوق‌وشوق وتسلیم و رضاست — ماامینیم این متاع مصطفی‌است
فقر بر کروبیان شبخون زند — بر نوامیس(۱) جهان‌شبخون‌زند
بر مقام دیگر اندازد ترا — از زجاج الماس می‌سازد ترا
برگ و ساز او ز قرآن عظیم — مرد درویشی نه گنجددر گلیم
گرچه اندربزم کم گوید سخن — یك دم او گرمی صد انجمن
بی‌پران را ذوق پروازی دهد — پشه را تمکین شهبازی دهد
با سلاطین در فتد مرد فقیر — از شکوه بوریا لرزد سریر
ازجنون می‌افکند هوئی‌به‌شهر — وارهاند خلق را از جبر و قهر
می‌نگیرد جزبآن صحرا مقام — کاندرو شاهین گریزدازحمام(۲)
قلب اورا قوت از جذب و سلوك — پیش سلطان نعرهٔ اولاملوك
آتش ما سوزناك از خاك او — شعله ترسد از خس و خاشاك‌او
بر نیفتد ملتی اندر نبرد — تادروباقیست یك درویش مرد
آبروی ما ز استغنای اوست — سوزما از شوق بی پروای‌اوست
خویشتن را اندراین آئینه بین — تا ترا بخشند سلطان مبین

حکمت دین دل نوازی‌های‌فقر
قوت دین بی نیازی های فقر

مؤمنان‌را گفت آن سلطان دین — «مسجدمن‌این‌همه‌روی‌زمین»(۳)
الامان از گردش نه آسمان — مسجد مؤمن بدست دیگران

۱ ـ نوامیس جمع‌ناموس است‌وآن‌بمعنی‌رازوقدرت‌وحرمت آمده‌است‌ناموس‌معرب ومأخوذ ازیونانی‌است وناموس اکبرشریعت راگویند .

۲ ـ حمام بمعنی‌کبوتراست .

۳ ـ مسجدمن این‌الخ : تلمیح بحدیث مشهورکه پیغمبراسلام‌فرموده‌است تمام روی‌زمین مسجدمن است .

سخت کوشد بنده‌ی پاکیزه کیش تا بگیرد مسجد مولای خویش
ای که از ترك جهان گوئی مگو ترك این دیر کهن تسخیر او
راکبش بودن ازو وارستن است ازمقام آب و گل برجستن است
صید مؤمن این جهان آب و گل باز را گوئی که صید خود بهل؟
حل نشد این معنی مشکل مرا شاهین از افلاك بگریزد چرا
وای آن شاهین که‌شاهینی نکرد مرغکی از چنگ او نامدبدرد

در کنامی(۱) ماندزار وسر نگون
پر نه زد اندر فضای نیلگون

فقر قرآن احتساب هست و بود(۲) نی رباب و مستی ورقص وسرود
فقرمؤمن چیست ؟ تسخیر جهات بنده از تأثیر او مولا صفات
فقر کافر خلوت دشت و در است فقرمؤمن لرزه‌ی بحروبراست!
زندگی آن راسکون غاروکوه زندگی این رازمرگ باشکوه!
آن خدا را جستن از ترك بدن این خودی را برفسان‌حق‌زدن
آن‌خودی را کشتن‌و واسوختن این‌خودی‌راچون‌چراغ‌افروختن
فقرچون عریان شود زیرسپهر از نهیب او بلرزد ماه و مهر
فقرعریان گرمی بدرو حنین فقرعریان بانگ تکبیرحسین

فقررا تا ذوق عریانی نماند
آن جلال اندر مسلمانی نماند

وای‌ما ای وای این دیر کهن تیغ لا در کف نه تو داری نه‌من

۱ ــ کنام آشیانه ولانه‌وجایگاه حیوانات وبضم اول آمده است .

۲ ــ مولانا فقر ودرویشی متداول راکه‌عبارت از انزوا ورهبانیت وترك دنیا و فنا در گمراهی است مردود می‌شمارد وفقرواقعی آنست‌که بنده‌را مولاصفات‌کند وازاو مانندمجاهدین صدر اسلام لرزه به بحروبر اندازد .

دل زغیر اله به پرداز ای جوان — این جهان کهنه در باز ای جوان
تا کجا بی غیرت دین زیستن — ای مسلمان مردن است این زیستن
مردحق باز آفریند خویش را — جزبه نور حق نبیند خویش را

برعیار مصطفی خود را زند
تا جهانی دیگری پیدا کند

آه زان قومی که ازپا برفتاد — میروسلطان زاد و درویشی نزاد
داستان او مپرس از من که من — چون بگویم آنچه نایددرسخن
در گلویم گریه ها گردد گره — این قیامت اندرون سینه به
مسلم این کشور از خود نا امید — عمرها شد باخدا مردی ندید
لاجرم ازقوت دین بد ظن است — کاروان خویش راخودرهزن است
ازسه‌قرن این امت خوار و زبون — زنده بی سوز و سرور اندرون
پست‌فکرودون نهاد و کور ذوق — مکتب و ملای او محروم شوق
زشتی اندیشه او را خوار کرد — افتراق او را زخود بیزار کرد
تا نداند از مقام و منزلش — مرد ذوق انقلاب اندر دلش
طبع او بی صحبت مرد خبیر — خسته و افسرده و حق نا پذیر
بنده‌ی رد کرده‌ی مولاست او — مفلس وقلاش و بی‌پرواست او
نی‌بکف مالی که سلطانی برد — نی بدل نوری که شیطانی برد
شیخ او لرد فرنگی را مرید — گرچه گوید از مقام بایزید
گفت‌دین‌رارونق‌ازمحکومی‌است — زندگانی ازخودی‌محرومی‌است

دولت اغیار را رحمت شمرد
رقص ها گرد کلیسا کردومرد

ای‌تهی‌ازذوق وشوق وسوز ودرد — می‌شناسی عصر ما باماچه کرد!
عصر ما مارا زما بیگانه کرد — از جمال مصطفی بیگانه کرد
سوز او تا از میان سینه رفت — جوهر آئینه از آئینه رفت

باطن این عصر را نشناختی　　داو (۱) اول خویش را در باختی
تا دماغ تو به پیچاکش فتاد　　آرزوی زنده‌ئی در دل نزاد
احتساب خویش کن ازخود مرو　　یك‌دودم ازغیر خود بیگانه‌شو
تاکجا این‌خوف‌ووسواس‌وهراس　　اندر این کشور مقام‌خود شناس
این چمن دارد بسی شاخ بلند　　بر نگون شاخ آشیان خودمبند
نغمه داری در گلوای بی‌خبر　　جنس خود بشناس وبازاغان‌مپر
خویشتن را تیزی شمشیر ده　　باز خود را در کف تقدیر ده
اندرون تست سیل بی پناه　　پیش او کوه گران مانندکاه
سیل راتمکین(۲)زنا آسودن‌است　　یك نفس آسودنش نابودن‌است
من نه ملا ، نی فقیه نکته ور　　نی‌مرا از فقر و درویشی خبر
در ره دین تیزبین وسست گام　　پخته‌ی من خام و کارم نا تمام
تا دل پر اضطرابم داده اند　　یك گره از صدگره بگشاده‌اند

از تب و تابم نصیب خود بگیر
بعدازین ناید چومن مرد فقیر

مرد حر

مردحرمحکم زورد لاتخف (۳)　　ما بمیدان سربجیب ، اوسربکف
مردحر از لا اله روشن ضمیر　　می نه گردد بنده‌ی سلطان ومیر
مردحرچون اشتران باری برد　　مرد حرباری برد خاری خورد

---

۱ - داو بمعنی نوبت بازی درشطرنج ونرد و امثال آنست . بمعنی دعوی نیز آمده است شیخ سعدی گوید :
نه‌خصمی که‌با وی برآئی بداو　　بگرداندت گرد گیتی‌چو گاو
۲ - تمکین ، وقار ، شأن وشوکت وپا برجای کردن وجای داشتن است .
۳ - لاتخف ، تلمیح به آیه قرآنی یعنی نترس وترسان‌مباش .

پای خود را آنچنان محکم نهد / نبض ره از سوز او برمی‌جهد
جان او پاینده تر گردد زموت / بانگ تکبیرش برون از حرف وصوت
هر که سنگ راه را داند زجاج / گیرد آن درویش از سلطان خراج
گرمی طبع تو از صهبای اوست / جوی تو پرورده‌ی دریای اوست
پادشاهان در قباهای حریر / زرد رو از سهم آن عریان فقیر
سرّ دین ما را خبر او را نظر / او درون خانه ما بیرون در
ما کلیسا دوست ما مسجد فروش / او زدست مصطفی پیمانه نوش
نی مغان را بنده نی ساغر بدست / ما تهی پیمانه او مست الست
چهره‌ی گل از نم او احمر است / زآتش ما دود او روشن‌تر است!
دارد اندر سینه تکبیر امم / در جبین اوست تقدیر امم
قبله‌ی ما گه کلیسا گاه دیر / او نخواهد رزق خویش از دست غیر
ما همه عبد فرنگ او عبده‌و / او نه گنجد در جهان رنگ و بو
صبح وشام ما بفکر ساز و برگ / آخر ما چیست؟ تلخیهای مرگ!
درجهان بی‌ثبات او را ثبات / مرگ او را از مقامات حیات!
اهل دل از صحبت ما مضمحل / گل زفیض صحبتش دارای دل
کار ما وابسته‌ی تخمین و ظن / او همه کردار و کم گوید سخن
ما گدایان کوچه گرد و فاقه‌مست / فقر او از لا اله تیغی بدست
ما پر کاهی اسیر گرد باد / ضربش از کوه گران جوئی گشاد
محرم او شو زما بیگانه شو / خانه‌ویران باش وصاحب‌خانه‌شو
شکوه کم کن ازسپهر گرد گرد / زنده شو ازصحبت آن زنده‌مرد
صحبت از علم کتابی خوشتر است / صحبت مردان حر آدم گر است
مرد حر دریای ژرف وبیکران / آب گیر از بحر و نی از ناودان
سینه‌ی این مرد می‌جوشد چو دیگ / پیش او کوه گران یك توده ریگ!
روز صلح آن برگ وساز انجمن / هم چو باد فرودین اندر چمن

روز کین آن محرم تقدیر خویش
گور خود می کند از شمشیر خویش

ای سرت گردم گریز از ما چو تیر
دامن او گیر و بی تابانه گیر

می نه روید تخم دل از آب و گل
بی نگاهی از خداوندان دل

اندر این عالم نیرزی با خسی
تا نیاویزی بدامان کسی (۱)

در اسرار شریعت

نکته ها از پیر روم آموختم
خویش را در حرف او وا سوختم

مال را گر بهر دین باشی حمول(۲)
نعم مالٌ صالحٌ گوید رسول

گر نداری اندر این حکمت نظر
تو غلام و خواجه ی توسیم و زر

از تهی دستان گشاد امتان
از چنین منعم فساد امتان

جدت اندر چشم او خوار است و بس
کهنگی را او خریدار است و بس

در نگاهش ناصواب آمد صواب
ترسد از هنگامه های انقلاب

خواجه نان بنده ی مزدور خورد
آبروی دختر مزدور برد

در حضورش بنده می نالد چونی
برلب او ناله های پی به پی

نی بجامش باده و نی در سبوست
کاخ ها تعمیر کرد و خود بکوست

ای خوش آن منعم که چون درویش زیست
در چنین عصری خدا اندیش زیست

تا ندانی نکته ی اکل حلال
برجماعت زیستن گردد وبال

آه یورپ زین مقام آگاه نیست
چشم او ینظر بنور الله(۳) نیست

---

۱ ـ مولانا درعین حال که مکتب درویشی و تصوف فعلی را کافی بمقصود نمیدانند و پرهیز ازخرقه پوشان مودراز ومرشدان بی پیر را توصیه میفرماید . همدلی وهم نفسی و بطور خلاصه هم قدمی با نفس کاملی راواجب میشمارد .

۲ ـ ازرومی است ونعم مال صالح : حدیث نبوی.

۳ ـ ینظر بنور الله : تلمیح به حدیث نبوی .

او نداند از حلال و از حرام
حکمتش خام است و کارش ناتمام

امتی بر امتی دیگر چرد
دانه این می کارد آن حاصل برد

از ضعیفان نان ربودن حکمت است
از تن شان جان ربودن حکمت است

شیوه‌ی تهذیب نو آدم‌دری است
پرده‌ی آدم‌دری سوداگری است

این بنوك این فکر چالاك یهود
نور حق از سینه‌ی آدم ربود

تا ته‌وبالا (۱) نه گردد این نظام
دانش وتهذیب و دین سودای خام

آدمی اندر جهان خیر و شر
کم شناسد نفع خود را ازضرر

کس نداند زشت‌وخوب کارچیست
جاده‌ی هموار و ناهموارچیست

شرع بر خیزد ز اعماق حیات
روشن از نورش ظلام کائنات

گرجهان داند حرامش راحرام
تا قیامت پخته ماند این نظام

نیست این کار فقیهان ای پسر
با نگاهی دیگری او را نگر

حکمش ازعدل است و تسلیم و رضاست
بیخ او اندر ضمیر مصطفی است

ازفراق است آرزوها سینه تاب
تو نمانی چون شود «او» بی‌حجاب

ازجدائی گرچه جان آید بلب
وصل «او» کم‌جو رضای «او» طلب

مصطفی داد از رضای او خبر
نیست دراحکام دین چیزی دگر

تخت جم پوشیده زیر بوریا است
فقرو شاهی از مقامات رضاست

حکم سلطان گیرو ازحکمش منال
روزمیدان نیست روزقیل و قال

تا توانی گردن از حکمش مپیچ
تا نه پیچد گردن ازحکم تو هیچ

ازشریعت احسن التقویم (۲) شو
وارث ایمان ابراهیم شو

پس طریقت چیست ای‌والاصفات
شرع را دیدن به اعماق حیات

---

۱ ـ ته‌وبالا همان معنی زیروزورا درفارسی مصطلح امروز میدهد.
۲ ـ احسن التقویم تلمیح آیه قرآنی

فاش می‌خواهی اگر اسرار دین ‌‌ ‌‌ ‌‌ ‌‌ جز به اعماق ضمیر خود مبین
گر نه‌بینی ، دین‌تومجبوری‌است ‌‌ ‌‌ ‌‌ ‌‌ این چنین دین‌ازخدامهجوری‌است
بنده تا حق را نبیند آشکار ‌‌ ‌‌ ‌‌ ‌‌ برنمی آید زجبر و اختیار
تویکی در فطرت خود غوطه زن ‌‌ ‌‌ ‌‌ ‌‌ مردحق شو برظن‌وتخمین متن
تا به‌بینی زشت وخوب کار چیست ‌‌ ‌‌ ‌‌ ‌‌ اندر این نه پرده‌ی‌اسرارچیست
هر که از سرّ نبی گیرد نصیب ‌‌ ‌‌ ‌‌ ‌‌ هم به جبریل امین گرددقریب
ای که می نازی به قرآن عظیم ‌‌ ‌‌ ‌‌ ‌‌ تا کجا درحجره می‌باشی مقیم
درجهان اسرار دین را فاش کن ‌‌ ‌‌ ‌‌ ‌‌ نکته‌ی شرع مبین را فاش کن
کس نه گردددرجهان‌محتاج کس ‌‌ ‌‌ ‌‌ ‌‌ نکته‌ی شرع مبین‌این‌است‌وبس
مکتب و ملا سخن ها ساختند ‌‌ ‌‌ ‌‌ ‌‌ مؤمنان این نکته‌را نشناختند
زنده قومی بود از تأویل مرد ‌‌ ‌‌ ‌‌ ‌‌ آتش او در ضمیر او فسرد
صوفیان با صفا را دیده ام ‌‌ ‌‌ ‌‌ ‌‌ شیخ مکتب را نکو سنجیده‌ام
عصر من پیغمبری هم آفرید ‌‌ ‌‌ ‌‌ ‌‌ آنکه‌در قرآن بغیرازخودندید
هریکی دانای قرآن و خبر ‌‌ ‌‌ ‌‌ ‌‌ در شریعت کم‌سواد و کم نظر
عقل و نقل افتاده در بند هوس ‌‌ ‌‌ ‌‌ ‌‌ منبرشان‌منبر کاك(۱) است وبس
زین کلیمان نیست امید گشود ‌‌ ‌‌ ‌‌ ‌‌ آستین ها بی ید بیضا چه‌سود؟

کار اقوام و ملل ناید درست
ازعمل بنما که حق دردست‌تست

اشکی چند بر افتراق هندیان

ای‌همالهای اطك‌ای رود گنگ ‌‌ ‌‌ ‌‌ ‌‌ زیستن تا کی‌چنان‌بی‌آب‌ورنگ

---

۱ - منبر کاك میز یا منبری‌است که نان روی‌آن میزنند و برای‌فروش‌عرضه‌می کنند شبیه تخته‌هائی که اینجا در نانوائی‌های سنگکی معمول است . و این منبر منبر نان است

پیرمردان از فراست بی نصیب / نو جوانان ازمحبت بی نصیب
شرق وغرب آزاد وما نخچیر غیر / خشت ما سرمایه‌ی تعمیر غیر
زندگانی بر مراد دیگران / جاودان‌مرگ‌است‌نی خواب گران
نیست‌این‌مرگی که آیدز آسمان / تخم او می‌بالد از اعماق جان
صیداو نی‌مرده‌شو(۱)خواهدنه گور / نی هجوم دوستان از نزد ودور
جامه‌ی کس‌درغم او چاك نیست / دوزخ او آن سوی افلاك نیست
درهجوم روز حشر او رامجو / هست در امروز او فردای او
هر که‌اینجادانه کشت اینجادرود / پیش حق‌آن‌بنده‌را بردن‌چه‌سود
امتی کز آرزو نیشی نخورد / نقش اورا فطرت‌از گیتی سترد
اعتبار تخت‌وتاج ازساحری‌است / سخت‌چون‌سنك‌این‌زجاج‌ازساحری‌است
در گذشت‌ازحکم این سحرمبین / کافری از کفرو دینداری زدین
هندیان با یك دگر آویختند / فتنه‌های کهنه باز انگیختند
تافرنگی قومی از مغرب زمین / ثالث آمد در نزاع کفرودین

کس نداندجلوه‌ی آب ازسراب
انقلاب ای انقلاب ای انقلاب

ای ترا هرلحظه فکرآب و گل / ازحضور حق طلب یك‌زنده دل
آشیانش گرچه درآب‌و گل‌است / نه‌فلك‌سر گشته‌ی این‌یك‌دل‌است
تانه پنداری که ازخاك است‌او / از بلندی های افلاك است او
این‌جهان اوراحریم کوی‌دوست / از قبای لاله گیرد بوی دوست
هر نفس با روزگار اندر ستیز / سنگ ره از ضربت او ریز ریز
آشنای منبر و داراست او / آتش خودرا نگهدار است‌او
آبجوی و بحر ها دارد ببر / می‌دهد موجش ز طوفانی خبر
زنده و پاینده بی نان تنور / میرد آن‌ساعت که گرددبی‌حضور

۱ ـ غرض از مرده شو در اینجا تشریفات دفن میت وغسل دادن‌میت‌است .

چون‌چراغ اندر شبستان بدن — روشن از وی خلوت وهم‌انجمن
این‌چنین‌دل‌خودنگر، الله‌مست — جزبه درویشی نمی آید بدست

ای‌جوان دامان او محکم بگیر
در غلامی زاده‌ئی آزاد میر

سیاسیات حاضره

می کند بند غلامان سخت تر — حریت می‌خواند اورا بی‌بصر
گرمی هنگامه‌ی جمهور دید — پرده بر روی ملوکیت کشید
سلطنت را جامع اقوام گفت — کارخودراپخته کرد وخام گفت
درفضایش بال‌و پرنتوان گشود — باکلیدش هیچ در نتوان گشود
گفت بامرغ قفس ای‌درد مند — آشیان در خانه‌ی صیاد بند
هر که‌سازدآشیان‌دردشت‌ومرغ(۱) — او نباشدایمن‌ازشاهین وچرغ(۲)
ازفسونش مرغ زیرك دانه مست — ناله‌ها اندر گلوی‌خودشکست
حریت خواهی به‌پیچاکش‌میفت — تشنه میرو برنم تاکش میفت
الحذر از گرمی گفتار او — الحذر از حرف پهلودار (۳)او
چشم ها ازسرمه اش بی‌نورتر — بنده‌ی مجبور ازو مجبور تر
از شراب ساتگینش (٤) الحذر — از قمار بد نشینش الحذر
ازخودی غافل‌نه‌گردد مردحر — حفظ‌خودکن حب‌افیونش‌مخور

پیش فرعونان بگوحرف کلیم
تا کند ضرب تو دریارا دونیم

---

۱ ـ مرغ‌بفتح‌اول یعنی دشت‌وچمن ومرغزار.
۲ ـ چرغ پرنده‌ایست ازنوع باز . بعربی آن‌را صقرگویند .
۳ ـ پهلودار حرف دوپهلو وکنایه دار .
٤ ـ ساتگین پیاله .

داغم از رسوائی این کاروان
در امیر او ندیدم نور جان

تن پرست و جاه‌مست و کم نگه
اندرونش بی نصیب از لا اله

درحرم زاد و کلیسا را مرید
پرده‌ی ناموس مارا بر درید

دامن اورا گرفتن ابلهی است
سینه‌ی او از دل روشن تهی است

اندرین ره تکیه برخود کن که مرد
صید آهو باسگ کوری نکرد

آه ازقومی که چشم ازخویش بست
دل به غیرالله داد، ازخود گسست

تاخودی در سینه‌ی ملت بمرد
کوه کاهی کردو باد اورا ببرد

گر چه دارد لا اله اندر نهاد
از بطون او مسلمانی نزاد

آنکه بخشد بی یقینان را یقین
آنکه لرزد از سجود او زمین

آنکه زیر تیغ گوید لا اله
آنکه از خونش بروید لااله

آن سرور آن سوز مشتاقی نماند
در حرم صاحبدلی باقی نماند

ای مسلمان اندرین دیر کهن
تا کجا باشی به بند اهرمن

جهدباتوفیق و لذت در طلب
کس نیاید بی نیاز نیم شب

زیستن تا کی به بحراندر چوخس
سخت‌شو چون کوه از ضبط نفس

گرچه داناحال دل با کس نگفت
از تو درد خویش نتوانم نهفت

تا غلامم در غلامی زاده ام
زآستان کعبه دور افتاده‌ام

چون بنام مصطفی خوانم درود
ازخجالت آب می گردد وجود

عشق می گوید که «ای محکوم غیر
سینه‌ی تو از بتان مانند دیر

تا نداری از محمد رنگ و بو
از درود خود میالا نام او»

از قیام بی حضور من مپرس
از سجود بی‌سرور من مپرس

جلوه‌ی حق گرچه باشدیك نفس
قسمت مردان آزاد است و بس

مردی آزادی چو آید درسجود
در طوافش گرم رو چرخ کبود

ماغلامان از جلالش بی خبر --- از جمال لا زوالش بی‌خبر
از غلامی لذت ایمان مجو --- گرچه باشد حافظ قرآن،مجو
مؤمن است‌وپیشه‌ی‌اوآزری‌است --- دین‌وعرفانش سراپا کافری‌است
دربدن داری اگر سوز حیات --- هست معراج مسلمان‌درصلوات(۱)
ورنداری خون گرم اندر بدن --- سجده‌ی تو نیست جز رسم کهن

عید آزادان شکوه ملك و دین
عید محکومان هجوم مؤمنین

حرفی چند با امت عربیه

ای در و دشت تو باقی تا ابد --- نعره‌ی‌لاقیصرو کسری(۲) که‌زد؟
درجهان نزد و دور و دیرو زود --- اولین خواننده‌ی قرآن که‌بود؟
رمز الااله کرا آموختند؟ --- این‌چراغ اول کجا افروختند؟
علم‌وحکمت‌ریزه‌ئی‌ازخوان کیست؟ --- آیه‌ی‌فاصبحتم(۳) اندرشأن کیست؟
از دم سیراب آن امی لقب --- لاله رست ازریگ‌صحرای عرب
حریت پرورده‌ی آغوش اوست --- یعنی امروز امم از دوش‌اوست
او دلی در پیکر آدم نهاد --- او نقاب از طلعت آدم گشاد
هر خداوند کهن را او شکست --- هر کهن شاخ از نم اوغنچه‌بست
گرمی هنگامه‌ی بدر و حنین --- حیدر وصدیق و فاروق وحسین
سطوت بانگ صلوات اندر نبرد --- قرأت الصافات (۴) اندر نبرد
تیغ‌ایوبی (٥) نگاه بایزید(۶) --- گنجهای هردو عالم راکلید

---

۱ ـ هست‌معراج مسلمان الخ: تلمیح به‌حدیث‌مشهور که نماز مؤمن‌معراج‌اوست.
۲ ـ لاقیصرو کسری . تلمیح به‌حدیث‌مشهور .
۳ ـ فاصبحتم . تلمیح به آیه‌قرآنی فاصبحتم بنعمته اخوانا .
۴ـ الصافات-سوره‌قرآن کریم .
۵ ـ ایوبی ـ سلطان صلاح‌الدین ایوبی رحمةالله‌علیه .
۶ ـ بایزید ـ حضرت بایزیدبسطامی ازمشاهیراولیای امت .

عقل و دل را مستی از یك جام می — اختلاط ذکر و فکر روم و ری (۱)
علم و حکمت، شرع و دین، نظم امور — اندرون سینه دل ها ناصبور
حسن عالم سوز الحمرا و تاج — آنکه از قدوسیان گیرد خراج
این همه یك لحظه از اوقات اوست — یك تجلی از تجلیات اوست
ظاهرش این جلوه های دلفروز — باطنش از عارفان پنهان هنوز

«حمد بیحد مر رسول پاك را
آن که ایمان داد مشت خاك را(۲)»

حق ترا برّان تر از شمشیر کرد — ساربان را راکب تقدیر کرد
بانگ تکبیر و صلوت و حرب و ضرب — اندران غوغا گشاد شرق و غرب
ای خوش آن مجذوبی و دل بردگی — آه زین دل گیری و افسردگی
کار خودرا امتان بردند پیش — تو ندانی قیمت صحرای خویش
امتی بودی امم گردیده ئی — بزم خودرا خود زهم پاشیده ئی
هر که از بند خودی وارست، مرد — هر که با بیگانگان پیوست، مرد
آنچه تو باخویش کردی کس نکرد — روح پاك مصطفی آمد بدرد
ای ز افسون فرنگی بی خبر — فتنه ها در آستین او نگر
از فریب او اگر خواهی امان — اشترانش را زحوض خود بران
حکمتش هر قوم را بیچاره کرد — وحدت اعرابیان صدپاره کرد
تا عرب درحلقه ی دامش فتاد — آسمان یك دم امان اورا نداد
عصر خود را بنگر ای صاحب نظر — دربدن باز آفرین روح عمر
قوت از جمعیت دین مبین — دین همه عزم است و اخلاص و یقین
تا ضمیرش رازدان فطرت است — مرد صحرا پاسبان فطرت است
ساده و طبعش عیار زشت و خوب — ازطلوعش صدهزار انجم غروب

۱ ـ روم وری ـ یعنی حضرت جلال الدین رومی و امام فخرالدین رازی .
۲ ـ مضمون ازعطار با تغییر الفاظ .

بگذر از دشت ودرو کوه ودمن　　خیمه را اندر وجود خویش زن

طبع ازباد بیابان کرده تیز　　ناقه را سرده بمیدان ستیز

عصر حاضر زاده‌ی ایام تست　　مستی او از می گلفام تست

شارح اسرار او تو بوده‌ئی　　اولین معمار او تو بوده ئی

تا به‌فرزندی گرفت اورا فرنگ　　شاهدی گردیدبی‌ناموس و ننگ

گرچه‌شیرین‌است‌و نوشین‌است‌او　　کج خرام‌وشوخ و بی‌دین‌است‌او

مرد صحرا پخته ترکن خام را

بر عیار خود بزن ایام را

پس‌چه‌باید کرد‌ای‌اقوام‌شرق

آدمیت زار نالید از فرنگ　　زندگی هنگامه‌برچیدازفرنگ

پس‌چه باید کرد ای‌اقوام شرق؟　　باز روشن می‌شود ایام شرق

در ضمیرش انقلاب آمد پدید　　شب گذشت و آفتاب آمد پدید

یورپ‌ازشمشیرخود بسمل(۱)فتاد　　زیر گردون رسم‌لا دینی(۲) نهاد

گرگی اندر پوستین بره‌ئی　　هر زمان اندر کمین بره‌ئی

مشکلات حضرت انسان ازوست　　آدمیت را غم پنهان ازوست

درنگاهش آدمی آب و گل‌است

کاروان زندگی بی منزل‌است

هرچه‌می بینی ز انوار حق‌است　　حکمت اشیا ز اسرارحق است

هر که آیات خدا بیندحر است　　اصل این‌حکمت‌زحکم‌انظر است(۳)

---

۱ ـ بسمل‌حیوان‌سر بریده .

۲ ـ لادینی بمعنی‌بی‌دینی‌وجداکردن دین از سیاست وامرمعاش است .

۳ ـ حکم‌انظر ـ تلمیح به‌آیه‌کریم ـ فانظر الی‌الابل کیف خلقت که‌مقصود دعوت به‌مطالعه نظام خلقت‌است .

بنده‌ی مؤمن ازو بهروز تر — هم به حال دیگران دل‌سوز تر
علم چون روشن کند آب و گلش — از خدا ترسنده تر گردد دلش
علم اشیا خاك ما را کیمیاست — آه ! در افرنگ تأثیرش جداست
عقل و فکرش بی‌عیار خوب و زشت — چشم او بی‌نم ، دل او سنگ و خشت
علم ازو رسواست اندر شهر و دشت — جبرئیل از صحبتش ابلیس گشت
دانش افرنگیان تیغی بدوش — درهلاك نوع انسان سخت کوش
باخسان اندر جهان خیر و شر — در نسازد مستی علم و هنر
آه از افرنگ و از آئین او — آه از اندیشه‌ی لا دین او
علم حق را ساحری آموختند — ساحری نی ، کافری آموختند
هرطرف صد فتنه می‌آرد نفیر* — تیغ را از پنجه‌ی رهزن بگیر
ای که جان را باز می‌دانی زتن — سحر این تهذیب لادینی شکن
روح شرق اندر تنش باید دمید — تا بگردد قفل معنی را کلید

عقل اندر حکم دل یزدانی است
چون زدل آزاد شد شیطانی است

زندگانی هرزمان در کشمکش — عبرت آموز است احوال حبش
شرع یورپ(۱) بی‌نزاع قیل و قال — بره را کرداست بر گرگان حلال
نقش نو اندر جهان باید نهاد — از کفن دزدان ، چه امید گشاد
درجینوا(۲) چیست غیر از مکر و فن — صید تو این میش و آن نخچیر من

نکته‌ها کو می‌نه گنجد در سخن
یك جهان آشوب و یك گیتی فتن!

ای اسیر رنگ پاك از رنگ شو — مؤمن خود ، کافر افرنگ شو

---

۱ ـ یورپ همان اروپاست در هند و پاکستان این کلمه از انگلیسی اخذشده ودر اینجا از فرانسه .

۲ ـ جینوا ژنو واشاره بجامعه ملل که ملل ضعیف را در آن راه نبود وزیردستان رادرهم شکستند وجهان را در بین خود تقسیم کردند .

* نفیر بمعنی حمله وهجوم است درعربی بمعنی شیپور است وجمع آن انفار .

رشته‌ی سود وزیان دردست‌تست آبروی خاوران در دست تست
این کهن اقوام را شیرازه بند رایت صدق و صفا را کن بلند
اهل‌حق را زندگی ازقوت‌است قوت هر ملت از جمعیت است

رای بی‌قوت همه مکر و فسون
قوت بی رای جهل است‌وجنون

سوزوساز ودرد و داغ ازآسیاست هم شراب وهم‌ایاغ از آسیاست
عشق را ما دلبری آموختیم شیوه‌ی آدم گری آموختیم
هم‌هنرهم دین زخاك خاوراست رشك گردون‌خاك‌پاك‌خاوراست
وانمودیم آنچه بود اندرحجاب آفتاب از ما و ما از آفتاب
هرصدف را گوهر ازنیسان‌ماست شوکت هربحر ازطوفان ماست
روح خود در سوز بلبل دیده‌ایم خون آدم دررگ گل‌دیده‌ایم
فکر ما جویای اسرار وجود زد نخستین زخمه برتار وجود
داشتیم اندر میان سینه داغ برسرراهی نهادیم این چراغ
ای امین دولت تهذیب و دین آن ید بیضا بر آر از آستین
خیزو از کار امم بگشا گره نشئه‌ی افرنگ را از سر بنه

نقشی از جمعیت خاور فکن
واستان خود را ز دست اهرمن

دانی از افرنگ واز کارفرنگ تا کجا در قید زنار فرنگ
زخم ازو نشتر ازو سوزن ازو ما و جوی خون و امید رفو
خود بدانی‌پادشاهی قاهری‌است قاهری‌درعصر ماسوداگری‌است
تخته‌ی‌دکان شریك تخت وتاج ازتجارت نفع و ازشاهی خراج
آن جهانبانی که‌هم‌سوداگراست برزبانش خیرو اندر دل‌شراست
گرتو می‌دانی‌حسابش را درست ازحریرش‌نرم‌تر کرپاس(١)تست

---

١ ـ کرپاس‌همان‌کرباس است .

بی نیاز از کار گاه او گذر … در زمستان پوستین او مخر
کشتن بی‌حرب‌وضرب آئین اوست … مرگها در گردش ماشین اوست
بوریای خود به قالینش مده … بیذق(۱) خود را به‌فرزینش‌مده
گوهرش تف(۲) دارودرلعلش رگ‌است … مشك این‌سودا گر از ناف‌سگ‌است
رهزن چشم تو خواب مخملش … رهزن تو رنگ و آب‌مخملش
صد گره افکنده‌ئی درکار خویش … از قماش او مکن دستارخویش
هوشمندی از خم او می نخورد … هر که‌خورداندرهمین‌میخانه‌مرد
وقت سوداخندخند و کم خروش … ما چوطفلانیم و او شکر فروش
محرم ازقلب‌ونگاه مشتری‌است … یارب‌این‌سحراست‌یاسوداگری‌است
تاجران رنگ و بو بردند سود … ما خریداران همه کورو کبود
آنچه ازخاك تورست ای‌مردحر … آن‌فروش و آن‌بپوش‌وآن‌بخور
آن‌نکوبینان که خودرا دیده‌اند … خود گلیم خویش را بافیده‌اند
ای ز کار عصر حاضر بی خبر … چرب‌دستیهای یورپ را نگر
قالی از ابریشم تو ساختند … باز او را پیش تو انداختند
چشم‌تو از ظاهرش افسون‌خورد … رنگ و آب او ترا ازجابرد

وای آن دریا که موجش کم‌تپید
گوهر خود را ز غواصان‌خرید

درحضور رسالت‌مآب

شب سه‌اپریل سنه۱۹۳٦ که‌دردارالاقبال بهوپال بودم‌سیداحمدخان رحمة‌الله‌علیه رادرخواب‌دیدم‌فرمودندکه‌ازعلالت‌خویش‌درحضوررسالت‌مآب‌عرض‌کن

ای‌تومابیچارگان را سازوبرگ … وارهان این‌قوم‌را ازترس‌مرگ

۱ ـ بیذق ، بیدق پیاده شطرنج وفرزین وزیرشطرنج است .
۲ ـ تفدار بمعنی‌معیوب است .

سوختی لات ومنات کهنه را — تازه کردی کائنات کهنه را
درجهان ذکروفکر انس‌وجان — توصلوت صبح ، تو بانگ اذان
لذت سوز و سرور از لا اله — در شب اندیشه نور از لا اله
نی‌خداها ساختیم از گاو وخر — نی حضور کاهنان افکنده سر
نی سجودی پیش معبودان پیر — نی‌طواف کوشك سلطان و میر
این‌همه از لطف بی پایان تست — فکرما پرورده‌ی احسان تست
ذکرتو سرمایه‌ی ذوق و سرور — قوم را دارد به فقر اندر غیور
ای‌مقام و منزل هر راهرو — جذب تو اندر دل هرراهرو
سازما بی‌صوت گردید آنچنان — زخمه بررگهای او آیدگران
درعجم گردیدم و هم در عرب — مصطفی نایاب و ارزان بولهب
این‌مسلمان زاده‌ی روشن‌دماغ — ظلمت‌آباد ضمیرش بی‌چراغ
در جوانی‌نرم‌ونازك چون حریر — آرزو در سینه‌ی او زود میر
این غلام ابن غلام ابن غلام — حریت اندیشه‌ی او را حرام
مکتب ازوی جذبه‌ی‌دین‌درربود — از وجودش این قدردانم که‌بود
این‌زخودبیگانه‌این‌مست فرنگ — نان جومی‌خواهدازدست‌فرنگ
نان‌خریداین‌فاقه‌کش باجان‌پاك — داد ما را ناله های سوز ناك
دانه چین مانند مرغان سراست — از فضای نیلگون نا آشناست
شیخ مکتب کم سواد و کم نظر — از مقام او نداد. اورا خبر
آتش افرنگیان بگداختش — یعنی‌این‌دوزخ‌دگر گون‌ساختش
مؤمن‌واز رمزمرگ‌آگاه‌نیست — در دلش لاغالب الا الله نیست
تا دل او در میان سینه مرد — می‌نیندیشدمگراز خواب‌و خورد
بهر یك نان نشتر لا و نعم — منت صدکس برای یك شکم
از فرنگی می خرد لات ومنات — مؤمن و اندیشه‌ی اوسومنات
قم باذنی گوی‌و اورا زنده کن — در دلش الله هو را زنده کن

ما همه افسونی تهذیب غرب کشته‌ی افرنگیان بی‌حرب‌وضرب
تو از آن‌قومی که‌جام‌اوشکست وا نما یك بنده‌ی الله مست

تا مسلمان باز بیند خویش را
از جهانی بر گزیند خویش را

شهسوارا ، یك‌نفس در کش عنان حرف من آسان نیاید برزبان
آرزو آید که ناید تا به‌لب ؟ می‌نه گردد شوق محکوم ادب
آن بگوید لب گشای‌دردمند این بگوید چشم بگشالب‌به‌بند
گرد تو گردد حریم کائنات از تو خواهم یك نگاه التفات
ذکرو فکر وعلم و عرفانم توئی کشتی و دریا و طوفانم توئی
آهوی زار و زبون و نا توان کس به‌فترا کم نه‌بست‌اندرجهان

ای پناه من حریم کوی تو
من بامیدی رمیدم سوی‌تو

آن نوا در سینه پروردن کجا وزدمی‌صد غنچه وا کردن کجا
نغمه‌ی‌من در گلوی من شکست شعله‌ئی ازسینه‌ام بیرون نجست
در نفس سوز جگر باقی نماند لطف قرآن سحرباقی نماند
ناله‌ئی کومی‌نه گنجد در ضمیر تا کجا در سینه‌ام ماند اسیر

یك فضای بی کران می بایدش
وسعت نه آسمان می بایدش

آه‌زآن‌دردی که‌درجان‌وتن‌است گوشه‌ی چشم تودداروی‌من‌است
در نسازد با دوا ها جان زار تلخ و بویش بر مشامم‌نا گوار
کار این بیمار نتوان برد پیش من‌چوطفلان‌نالم‌ازداروی‌خویش
تلخی او را فریبم از شکر خنده هادرلب بدوزد چاره گر
چون‌بصیری(۱)ازتومیخواهم گشود تابمن بازآید آن روزی که‌بود

۱ ــ بصیری که‌قصیده‌ای‌ساخت ودر بارگاه‌رسول الله‌مقبول افتادواز بیماری‌فلج نجات‌یافت

مهر تو بر عاصیان افزون تر است در خطا بخشی چو مهر مادر است
با پرستاران شب دارم ستیز باز روغن در چراغ من بریز
ای وجود تو جهان را نو بهار پرتو خود را دریغ از من مدار
«خود بدانی قدر تن از جان بود قدر جان از پرتو جانان بود»(۱)
تا ز غیر الله ندارم هیچ امید یا مرا شمشیر گردان یا کلید
فکر من درفهم دین چالاك و چست تخم کرداری ز خاك من نه رست
تیشه‌ام را تیز تر گردان که من محنتی دارم فزون از کوهکن

مؤمنم ، از خویشتن کافر نیم
بر فسانم (۲) زن که بد گوهر نیم

گر چه کشت عمر من بی حاصل است چیز کی دارم که نام او دل است
دارمش پوشیده از چشم جهان کز سم شبدیز تو دارد نشان
بنده‌ئی را کو نخواهد ساز و برگ زندگانی بی‌حضور خواجه مرگ
ای که دادی کرد را سوز عرب بنده‌ی خود را حضور خود طلب
بنده‌ئی چون لاله داغی در جگر دوستانش از غم او بی خبر
بنده‌ئی اندر جهان نالان چو نی(۳) تفته جان از نغمه های پی به پی
در بیابان مثل چوب نیم سوز کاروان بگذشت و من سوزم هنوز
اندرین دشت و دری پهناوری بو که آید کاروانی دیگری

جان ز مهجوری بنالد در بدن
ناله‌ی من وای من ای وای من

---

۱ ـ مولانا جلال الدین بلخی .
۲ ـ فسان سنگی که با آن تیغ تیز کنند .
۳ ـ چون نی متن جابی .

مثنوی

مسافر

بسم الله الرحمن الرحیم

نادر افغان شه درویش خو — رحمت حق بر روان پاك او
کار ملت محکم از تدبیر او — حافظ دین مبین شمشیر او
چون ابوذر خود گداز اندر نماز — ضربتش هنگام کین خارا گداز!
عهد صدیق از جمالش تازه شد — عهد فاروق ازجلالش تازه شد
ازغم دین دردلش چون لاله داغ — در شب خاور وجود او چراغ
در نگاهش مستی ارباب ذوق — جوهر جانش سرا پا جذب وشوق
خسروی شمشیر و درویشی نگه — هر دو گوهر از محیط لا اله
فقرو شاهی واردات مصطفی است — این تجلیهای ذات مصطفی است
این دوقوت ازوجود مؤمن است — این قیام و آن سجود مؤمن است
فقرسوزودرد و داغ و آرزوست — فقر را درخون تپیدن آبروست
فقر نادر آخر اندر خون تپید — آفرین بر فقر آن مرد شهید!
ای صبا ای ره نورد تیز گام — درطواف مرقدش نرمك خرام
شاه درخواب است پا آهسته نه — غنچه را آهسته تر بگشا گره

از حضور او مرا فرمان رسید
آنکه جان تازه درخاکم دمید
سوختیم از گرمی آواز تو
ای خوش آن‌قومی که‌داندرازتو
از غم تو ملت ما آشناست
می‌شناسیم این نواها از کجاست
ای بآغوش سحاب ما چوبرق
روشن وتابنده از نور تو شرق
یك زمان در کوهسار مادرخش
عشق راباز آن تب وتابی به‌بخش
تا کجا در بند‌ها باشی اسیر
توکلیمی راه سینائی بگیر!
طی نمودم باغ وراغ و دشت‌ودر
چون صبابگذشتم از کوه‌و کمر
خیبر از مردان حق بیگانه‌نیست
در دل او صدهزار افسانه‌ایست
جاده کم دیدم ازو پیچیده تر
یاوه گردد درخم و پیچش نظر
سبزه در دامان کهسارش مجوی
ازضمیرش برنیاید رنگ‌وبوی
سرزمینی کبك او شاهین مزاج
آهوی او گیرد از شیران‌خراج
درفضایش جره بازان تیزچنگ
لرزه برتن از نهیب شان‌پلنگ
لیکن از بی مرکزی‌آشفته‌روز
بی نظام و نا تمام و نیم سوز
فر بازان نیست در پروازشان
از تذروان پست تر پروازشان
آه قومی بی‌تب و تاب حیات
روز گارش بی نصیب ازواردات
آن‌یکی اندرسجود ، این‌درقیام
کارو بارش چون صلوت بی امام

ریز ریز ازسنگ او مینای او
آه از امروز بی فردای او

خطاب به اقوام سرحد

ای‌زخودپوشیده خودرا باز یاب
درمسلمانی حرام‌است‌این‌حجاب
رمزدین مصطفی دانی که چیست
فاش‌دیدن‌خویش‌راشاهنشهی‌است
چیست‌دین؟دریافتن‌اسرارخویش
زندگی‌مرك‌است‌بی‌دیدارخویش
آن مسلمانی که بیند خویش را
ازجهانی برگزیند خویش را

از ضمیر کائنات آگاه اوست — تیغ لاموجود الا الله اوست
درمکان و لا مکان غوغای او — نه سپهر آواره در پهنای او
تادلش سری ز اسرار خداست — حیف اگرازخویشتن نا آشناست
بنده‌ی حق وارث پیغمبران — او نگنجد در جهان دیگران
تا جهانی دیگری پیدا کند — این جهان کهنه را برهم زند
زنده مرد از غیرحق دارد فراغ — از خودی اندر وجود او چراغ
پای او محکم برزم خیر و شر — ذکر او شمشیر و فکر اوسپر
صبحش ازبانگی که برخیزدزجان — نی زنور آفتاب خاوران!
فطرت او بی جهات اندر جهات — او حریم و در طوافش کائنات
ذره‌ئی از گرد راهش آفتاب — شاهد آمد برعروج او کتاب
فطرت اورا گشاد از ملت است — چشم اوروشن سواد ازملت‌است
اندکی گم شو بقرآن وخبر — باز ای نادان بخویش اندر نگر
در جهان آواره‌ئی بیچاره‌ئی — وحدتی گم کرده‌ئی، صدپاره‌ئی
بند غیرالله اندر پای تست — داغم از داغی که درسیمای تست
میرخیل از مکر پنهانی بترس — از ضیاع روح افغانی بترس
زآتش مردان حق می‌سوزمت — نکته‌ئی از پیر روم آموزمت
«رزق ازحق جومجواز زیدوعمر — مستی‌ازحق جومجوازبنگ‌وخمر
گل‌مخر گل‌رامخور گل رامجو — زانکه گل‌خوار است دائم‌زردرو
دل بجوتا جاودان باشی جوان — از تجلی چهره‌ات چون ارغوان
بنده باش وبرزمین‌روچون‌سمند — چون‌جنازه‌نی که‌بر گردن‌برند»
شکوه کم کن از سپهر لاجورد — جزبگرد آفتاب خود مگرد
ازمقام ذوق و شوق آگاه شو — ذره‌ئی صیاد مهر و ماه شو
عالم موجود را اندازه کن — درجهان خود را بلند آوازه کن
برگ‌وساز کائنات‌از وحدت‌است — اندرین عالم حیات‌ازوحدت‌است

در گذر از رنگ و بوهای کهن
پاك شو از آرزوهای کهن
این کهن‌سامان نیرزد با دو جو
نقشبند آرزوی تازه شو
زندگی بر آرزو دارد اساس
خویش را از آرزوی خودشناس
چشم‌و گوش وهوش تیزاز آرزو
مشت خاکی لاله خیزاز آرزو
هر که تخم آرزو دردل نه کشت
پایمال دیگران‌چون‌سنك‌وخشت
آرزو سرمایه‌ی سلطان و میر
آرزو جام جهان‌ بین فقیر
آب‌و گل را آرزو آدم کند
آرزو ما را زخود محرم کند
چون‌شررا زخاك ما برمی‌جهد
ذره را پهنای گردون می‌دهد
پور آزر کعبه را تعمیر کرد
از نگاهی خاك را اکسیر کرد

توخودی اندر بدن تعمیر کن
مشت خاك خویش‌را اکسیر کن

مسافر وارد می‌شود به‌شهر کابل و حاضر میشود

بحضور اعلیحضرت شهید

شهر کابل خطه‌ی جنت نظیر
آب حیوان از رگ‌تاکش بگیر
چشم‌صائب(۱)ازسوادش‌سرمه‌چین
روشن وپاینده باد آن سرزمین
در ظلام شب سمن زارش نگر
بربساط سبزه می غلطدسحر
آن‌دیار خوش سواد آن‌پاك‌بوم
باد او خوشتر زباد شام وروم
آب او براق و خاکش تابناك
زنده از موج‌نسیمش مرده‌خاك
ناید اندر حرف وصوت اسراراو
آفتابان خفته در کهسار او
ساکنانش سیرچشم وخوش گهر
مثل تیغ‌از جوهر خود بی‌خبر

---

۱ ـ صائب درمدح کابل میگوید .
«خوشا وقتی‌که چشم‌از سوادش سرمه چین گردد»

قصر سلطانی که نامش دلگشاست | زائران را گرد راهش کیمیاست
شاه را دیدم در آن کاخ بلند | پیش سلطانی فقیری دردمند
خلق او اقلیم دلها را گشود | رسم و آئین ملوك آنجا نبود
من حضور آن شه والا گهر | بی نوا مردی بدر بار عمر
جانم از سوز کلامش در گداز | دست او بوسیدم از راه نیاز
پادشاهی خوش کلام و ساده پوش | سخت کوش و نرم خوی و گرم جوش
صدق و اخلاص از نگاهش آشکار | دین و دولت از وجودش استوار
خاکی و از نوریان پاکیزه تر | از مقام فقر و شاهی باخبر
در نگاهش روزگار شرق و غرب | حکمت او راز دار شرق و غرب
شهریاری چون حکیمان نکته دان | رازدان مد و جزر امتان
پرده‌ها از طلعت معنی گشود | نکته‌های ملك و دین را وا نمود
گفت از آن آتش که داری در بدن | من ترا دانم عزیز خویشتن
هر که او را ازمحبت رنگ و بوست | در نگاهم هاشم و محمود اوست
در حضور آن مسلمان کریم | هدیه آوردم ز قرآن عظیم
گفت این سرمایه‌ی اهل حق است | در ضمیر او حیات مطلق است
اندرو هر ابتدا را انتها ست | حیدر از نیروی او خیبر گشا ست
نشئه‌ی حرفم بخون او دوید | دانه دانه اشک از چشمش چکید
گفت : نادر در جهان بی‌چاره بود | از غم دین و وطن آواره بود
کوه و دشت از اضطرابم بیخبر | از غمان بی حسابم بیخبر
ناله با بانگ هزار آمیختم | اشک با جوی بهار آمیختم

غیر قرآن غمگسار من نبود
قوتش هر باب را بر من گشود»

گفتگوی خسرو والا نژاد | باز با من جذبه‌ی سرشار داد
وقت عصر آمد صدای الصلوت | آن که مؤمن را کند پاك از جهات

انتهای عاشقان سوز و گداز کردم اندر اقتدای او نماز
رازهای آن قیام و آن سجود
جزببزم محرمان نتوان گشود

برمزارشهنشاه بابر خلدآشیانی (۱)

بیا که ساز فرنگ از نوا برافتاد است درون پرده‌ی او نغمه‌نیست فریاداست
زمانه کهنه بتان را هزار بارآراست من‌از حرم نگذشتم که پخته‌بنیاداست
درفش ملت عثمانیان دو باره بلند چه گویمت که‌به‌تیموریان‌چه‌افتاداست؟
خوشا نصیب که خاك توآرمیداینجا که این زمین زطلسم فرنك آزاداست
هزار مرتبه کابل نکوتر از دلی است «که‌آن‌عجوزه‌عروس‌هزاردامادا‌ست»(۲)
درون دیده نگه دارم اشک‌خونین‌را که من فقیرم‌واین دولت‌خداداداست!
اگرچه پیرحرم ورد لااله دارد
کجا نگاه که‌برنده‌ترزپولاداست

سفر به‌غزنی وزیارت‌مزار حکیم‌سنائی

از نوازشهای سلطان شهید صبح‌وشامم ، صبح‌وشام روز عید
نکته سنج خاوران هندی فقیر میهمان خسرو کیوان سریر
تا ز شهر خسروی کردم سفر شد سفر بر من سبك‌ترازحضر
سینه‌بگشادم بآن بادی که پار لاله رست ازفیض او در کوهسار
آه غزنی آن حریم علم و فن مرغزار شیر مردان کهن
دولت محمود را زیبا عروس از حنا بندان او دانای‌طوس
خفته در خاکش حکیم غزنوی از نوای او دل مردان قوی

۱ـبابر مؤسس سلسله مغول تیموری هند
۲ ـ اشاره بشعرجناب خواجه‌که فرماید .
مجودرستی عهداز جهان سست نهاد که‌این عجوزه عروس هزار داماداست

آن حکیم غیب ، آن صاحب مقام ترك(۱) جوش، رومی از ذکرش تما
من ز پیدا ، او ز پنهان ، در سرور هردو را سرمایه از ذوق حضور
او نقاب ازچهره‌ی ایمان گشود فکر من تقدیر مؤمن وانمود
هردو را از حکمت قرآن سبق اوزحق گوید من ازمردان حق
در فضای مرقد او سوختم تا متاع ناله‌ئی اندوختم
گفتم ای بیننده‌ی اسرار جان بر تو روشن این جهان و آن جهان
عصرما وارفته‌ی آب و گل است اهل حق را مشکل اندر مشکل است
مؤمن از افرنگیان دید آنچه دید فتنه ها اندر حرم آمد پدید
تانگاه او ادب از دل نخورد چشم او را جلوه‌ی افرنگ برد
ای حکیم غیب ، امام عارفان پخته از فیض توخام عارفان
آنچه اندر پرده‌ی غیب است گوی بو که آب رفته باز آید بجوی

روح حکیم سنائی از بهشت برین جواب می دهد

راز دان خیر و شر گشتم زفقر زنده و صاحب نظر گشتم زفقر
یعنی آن فقری که داند راه را بیند از نور خودی الله را
اندرون خویش جوید لا اله در ته شمشیر گوید لا اله
فکر جان کن چون زنان بر تن متن همچو مردان گوی درمیدان فکن
سلطنت اندر جهان آب و گل قیمت او قطره‌ئی ازخون دل
مؤمنان زیر سپهر لاجورد زنده ازعشق اندونی ازخواب خورد
می ندانی عشق ومستی از کجاست؟ این شعاع آفتاب مصطفی است
زنده‌ئی تاسوز او در جان تست این نگه دارنده‌ی ایمان تست
با خبر شو از رموز آب و گل پس بزن بر آب و گل اکسیر دل
از حکیم غزنوی بشنو تمام

۱ — ترك جوشی کرده ام من نیم خام
مولانا جلال الدین بلخی .

دل‌زدین سرچشمه‌ی‌هر قوت‌است | دین همه‌از معجزات صحبت‌است
دین مجو اندر کتب ای‌بی‌خبر | علم وحکمت از کتب دین‌ازنظر
بوعلی داننده‌ی آب‌و گل است | بیخبر از خستگیهای دل است
نیش و نوش بوعلی‌سینا بهل | چاره سازیهای دل از اهل دل
مصطفی بحر است وموج اوبلند | خیزواین‌دریا بجوی‌خویش بند
مدتی برساحلش پیچیده ئی | لطمه های موج او نا دیده‌ئی
یك زمان خود را بدریا درفکن | تا روان رفته باز آید به تن
ای‌مسلمان جز براه حق مرو | نا امید از رحمت عامی‌مشو
پرده بگذار آشکارائی گزین | تا بلرزد از سجود تو زمین
دوش دیدم فطرت بیتاب را | روح آن هنگامه‌ی اسباب را
چشم اوبرزشت و خوب کائنات | در نگاه او غیوب (۱) کائنات
دست‌او با آب و خاك اندر ستیز | آن بهم پیوسته و این ریزریز
گفتمش در جستجوی کیستی ؟ | در تلاش تار و پوی کیستی؟
گفت از حکم خدای ذوالمنن | آدمی نوسازم از خاك کهن
مشت خا کی‌را بصدرنگ آزمود | پی‌به‌پی تابید و سنجید و فزود
آخر اورا آب ورنگ لاله‌داد | لا اله اندر ضمیر او نهاد
باش تا بینی بهار دیگری | از بهار پاستان (۲) رنگین‌تری
هرزمان تدبیرها دارد رقیب | تانگیری از بهار خود نصیب
بر درون شاخ گل دارم نظر | غنچه‌ها را دیده‌ام اندر سفر
لاله را در وادی و کوه و دمن | از دمیدن باز نتوان داشتن

بشنود مردی که صاحب جستجوست
نغمه‌ئی را کوهنوز اندر گلوست

۱ ـ غیوب ناپیدا شدن وجای ناپدید وزمین پست که ناپیدا باشد وقرآن‌وآخرت‌راغیب وغیاب هم‌گفته اند .
۲ ـ پاستان‌باستان.

برمزار سلطان محمود علیه الرحمه

خیزد از دل ناله‌ها بی اختیار
آه آن شهری که اینجا بود پار

آن دیار و کاخ و کوویرانه‌ایست
آن شکوه وفال وفر افسانه‌ایست

گنبدی در طوف اوچرخ برین
تربت سلطان محمود است این

آنکه چون کودک لب از کوثر بشست
گفت در گهواره نام او نخست

برق سوزان تیغ بی زنهار او
دشت و درلرزنده ازیلغار او

زیر گردون آیت اله رایتش
قدسیان قرآن سرا بر تربتش

شوخی فکرم مرا ازمن ربود
تانبودم در جهان دیر و زود

رخ نمود از سینه‌ام آن آفتاب
پرد گیها از فروغش بی حجاب

مهر گردون ازجلالش در رکوع
ازشعاعش دوش می گرددطلوع

وارهیدم ازجهان چشم و گوش
فاش چون امروز دیدم صبح دوش

شهرغزنین یك بهشت رنگ و بو
آب جوها نغمه‌خوان در کاخ و کو

قصرهای او قطار اندر قطار
آسمان باقبه هایش هم کنار

نکته سنج طوس را دیدم ببزم
لشکر محمود را دیدم برزم

روح سیر عالم اسرار کرد
تامرا شوریده‌ئی بیدار کرد

آن همه مشتاقی و سوز و سرور
در سخن چون رندبی‌پرواجسور

تخم اشکی اندرآن ویرانه کاشت
گفتگوها با خدای خویش داشت

تا نبودم بیخبر از راز او
سوختم از گرمی آواز او

مناجات مرد شوریده در ویرانهٔ غزنی

لاله بهر یك شعاع آفتاب
دارد اندر شاخ چندین پیچ وتاب

چون بهار اورا کند عریان وفاش
گویدش جزیك نفس اینجامباش

هردو آمدیك‌دگر راساز وبرگ
من ندانم‌زندگی‌خوشتر که‌مرگ

زندگی پیهم مصاف نیش و نوش
رنگ‌ونم امروز راازخون‌دوش

الامان از مکر ایام الامان
الامان از صبح وازشام‌الامان

ای خدا ای‌نقشبند جان وتن
با تواین شوریده داردیك سخن

فتنه ها بینم درین دیر کهن
فتنه‌ها در خلوت و در انجمن

عالم از تقدیر تو آمد پدید
یا خدای دیگر اورا آفرید

ظاهرش صلح و صفا باطن ستیز
اهل دل را شیشه‌ی دل ریزریز

صدق و اخلاص وصفا باقی‌نماند
«آن‌قدح‌بشکست وآن‌ساقی‌نماند»

چشم تو بر لاله رویان فرنگ
آدم ازافسون‌شان بی‌آب‌ورنگ

از که گیرد ربطوضبط این کائنات؟
ای شهید عشوه‌ی لات و منات

مردحق آن‌بنده‌ی روشن نفس
نایب تو درجهان اوبود وبس

او به‌بند نقره و فرزند و زن
گر توانی سومنات او شکن

این مسلمان‌ازپرستاران کیست؟
در گریبانش یکی هنگامه‌نیست

سینه‌اش بی‌سوزوجانش‌بی‌خروش
او سرافیل است وصوراوخموش

قلب او نامحکم و جانش‌نژند
درجهان کالای او نا ارجمند

در مصاف زندگانی بی ثبات
دارد اندر آستین لات و منات

مرگ را چون کافران‌داندهلاك
آتش او کم بها مانند خاك

شعله‌ئی از خاك او باز آفرین
آن طلب آن جستجوبازآفرین

باز جذب اندرون او را بده
آن جنون ذوفنون او را بده

شرق را کن از وجودش‌استوار
صبح فردا از گریبانش برآر

بحراحمر را بچوب او شکاف
ازشکوهش لرزه‌ئی افکن بقاف

قندهار و زیارت خرقهٔ مبارک

قندهار آن کشور مینو سواد
اهل دل را خاك او خاك مراد

رنگ ها بو ها هوا ها آب ها
آب ها تابنده چون سیماب ها

لاله‌ها در خلوت کهسار ها
نارها یخ بسته اندر نارها

کوی آن‌شهر است‌مارا کوی‌دوست
ساربان بر بند محمل سوی‌دوست

می سرایم دیگراز یاران نجد
از نوائی ناقه را آرم بوجد

غزل

ازدیر مغان آیم‌بی گردش صهبامست
در منزل لا بودم‌از بادهٔ الا مست

دانم که نگاه اوظرف همه کس‌بیند
کرداست‌مراساقی‌ازعشوه‌وایمامست

وقتاست که‌بگشایم‌میخانهٔ‌رومی باز
پیران‌حرم‌دیدم درصحن کلیسامست

این کارحکیمی‌نیست، دامان کلیمی گیر
صدبندهٔ‌ساحل‌مست‌یك‌بندهٔ‌دریامست

دل رابچمن بردم از باد چمن افسرد
میرد بخیابانها ای‌لالهٔ‌صحرامست

از حرف دلاویزش اسرار حرم پیدا
دی‌کافر کی‌دیدم‌دروادی‌بطحا(۱) مست

سیناست که‌فاران‌است؟یارب‌چه‌مقام‌است‌این ؟
هرذرهٔ خاك من چشمی است تماشا مست !

خرقهٔ آن «برزخ‌لایبغیان (۲)
دیدمش‌در نکتهٔ«لی‌خرقتان»(۳)

دین او آئین او تفسیر کل
درجبین او خط تقدیر کل

عقل را او صاحب اسرار کرد
عشق را او تیغ جوهردار کرد

کاروان شوق را او منزل است
ماهمه یك‌مشت‌خاکیم اودل‌است

---

۱ - بطحا مقامی درمکه معظمه است .
۲ - برزخ لایبغیان ، تلمیح به آیهٔ‌قرآن .
۳ - لی‌خرقتان الفقروالجهاد - حدیث .

آشکارا دیدنش اُسرای (۱)ماست — درضمیرش مسجد اقصای ماست
آمد از پیراهن او بوی او — داد ما را نعره‌ی الله هو
بادل من شوق بی پرواچه کرد — باده‌ی پرزور با میناچه کرد
رقصد اندر سینه از زور جنون — تازراه دیده می آید برون
گفت من جبریلم و نور مبین — پیش ازین او راندیدم اینچنین
شعر رومی‌خواندوخندید و گریست — یارب‌این دیوانه‌ی فرزانه کیست
در حرم بامن سخن رندانه گفت — ازمی ومغ زاده و پیمانه گفت
گفتمش این‌حرف‌بیباکانه‌چیست — لب‌فروبنداین مقام خامشی‌است
من زخون خویش پروردم ترا — صاحب آه سحر کردم ترا
بازیاب این‌نکته‌را ای‌نکته‌رس — عشق‌مردان‌ضبط‌احوال‌است‌وبس
گفت عقل‌وهوش آزار دل است — مستی ووارفتگی کار دل است

نعره‌ها زد تا فتاد اندر سجود
شعله‌ی آواز او بود ، او نبود

برمزار حضرت احمدشاه‌بابا علیه‌الرحمة
مؤسس ملت افغانیه

تربت آن خسرو روشن ضمیر — از ضمیرش ملتی صورت پذیر
گنبد او را حرم داند سپهر — بافروغ از طوف اوسیمای‌مهر
مثل فاتح(۲) آن‌امیرصف شکن — سکه‌ئی زد هم باقلیم سخن
ملتی را داد ذوق جستجو — قدسیان تسبیح خوان برخاک‌او
ازدل ودست گهرریزی که‌داشت — سلطنت ها بردوبی پروا گذاشت
نکته سنج و عارف وشمشیرزن — روح‌پاکش بامن آمد در سخن

---

۱ - تلمیح به‌آیه‌قرآنی .

۲ - فاتح . سلطان محمد فاتح فاتح قسطنطنیه .

گفت می‌دانم مقام تو کجاست
نغمه‌ی توخاکیان را کیمیاست

خشت وسنگ از فیض تودارای دل
روشن از گفتار تو سینای دل

پیش ما ای آشنای کوی دوست
یک نفس بنشین که‌داری بوی دوست

ای‌خوش آن کواز خودی(۱) آئینه‌ساخت
وندر آن آئینه عالم را شناخت

پیر گردید این زمین و این سپهر
ماه کور از کور چشمیهای مهر

گرمی هنگامه‌ئی می‌بایدش
تا نخستین رنگ‌و بو باز آیدش

بنده‌ی مؤمن سرافیلی کند
بانگ او هر کهنه را برهم‌زند

ای‌ترا حق داد جان ناشکیب
توزسرملک و دین داری نصیب

فاش گوبا پور نادر فاش گوی
باطن خود را به ظاهر فاش گوی

خطاب به پادشاه اسلام اعلیحضرت ظاهر شاه ایده‌الله بنصره

ای قبای‌پادشاهی بر تو راست
سایه‌ی تو خاک ما را کیمیاست

خسروی را از وجود تو عیار
سطوت توملک ودولت را حصار

از تو ای سرمایه‌ی فتح و ظفر
تخت احمد شاه را شانی‌دگر

سینه‌ها بی مهر تو ویرانه به
از دل و از آرزو بیگانه به

آبگون تیغی که داری در کمر
نیم شب از تاب او گرددسحر

نیک میدانم که تیغ نادر است
من چه گویم باطن او ظاهر است

حرف‌شوق آورده ام ازمن بذیر
از فقیری رمز سلطانی بگیر

ای نگاه تو ز شاهین تیز تر
گرد این ملک خدادادی نگر

۱ - ازخوری‌متن

این که‌می‌بینیم‌از تقدیر کیست؟ — چیست آن‌چیزی که‌می‌بایست‌و نیست؟
روز و شب آئینه‌ی تدبیر ماست — روز وشب آئینه‌ی تقدیر ماست
با تو گویم‌ای‌جوان‌سخت کوش — چیست فردا؟دختر امروز و دوش
هر که خودراصاحب امروز کرد — گرد او گردد سپهر گرد گرد
او جهان رنگ‌و بو را آبروست — دوش از وامروزازوفردا ازوست
مردحق‌سرمایه‌ی روز وشب است — زان که‌اوتقدیرخودرا کوکب‌است
بنده‌ی صاحب نظر پیرامم — چشم او بینای تقدیر امم
ازنگاهش تیزتر شمشیر نیست — ماهمه نخچیر او نخچیر نیست
لرزد از اندیشه‌ی آن‌پخته‌کار — حادثات اندر بطون روزگار
چون پدر اهل‌هنر را دوست دار — بنده‌ی صاحب نظر رادوست‌دار
همچوآن‌خلدآشیان‌بیدارزی(۱) — سخت کوش و پردم و کرارزی
می‌شناسی معنی کرار چیست ؟ — این مقامی از مقامات علی‌است
امتان را در جهان بی ثبات — نیست ممکن‌جزبکراری‌حیات
سر گذشت آل عثمان را نگر — ازفریب‌غربیان خونین‌جگر(۲)
تا ز کراری نصیبی داشتند — در جهان، دیگر علم افراشتند
مسلم‌هندی چرا میدان گذاشت؟ — همت او بوی کراری نداشت
مشت‌خاکش‌آنچنان گردیده‌سرد — گرمی آواز من . کاری نکرد
ذکروفکر نادری در خون‌تست — قاهری با دلبری درخون تست
ای فروغ دیده‌ی برنا و پیر — سرّکار از هاشم و محمود گیر
هم‌ازآن‌مردی که‌اندر کوه‌ودشت(۳) — حق زتیغ او بلند آوازه گشت
روزها شب ها تپیدن می توان — عصر دیگر آفریدن می‌توان

---

۱ ـ همچون آن خلدآشیان‌متن چاپی .
۲ ـ اشاره بوضع ترکیه .
۳ ـ والا حضرت شاه ولی‌خان .

صدجهان باقی است در قرآن هنوز
اندر آیاتش یکی خود را بسوز
باز افغان را از آن سوزی بده
عصر او را صبح نوروزی بده
ملتی گم گشته‌ی کوه و کمر
از جبینش دیده‌ام چیزی دگر
زانکه بود اندر دل من سوز و درد
حق زتقدیرش مرا آگاه کرد
کار و بارش را نکو سنجیده‌ام
آنچه پنهان است پیدا دیده‌ام
مرد میدان زنده از الله هوست
زیر پای او جهان چار سوست!
بنده‌ئی کودل بغیر اله نه بست
می‌توان سنگ از زجاج او شکست
او نگنجد درجهان چون و چند
تهمت ساحل باین دریا مبند

چون ز روی خویش بر گیرد حجاب
او حساب است او ثواب است او عذاب

برگ و سازما کتاب و حکمت است
این دو قوت اعتبار ملت است
آن فتوحات جهان ذوق و شوق
این فتوحات جهان تحت و فوق
هر دو انعام خدای لایزال
مؤمنان را آن جمال است این جلال
حکمت اشیا فرنگی زاد نیست
اصل او جز لذت ایجاد نیست
نیك اگر بینی مسلمان زاده است
این گهر از دست ما افتاده است (۱)
چون عرب اندر اروپا پر گشاد
علم و حکمت را بنا دیگر نهاد
دانه آن صحرا نشینان کاشتند
حاصلش افرنگیان برداشتند
این پری از شیشه‌ی اسلاف ماست
باز صیدش کن که او از قاف ماست
لیکن از تهذیب لا دینی گریز
زان که او با اهل حق دارد ستیز
فتنه‌ها این فتنه پرداز آورد
لات و عزی درحرم باز آورد
از فسونش دیده‌ی دل نابصیر
روح از بی آبی او تشنه میر
لذت بیتابی از دل می برد
بلکه دل زین پیکر گل می‌برد

کهنه دزدی غارت او برملاست
لاله می‌نالد که داغ من کجاست؟

---

۱ ــ مولانا اقبال میفرماید . این علم و حکمت امروزی را اروپائیان ازمسلمانان گرفتند

حق نصیب تو کند ذوق حضور — باز گویم آنچه گفتم در زبور
«مردن‌وهم زیستن ای‌نکته رس — این‌همه از اعتبارات است‌و بس
مرد کر سوز نوا را مرده‌ئی — لذت صوت و صدا را مرده‌ئی
پیش‌چنگی‌مست‌ومسرور است کور — پیش رنگی‌زنده‌در گور است کور
روح با حق زنده و پاینده است — ورنه‌این را مرده آن رازنده‌است
آنکه حی‌لا یموت آمد حق‌است — زیستن باحق حیات مطلق‌است
هر که‌بی‌حق‌زیست‌جزمردار نیست — گرچه کس درماتم اوزار نیست»
برخورازقرآن‌اگرخواهی ثبات — در ضمیرش دیده‌ام آب حیات
می دهد ما را پیام لا تخف — می رساند بر مقام لا تخف
قوت سلطان و میراز لا الله — هیبت مرد فقیر از لا الله
تا دو تیغ لا و الا داشتیم — ماسواله را نشان نگذاشتیم
خاوران ازشعله‌ی من‌روشن‌است — ای‌خنك‌مردی که‌درعصرمن‌است
ازتب‌وتابم نصیب خود بگیر — بعد ازین ناید چومن‌مردفقیر
گوهر دریای قرآن سفته‌ام — شرح رمز صبغة اله گفته‌ام
با مسلمانان غمی بخشیده‌ام — کهنه شاخی را نمی بخشیده‌ام
عشق من اززندگی دارد سراغ — عقل از صهبای من روشن ایاغ
نکته‌های‌خاطرافروزی که گفت؟ — بامسلمان‌حرف‌پرسوزی که گفت؟
همچونی نالیدم‌اندر کوه و دشت — تامقام خویش برمن فاش گشت
حرف شوق آموختم واسوختم — آتش افسرده باز افروختم
با من آه صبحگاهی داده اند — سطوت کوهی بکاهی داده‌اند
دارم اندر سینه نور لا اله — در شراب من سرور لا اله
فکرمن گردون‌مسیرازفیض‌اوست — جوی‌ساحل ناپذیرازفیض‌اوست

پس‌بگیراز باده‌ی من‌یك دوجام
تا درخشی مثل تیغ بی نیام

ارمغان حجاز

سال انتشار ۱۹۳۸

بسم الله الرحمن الرحیم

حضور حق

خوش آن راهی که سامانی نگیرد
بآبی سوز ناکش سینه بگشای
دل او پند یاران کم پذیرد
زیك آهش غم صد ساله میرد

دل ما بیدلان بردند و رفتند
مثال شعله افسردند و رفتند
بیا یك لحظه با عامان در آمیز
که خاصان باده‌ها خوردند و رفتند!

✡✡✡

سخن ها رفت از بود و نبودم
من از خجلت لب خود کم گشودم
سجود زنده مردان می‌شناسی
عیار کار من گیر از سجودم

✡✡✡

دل من در گشاد چون و چنداست
نگاهش از مه و پروین بلند است
بده ویرانه‌ئی در دوزخ او را
که این کافر بسی خلوت پسنداست

✡✡✡

چه شوراست این که در آب و گل افتاد
زیك دل عشق را صد مشکل افتاد

قرار یك نفس برمن حرام است
بمن رحمی که کارم بادل افتاد

☆☆☆

جهان از خود برون آورده ی کیست؟
جمالش جلوه ی بی پرده ی کیست؟
مرا گوئی که از شیطان حذر کن
بگو بامن که او پرورده ی کیست

☆☆☆

دل بی قیدمن در پیچ و تابیست
نصیب من عتابی یا خطابیست
دل ابلیس هم نتوانم آزرد
گناه گاه گاه من صوابیست

☆☆☆

صبنت الکاس عنا ام عمرو
و کان الکاس مجرا ها الیمینا(۱)
اگر این است رسم دوستداری
بدیوار حرم زن جام و مینا

☆☆☆

بخود پیچیدگان در دل اسیرند
همه دردند و درمان ناپذیرند
سجود از ما چه میخواهی که شاهان
خراجی از ده ویران نه گیرند

☆☆☆

روم راهی که اورا منزلی نیست
از آن تخمی که ریزم حاصلی نیست
من از غم ها نمی ترسم ولیکن
مده آن غم که شایان دلی نیست

☆☆☆

می من از تنك جامان نگه دار
شراب پخته از خامان نگه دار
شرر از نیستانی دور تر به
بخاصان بخش و از عامان نگه دار

☆☆☆

ترا این کشمکش اندر طلب نیست
ترا این درد و داغ و تاب و تب نیست
از آن از لا مکان بگریختم من
که آن جا ناله های نیم شب نیست

☆☆☆

۱ ـ صبنت الکاس الخ شعر عمرو ابن کلثوم

زمن هنگامهئی ده این جهان را
دگرگون کن زمین و آسمان را
ز خاك ما دگر آدم بر انگیز
بکش این بندهی سود وزیان را

✡✡✡

جهانی تیره تر یا آفتابی
صواب او سراپا ناصوابی
ندانم تا کجا ویرانه ئی را
دهی ازخون آدم رنگ و آبی

✡✡✡

غلامم جز رضای تو نجویم
جز آن راهی که فرمودی نهپویم
ولیکن گر به این نادان بگوئی
خری را اسب تازی گو، نه گویم

✡✡✡

دلی در سینه دارم بی سروری
نهسوزی در کف خاکم نهنوری
بگیر از من که بر من بار دوش است
ثواب این نماز بی حضوری

✡✡✡

چه گویم قصهی دین و وطن را
که نتوان فاش گفتن این سخن را
مرنج از من که از بی مهری تو
بنا کردم همان دیر کهن را

✡✡✡

مسلمانی که در بند فرنگ است
دلش در دست او آسان نیاید
زسیمائی که سودم بر در غیر
سجودی بوذر و سلمان نیابد

✡✡✡

نخواهم این جهان و آن جهان را
مرا این بس که دانم رمز جان را
سجودی ده که از سوز و سرورش
بوجد آرم زمین و آسمان را

✡✡✡

چهمیخواهی ازین مرد تن آسای
بهر بادی که آمد رفتم از جای
سحر جاوید را در سجده دیدم
به صبحش چهرهی شامم بیارای

✡✡✡

به‌آن‌قوم ازتومی‌خواهم گشادی
فقیهش بی یقینی ، کم سوادی
بسی نادیدنی را دیده ام من
«مرا ای کاشکی‌مادر نزادی(۱)»

☆☆☆

نگاه تو عتاب آلود تا چند
بتان حاضر و موجود تا چند
درین بتخانه اولاد براهیم
نمك پرورده‌ی نمرود تا چند

☆☆☆

سرور رفته باز آید که ناید
نسیمی از حجاز آید که ناید
سرآمد روزگار این فقیری
دگردانای راز آید که ناید

☆☆☆

اگر می‌آید آن دانای رازی
بده او را نوای دل گدازی
ضمیر امتان را می کندپاك
کلیمی یا حکیمی نی نوازی

☆☆☆

متاع من دل درد آشنای است
نصیب من فغان نا رسای است
بخاك مرقد من لاله خوشتر
که‌هم‌خاموش وهم‌خونین‌نوای‌است

☆☆☆

دل از دست کسی بردن‌نداند
غم اندر سینه پروردن نداند
دم خود را دمیدی اندر آن‌خاك
که‌غیر از خوردن ومردن‌نداند

☆☆☆

دل ما از کنار ما رمیده
بصورت مانده و معنی ندیده
زما آن رانده‌ی درگاه خوشتر
حق او را دیده و ما را شنیده

☆☆☆

نداند جبرئیل این‌های‌و هو را
که نشناسد مقام جستجو را
بپرس ازبنده‌ی‌بیچاره‌ی خویش
که داندنیش و نوش آرزو را

☆☆☆

۱ - سعدی

شب این انجمن آراستم من   چومه از گردش خود کاستم من
حکایت از تغافل های تو رفت   ولیکن از میان برخاستم من

✡✡✡

چنین دور آسمان کم دیده باشد   که جبریل امین را دل خراشد
چه خوش دیری بنا کردند آنجا   پرستد مؤمن و کافر تراشد

✡✡✡

عطا کن شور رومی ، سوز خسرو   عطا کن صدق و اخلاص سنائی
چنان با بندگی در ساختم من   نه گیرم گر مرا بخشی خدائی

✡✡✡

مسلمان فاقه مست و ژنده پوش است   ز کارش جبرئیل اندر خروش است
بیا نقش دگر ملت بریزیم   که این ملت جهان را بار دوش است

✡✡✡

دگر ملت که کاری پیش گیرد   دگر ملت که نوش از نیش گیرد
نگردد با یکی عالم رضامند   دوعالم را به دوش خویش گیرد

✡✡✡

دگر قومی که ذکر لا الهش   برآرد از دل شب صبح گاهش
شناسد منزلش را آفتابی   که ریگ کهکشان روبد ز راهش

✡✡✡

جهان تست در دست خسی چند   کسان او به بند ناکسی چند
هنرور در میان کارگاهان   کشد خود را به عیش کرکسی چند

✡✡✡

مریدی فاقه مستی گفت باشیخ   که یزدان را ز حال ما خبر نیست
به ما نزدیک تر از شهرگ ماست   ولیکن از شکم نزدیک تر نیست

✡✡✡

دگر گون کشور هندوستان است
دگر گون آن زمین و آسمان است
مجو از ما نماز پنجگانه
غلامان را صف آرائی گران است

✡✡✡

زمحکومی مسلمان خودفروش است
گرفتار طلسم چشم و گوش است
زمحکومی رگان در تن چنان سست
که ما را شرع و آئین بار دوش است

✡✡✡

یکی اندازه کن سود وزیان را
چوجنت جاودانی کن جهان را
نمی بینی که ما خاکی نهادان
چه خوش آراستیم این خاکدان را

✡✡✡

تو میدانی حیات جاودان چیست
نمیدانی که مرگ جاودان چیست!
زاوقات تو یك دم کم نه گردد
اگر من جاودان باشم زیان چیست؟

✡✡✡

بدپایان چون رسد این عالم پیر
شود بی‌پرده هر پوشیده تقدیر
مکن رسوا حضور خواجه ما را
حساب من زچشم او نهان گیر

✡✡✡

بدن وا ماند وجانم در تگ و پوست
سوی شهری که بطحا در ره اوست
تو باش این جا و با خاصان بیامیز
که من دارم هوای منزل دوست

✡✡✡

ادب‌گاهیست زیر آسمان از عرش نازک‌تر
نفس گم کرده میآید جنید و بایزید اینجا
«عزت بخاری»

حضور رسالت

«الا یا خیمگی خیمه فرو هل | که پیش آهنگ بیرون شدز منزل»(۱)
خرد از راندن محمل فروماند | زمام خویش دادم در کف دل

✲✲✲

نگاهی داشتم بر جوهر دل | تپیدم آرمیدم در بر دل
رمیدم از هوای قریه و شهر | بباد دشت وا کردم در دل

✲✲✲

ندانم دل شهید جلوه‌ی کیست | نصیب او قرار یک نفس نیست
بصحرا بردمش افسرده تر گشت | کنار آبجوئی زار بگریست

✲✲✲

مپرس از کاروان جلوه مستان | ز اسباب جهان بر کنده دستان
بجان(۱)شان ز آواز جرس شور | چو از موج نسیمی در نیستان

✲✲✲

باین پیری ره یثرب گرفتم | نوا خوان از سرور عاشقانه
چو آن مرغی که درصحرا سر شام | گشاید پر به فکر آشیانه

✲✲✲

۱- منوچهری

گناه عشق و مستی عام کردند
دلیل پختگان را خام کردند

بآهنگ حجازی می سرایم
«نخستین باده کاندرجام کردند»(۱)

٭٭٭

چه پرسی از مقامات نوایم
ندیمان کم شناسند از کجایم

گشادم رخت خودرا اندرین دشت
که اندر خلوتش تنها سرایم

٭٭٭

سحر با ناقه گفتم نرم تررو
که راکب خسته و بیمارو پیراست

قدم مستانه زد چندان که گوئی
بپایش ریگ این صحرا حریراست

٭٭٭

مهار ای ساربان او را نشاید
که جان او چو جان ما بصیراست

من از موج خرامش می‌شناسم
چو من اندر طلسم دل اسیراست

٭٭٭

نم اشک است در چشم سیاهش
دلم سوزد ز آه صبح گاهش

همان می کوضمیرم را برافروخت
پیاپی ریزد از موج نگاهش

٭٭٭

چو خوش صحرا که دروی کاروان‌ها
درودی خواند و محمل براند

به ریگ گرم او آور سجودی
جبین را سوز تا داغی بماند

٭٭٭

چوخوش صحرا که شامش صبح خنداست
شبش کوتاه و روز او بلند است

قدم ای راهرو آهسته تر نه
چو ما هر ذره‌ی او دردمنداست

٭٭٭

امیر کاروان آن اعجمی (۲) کیست؟
سرود او بآهنگ عرب نیست

---

۱ ـ لطف کلام‌دراین است که مولانا شعر (عراقی) را بآهنك حجازی میسراید .

۲ ـ در اینجا عجم و اعجمی اشاره به‌غیرعرب‌است .

زند آن نغمه کز سیرابی او خنك دل در بیابانی توان زیست

✿✿✿

مقام عشق و مستی منزل اوست چه آتش‌ها که در آب و گل اوست
نوای او به هر دل ساز گار است که در هر سینه قاشی(۱) از دل اوست

✿✿✿

غم پنهان که بی گفتن عیان است چو آید بر زبان یك داستان است
رهی پر پیچ و راهی خسته و زار چراغش مرده و شب درمیان است

✿✿✿

به راغان لاله رست از نوبهاران بصحرا خیمه گستردند یاران
مرا تنها نشستن خوشتر آید کنار آبجوی کوهساران

✿✿✿

گهی شعر عراقی را بخوانم گهی جامی زند آتش بجانم
ندانم گرچه آهنگ عرب را شریك نغمه های ساربانم

✿✿✿

غم راهی نشاط آمیزتر کن فغانش را جنون انگیزتر کن
بگیر ای ساربان راه درازی مرا سوز جدائی تیز تر کن

✿✿✿

بیا ای هم نفس با هم بنالیم من و تو کشته‌ی شأن جمالیم
دو حرفی بر مراد دل بگوئیم بپای خواجه(۲) چشمان را بمالیم

✿✿✿

حکیمان را بها کمتر نهادند بنادان جلوه‌ی مستانه دادند

---

۱ ـ قاش همان قاچ مصطلح فارسی تهرانی است .
۲ ـ در اینجا مراد ازخواجه مطلق رسول اکرم است .

چه‌خوش بختی چه‌خرم روز گاری
درسلطان به درویشی گشادند

☆☆☆

جهان چار سو اندر بر من
هوای لامکان اندر سر من
چو بگذشتم ازین بام بلندی
چو گرد افتاد پرواز ازپر من

☆☆☆

درین وادی زمانی جاودانی
زخاکش بی صور روید معانی
حکیمان باکلیمان دوش بردوش
که‌اینجا کس نگوید«لن ترانی»(۱)

☆☆☆

مسلمان آن فقیر کج کلاهی
رمید از سینه‌ی او سوز آهی
دلش نالد چرا نالد؟ نداند
نگاهی یا رسول اله نگاهی

☆☆☆

تب و تاب دل از سوزغم تست
نوای من ز تأثیر دم تست
بنالم زانکه اندر کشور هند
ندیدم بنده‌ئی کومحرم تست

☆☆☆

شب‌هندی غلامان را سحر نیست
باین خاك آفتابی را گذر نیست
بما کن گوشه‌ی‌چشمی که‌درشرق
مسلمانی زما بیچاره تر نیست

☆☆☆

چه گویم زان فقیری دردمندی
مسلمانی به گوهر ارجمندی
خدا این سخت‌جان را یاربادا
که افتاد است از بام بلندی

☆☆☆

چسان احوال او را بر لب‌آرم
تو می‌بینی نهان و آشکارم
زروداد دوصد سالش‌همین بس
که دل چون کنده‌ی قصاب‌دارم

☆☆☆

۱ - تلمیح بآیه‌قرآنی .

هنوز این چرخ نیلی کج خرام است
هنوز این کاروان دور از مقام است
زکار بی نظام او چه گویم
تو می دانی که ملت بی امام است

✿✿✿

نماند آن تاب وتب درخون نابش
نروید لاله از کشت خرابش
نیام او تهی چون کیسه ی او
بطاق خانه ی ویران کتابش

✿✿✿

دل خودرا اسیر رنگ وبو کرد
تهی ازذوق و شوق وآرزو کرد
صفیر شاهبازان کم شناسد
که گوشش باطنین پشه خو کرد

✿✿✿

بروی او در دل نا گشاده
خودی اندر کف خاکش نزاده
ضمیر او تهی از بانگ تکبیر
حریم ذکر او از پا فتاده

✿✿✿

گریبان چاک وبی فکر رفو زیست
نمیدانم چسان بی آرزو زیست
نصیب اوست مرگ نا تمامی
مسلمانی که بی الله هو زیست

✿✿✿

حق(۱) آن ده که مسکین واسیر است
فقیر وغیرت او دیر میر است
بروی او در میخانه بستند
درین کشورمسلمان تشنه میر است

✿✿✿

دگرپا کیزه کن آب و گل او
جهانی آفرین اندر دل او
هوا تیز وبدامانش دوصدچاک
بیندیش از چراغ بسمل او

✿✿✿

عروس زندگی در خلوتش غیر
که دارد در مقام نیستی سیر
گنهکاریست پیش ازمرگ درقبر
نکیرش از کلیسا منکرازدیر

✿✿✿

۱ ـ قاف حق مکسور خوانده میشود .

بچشم او نه نور و نی سروراست
نه‌دل درسینه‌ی او ناصبور است
خدا آن امتی را یار بادا!
که‌مرگ اوزجان‌بی‌حضوراست

✿✿✿

مسلمان زاده و نا محرم‌مرگ!
زبیم مرگ لرزان تا دم مرگ
دلی در سینه‌ی چاکش ندیدم
دم بگسسته‌ئی بود و غم مرگ

✿✿✿

ملوکیت سراپا شیشه بازی‌است
ازو ایمن‌نه‌رومی‌نی‌حجازی‌است
حضور تو غم یاران بگویم
بامیدی که وقت دل‌نوازی‌است

✿✿✿

تن مرد مسلمان پایدار است
بنای پیکر او استوار است
طبیب نکته‌رس دید از نگاهش
خودی‌اندروجودش رعشه‌داراست

✿✿✿

مسلمان‌شرمساراز‌بی‌کلاهی‌است
که‌دینش‌مرد وفقرش‌خانقاهی‌است
تودانی درجهان‌میراث ماچیست
گلیمی از قماش پادشاهی‌است

✿✿✿

مپرس‌ازمن که‌احوالش‌چسان‌است
زمینش‌بدگهرچون آسمان‌است
برآن‌مرغی که‌پروردی بانجیر
تلاش دانه در صحرا گران‌است

✿✿✿

بچشمش وانمودم زندگی را
گشودم نکته‌ی فردا و دی را
توان اسرار جان‌رافاش‌ترگفت
بده نطق عرب این اعجمی‌را

✿✿✿

مسلمان گرچه‌بی‌خیل‌وسپاهی است
ضمیر او ضمیر پادشاهی است
اگر او را مقامش باز بخشند
جمال او جلال بی پناهی است

✿✿✿

متاع شیخ اساطیر کهن بود
حدیث او همه تخمین وظن بود
هنوز اسلام او زنار دار است
حرم چون دیر بود او برهمن بود

☆☆☆

دگرگون کرد لا دینی جهان را
ز آثار بدن گفتند جان را
از آن فقری که با صدیق دادی
بشوری آور این آسوده جان را

☆☆☆

حرم از دیر گیرد رنگ وبوئی
بت ما پیرک ژولیده موئی
نیابی در بر ما تیره بختان
دلی روشن ز نور آرزوئی

☆☆☆

فقیران تا بمسجد صف کشیدند
گریبان شهنشاهان دریدند
چو آن آتش درون سینه افسرد
مسلمانان بدر گاهان خزیدند!

☆☆☆

مسلمانان بخویشان در ستیزند
بجز نقش دوئی بردل نه‌ریزند
بنالند ار کسی خشتی بگیرد
از آن‌مسجد که‌خود ازوی گریزند

☆☆☆

جبین را پیش غیر الله سودیم
چو گبران در حضور اوسرودیم
ننالم از کسی می‌نالم از خویش
که ما شایان شان تو نبودیم

☆☆☆

بدست می کشان خالی ایاغ است
که‌ساقی را به‌بزم من‌فراغ است
نگه دارم درون سینه آهی
که اصل او زدودآن‌چراغ است!

☆☆☆

سبوی خانقاهان خالی از می
کند مکتب ره طی کرده را طی
زبزم شاعران افسرده رفتم
نواها مرده بیرون افتد از نی

☆☆☆

مسلمانم غریب هر دیارم — که با این خاکدان کاری‌ندارم
باین بی طاقتی در پیچ و تابم — که من دیگر بغیراله دچارم

✿✿✿

بآن بالی که بخشیدی پریدم — بسوز نغمه های خود تپیدم
مسلمانی که‌مرگ از وی‌بلرزد — جهان گردیدم و او را ندیدم

✿✿✿

شبی پیش خدا بگریستم زار — مسلمانان چرا زارندوخوارند
ندا آمد نمیدانی که این قوم — دلی دارند و محبوبی ندارند

✿✿✿

نگویم از فرو فالی که‌بگذشت — چه‌سودازشرح‌احوالی که‌بگذشت
چراغی داشتم در سینه‌ی خویش — فسرداندردوصدسالی که بگذشت

✿✿✿

نگهبان حرم معمار دیر است — یقینش مرده و چشمش‌بغیراست
زانداز نگاه او توان دید — که نومید ازهمه اسباب‌خیراست

✿✿✿

ز سوز این فقیر ره نشینی — بده او را ضمیر آتشینی
دلش را روشن و پاینده گردان — زامیدی که زاید از یقینی

✿✿✿

گهی افتم گهی مستانه خیزم — چوخون‌بی‌تیغ وشمشیری بریزم
نگاه التفاتی بر سر بام — که من‌باعصر خویش‌اندر ستیزم

✿✿✿

مرا تنهائی و آه‌و فغان به — سوی یثرب سفر بی‌کاروان به
کجامکتب ، کجامیخانه‌ی‌شوق — توخود فرمامرا این‌به که‌آن‌به

✿✿✿

پریدم در فضای دلپذیرش
پرم تر گشت از ابر مطیرش
حرم تا درضمیر من فرورفت
سرودم آنچه بود اندر ضمیرش!

☆☆☆

بآن رازی که گفتم پی نبردند
زشاخ نخل من خرما نخوردند
من ای میرامم دل از توخواهم
مرا یاران غزلخوانی شمردند

☆☆☆

نه‌شعر است اینکه‌بروی دل نهادم
گره از رشته‌ی معنی گشادم
بامیدی که اکسیری زند عشق
مس این مفلسان را تاب دادم

☆☆☆

تو گفتی ازحیات جاودان گوی
بگوش مرده‌ئی پیغام جان گوی
ولی گویند این نا حق شناسان
که تاریخ وفات این و آن گوی

☆☆☆

رخم از درد پنهان زعفرانی
تراود خون زچشم ارغوانی
سخن اندر گلوی من گره بست
تو احوال مرا نا گفته دانی

☆☆☆

زبان ما غریبان از نگاهیست
حدیث‌دردمندان اشک‌وآهیست
گشادم‌چشم‌و بربستم‌لب خویش
سخن اندر طریق ما گناهیست

☆☆☆

خودی دادم زخود نامحرمی‌را
گشادم در گل او زمزمی را
بده آن‌ناله‌ی گرمی که از وی
بسوزم جز غم دین هرغمی را

☆☆☆

درون ما بجز دود نفس نیست
بجزدست تومارا دسترس نیست
دگر افسانه‌ی غم با که گویم؟
که‌اندرسینه‌هاغیرازتو کس‌نیست

☆☆☆

غریبی دردمندی نی نوازی
زسوز نغمه‌ی خود در گدازی
تومیدانی‌چه‌می‌جوید چه‌خواهد
دلی از هردو عالم بی نیازی

✡✡✡

نم و رنگ از دم بادی نجویم
زفیض آفتاب تو برویم
نگاهم از مه وپروین بلنداست
سخن را برمزاج کس نگویم

✡✡✡

در آن‌دریا که اوراساحلی نیست
دلیل عاشقاق غیر از دلی نیست
توفرمودی‌ره بطحا (۱) گرفتیم
و گر نه‌جز تو مارا منزلی‌نیست

✡✡✡

مران از در که مشتاق حضوریم
ازآن دردی که دادی ناصبوریم
بفرما هرچه می‌خواهی‌بجزصبر
که‌ما ازوی‌دوصد فرسنگ‌دوریم

✡✡✡

به افرنگی بتان دل باختم من
ز تاب دیریان بگداختم من
چنان از خویشتن بیگانه بودم
چودیدم خویش را نشناختم‌من

✡✡✡

می از میخانه‌ی مغرب چشیدم
بجان من که درد سر خریدم
نشستم با نکویان فرنگی
از آن بی‌سوز تر روزی ندیدم

✡✡✡

فقیرم از توخواهم‌هرچه خواهم
دل کوهی خراش ازبرگ‌کاهم
مرا درس حکیمان درد سرداد
که من پرورده‌ی فیض نگاهم

✡✡✡

نه با ملا نه با صوفی نشینم
تو میدانی که من آنم‌نه‌اینم (۲)

۱ ــ مراد ازبطحا مکه‌ی معظمه است .
۲ـ احتمالا : تومیدانی نهٔ آنم من نه اینم

نویس ، الله ، برلوح دل من　　که هم خود راهم اورا فاش بینم

☆☆☆

دل ملا گرفتار غمی نیست　　نگاهی هست درچشمش نمی نیست
از آن بگریختم از مکتب او　　که درریگ حجازش زمزمی نیست

☆☆☆

سر منبر کلامش نیشدار است　　که اوراصد کتاب اندر کناراست
حضور تو من از خجلت نگفتم　　زخود پنهان و برما آشکاراست

☆☆☆

دل صاحبدلان او برد یامن ؟　　پیام شوق او آورد یا من ؟
من وملا زکیش دین دو تیریم　　بفرما برهدف او خوردیامن؟

☆☆☆

غریبم در میان محفل خویش　　توخود گوبا که گویم مشکل خویش
ازآن ترسم که پنهانم شودفاش　　غم خود را نگویم بادل خویش

☆☆☆

دل خود را بدست کس ندادم　　گره از روی کارخود گشادم
بغیرالله کردم تکیه یك بار　　دوصد بار از مقام خود فتادم

☆☆☆

همان سوز جنون اندر سرمن　　همان هنگامه ها اندر بر من
هنوز ازجوش طوفانی که بگذشت　　نیاسود است موج گوهر من

☆☆☆

هنوز این خاك دارای شررهست　　هنوز این سینه را آه سحرهست
تجلی ریز بر چشمم که بینی　　باین پیری مرا تاب نظرهست

☆☆☆

نگاهم زانچه بینم بی نیاز است　　دل از سوز درونم در گدازاست

من‌واین‌عصر بی‌اخلاص‌و بی‌سوز بگو بامن که آخر این‌چه‌راز است؟

✩✩✩

مرا در عصر بی سوز آفریدند بخاکم جان پر شوری دمیدند
چو نخ در گردن من زندگانی تو گوئی برسر دارم کشیدند

✩✩✩

نگیرد لاله و گل رنگ و بویم درون سینه‌ام مرد آرزویم
غم پنهان بحرف اندر نگنجد اگر گنجد‌چه گویم‌با که گویم؟

✩✩✩

من اندر مشرق و مغرب غریبم که از یاران محرم بی‌نصیبم
غم خود را بگویم با دل‌خویش چه معصومانه غربت را فریبم

✩✩✩

طلسم علم حاضر را شکستم ربودم دانه و دامش گسستم
خداداند که مانند براهیم به‌نار او چه بی پروانشستم!

✩✩✩

بچشم من نگه آورده‌ی تست فروغ لااله آورده‌ی تست
دوچارم کن به‌صبح‌من ر آنی(۱) شبم را تاب مه آورده‌ی تست !

✩✩✩

چوخود رادر کنار خود کشیدم به نور تو مقام خویش دیدم
درین دیر از نوای صبحگاهی جهان عشق و مستی آفریدم

✩✩✩

در این عالم بهشت خرمی هست بشاخ او ز اشك من نمی هست
نصیب او هنوز آن هاو هو نیست که او در انتظار آدمی هست

✩✩✩

۱ــ من‌ر آنی‌تلمیح به‌حدیث مشهور من‌ر آنی‌فقدرأالله

بده او را جـوان پـاکبـازی
سرورش از شراب خانه سازی
قوی بازوی او مانند حیدر
دل او از دو گیتی بـی‌نیـازی

✡✡✡

بیا ساقی بگردان جام می را
زمی سوزنده تر کن سوزنی را
دگر آن دل بنه در سینه‌ی من
که‌پیچم پنجه‌ی کاوس و کی را

✡✡✡

جهان‌ازعشق وعشق‌ازسینه‌ی‌تست
سرورش از می دیرینه‌ی تست
جزاین چیزی نمیدانم زجبریل
که‌او یك جوهر ازآئینه‌ی تست

✡✡✡

مرا این سوز از فیض دم تست
بتا کم موج می از زمزم تست
خجل ملك جم از درویشی من
که‌دل درسینه‌ی من‌محرم تست

✡✡✡

درین بتخانه دل با کس نه بستم
ولیکن از مقام خود گسستم
زمن امروز می‌خواهد سجودی
خداوندی که‌دی او را شکستم

✡✡✡

دمید آن لاله از مشت غبارم
که خونش می تراوداز کنارم
قبولش کن ز راه دل نوازی
که‌من غیراز دلی چیزی‌ندارم!

✡✡✡

حضور ملت بیضا تپیدم
نوای دلگدازی آفریدم
ادب گوید سخن رامختصر گوی
تپیدم ، آفریدم ، آرمیدم

✡✡✡

بصدق فطرت رندانه‌ی من
بسوز آه بیتـابـانـه‌ی من
بده آن خاك را ابر بهاری
که‌در آغوش گیرد دانه‌ی من

✡✡✡

دلی بر کف نهادم، دلبری نیست — متاعی داشتم،غارت گری نیست
درون سینه‌ی من منزلی گیر — مسلمانی ز من تنهاتری نیست

✡✡✡

چورومی درحرم دادم اذان من — از و آموختم اسرار جان من
به دور فتنه‌ی عصر کهن او — به دور فتنه‌ی عصر روان من

✡✡✡

گلستانی زخاك من برانگیز — نم چشمم بخون لاله آمیز
اگر شایان نیم تیغ علی را — نگاهی ده چو شمشیر علی تیز

✡✡✡

مسلمان تا بساحل آرمید است — خجل ازبحروازخود ناامیداست
جز این مرد فقیری درد مندی — جراحت‌های‌پنهانش که دیده‌است

✡✡✡

که گفت اورا که‌آیدبوی یاری؟ — که داد او را امید نو بهاری ؟
چون آن سوز کهن رفت ازدم او — که زد بر نیستان او شراری ؟

✡✡✡

ز بحر خود بجوی من گهرده — متاع من بکوه و دشت و درده
دلم‌نگشود از آن‌طوفان که‌دادی — مرا شوری ز طوفانی دگر ده

✡✡✡

بجلوت نی نوازی‌های من بین — بخلوت‌خود گدازی‌های من‌بین
گرفتم نکته‌ی فقر از نیاگان — ز سلطان بی‌نیازی‌های من بین

✡✡✡

بهرحالی که بودم خوش سرودم — نقاب ازروی هر معنی گشودم
مپرس ازاضطراب‌من که بادوست — دمی بودم دمی دیگر نبودم

✡✡✡

شریك درد و سوز لاله بودم ضمیر زندگی را وانمودم
ندانم با که گفتم نکته‌ی شوق که تنها بودم و تنها سرودم

✩✩✩

بنور تو بر افروزم نگه را که بینم اندرون مهر ومه را
چومی گویم مسلمانم بلرزم که دانم مشکلات لااله‌را

✩✩✩

بکوی توگداز یك نوابس مرااین ابتدااین انتهابس
خراب جرأت آن رندپاکم خدارا گفت مارا مصطفی بس

✩✩✩

ز شوق آموختم آن هاو هوئی که از سنگی گشاید آبجوئی
همین یك آرزو دارم که جاوید زعشق تو بگیرد رنگ و بوئی

✩✩✩

یکی بنگر فرنگی کج کلاهان تو گوئی آفتابانند و ماهان
جوان ساده‌ی‌من گرم خون است نگهدارش ازین کافر نگاهان

✩✩✩

بده دستی زپا افتادگان را به غیرالله دل نادادگان را
ازآن آتش که‌جان‌من‌برافروخت نصیبی ده مسلمان زادگان را

✩✩✩

توهم آن می‌بگیر ازساغردوست که باشی تا ابد اندر بر دوست
سجودی نیست ای عبدالعزیزاین بروبم از مژه خاك در دوست

✩✩✩

توسلطان حجازی من فقیرم ولی در کشور معنی امیرم
جهانی کوز تخم لااله رست بیا بنگر بآغوش ضمیرم

✩✩✩

سراپا درد درمان ناپذیرم
نه پنداری زبون وزار و پیرم
هنوزم در کمانی میتوان راند
ز کیش ملتی افتاده تیرم

✡✡✡

بیا با هم در آویزیم و رقصیم
ز گیتی دل برانگیزیم و رقصیم
یکی اندر حریم کوچه‌ی دوست
ز چشمان اشک خون ریزیم و رقصیم

✡✡✡

ترا اندر بیابانی مقام است
که شامش چون سحر آئینه فام است
بهرجائی که خواهی خیمه گستر
طناب از دیگران جستن حرام است

✡✡✡

مسلمانیم و آزاد از مکانیم
برون از حلقه‌ی نه آسمانیم
بما آموختند آن سجده کزوی
بهای هر خداوندی بدانیم

✡✡✡

ز افرنگی صنم بیگانه ترشو
که پیمانش نمی‌ارزد بیك جو
نگاهی وام کن از چشم فاروق
قدم بیباك نه در عالم نو

حضور ملت

مجو از من کلام عارفانه — که‌من دارم سرشت عاشقانه
سرشک لاله‌گون را اندرین باغ — بیفشانم چوشبنم دانه‌دانه!

بحق دل بندو راه مصطفی رو

«۱»

بمنزل کوش مانند مه نو — درین نیلی فضا هردم فزون شو
مقام خویش اگر خواهی درین دیر — بحق دل بندو راه مصطفی رو

✡✡✡

چوموج ازبحر خودبالیده‌ام من — بخود مثل گهر پیچیده‌ام من
ازآن نمرودبامن سر گران است — به تعمیر حرم کوشیده‌ام من

✡✡✡

بیاساقی بگردان ساتگین را — بیفشان بر دو گیتی آستین را
حقیقت را به‌رندی فاش کردند — که ملا کم شناسد رمز دین را

✡✡✡

بیا ساقی نقاب از رخ برافکن — چکید ازچشم من خون دل من
به‌آن لحنی که‌نی شرقی نه‌غربی است — نوائی از مقام لاتخف زن (۱)

✡✡✡

برون از سینه کش تکبیر خود را — بخاك خویش زن اکسیر خود را
خودی را گیرومحکم گیروخوش زی — مده دردست کس تقدیر خود را

✡✡✡

۱ــ لاتخف ، تلمیح بآیه‌قرآن ،لاتخف انك انت الاعلی

مسلمان از خودی مرد تمام است بخاکش تا خودی میرد غلام است
اگر خود را متاع خویش دانی نگه را جز بخود بستن حرام

✿✿✿

مسلمانان که خود را فاش دیدند بهر دریا چو گوهر آرمیدند
اگر ازخود رمیدند اندرین دیر بجان تو که مرگ خود خریدند

✿✿✿

گشودم پرده را از روی تقدیر مشو نومید و راه مصطفی گیر
اگر باور نداری آنچه گفتم زدین بگریز ومرگ کافری میر

✿✿✿

به ترکان بسته در ها را گشادند بنای مصریـان محکم نهادند
توهم دستی بدامان خودی زن که بی اوملك ودین کس را ندادند

✿✿✿

هر آن قومی که می ریزد بهارش نسازد جز به بوهای رمیده
ز خاکش لاله می روید ولیکن قبائی دارد از رنگ پریده

✿✿✿

خدا آن ملتی را سروری داد که تقدیرش بدست خویش بنوشت
به آن ملت سرو کاری ندارد که دهقانش برای دیگران کشت

✿✿✿

زرازی حکمت قرآن بیاموز چراغی از چراغ او بر افروز
ولی این نکته را از من فرا گیر که نتوان زیستن بی مستی وسوز

✿✿✿

خودی

«۲»

کسی کو برخودی زدلااله را ز خاك مرده رویاند نگه را

مده از دست دامانِ چنین مرد — که دیدم در کمندش مهرومه را

✡✡✡

توای نادان دل آگاه دریاب — بخود مثل نیاگان راه دریاب
چسان مؤمن کند پوشیده رافاش — زلا موجود الاالله دریاب

✡✡✡

دل تو داغ پنهانی ندارد — تب و تاب مسلمانی ندارد
خیابان خودی را داده‌ای آب — از آن دریا که طوفانی ندارد

اناالحق

«۳»

اناالحق جز مقام کبریا نیست — سزای او چلیپا هست یا نیست
اگر فردی بگوید سرزنش به — اگر قومی بگوید ناروا نیست

✡✡✡

به‌آن‌ملت اناالحق ساز گاراست — که‌ازخونش نم‌هرشاخسار است
نهان اندر جمال او جمالی — که‌اورا نه سپهر آئینه دار است

✡✡✡

میان امتان والامقام است — که‌آن‌امت دو گیتی راامام‌است
نیاساید ز کار آفرینش — که‌خواب، وخستگی، بروی‌حرام‌است(۱)

✡✡✡

وجودش شعله ازسوز درون است — چوخس‌اوراجهان‌چندوچون‌است
کند شرح اناالحق همت او — پی‌هر کن که‌می گویدیکون‌است

✡✡✡

۱ ــ خواب تلمیح بآیه قرآن لاتأخذه سنة ولانوم و خستگی بآیه قرآنی : و ما مسنا من لغوب

پرد در وسعت گردون یگانه
نگاه او به شاخ آشیانه
مه و انجم گرفتار کمندش
بدست اوست تقدیر زمانه

✡✡✡

بباغان عندلیبی خوش صفیری
براغان جره بازی زود گیری
امیر او بسلطانی فقیری
فقیر او به درویشی امیری

✡✡✡

بجام نو کهن می از سبوریز
فروغ خویش را بر کاخ و کوریز
اگر خواهی ثمر از شاخ منصور
به دل لاغالب الاالله فروریز

صوفی و ملا

«۴»

گرفتم حضرت ملا ترش روست
نگاهش مغز را نشناسد از پوست
اگر بااین مسلمانی که دارم
مرا از کعبه می‌راند حق اوست

✡✡✡

فرنگی صید بست از کعبه و دیر
صدا از خانقاهان رفت لاغیر
حکایت پیش ملا باز گفتم
دعا فرمود یارب عاقبت خیر!

✡✡✡

به بند صوفی و ملا اسیری
حیات از حکمت قرآن نگیری
بآیاتش ترا کاری جز این نیست
که از یس او آسان بمیری (۱)

✡✡✡

زقرآن پیش خود آئینه آویز
دگرگون گشته‌ئی از خویش بگریز
ترازوئی بنه کردار خود را
قیامت های پیشین را برانگیز

✡✡✡

۱ـ سوره یس

ز من بر صوفی و ملا سلامی
که پیغام خدا گفتند ما را
ولی تأویل شان در حیرت انداخت
خدا و جبرئیل و مصطفی را

☆☆☆

ز دوزخ واعظ کافر گری گفت
حدیثی خوشتر از وی کافری گفت
نداند آن غلام احوال خود را
که دوزخ را مقام دیگری گفت

☆☆☆

مرید خود شناسی پخته کاری
به پیری گفت حرف نیش داری
بمرگ تا تمامی جان سپردن
گرفتن روزی از خاك مزاری

☆☆☆

پسر را گفت پیری خرقه بازی
ترا این نکته باید حرز جان کرد
به نمرودان این دور آشنا باش
ز فیض شان براهیمی توان کرد

☆☆☆

رومی

«۵»

بکام خود دگر آن کهنه می ریز
که با جامش نیرزد ملك پرویز
ز اشعار جلال الدین رومی
به دیوار حریم دل بیاویز

☆☆☆

بگیر از ساغرش آن لاله رنگی
که تأثیرش دهد لعلی به سنگی
غزالی را دل شیری به بخشد
بشوید داغ از پشت پلنگی

☆☆☆

نصیبی بردم از تاب و تب او
شبم مانند روز از کوکب او
غزالی در بیابان حرم بین
که ریزد خنده ی شیر از لب او

☆☆☆

سرا پا درد و سوز آشنائی
وصال او زبان دان جائی
جمال عشق گیرد از نی او
نصیبی از جلال کبریائی

✡✡✡

گره از کار این ناکاره وا کرد
غبار رهگذر را کیمیا کرد
نی آن نی نوازی پاکبازی
مرا باعشق و مستی آشنا کرد

✡✡✡

بروی من در دل باز کردند
زخاك من جهانی ساز کردند
زفیض او گرفتم اعتباری
که‌بامن ماه و انجم ساز کردند

✡✡✡

خیالش با مه و انجم نشیند
نگاهش آن‌سوی پروین‌به‌بیند
دل بیتاب خود را پیش او نه
دم او رعشه از سیماب چیند

✡✡✡

زرومی گیر اسرار فقیری
که آن فقر است محسودامیری
حذر زان‌فقرودرویشی که‌ازوی
رسیدی بر مقام سر بزیری

✡✡✡

خودی تا گشت مهجور خدائی
به فقر آموخت آداب گدائی
زچشم مست رومی وام کردم
سروری از مقام کبریائی

✡✡✡

می‌روشن ز تاك من فرو ریخت
خوشا مردی که‌درداما نم‌آویخت
نصیب از آتشی دارم که اول
سنائی از دل رومی برانگیخت

پیام فاروق

«٦»

نوای باد بیابان از عرب خیز
زنیل مصریان موجی بر انگیز

بگو فاروق را پیغام فاروق(۱)
که خود در فقر و سلطانی بیامیز

☆☆☆

خلافت ، فقر با تاج وسریراست
زهی دولت که پایان ناپذیراست
جوان بختا مده از دست این فقر
که بی او پادشاهی زودمیراست

☆☆☆

جوان مردی که خودرافاش بیند
جهان کهنه را باز آفریند
هزاران انجمن اندر طوافش
که او باخویشتن خلوت گزیند

☆☆☆

به روی عقل و دل بگشای هر در
بگیر از پیر هر میخانه ساغر
دران کوش (۲) ازنیازسینه‌پرور
که دامن پاك داری آستین تر

☆☆☆

خنك آن ملتی برخود رسیده
ز درد جستجو نا آرمیده
درخش او ته این نیلگون چرخ
چو تیغی ازمیان بیرون کشیده

☆☆☆

چه‌خوش زدترك ملاحی‌سرودی
رخ او احمری چشمش کبودی
بدریا گر گره افتد به کارم
بجزطوفان نمیخواهم گشودی

☆☆☆

جهانگیری بخاك ما سرشتند
امامت در جبین ما نوشتند
درون خویش بنگر آن‌جهان‌را
که تخمش در دل فاروق کشتند

☆☆☆

کسی کو داند اسرار یقین را
یکی بین می کند چشم دو بین‌را
بیامیزند چون نور دو قندیل
میندیش افتراق ملك و دین را

☆☆☆

۱ ـ مراد از فاروق اولی پادشاه مصراست .
۲ ـ دران کوش الخ اشاره بشعرامیرخسرو .

مسلمانی که‌خودرا امتحان کرد　　غبار راه خود را آسمان کرد
شرار شوق اگرداری نگهدار　　که باوی آفتابی میتوان کرد

شعرای عرب

«۷»

بگو از من نوا خوان عرب‌را　　بهای کم نهادم لعل لب را
از آن نوری که‌از قرآن گرفتم　　سحر کردم صدو سی ساله‌شب‌را

✩✩✩

بجانها آفریدم های و هو را　　کف خاکی شمردم کاخ‌و کو را
شود روزی حریف بحر پر شور　　ز آشوبی که دادم آب جو را

✩✩✩

توهم بگذارآن صورت نگاری　　مجوغیر از ضمیر خویش‌یاری
بباغ ما بر آوردی پرو بال　　مسلمان را بده سوزی که‌داری

✩✩✩

بخاك مادلی در دل غمی هست　　هنوز این کهنه‌شاخی‌را نمی‌هست
به افسون هنر آن چشمه‌بگشای　　درون هر مسلمان زمزمی هست

✩✩✩

مسلمان بنده‌ی مولا صفات است　　دل‌او سری از اسرار ذات است
جمالش جز به نور حق نه‌بینی　　که اصلش در ضمیر کائنات‌است

✩✩✩

بده با خاك او آن سوز و تابی　　که زاید از شب او آفتابی
نوا آن زن که از فیض تواورا　　دگر بخشند ذوق انقلابی

✩✩✩

مسلمانی غم دل در خریدن　　چو سیماب ازتپ یاران تپیدن

خضور ملت از خود در گذشتن
دگر بانگ انا الملت کشیدن

✡✡✡

کسی کوفاش دید اسرار جان‌را
نه بیند جز بچشم خودجهان‌را
نوائی آفرین در سینه‌ی خویش
بهاری میتوان کردن خزان‌را

✡✡✡

نگهدار آن چه‌در آب‌و گل‌تست
سرور و سوزو مستی‌حاصل‌تست
تهی دیدم سبوی این وآن را
می باقی به مینای دل تست

✡✡✡

شب‌این کوه و دشت سینه تابی
نه در وی مرغکی نی‌موج آبی
نگردد روشن از قندیل رهبان
تو میدانی که باید آفتـابی

✡✡✡

نکو میخوان خط سیمای‌خودرا
بدست آور رگ فردای‌خودرا
چومن پا در بیابان حرم نه
که بینی اندرو پهنای خودرا

ای‌فرزندصحرا

«۸»

سحر گاهان که‌روشن‌شددرودشت
صدا زد مرغی از شاخ نخیلی
فروهل خیمه ای فرزند صحرا
که‌نتوان زیست بی ذوق‌رحیلی

✡✡✡

عرب را حق دلیل کاروان کرد
که‌او باقفرخود را امتحان کرد
اگرفقر تهی دستان غیور است
جهانی را تهو بالا توان کرد

✡✡✡

در آن‌شب‌ها خروش‌صبح‌فرداست
که‌روشن از تجلی های سیناست
تن‌و جان محکم از باددرودشت
طلوع امتان‌از کوه و صحراست

تو چه‌دانی که درین گرد سواری باشد

«۹»

دگر آئین تسلیم و رضا گیر
طریق صدق و اخلاص و وفا گیر
مگو شعرم چنین است و چنان نیست
جنون زیرکی از من فرا گیر

✿✿✿

چمن‌ها زان جنون ویرانه گردد
که از هنگامه‌ها بیگانه گردد
از آن هوئی که افکندم درین شهر
جنون ماند ولی فرزانه گردد

✿✿✿

نخستین لاله‌ی صبح بهارم
پیاپی سوزم از داغی که دارم
بچشم کم مبین تنهائیم را
که من صد کاروان گل در کنارم

✿✿✿

پریشانم چو گرد ره گذاری
که بردوش هوا گیرد قراری
خوشا بختی و خرم روزگاری
که بیرون آید از من شهسواری

✿✿✿

خوش آن قومی پریشان روزگاری
که زاید از ضمیرش پخته کاری
نمودش سری از اسرار غیب است
زهر گردی برون ناید سواری

✿✿✿

به بحر خویش چون موجی تپیدم
تپیدم تا بطوفانی رسیدم
دگر رنگی ازین خوشتر ندیدم
بخون خویش تصویرش کشیدم

✿✿✿

نگاهش پر کند خالی سبوها
دواند می بتاك آرزو ها
زطوفانی که بخشد رایگانی
حریف بحر گردد آب جو ها

✿✿✿

چو برگیرد زمام کاروان را | دهد ذوق تجلی هر نهان را
کند افلاکیان را آنچنان فاش | ته پا می‌کشد نه آسمان را

✩✩✩

مبارکباد کن آن پاك جان را | که زاید آن امیر کاروان را
ز آغوش چنین فرخنده مادر | خجالت می‌دهم حور جنـان‌را

✩✩✩

دل اندر سینه گوید دلبری هست | متاعی آفرین غارتگری هست
بگوشم آمد از گردون دم مرگ | «شگوفه چون‌فرو ریزد بری هست»(۱)

خلافت و ملوکیت

«۱۰»

عرب خودرا به‌نور مصطفی سوخت | چراغ مرده‌ی مشرق برافروخت
ولیکن آن‌خلافت راه گم کرد | که اول مؤمنان‌را شاهی آموخت

✩✩✩

خلافت برمقام ما گواهی است | حرام‌است آنچه‌برماپادشاهی‌است
ملوکیت همه‌مکر است‌و نیرنگ | خلافت حفظ ناموس الهی‌است

✩✩✩

در افتد با ملوکیت کلیمی | فقیری بی‌کلاهی بی گلیمی
گهی باشد که بازی‌های تقدیر | بگیرد کار صرصر از نسیمی

✩✩✩

هنوز اندر جهان آدم غلام‌است | نظامش خام‌و کارش ناتمام است
غلام فقر آن گیتی پناهم | که در دینش‌ملوکیت‌حرام‌است

✩✩✩

محبت از نگاهش پایدار است | سلوکش‌عشق‌ومستی راعیار است
مقامش عبد هو آمد و لیکن | جهان شوق را پروردگار است

۱ـ مصراع از لطف‌اله آذر

ترک عثمانی

«۱۱»

بملك خويش عثمانی امير است
دلش آگاه وچشم او بصير است

نه‌پنداری که‌رست از بند افرنگ
هنوز اندر طلسم او إسير است

☆☆☆

خنك مردان که‌سحر او شکستند
به پیمان فرنگی دل نه‌بستند

مشو نومید و با خودآشنا باش
که‌مردان پیش از ین بودندوهستند

☆☆☆

به ترکان آرزوی تازه دادند
بنای کارشان دیگر نهادند

ولیکن کو مسلمانی که بیند
نقاب از روی تقدیری گشادند

دختران ملت

«۱۲»

بهل ای دخترك این دلبری ها
مسلمان را نه زیبد کافری‌ها

منه دل برجمال غازه پرورد
بیاموز از نگه غارت گری‌ها

☆☆☆

نگاه تست شمشیر خدا داد
بزخمش جان مارا حق‌بماداد

دل کامل عیار آن پاك‌جان‌برد
که تیغ خویش را آب‌ازحیاداد

☆☆☆

ضمیرعصر حاضر بی نقاب است
گشادش در نمودرنگ‌وآب‌است

جهانتابی زنور حق بیاموز
که او باصدتجلی‌درحجاب‌است

☆☆☆

جهان را محکمی‌از امهات است
نهاد شان امین ممکنات است

اگراین نکته را قومی نداند
نظام کار و بارش بی‌ثبات است

☆☆☆

مرا داد این خرد پرور جنونی
نگاه مادر پاك اندرونی
زمکتب چشم‌ودل نتوان گرفتن
که‌مکتب نیست‌جزسحرو فسونی

☆☆☆

خنك آن ملتی کز وارداتش
قیامت ها به بیند کایناتش
چه‌پیش آید چه پیش افتاداورا
توان دید از جبین امهاتش

☆☆☆

اگر پندی ز درویشی پذیری
هزار امت بمیرد تو نه میری
بتولی‌باش‌وپنهان شو ازین عصر
که در آغوش شبیری بگیری

☆☆☆

زشام ما برون آور سحر را
به قرآن بازخوان اهل نظر را
تومیدانی که سوز قرأت تو
دگر گون کرد تقدیر عمررا(۱)

عصر حاضر

«۱۳»

چه‌عصراست‌این که‌دین‌فریادی‌اوست
هزاران بند در آزادی اوست
ز روی آدمیت رنگ و نم برد
غلط نقشی که از بهزادی‌اوست

☆☆☆

نگاهش نقشبند کافری ها
کمال صنعت او آذری ها
حذر از حلقه‌ی بازار گانش
قمار است‌این همه سودا گری‌ها

☆☆☆

جوانان را بد آموزاست‌این‌عصر
شب ابلیس را روزاست‌این‌عصر

۱ ـ اشاره بواقعه تاریخی اسلام آوردن خلیفه دوم‌است .

بدامانش مثال شعله پیچم
که‌بی‌نوراست‌وبی‌سوزاست‌این‌عصر

✡✡✡

مسلمان فقر و سلطانی بهم کرد
ضمیرش باقی و فانی بهم کرد
ولیکن الامان از عصر حاضر
که سلطانی به شیطانی بهم کرد

✡✡✡

چه گویم‌رقص‌توچون‌است‌وچون‌نیست
حشیش‌است‌این‌نشاط اندرون‌نیست
به تقلید فرنگی پای کوبی
به‌رگهای تو آن‌طغیان خون نیست

برهمن

«۱۴»

در صد فتنه را برخود گشادی
دو گامی رفتی و از پا فتادی
برهمن از بتان‌طاق خود آراست
تو قرآن را سر طاقی نهادی

✡✡✡

برهمن را نگویم هیچ کاره
کند سنگ گران را پاره پاره
نیاید جز به‌زور دست و بازو
خدائی را تراشیدن ز خاره

✡✡✡

نگه دارد برهمن کار خود را
نمیگوید به‌کس اسرار خودرا
بمن گوید که از تسبیح بگذر
بدوش خود برد زنار خود را

✡✡✡

برهمن گفت برخیز از درغیر
زیاران وطن ناید به جز خیر
بیك مسجد دو ملا می‌نه گنجد
زافسون بتان گنجد بیك دیر

تعلیم

«۱۵»

تب و تابی که باشد جاودانه
سمند زندگی را تازیانه

به فرزندان بیاموز این تب و تاب
کتاب و مکتب افسون و فسانه

✿✿✿

زعلم چاره سازی بی گدازی
بسی خوشتر نگاه پاك بازی
نکوتر از نگاه پاك بازی
دلی از هردو عالم بی نیازی

✿✿✿

به آن مؤمن خدا کاری ندارد
که در تن جان بیداری ندارد
ازآن از مکتب یاران گریزم
جوانی خود نگهداری ندارد

✿✿✿

زمن گیر این که مردی کورچشمی
زبینای غلط بینی نکوتر
زمن گیر این که نادانی نکوکیش
ز دانشمند بی دینی نکوتر

✿✿✿

ازآن فکر فلك پیما چه حاصل
که گرد ثابت و سیاره گردد
مثال پاره‌ی ابری که از باد
به پهنای فضا آواره گردد

✿✿✿

ادب پیرایه‌ی نادان و داناست
خوش آن کوازادب خودرا بیاراست
ندارم آن مسلمان زاده را دوست
که در دانش فزودوازادب کاست

✿✿✿

ترا نومیدی از طفلان روا نیست
چه پروا اگردماغ شان رسا نیست
بگو ای شیخ مکتب گربدانی
که دل درسینه‌ی شان هست یا نیست

✿✿✿

به پورخویش دین و دانش آموز
که تابد چون مه وانجم نگینش
بدست او اگر دادی هنر را
ید بیضا است اندر آستینش

✿✿✿

نوا از سینه‌ی مرغ چمن برد
زخون لاله آن سوز کهن برد

با این مکتب باین دانش چه نازی — که نان در کف نداد وجان ز تن برد

✿✿✿

خدایا وقت آن درویش خوش باد — که دلها از دمش چون غنچه بگشاد
بطفل مکتب ما این دعا گفت — پی نانی به بند کس میفتاد

✿✿✿

کسی کو لاله را در گره بست — زبند مکتب و ملا برون جست
بآن دین و به آن دانش مپرداز — که از ما میبرد چشم و دل و دست

✿✿✿

چو می بینی که رهزن کاروان کشت — چه پرسی کاروانی را چسان کشت
مباش ایمن از آن علمی که خوانی — که از وی روح قومی میتوان کشت

✿✿✿

جوانی خوش گلی رنگین کلاهی — نگاه او چو شیران بی پناهی
به مکتب علم میشی را بیاموخت — میسر نایدش برگ گیاهی

✿✿✿

شتر را بچه ی او گفت در دشت(۱) — نمی بینم خدای چار سو را
پدر گفت ای پسر چون پا به لغزد — شترهم خویش را بیندهم اورا

تلاش رزق

«۱۶»

پریدن از سر بامی ببامی — نه بخشد جره بازان را مقامی
ز نخچیری که جز مشت پری نیست — همان بهتر که میری در کنامی

✿✿✿

نگر خود را بچشم محرمانه — نگاه ماست ما را تازیانه
تلاش رزق از آن دادند ما را — که باشد پر گشودن را بهانه

---

۱ ـ اشاره به یك ضرب المثل عربی ـ

نهنگ با بچهٔ خویش

«۱۷»

نهنگی‌بچه‌ی‌خودراچه خوش گفت به دین ما حرام آمد کرانه
به موج آویزواز ساحل‌به‌پرهیز همه دریاست ما را آشیانه

✩✩✩

تودر دریا نه‌ئی او در برتست به طوفان در فتادن جوهر تست
چویك دم از طلاطم ها بیاسود همین دریای تو غارتگر تست

خاتمه

«۱۸»

نه از ساقی نه‌از پیمانه گفتم حدیث عشق بیبا کانه گفتم
شنیدم آنچه از پاکان امت ترا با شوخی رندانه گفتم

✩✩✩

بخود باز آ و دامان دلی گیر درون سینه‌ی خود منزلی گیر
بده این کشت‌راخونابه‌ی‌خویش فشاندم دانه من تو حاصلی گیر

✩✩✩

حرم جزقبله‌ی قلب‌و نظر نیست طواف او طواف‌بام ودر نیست
میان ما و بیت الله رمزیست که‌جبریل امین‌را هم خبر نیست

آدمیت احترام آدمی
با خبر شو از مقام آدمی
«جاویدنامه»

حضور عالم انسانی

تمهید

«۱»

بیا ساقی بیار آن کهنه می را
جوان فرودین کن پیردی را

نوائی ده که از فیض دم خویش
چومشعل برفروزم چوب نی‌را

✡✡✡

یکی‌از حجره‌ی‌خلوت برون‌آی
بباد صبحگاهی سینه بگشای

خروش این مقام رنگ‌وبورا
بقدر ناله‌ی مرغی بیفزای

«۲»

زمانه فتنه‌ها آورد و بگذشت
خسان رادربغل‌پرورد وبگذشت

دو صد بغداد را چنگیزی او
چو گورتیره‌بختان کردوبگذشت

✡✡✡

بسا کس (۱) انده‌فردا کشیدند
که دی مردندو فردارا ندیدند

خنک‌مردان که در دامان امروز
هزاران تازه ترهنگامه چیدند

«۳»

چو بلبل ناله‌ی زاری نداری
که در تن جان بیداری نداری

درین گلشن که گلچینی‌حلال‌است
توزخمی از سرخاری نداری

✡✡✡

---

۱ ـ بسا کس اشاره به‌شعرامیرخسرو وانده مخفف‌اندوه‌است .

بیا بر خویش پیچیدن بیاموز
بناخن سینه کاویدن بیاموز
اگر خواهی خدا را فاش بینی
خودی را فاش تر دیدن بیاموز

☆☆☆

گله از سختی ایام بگذار
که سختی نا کشیده کم عیار است
نمی‌دانی که آب جویباران
اگر بر سنگ غلطد خوشگوار است

☆☆☆

کبوتر بچه‌ی خود را چه خوش گفت
که نتوان زیست با خوی حریری
اگر یا هو زنی از مستی شوق
کله را از سر شاهین بگیری

☆☆☆

فتادی از مقام کبریائی
حضور دون نهادان چهره سائی
تو شاهینی ولیکن خویشتن را
نگیری تا به دام خود نیائی

☆☆☆

خوشا روزی که خود را باز گیری
همین فقر است کو بخشد امیری
حیات جاودان اندر یقین است
ره تخمین وظن گیری بمیری

☆☆☆

تو هم مثل من از خود در حجابی
خنك روزی که خود را بازیابی
مرا کافر کند اندیشه‌ی رزق
ترا کافر کند علم کتابی

☆☆☆

چه خوش گفت اشتری با کره‌ی خویش
خنك آن کس که داند کار خود را
بگیر از ما کهن صحرا نوردان
به پشت خویش بردن بار خود را

«۴»

مرا یاد است از دانای افرنگ
بسا رازی که از بود وعدم گفت
ولیکن با تو گویم این دو حرفی
که با من پیرمردی از عجم گفت

☆☆☆

الا ای کشته‌ی نا محرمی چند
خریدی ازپی یك دل‌غمی چند
ز تأویلات ملایان نکو تر
نشستن باخود آگاهی‌دمی‌چند

«۵»

جوداست‌این که‌بینی‌یا نموداست
حکیم ما چه مشکلها گشوداست
کتابی بر فن غواص بنوشت
ولیکن در دل دریا نبود است

✿✿✿

به‌ضرب‌تیشه بشکن‌بیستون را
که‌فرصت‌اندك‌و گردون‌دور نگك‌است
حکیمان را درین‌اندیشه‌بگذار
شرر ازتیشه‌خیزد یا زسنگك‌است؟!

✿✿✿

منه از کف چراغ آرزو را
بدست آور مقام ها و هو را
مشو در چار سوی این‌جهان گم
بخود باز آو بشکن چار سورا

✿✿✿

دل دریا سکون بیگانه از تست
به جیبش گوهر یك دانه‌ازتست
توای‌موج اضطراب خودنگهدار
که دریا را متاع خانه‌ازتست

✿✿✿

دو گیتی را به خود باید کشیدن
نباید از حضور خود رمیدن
به‌نور دوش بین امروز خود را
زدوش امروز را نتوان ربودن

✿✿✿

بما ای لاله خود را وا نمودی
نقاب از چهره‌ی زیبا گشودی
ترا چون بردمیدی لاله گفتند
بشاخ‌اندرچسان‌بودی؟چه‌بودی؟

«۶»

نگرید مرد از رنج‌وغم و درد
زدوران کم نشیند بردلش گرد
قیاس‌اورامکن‌از گریه‌ی‌خویش
که‌هست‌ازسوزومستی گریه‌ی‌مرد

✿✿✿

نه‌پنداری که مرد امتحان مرد نمیرد گرچه زیر آسمان مرد
تراشایان چنین مرگ است ورنه زهرمرگی که‌خواهی میتوان مرد

☆☆☆

اگرخاك توازجان‌محرمی نیست بشاخ‌توهم از نیسان نمی نیست
زغم آزاد شو ، دم را نگه دار که اندر سینه‌ی پردم‌غمی نیست

☆☆☆

پریشان هردم ما از غمی چند شریك هرغمی نا محرمی چند
ولیکن طرح‌فردائی توان‌ریخت اگر دانی بهای این دمی چند

☆☆☆

جوانمردی که‌دل‌باخویشتن‌بست رود در بحر ودریا ایمن ازشست
نگه را جلوه‌مستی‌ها حلال‌است ولی باید نگه‌داری دل ودست

☆☆☆

ازآن غم ها دل مادردمند است که اصل‌او ازین خاك نژنداست
من و توزان غم شیرین ندانیم که اصل او زافکاربلند است

☆☆☆

مگو با من خدای ما چنین کرد که شستن‌میتوان ازدامنش گرد
ته وبالاکن این عالم که‌دروی قماری می‌برد نامرد از مرد

☆☆☆

برون کن کینه‌راازسینه‌ی‌خویش که دودخانه از روزن‌برون‌به
زکشت دل مده کس‌راخراجی مشو ای ده خدا غارت گر ده

☆☆☆

سحر ها در گریبان شب اوست دوگیتی‌رافروغ‌ازکوکب‌اوست
نشان مرد حق دیگر چه گویم چومرگ آیدتبسم برلب‌اوست

«۷»

بباد صبحدم شبنم بنالید
که دارم از تو امید نگاهی
دلم افسرده شد از صحبت گل
چنان بگذر که‌ریزم بر گیاهی

دل

«۸»

دل آن‌بحر است کوساحل نورزد
نهنگ از هیبت موجش‌بلرزد
ازآن‌سیلی که صد هامون‌بگیرد
فلك بایك حباب او نیرزد

✿✿✿

دل ما آتش وتن موج دودش
تپید دمبدم ساز وجودش
بذکر نیم شب جمعیت او
چوسیمابی که بندد چوب‌عودش

✿✿✿

زمانه کار او را می برد پیش
که‌مرد خود نگهداراست‌درویش
همین‌فقر است وسلطانی که دل را
نگه داری چودریا گوهرخویش

✿✿✿

نه نیروی خودی را آزمودی
نه بند ازدست‌وپای‌خود گشودی
خرد زنجیر بودی آدمی را
اگر در سینه‌ی او دل نبودی

✿✿✿

تومی گوئی که‌دل‌ازخاك‌وخون‌است
گرفتار طلسم کاف ونون‌است
دل ما گرچه اندر سینه‌ی‌ماست
ولیکن از جهان ما برون‌است

✿✿✿

جهان مهر و مه زناری اوست
گشاد هر گره از زاری اوست
پیامی ده زمن هندوستان را
غلام آزاد از بیداری اوست

✿✿✿

من و تو کشت یزدان حاصل است این | عروس زندگی را محمل است این
غبار راه شد دانای اسرار | نه پنداری که عقل است این دل است این

✡✡✡

گهی جوینده‌ی حسن غریبی | خطیبی منبر او از صلیبی
گهی سلطان با خیل و سپاهی | ولی از دولت خودبی نصیبی

✡✡✡

جهان دل جهان رنگ و بو نیست | درو پست و بلند و کاخ و کو نیست
زمین و آسمان و چار سو نیست | درین عالم بجز الله هو نیست

✡✡✡

نگه دید و خرد پیمانه آورد | که پیماید جهان چار سو را
می آشامی که دل کردند نامش | بخویش اندر کشید این رنگ و بو را

✡✡✡

محبت چیست؟ تأثیر نگاهیست | چه شیرین زخمی از تیر نگاهیست
بصید دل روی؟ ترکش بینداز | که این نخچیر نخچیر نگاهیست

خودی

«۹»

خودی روشن ز نور کبریائی است | رسائی‌های او از نارسائی است
جدائی از مقامات وصالش | وصالش از مقامات جدائی است

✡✡✡

چو قومی در گذشت از گفتگوها | زخاك او بروید آرزو ها
خودی از آرزو شمشیر گردد | دم او رنگ ها برد زبو ها

✡✡✡

خودی را ازوجود حق وجودی
خودی را از نمود حق نمودی
نمیدانم که این تابنده گوهر
کجا بودی اگر دریا نبودی

✡✡✡

دلی‌چون صحبت گل می‌پذیرد
همان‌دم لذت خوابش بگیرد
شود بیدار چون من آفریند
چومن محکوم تن گردد بمیرد

✡✡✡

وصال ما وصال اندر فراق‌است
گشود‌این گره غیراز نظر نیست
گهر گم گشته‌ی آغوش‌دریااست
ولیکن آب بحر آب گهر نیست

✡✡✡

کف‌خاکی که دارم از دراوست
گل و ریحانم از ابرتر اوست
نه من را می‌شناسم من نه (او)را
ولی دانم که من اندربراوست

جبر و اختیار

«۱۰»

یقین دانم که روزی حضرت‌او
ترازوئی نهد این کاخ و کورا
از آن ترسم که فردای قیامت
نه مارا ساز گار آید نه او را

✡✡✡

به‌روما گفت بامن راهب پیر
که دارم نکته‌ئی ازمن‌فرا گیر
کند هر قوم پیدا مرگ‌خودرا
ترا تقدیر و مارا کشت تدبیر

موت

«۱۱»

شنیدم مرگ بایزدان‌چنین گفت
چه‌بی‌نم چشم آن کز گل‌بزاید(۱)
چوجان او بگیرم شرمسارم
ولی او را زمردن عار ناید

✡✡✡

۱- گل بکسر اول .

ثباتش ده که میرشش جهات است بدست او زمام کائنات است
نگردد شرمسار از خواری مرگ که نامحرم ز ناموس حیات است

بگو ابلیس را

«۱۲»

بگو ابلیس را از من پیامی تپیدن تا کجا در زیر دامی
مرا این خاکدانی خوش نیاید که صبحش نیست جز تمهید شامی

✡✡✡

جهان تا از عدم بیرون کشیدند ضمیرش سردو بی هنگامه دیدند
بغیر از جان ما سوزی کجا بود ترا از آتش ما آفریدند

✡✡✡

جدائی شوق را روشن بصر کرد جدائی شوق را جوینده تر کرد
نمیدانم که احوال تو چون است مرا این آب و گل ازمن خبر کرد

✡✡✡

ترا از آستان خود براندند رجیم و کافرو طاغوت خواندند
من از صبح ازل در پیچ وتابم از آن خاری که اندردل نشاندند

✡✡✡

تومی‌دانی صواب و ناصوابم نروید دانه از کشت خرابم
نکردی سجده و از درد مندی بخود گیری گناه بیحسابم

✡✡✡

بیاتا نرد را شاهانه بازیم جهان چار سو را در گدازیم
بافسون هنر از برگ کاهش بهشتی این سوی گردون بسازیم

✡✡✡

ابلیس خاکی و ابلیس ناری

«۱۳»

فساد عصر حاضر آشکار است سپهر از زشتی او شرمسار است

اگر پیدا کنی ذوق نگاهی　　دوصد شیطان تراخدمتگذاراست

☆☆☆

بهر کو رهزنان چشم و گوشند　　که‌در تاراج‌دل هاسخت کوشند
گران قیمت گناهی با پشیزی　　که‌این‌سودا گران‌ارزان‌فروشند

☆☆☆

چه شیطانی خرامش واژ گونی　　کند چشم تراکور از فسونی
من او را مرده شیطانی شمارم　　که گیرد چون تونخچیر زبونی

☆☆☆

چه‌زهرابی که در پیمانه‌ی‌اوست　　کشدجان راوتن بیگانه‌ی‌اوست
توبینی حلقه‌ی دامی که پیداست　　نه‌آن دامی که‌اندر دانه‌ی‌اوست

☆☆☆

بشرتا از مقام خود فتاد است　　بقدر محکمی او راگشاد است
گنه هم می‌شود بی‌لذت و سرد　　اگر ابلیس توخاکی نهاد است

☆☆☆

مشو نخچیر ابلیسان این عصر　　خسان راغمزۂشان سازگار است
اصیلان را همان ابلیس خوشتر　　که‌یزدان‌دیده و کامل‌عیار است

☆☆☆

حریف ضرب او مرد تمام است　　که‌آن آتش نسب والامقام‌است
نه هر خاکی سزاوار نخ اوست　　که‌صید لاغری بروی حرام‌است

☆☆☆

زفهم دون‌نهادان گرچه دوراست　　ولی این‌نکته‌را گفتن‌ضروراست
به این نوزاده ابلیسان نسازد　　گنهکاری که طبع او غیور است

☆☆☆

به یاران طریق

بیا تا کار این امت بسازیم | قمار زندگی مردانه بازیم!
چنان نالیم اندر مسجدشهر | که‌دل در سینه‌ی ملاگدازیم

«۱»

قلندر جره باز آسمانها | به بال او سبك گردد گرانها
فضای نیلگون نخچیر گاهش | نمیگردد بگرد آشیانها

✩✩✩

ز جانم نغمه‌ی‌الله هو ریخت | چو گرد ازرخت هستی چارسو ریخت
بگیر ازدست من سازی که تارش | ز سوز زخمه چون اشکم فرو ریخت

✩✩✩

چو اشك اندر دل فطرت تپیدم | تپیدم تا بچشم او رسیدم
درخش من زمژگانش توان دید | که من بر برگ کاهی کم چکیدم

✩✩✩

مرا از منطق آید بوی خامی | دلیل او دلیل ناتمامی
برویم بسته درها را گشاید | دو بیت از پیر رومی یا زجامی

✩✩✩

بیا از من بگیر آن دیر ساله | که بخشد روح باخاك پیاله
اگر آبش دهی از شیشه‌ی من | قد آدم بروید شاخ لاله

✩✩✩

بدست من همان دیرینه چنگ است | درونش ناله‌های رنگ رنگ است
ولی بنوازمش با ناخن شیر | که او را تار از رگ‌های سنگ است

✩✩✩

بگوازمن به‌پرو یزان این عصر
نه‌فرهادم که گیرم تیشه در دست
زخاری کوخلد درسینه‌ی من
دل صدبیستون رامی توان خست

✿✿✿

فقیرم ساز و سامانم نگاهیست
بچشم کوه‌یاران برگ کاهیست
زمن گیراین که زاغ دخمه بهتر
ازآن بازی که‌دست آموزشاهیست

✿✿✿

در دل را بروی کس نبستم
نه‌از خویشان نه‌ازیاران گسستم
نشیمن ساختم در سینه‌ی خویش
نه این چرخ گردان خوش نشستم

✿✿✿

درین گلشن ندارم آب وجاهی
نصیبم نی قبائی نی کلاهی
مرا گلچین بدآموز چمن خواند
که‌دادم چشم نرگس رانگاهی

✿✿✿

دوصددانادرین محفل سخن گفت
سخن نازک‌تر ازبرگ سمن گفت
ولی بامن بگوآن دیده‌ور کیست
که‌خاری دیدو احوال چمن گفت

✿✿✿

ندانم نکته‌های علم وفن را
متاعی دیگری دادم سخن را
میان کاروان سوز وسرورم
سبك پی کرد پیران کهن را

✿✿✿

نه‌پنداری که مرغ صبح خوانم
بجز آه و فغان چیزی ندانم
مده از دست دامانم که یابی
کلید باغ را در آشیانم !

✿✿✿

بچشم من جهان جز رهگذر نیست
هزاران رهرو ویك همسفر نیست
گذشتم ازهجوم خویش و پیوند
که‌ازخویشان کسی بیگانه‌تر نیست

✿✿✿

باین نابود مندی بودن آموز   بهای خویش را افزودن آموز
بیفت اندر محیط نغمه‌ی من   بطوفانم چو در آسودن آموز

✩✩✩

کهن پرورده‌ی این خاکدانم   ولی از منزل خود دل گرانم
دمیدم گرچه از فیض نم او   زمین را آسمان خود ندانم

✩✩✩

ندانی تا نه باشی محرم مرد   که دلها زنده گردد از دم مرد
نگهدارد ز آه و ناله‌ی خود   که‌خوددار است چون‌مردان غم‌مرد

✩✩✩

نگاهی آفرین جان دربدن بین   بشاخان نا دمیده یاسمن بین
وگر نه مثل تیری در کمانی   هدف را با نگاه تیرزن بین

✩✩✩

خرد بیگانه‌ی ذوق یقین است   قمار علم وحکمت بدنشین است!
دو صد بوحامد و رازی نیرزد   بنادانی که چشمش راه بین است

✩✩✩

قماش و نقره و لعل و گهر چیست   غلام خوشگل وزرین کمر چیست
چویزدان ازدو گیتی بی‌نیازند   دگر سرمایه‌ی اهل هنر چیست

✩✩✩

خودی را نشئه‌ی من عین هوش است   ازآن میخانه‌ی من کم خروش است
می من گرچه ناصاف است درکش   که‌این ته‌جرعه‌ی خمهای دوش است

✩✩✩

ترا با خرقه و عمامه کاری   من از خود یافتم بوی نگاری
همین یک چوب نی سرمایه‌ی من   نه چوب منبری نی چوب داری

✩✩✩

چو دیدم جوهر آئینه‌ی خویش
گرفتم خلوت اندر سینه‌ی خویش
ازین دانشوران کور و بی ذوق
رمیدم با غم دیرینه‌ی خویش

☼☼☼

چو رخت خویش بر بستم ازین خاک
همه گفتند با ما آشنا بود
ولیکن کس ندانست این مسافر
چه گفت و با که گفت و از کجا بود

☼☼☼

«۲»

اگر دانا دل و صافی ضمیر است
فقیری با تهی دستی امیر است
بدوش منعم بی دین و دانش
قبائی نیست پالان حریر است

☼☼☼

«۳»

سجودی آوری دارا و جم را
مکن ای بی خبر رسوا حرم را
مبر پیش فرنگی حاجت خویش
ز طاق دل فرو ریز این صنم را

☼☼☼

شنیدم بیتکی از مرد پیری
کهن فرزانه‌ی روشن ضمیری
اگر خود را بنا داری نگه‌داشت
دو گیتی را بگیرد آن فقیری

☼☼☼

نهان اندر دو حرفی سر کار است
مقام عشق منبر نیست دار است
براهیمان ز نمرودان نترسند
که عود خام را آتش عیار است

☼☼☼

مجو ای لاله از کس غمگساری
چو من خواه از درون خویش یاری
بهر بادی که آید سینه بگشای
نگه دار آن کهن داغی که داری

☼☼☼

ز پیر می یاد دارم این دو اندرز
نباید جز بجان خویشتن زیست

گریز از پیش آن مرد فرودست
که جان خود گرو کرد و به تن زیست

✡✡✡

بساحل گفت موج بیقراری
بفرعونی کنم خود را عیاری
گهی بر خویش می پیچم چو ماری
گهی رقصم به ذوق انتظاری

✡✡✡

اگر این آب و جاهی از فرنگ است
جبین خود منه جز بر در او
سرین راهم به چوبش ده که آخر
حقی دارد به خرپالان گراو

✡✡✡

فرنگی را دلی زیر نگین نیست
متاع او همه ملك است دین نیست
خداوندی که در طوف حریمش
صد ابلیس است و یك روح الامین نیست

✡✡✡

«۴»

من و تو از دل و دین نا امیدیم
چو بوی گل ز اصل خود رمیدیم
دل ما مرد و دین از مردنش مرد
دو تا مرگی بیك سودا خریدیم

✡✡✡

مسلمانی که داند رمز دین را
نساید پیش غیر اله جبین را
اگر گردون به کام او نه گردد
بکام خود به گرداند زمین را

✡✡✡

دل بیگانه خو زین خاکدان نیست
شب و روزش ز دور آسمان نیست
تو خود وقت قیام خویش دریاب
نماز عشق و مستی را اذان نیست

✡✡✡

مقام شوق بی صدق و یقین نیست
یقین بی صحبت روح الامین نیست
گر از صدق و یقین داری نصیبی
قدم بیباك نه، کس در کمین نیست

✡✡✡

مسلمان راهمین عرفان وادراك — که‌درخودفاش‌بیندرمز لولاك (۱)
خدا اندر قیاس ما نه گنجد — شناس آن را که گویدما عرفناك

✿✿✿

به‌افرنگی بتان خود را سپردی — چه نامردانه در بتخانه مردی
خرد بیگانه‌ی‌دل ،سینه‌بی سوز — که ازتاك نیاگان می‌نخوردی

✿✿✿

نه‌هر کس‌خود گروهم‌خود گدازاست — نه هر کس نازاندر نیاز است
قبای لااله خونین قبائی‌است — که بربالای نامردان‌درازاست

✿✿✿

بسوزد مؤمن از سوز وجودش — گشود هرچه بستند از گشودش
جلال کبریائی در قیامش — جمال بندگی اندر سجودش

✿✿✿

چه پرسی از نماز عاشقانه — رکوعش چون‌سجودش‌محرمانه
تب و تاب یکی الله اکبر — نه گنجد در نماز پنجگانه

✿✿✿

دو گیتی را صلا از قرأت‌اوست — مسلمان لایموت از رکعت‌اوست
نداند کشته‌ی این عصر بی‌سوز — قیامت‌ها که در قد قامت اوست

✿✿✿

فرنگ آئین رزاقی بداند — باین بخشد ازو وا می‌ستاند
به شیطان آنچنان روزی رساند — که یزدان اندر آن حیران بماند

✿✿✿

چه‌حاجت طول دادن داستان را — بحرفی گویم اسرار نهان را

۱ـ لولاك تلمیح بحدیث لولاك لما الاخلقت فلاك
۲ـ ما عرفناك تلمیح به‌حدیث ما عرفناك حق معرفتك

جهان خویش باسودا گران داد　　　چه داند لامکان قدر مکان را

✡✡✡

بهشتی بهر پاکان حرم هست　　　بهشتی بهر ارباب همم هست
بگو هندی مسلمان را که خوش باش　　　بهشتی فی سبیل الله هم هست

✡✡✡

قلندر میل تقریری ندارد　　　بجز این نکته اکسیری ندارد
از آن کشت خرابی حاصلی نیست　　　که آب از خون شبیری ندارد

فهرست مندرجات کلیات اقبال لاهوری

ردیف	موضوع	صفحه
۱۶۰	هگل	۲۶۵
۱۶۱	جلال وگوته	۲۶۶
۱۶۲	پیغام برگسن	۲۶۶
۱۶۳	میخانه فرنگ	۲۶۷
۱۶۴	لنین وقیصر	۲۶۷
۱۶۵	قیصرولیم	۲۶۷
۱۶۶	حکما ـ لاك	۲۶۸
۱۶۷	کانت	۲۶۸
۱۶۸	برکسن	۲۶۸
۱۶۹	شعرا ـ برونینگ	۲۶۸
۱۷۰	بایرن	۲۶۸
۱۷۱	غالب	۲۶۸
۱۷۲	رومی	۲۶۸
۱۷۳	خرابات فرنگ	۲۶۹
۱۷۴	خطاب بانگستان	۲۶۹
۱۷۵	قسمت‌نامه سرمایه‌دار ومزدور	۲۶۹
۱۷۶	نوای مزدور	۲۷۰
۱۷۷	آزادی‌بحر	۲۷۰
۱۷۸	خرده	۲۷۰
	مجلدچهارم ـ جاویدنامه	
۱۷۹	مناجات	۱۷۳
۱۸۰	تمهیدآسمانی ـ نخستین‌روزآفرینش نکوهش میکند آسمان‌زمین‌را	۲۷۷
۱۸۱	نغمه ملائك	۲۷۸
۱۸۲	تمهیدزمینی ـ روح‌رومی آشکارمیشود واسراسر معراج را شرح میدهد	۲۷۹
۱۸۳	غزل	۲۷۹
۱۸۴	زروان که روح زمان‌ومکان است‌مسافررا بسیاحت عالم‌علوی‌می‌برد	۲۸۴
۱۸۵	زمزمه انجم	۲۸۵
۱۸۶	**فلك‌قمر**	۲۸۷
۱۸۷	عارف هندی که‌دریکی ازغارهای قمرخلوت گرفته واهل هند او را جهان دوست میگویند	۲۸۸
۱۸۸	رومی	۲۸۹
۱۸۹	جهان‌دوست ـ نه‌تاسخن‌ازعارف‌هندی	۲۹۱

فهرست اعلام کلیات اقبال

نام هائی که ذکر یاشرح آن درحواش کتاب آمده باعلامت ح مشخص شده است

اسامی اماکن

اسامی اشخاص

پ

ت

ج

چ

ح

۲۲۰ تومان

از انتشارات
کتابخانه سنائی